

تایخ طبری

یا

«تایخ الرسل و المملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد ہفتم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



نشان اسلام

۱۹۷۵



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

تاریخ طبری (جلد هفتم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دریا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ویرانشهر، ماسختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۳۷۳ - ۸۸۲۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

مقدمه مترجم

۳۲۶۴-۳۷۱۳

عقبات

۳۷۱۳	سخن از بیعت حسن بن علی
۳۷۱۶	سخن از حوادث سال چهل و یکم
۳۷۱۸	سخن از صلح معاویه و قیس
۳۷۲۰	سخن از رفتن حسن و حسین به مدینه
۳۷۲۰	سخن از قیام بخوارج
۳۷۲۲	سخن از کاد برین ایام
۳۷۲۶	سخن از سبب ولایت‌داری ابن عباس...
۳۷۲۷	سخن از حوادث سال چهل و دوم
۳۷۲۸	سخن از احوال بخوارج در سال چهل و دوم
۳۷۳۲	سخن از حوادث سال چهل و سوم
۳۷۳۸	سخن از کشته شدن مستورد بخارجمی
۳۷۳۷	سخن از حوادث سال چهل و چهارم
۳۷۳۷	سخن از سبب نزل این هاء
۳۷۸۲	سخن از حوادثی که در سال چهل و پنجم رخ داد
۳۷۸۲	سخن از ولایت‌داری زیاد بر حیره
۳۷۹۳	سخن از حوادث سال چهل و هشتم

- ۲۷۹۳ سخن از سبب هلاکت عبدالرحمان
- ۲۷۹۵ سخن از حوادث سال چهل و هفتم
- ۲۷۹۶ سخن از حوادث سال چهل و هشتم
- ۲۷۹۷ سخن از حوادث سال چهل و نهم
- ۲۷۹۸ سخن از حوادث سال پنجاهم
- ۲۸۰۵ سخن از کار فرزدق
- ۲۸۱۱ سخن از خزای حکم بن عمرو در کوهستان اشل...
- ۲۸۱۳ سخن از حوادث سال پنجاه و یکم
- ۲۸۱۴ سخن از سبب گشته شدن حجر بن عدی
- ۲۸۳۶ نام کسانی که زیاد موی معاویه فرستاد
- ۲۸۳۷ نام کسانی از یاران حجر که کشته شدند
- ۲۸۴۵ نام کسانی از یاران حجر که نجات یافتند
- ۲۸۵۰ پس از آن سال پنجاه و دوم درآمد
- ۲۸۵۱ سخن از حوادث سال پنجاه و سوم
- ۲۸۵۲ سخن از سبب هلاک زیاد بن سبه
- ۲۸۵۳ سخن از سبب مرگه ربیع بن زیاد
- ۲۸۵۴ سخن از حوادث سال پنجاه و چهارم
- ۲۸۵۶ سخن از سبب عزل سعید و گماشتن مروان
- ۲۸۵۹ سخن از سبب ولایتداری عیبه الله بن زیاد بر نجران
- ۲۸۶۲ سخن از حوادث سال پنجاه و پنجم
- ۲۸۶۳ سخن از اینکه چرا معاویه عبدالله را از بصره برداشت و عیبه الله را گماشت؟
- ۲۸۶۴ سخن از حوادث سال پنجاه و ششم
- ۲۸۶۵ سخن از سبب ولیمه‌ای یزید
- ۲۸۷۲ آنگاه سال پنجاه و هفتم درآمد
- ۲۸۷۳ سخن از حوادث سال پنجاه و هشتم
- ۲۸۷۷ سخن از اینکه چرا زیاد خوارج را کشتار کرد؟
- ۲۸۷۹ سخن از حوادث سال پنجاه و نهم

- سخن از اینکه چرا معاویه بنی‌امیه را به کار خراسان گماشت؟ ۲۸۸۰
- سخن از عزل و نصب عبداللہ بن زیاد ۲۸۸۱
- سخن از اینکه چرا مغرب پسران زیاد را هجا گفت؟ ۲۸۸۲
- سخن از حوادث سال شصتم ۲۸۸۷
- سخن از ملت حکومت معاویه ۲۸۸۹
- سخن از بعضی اخبار و روشهای معاویه ۲۸۹۳
- خلافت یزید بن معاویه ۲۹۰۴
- سخن از رفتن عمرو بن ذریر به جنگ عبداللہ بن ذریر ۲۹۱۲
- سخن از کس برستانی کوفه، نزد حسین علیہ السلام و نصب مسلم بن عقیل ۲۹۱۶
- سخن از رفتن حسین علیہ السلام سوی کوفه و حوادثی که در انشای آن بود ۲۹۶۳
- سخن از حوادث سال شصت و یکم ۲۹۸۸
- سخن از نام هاشمیانی که با حسین کشته شدند و شمار کشتگان ۳۰۸۲
- سخن از سبب کشته شدن ابو بلال ۳۰۸۶
- سخن از حیب اینکه یزید سلم را ولایتدار میستان و خراسان کرد ۳۰۸۷
- ۳۰۹۱ ۵ ۵ سبب عزل عمرو بن سعید و ولایتداری ولید بن عتبہ
- ۳۰۹۳ ۶ ۶ حوادث سال شصت و دوم
- ۳۰۹۴ ۷ ۷ سبب رفتن مردم مدینہ پیش یزید
- ۳۰۹۹ ۸ ۸ حوادثی که بہ سال شصت و سوم بود
- ۳۱۱۷ ۹ ۹ حوادث سال شصت و چهارم
- ۳۱۱۷ ۱۰ ۱۰ مرگ مسلم بن عقبہ و سنگباران و سوختن کعبہ
- ۳۱۲۵ ۱۱ ۱۱ سبب سوختن شلم کعبہ
- ۳۱۲۷ شمار فرزندان یزید
- ۳۱۲۳ خلافت معاویہ بن یزید
- ۳۱۲۶ سخن از کار عبداللہ بن زیاد
- ۳۱۵۰ سخن از برکناری عمرو بن حریت بہ وسیلہ مردم کوفہ
- ۳۱۶۳ سخن از جنگ مرج راهط... و اخبار ہم سال شصت و چهارم
- ۳۱۷۲ سخن از قتل عبداللہ بن شازم در خراسان

۳۱۷۹	سخن از آقا از جنبش شیعیان برای خودخواهی حسین
۳۱۹۵	سخن از سبب جدایی خوارج و سبب اختلاف ایشان
۳۲۵۱	سخن از سبب آمدن مختار به کوفه
۳۲۶۸	سخن از حوادث عالی شهرت و پنجم
۳۲۵۱	سخن از سبب اینکه مروان دو پسر خود را ولعهد کرد
۳۲۵۲	سخن از هلاکت مروان
۳۲۵۳	کشته شدن حبیب بن ذریجه
۳۲۵۵	سخن از تبعیر کشته شدن لایق بن اذرق عاصمی

پیام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از عزم کار که امید هست دورتر از بهار آینده باشد، شمع‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید. اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به درج اول داشته بود که در پیج بود این اثر بزرگه و مفصل و کهن که ورثه‌ی زردین از آجوبه مآثری که نژاد پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و قصود آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصول که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام ویری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به جلانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به جهت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان و ادعوی داشتند آراسته نگردد.

سپاس خدای که از بی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خلعت به من داد و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شلوکاری که در مگر و سالیان دراز می نمود یا کوشش پیوسته شادروز زودتر از وقت مقدر، ده چاپخانه گرفت و باز تبرک خدای.

اینک شما و جلد هفتم که به دست خط‌های دیگر با غواصل کوتاهتر اندیال آن درآید

انشاء الله.

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن از بیعت
حسن بن علی (ع)

در همین سال یعنی، سال چهارم، یا حسن بن علی علیه السلام، بیعت خلافت کردند.
گویند: نخستین کسی که با او بیعت کرد قیس بن سعد بود که گفت: «دست
بیار تا بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیمبر وی و جنگ منصرفان با تو بیعت کنم.»
حسن رومی گفته بدو گفت: «بر کتاب خدا و سنت پیمبر وی که همه شرطها
در اینست.» و قیس خاموش ماند و با او بیعت کرد. مردم نیز بیعت کردند.
زهری گوید: علی علیه السلام قیس بن سعد را بر مقدمه سپاه عراق که می باید
سوی آذر بایجان و نواحی آن رود گماشته بود و هم بر نگهبانان سپاه که هر بان بوجود
آورده بودند و چهل هزار کسی بودند که با علی بیعت مرگ کرده بودند. اما قیس
پیوسته از حرکت تعلل کرد، تا علی علیه السلام کشته شد و مردم عراق حسن بن علی
را به خلافت برداشتند.

حسن جنگ نمی خواست، بلکه می خواست هر چه می تواند از معاویه
بگیرد و آنگاه به جماعت ملحق شود، حسن دانسته بود که قیس بن سعد با رأی
وی موافق نیست و او را برداشت و عبدالله بن عباس را سالاری داد، و چون عبدالله

ابن عباس مقصود حسن را بدانست به معاویه ناعه نوشت و امان خواست و برای خویشان درباره اموالی که برداشته بود تعهد خواست و معاویه تعهد کرد.

اسماعیل بن راشد گوید: مردم با حسن بن علی علیه السلام بیعت خلافت کردند، آنگاه با کسان حرکت کرد و نزدیک مداین جای گرفت و قیس بن سعد را با دوازده هزار کس از پیش فرستاد، معاویه نیز با سپاه شام بیامد و در مسکن جای گرفت.

در آن اثنا که حسن به مداین بود، یکی در میان اردو زد؛ داد؛ و بداندید که قیس ابن سعد کشته شد، پروید.

گوید: و کسان رفتن آغاز کردند و سرا پرده حسن را غارت کردند چنانکه درباره قرشی که زیر خود داشت با وی درآویختند. حسن برون شد و وارد مداین شد و در قصر بیضا جای گرفت، عمرو مختار بن ابی عیید به نام سعد پسر مسعود، عامل مداین بود، مختار که جوانی نوسال بود بدو گفت: ای خواهی ثروت و حرمت بیابی؟

گفت: چگونه؟

گفت: و حسن را به بند کن و با تسلیم وی برای خودت از معاویه امان بگیر. سعد بدو گفت: لعنت خدا بر تو باد، پسر دختر پسر خدا را بگیرم و به بند کنم، چه بد مردی هستی.

گوید: و چون حسن پراکنندگی کار خویش را بدید، کس پیش معاویه فرستاد و صلح خواست. معاویه نیز عبدالله بن عامر و عبدالرحمان بن صمره را فرستاد که در مداین پیش حسن آمدند و آنچه می خواست تعهد کردند و با وی صلح کردند که از بیت المال کوفه پنجاه هزار هزار بگیرد با چیزهای دیگر که شرط کرده بود، آنگاه حسن در میان مردم عراق به پناخت و گفت: ای مردم عراق سه چیز مرا نسبت به شما بی علاقه کرد: اینکه پدرم را کشتید و به خودم ضربت زدید. و ائام را غارت کردید.

پس از آن مردم به اطاعت معاویه آمدند، معاویه وارد کوفه شد و کسان با وی بیعت کردند.

عثمان بن عبدالرحمان نیز روایتی چنین دارد با این افزایش که گوید: حسن به معاویه درباره صلح نامه نوشت و امان خواست وی به حسین و عبدالله بن جعفر گفت: «به معاویه درباره صلح نامه نوشته ام.»

حسین گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم که قصه معاویه را ناپید نکنی و قصه علی را نکذیب نکنی.»

حسن بدو گفت: «خاموش باش که من کار را بهتر از تو می‌دانم.» گوید: و چون نامه حسن بن علی علیه السلام، به معاویه رسید عبدالله بن عامر و عبدالرحمان بن سهره را فرستاد که به مداین آمدند و آنچه را حسن می‌خواست تعهد کردند. حسن به قیس بن سعد که با دوازده هزار کس بر مقدمه وی بود نوشت و دستور داد که به اطاعت معاویه در آید.

گوید: قیس بن سعد میان کسان سه پانحاست و گفت: «ای مردم یکی را انتخاب کنید، یا به اطاعت پیشوای ضلالت روید یا بی امام جنگ کنید.» گفتند: «اطاعت پیشوای ضلالت را انتخاب می‌کنیم» و معاویه بیعت کردند، و قیس بن سعد از آنها جدا شد. حسن با معاویه صلح کرده بود که هر چه را در بیت المال وی بود برگیرد و خراج دارا بگرد از او باشد، به شرط آنکه در حضور وی ناسزای علی نگویند. پس، آنچه را در بیت المال کوفه بود که پنجاه هزار دینار بود برگرفت.

در این سال مغیره بن شعبه سالار حجاج بود. اسماعیل بن راشد گوید: در آن سال که علی علیه السلام کشته شد، وقتی موسم حج رسید مغیره بن شعبه نامه‌ای از جانب معاویه ساخت و به سال چهارم سالاری حج کرد. گویند وی به روز ترویج اقامت صرفه کرد و به روز عرفه قربانی کرد که بیست داشت

وضع او معلوم شود. و نیز گویند: مغیره این کار را از آن جهت کرد که شنید عثیم بن ابی سفیان به سالاری حج می‌رسد بدین سبب در کار حج شتاب کرد.

در همین سال در ایلبا یا معاویه بیعت خلافت کردند، این را از اسماعیل بن راشد آورده‌اند. پیش از آن معاویه در شام عنوان امارت داشت.

سعید بن عبدالعزیز گوید: علی علیه السلام در عراق عنوان امیر مؤمنان داشت و معاویه در شام عنوان امیر داشت و چون علی علیه السلام کشته شد معاویه را امیر مؤمنان نامیدند.

آنگاه سال چهل و یکم در آمد.

سخن از حوادث

سال چهل و یکم

از جمله حوادث سال این بود که حسن بن علی کار را به معاویه سپرد و معاویه به کوفه در آمد و مردم کوفه با وی بیعت خلافت کردند.

زهري گوید: مردم عراق با حسن بن علی بیعت خلافت کردند، با آنها شرط می‌کرد که با هر که به صلح باشم به صلحید و با هر که بجنگ کنم به جنگید، و مردم از این شرط در کار خویش شك آوردند و گفتند: «این یار شما نیست و این سر جنگ ندارد»، از پس بیعت با حسن علیه السلام چندان مدتی نگذشت که ضربتی بدو زدند که وی را علیل کرد و به نفرت وی از مردم عراق بیفزود و از آنها بیعتاكثر شد، پس به معاویه نامه نوشت و شرایطی برای او فرستاد و نوشت اگر این‌ها را تمهید کنی من شنوا و مطیع توام و باید عهد خویش را انجام دهی.

وقتی نامه حسن به دست معاویه رسید که پیش از آن نامه‌ای سپید برای حسن فرستاده بود که زیر آن مهر زده بود و نوشته بود: «در این نامه که زیر آن را مهر زده‌ام هر چه می‌خواهی بنویس که انجام می‌شود» و چون این نامه به دست حسن رسید

چند برابر چیزهایی که از معاویه خواسته بود نوشت و نگهداشت. معاویه نیز نامهٔ حسن را که فرستاده بود و چیزها خواسته بود، نگهداشته بود.

گوید: «چون معاویه و حسن تلاقی کردند، حسن علیه‌السلام از او خواست تا تعهدی را که در نامهٔ مهرزدهٔ معاویه نوشته بود انجام دهد، اما معاویه نپذیرفت و گفت: «همان چیزها را که نخستین بار خواسته بودی انجام می‌دهم که وقتی نامه‌ات به من رسید همان را تعهد کردم»

حسن علیه‌السلام گفت: «وقتی نامهٔ توبه من رسید من در آن نوشتم و تعهد انجام کرده‌ای» در این باب اختلاف کردند و معاویه هیچیک از تعهدات را برای حسن علیه‌السلام انجام نداد.

گوید: و چنان بود که وقتی در کوفه فراهم شدند عمرو بن عاص یا معاویه سخن برد که به حسن بگوید به‌پا خیزد و با مردم سخن کند، اما معاویه این را خوشی نداشت و گفت: «از این که وی را به سخن وادارم چه منظور داری؟»

عمرو بن عاص گفت: «می‌خواهم سخن‌اندانی او بر کسان عیان شود و همچنان با معاویه سخن کرد تا نپذیرفت. یک روز معاویه برون آمد و با کسان سخن کرد آنسگاه بگفت نا یکی بانگ زد و حسن بن علی را بخواند و معاویه گفت: «ای حسن برنجیز و با کسان سخن کن»

پس حسن شهادت بگفت و بی‌تأمل سخن آغاز کرد و گفت:

«اما بعد، ای مردم، خدا به وسیلهٔ اول ما شما را هدایت کرد و به وسیلهٔ آخرمان نونهالان را محفوظ داشت. این کار مدتی دایر و دنیا به نوبت است، خدای تعالی به پیمبر خود صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفته: چه می‌دانم شاید آزمایش شماست و بهره‌وری محبوسه»

و چون این بگفت، معاویه گفت: «بنشین» و پیوسته از عمرو آزرده بود و می‌گفت: «این به صوابدید نبوده و حسن علیه‌السلام را سوی مدینه فرستاد.

علی بن محمد گوید: «حسن بن علی علیه السلام کوفه را به معاویه تسلیم کرد و معاویه پنج روز مانده از ربیع الاول، و به قوی از جمادی الاول، سال چهل و یکم وارد آنجا شد.»

در این سال از آن پس که قیس بن سعد از بیعت معاویه سر باز زده بود میان او و معاویه صلح شد.

سخن از صلح
معاویه و قیس

زهری گوید: وقتی عبدالله بن عباس بدانست که حسن می خواهد از معاویه برای خویش امان بگیرد، او نیز به معاویه نوشت و امان خواست به شرط آنکه اسوالی را که گرفته بود نگه دارد، معاویه این را تعهد کرد و این عامر را با سپاهی قسراوان سوی او فرستاد که عبدالله شباه پیش آنها رفت و آنجا فرود آمد و سپاه خویش را رها کرد که سالار نداشتند، اما قیس بن سعد جزو شان بود. حسن نیز از معاویه تعهد گرفت و با او بیعت کرد، و نگهبانان سپاه قیس بن سعد را سالار خویش کردند و با وی پیمان کردند که با معاویه بجنگند تا درباره جان و مال شیعیان علی علیه السلام و اعدائی که در ایام فتنه کرده اند عهد بگیرند.

معاویه که از کار عیدالله بن عباس و حسن فراغت یافته بود به تدبیر کار کسی پرداخت به نظر وی از همه کسان مدبرتر بود و چهل هزار کس با وی بودند، معاویه با عمرو و مردم شام به نزدیک آنها فرود آمد، آنگاه معاویه کس سوی قیس فرستاد و خدا را به یاد وی آورد و گفت: «برای کی می جنگی؟ آن کس که به اطاعت تو می جنگیدی با من بیعت کرده است.»

اما قیس نر می نکرد تا معاویه طوماری پیش وی فرستاد که پابین آنرا مهر زده بود و گفت: «هر چه می خواهی در این طومار بنویس که انجام می شود.»

عمرویه معاویه گفت: «این را مده و با وی بجنگ».

معاویه گفت: «آرام باش بخدا که این جمیع را فتوانیم کشت مگر به شمار خودشان از مردم شام بکشند، پس از آن دیگر زندگی خوش نباشد» به خدا هرگز با وی جنگ نمی کنم مگر آنکه از جنگ وی چاره نماند.»

گوید: وقتی معاویه طلسمار را برای قیس فرستاد در آن برای خودش و شیعیان علی به سبب خونها که ریخته بودند و مالها که گرفته بودند امان خواست اما برای خود مالی نخواست و معاویه آنچه را خواسته بود تمهید کرد و قیس و یاران وی به اطاعت معاویه آمدند.

گوید: و چنان بود که وقتی فتنه برخاست مدبران قسوم پنج کس به شمار بودند که می گفتند مدبران و باریک بینان عربند: معاویه بن ابی سفیان و عمرو ابن عاص و مغیره بن شعبه و قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل خزاعی که از مهاجران بود.

قیس و ابن بدیل با علی علیه السلام بودند. مغیره بن شعبه و عمرو بن ابی معاویه داشتند اما مغیره کناره گرفته بود و در طایف بود تا وقتی کار بر حکمت فرا گرفت و در اذرح فرام آمدند.

گوید: صلح میان حسن علیه السلام و معاویه، در این سال، در ماه ربیع الآخر رخ داد و معاویه در غرة جمادی الاول همین سال وارد کوفه شد، به قوی در ماه ربیع الآخر، و این دهمه واقعی است.

در همین سال، حسن و حسین پسران علی علیه السلام، از کوفه به مدینه رفتند.

سخن از رفتن حسن و حسین به مدینه

دفتی میان حسن علیه السلام و معاویه در مسکن صلح شد، چنانکه در روایت
عروانه آمده، حسن میان مردم به سخن استاد و گفت:

«ای مردم عراق! سه چیز مرا نیست به شما بی علاقه کرد: اینکه
«بندم را کشید و به خودم ضربه زدید و انانم را غارت کردید.»
گوید: آنگاه حسن و حسین و عبدالله بن جعفر با چشم و به سوی کوفه رفتند و
چون حسن آنجا رسید و زخم وی بهی یافت به مسجد رفت و گفت:

«ای مردم کوفه در مورد همسایگان و مهمانان خودتان و خاندان
«پیبرتان، صلی الله علیه وسلم، که خدا ناپساکى از آنها برده و به کمال
«پاکیز گیشان رسانیده از خدا بترسید.»

گوید: مردم گریه سردادند، آنگاه حسن و یاران وی سوی مدینه روان شدند.
گوید: مردم بصره نگذاشتند حسن خراج دارا بگردد را بگيرد و گفتند:
«غنیمت ماست» چون سوی مدینه روان شد کسانی در قاصبه جلو وی آمدند و گفتند:
«ای ذلیل کننده عربیه»

در همین سال خوارج که در ایام علی علیه السلام گوشه گرفته بودند در شهر
زور برضد معاویه قیام کردند.

سخن از قیام خوارج

عروانه گوید: پیش از آنکه حسن از کوفه در آید، معاویه پیامد و در نخیله جبا
گرفت. پانصد کس از حروریان که با فروة بن نوفل اشجعی کنار گرفته بودند گفتند:

«اکنون حادثہ چنان شد کہ شک در آن نیست، سوی بہ مقابلہ روید و جہاد کنید.»
 گوید: پس بہ راہ افتادند، سالارشان فروق بن نوفل بود، وقتی وارد کوفہ شدند
 معاویہ گروہی از سواران شام را سوی آنها فرستاد کہ شامیان را ہشکشتند، معاویہ
 بہ مردم کوفہ گفت: «بہ خدا پیش من امان نداشتہ تا شہر خودتان را از پیش بردارید.»
 گوید: مردم کوفہ بہ مقابلہ خوارج رفتند و با آنها جنگگاہ انداختند.

خوارج گفتند: «وای شما، از ما چہ می‌خواہید؟ مگر معاویہ دشمن ما و شما
 نیست؟ بگذارید تا با او بجنگیم، اگر او را از میان برداشتیم، دشمن شما را دفع
 کردہ ایم و اگر ما را از میان برداشت، شما از ما آسودہ اید»
 گفتند: «نہ بہ خدا باید باشما بجنگیم.»

گفتند: و خدا برادران ما را کہ در نہروان کشتہ شدند بیمار زاد، ای مردم کوفہ،
 آنها شما را بہتر می‌شناختند.

مردم اشجع، فروق بن نوفل، یار خویش را کہ سرور قوم بودہ بودند و خوارج
 عبداللہ بن ابی النضر را کہ یکی از مردم ملی بود سالار خویش کردند و بجنگیدند و کشتہ
 شدند.

گوید: آنگاہ معاویہ، عبداللہ بن عمرو بن حاص را عامل کوفہ کرد، مغیرہ بن
 شعبہ پیامد و بہ معاویہ گفت: «عبداللہ بن عمرو! عامل کوفہ کردہ ای و عمرو را عامل
 مصر و چنان شدہ ای کہ میان دو فک شیری»

گوید: معاویہ عبداللہ را از کوفہ برداشت و مغیرہ بن شعبہ را عامل آنجا کرد.
 عمرو بن حاص سخن مغیرہ را بشنید و پیش معاویہ آمد و گفت: «مغیرہ را عامل کوفہ
 کردہ ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «مغیرہ را بر خراج می‌گماری کہ مال را بر باید و برود و چیزی از او
 نتوانی گرفت، کسی را بہ خراج گمار کہ از تو پرتسد.»

گوید: معاویه مغیره را از خراج برداشت و به کار نماز گذاشت.

آنگاه مغیره عمرو را دید که بدو گفت: «نود باره عبدالله آن سخنان را به

امیر مؤمنان گفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «این به آن در»

چنانکه شب‌بدهام عبدالله بن عمرو بن عاص به کوفه نرفته بود.

در همین سال حمران بن ابان بر بصره تسلط یافت و معاویه، بسر را سوی او

فرستاد و بدو گفت که پسران زیاد را بکشد.

سخن از کار

بسرین ابی اوطاة

علی بن محمد گوید: وقتی در آغاز سال چهل و یکم حسن بن علی علیه السلام با معاویه صلح کرد حمران بن ابان در بصره بیاختاست و آنجا را بگرفت و بر شهر تسلط یافت، معاویه می‌خواست یکی از مردم بنی‌فین را سوی بصره بفرستد، اما عبدالله ابن عباس با او سخن کرد و گفت که چنین نکند و کس دیگری را بفرستد، و او سرین ابی اوطاة را فرستاد که می‌گفت دستور کشتن پسران زیاد را به او داده است.

مسلم بن مجاهد گوید: سرینی از پسران زیاد را بگرفت و به زندان کرد، در آن هنگام زیاد در فارس بود که علی علیه السلام وی را سوی کردان باغی آنجا فرستاد بود که بر آنها ظفر یافته بود و در استخر انعام گرفته بود.

گوید: ابو بکره سوی معاویه حرکت کرد که در کوفه بود و از سر مهلت

خواست که یک هفته به او مهلت داد که برود و بیاید. وی هفت روز راه پیمود و در

مرکب زبو پای اوس سقط شد، تا معاویه سخن کرد و نوشت که از پسران زیاد دست

بدارد.

گوید: یکی از مأموران ما گوید که ابوبکره روز هفتم، هنگام طلوع آفتاب پیامد، پسران زیاد را آورده بود و منتظر غروب آفتاب بود که مهلت به سررود و خویشان را بریزد، مردم فراهم آمده بودند و چشم به راه داشتند و منتظر ابوبکره بودند که پیامد، براسب یا استبری بود که آنرا به سختی می‌رانند و چون باستاند فرود آمد و جامه خود را تکان داد و تکبیر گفت و کسان تکبیر گفتند و شایان بیامد و پیش از آنکه خون پسران زیاد ریخته شود بدورسید و ناعه معاویه را بدوداد که از ایشان کرد.

علی بن محمد گوید: پسر برمنبر بصره سخن کرد و ناسزای علی گفت پس از آن گفت: «شما را به خدا هر که می‌داند من راست می‌گویم بگویند و هر که می‌داند من دروغ می‌گویم بگویند.»

ابوبکر گفت: «ای خدا، ما را دروغگو می‌دانیم»

گوید: بگفت تا او را خفه کنند، اما ابولولوه ضبی برخاست و خودش را روی ابوبکره انداخت و او را محفوظ داشت و پس از آن ابوبکره صد جریب تپول او کرد.

گوید: به ابوبکره گفتند: «منظورت از آن کار چه بود؟»

گفت: «ما را به خدا قسم بدهد و عمل نکنیم»

گوید: پسر شمشاد در بصره پیوسته آنگاه برفت نمی‌دانیم کسی را بر نگهبانی آنجا گذاشت یا نه؟

جاءود بن ابی سیره گوید: حسن علیه السلام با معاویه صلح کرد و سوی مدینه رفت، معاویه در رجب سال چهارم و یکم پسر بن ابی ارجطه را سوی بصره فرستاد، در آن وقت زیاد در فارس حصار می‌بود، معاویه به زیاد نوشت: «سالی از مال خدا پیش تو است و من به خلافت رسیده‌ام، هر چه پیش تو هست بده»

زیاد بدو نوشت که چیزی از آن مال پیش من نمانده، هر چه پیش من بوده به

مصرف رسانیده‌ام و چیزی از آن را پیش کسان برای حوادث احتمالی سیرده‌ام و باقی را سوی امیرمؤمنان رحمة الله علیه فرستاده‌ام»

معاویه بدو نوشت: «پیش من آی تا درباره کار تو آنچه انجام داده‌ای بنگریم، اگر کار خجما بین به استقامت آمده که بهتر و گسره به امانگاه خویش باز می‌روی.»

گوید: اما زیاد نیامد و بسر، پسران بزرگی زیاد، عبدالرحمان و عبداللّه و عیسا و را بگرفت و به زندان کرد و به زیاد نوشت: «پیش امیرمؤمنان برو و گسره پسران را می‌کشم.»

زیاد بدو نوشت: «جای خودم را ترک نمی‌کنم تا خدا میان من و یار خودآوری کند، اگر فرزندان مرا که به دست داری بکشی، سرانجام سوی خداست، سبحانسه، و حساب در انتظار ما و شما خواهد بود و زود باشد که ستمگران بدانند که به چه جایگاهی می‌روند.»

گوید: بسر، آهنگ کشتن آنها کرد، ابو بکره پیش وی رفت و گفت: «سرمن و پسران برادر مرا که جوانان بی گناهند گرفته‌ای، حسن با معاویه صلح کرده به شرط اینکه یاران علی هر کجا هستند در امان باشند، بر اینان پدرشان حقی نداری.»

گفت: «برادرم اسوالی بر عهده دارد که گرفته و از دادن آن ابا کرده.»

گفت: «چیزی بر عهده ندارد، از پسران برادر من دست بردار تا برای آزادیشان نامه‌ای از معاویه بیاورم.»

گوید: بسر روزی چند مهلت داد و گفت: «اگر نامه معاویه را برای آزادیشان آوردی که خوب و گسره می‌گشمان و یا زیاد سوی امیرمؤمنان رود.»

گوید: ابو بکره پیش معاویه رفت و درباره زیاد با وی سخن کرد، معاویه به بسر نوشت که دست از آنها بردارد و آزادشان کرد.

سر بن عبید الله گوید: ابو بکره در کوفه پیش معاویه رفت که بدو گفت:

«ابوبکره! به ملاقات آمده‌ای یا حاجتی ترا پیش ما آورده؟»

گفت: «دروغ نمی‌گویم به حاجت آمده‌ام.»

گفت: «ای ابوبکره منظور از انجام می‌شود و منت نمی‌بریم که شایسته‌آنی،

کارش چیست؟»

گفت: «اینکه برادرم زیاد را امان دهی و به بسر بنویسی که پسرانش را رهبا

کند و منعرض آنها نشود.»

گفت: «در باره پسران زیاد آنچه گفتی می‌نویسم، اما زیاد چیزی از مال مسلمانان

پیش اوست که اگر بدهد کاری با او نداریم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر چیزی پیش او باشد ان شاء الله از تو باز نمی‌دارد.»

گوید: معاویه به خاطر ابوبکره به بسر نوشت که منعرض هیچیک از

فرزندان زیاد نشود، آنگاه به ابوبکره گفت: «سفارشی به ما نمی‌کنی؟»

گفت: «چرا ای امیرمؤمنان سفارش می‌کنم که مراقب خویش و رعیت خویش

باشی و کار نیک کنی که جانشین خدا بر مخلوق شیده‌ای، از خدا بترس که مدتی

داری که از آن نمی‌گذری، از دنبال جوینده‌ای بسا شتاب می‌آید و زود باشد که

اجل برسد و جوینده در رسد و پیش کسی روی که از اعمال تو پرسد و از تو بترداند،

اما محاسبه و رسیدگی است، پس هیچ چیز را بر رضای خدا مرجع مدار.»

سلمه بن عثمان گوید: بسر به زیاد نوشت که اگر نیایی پسرانت را می‌آورم.

زیاد بدو نوشت که اگر چنین کنی شایسته این کاری که پسر جگرخوار نسرا

فرستاده است.

پس ابوبکره سوی معاویه رفت و گفت: «ای معاویه مردم برای کشتن کودکان

با تو بیعت نکرده‌اند.»

گفت: «ای ابوبکره چه شده؟»

گفت: «سر می‌خواهد فرزندان زیاد را بکشد.»

معاویه به پسر نوشت که هر کدام از فرزندان زیاد را که گرفته‌ای بدها کن. و چنان بود که معاویه از پس کشته شدن علی به زیاد نامه نوشته بود و او را تهدید کرده بود.

شعبی گوید: وقتی علی کشته شد، معاویه به زیاد نوشت و تهدیدش کرد و زیاد به سخن ایستاد و گفت: «عجیب است که پسر جگر خواره و پناهمگاه نفاق و سر - دسته احزاب نامه به من نوشته و تهدیدم می‌کند، در صورتی که دو پسر عم پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم یعنی ابن عباس و حسن بن علی - میان من و او هستند با نود هزار کسی که شمشیرها را به دوش دارند و اگر در خطر افتادم صبر نمی‌کنند که مرا در معرض ضربات شمشیر ببینند.»

گوید: زیاد همچنان ولایتدار فارس بود تا حسن علیه السلام با معاویه صلح کرد و معاویه به کوفه آمد و زیاد در قاعه‌ای که آنرا قلعه زیاد گویند حصار می‌شد. در همین سال، معاویه، عبدالله بن عامر را ولایتدار بصره و عامل جنگ‌های سیستان و خراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری
ابن عامر و بعضی حوادث
ایام ولایتداری او

علی گوید: معاویه می‌خواست عتبه بن ابی سفیان را سری بصره فرستد، اما ابن عامر با وی سخن کرد و گفت: «من آنجا اموال و سپرده‌ها دارم، اگر مرا به بصره فرستی از میان می‌رود.» پس معاویه او را ولایتدار بصره کرد و آخر سال چهل و یکم آنجا رفت، کار خراسان و سیستان نیز با وی بود. می‌خواست زید بن جبلة را سالار نگهبانی خویش کند اما او نپذیرفت و نگهبانی را به حبیب بن شهاب شامی و به قولی قیس بن هبش سلمی سپرد و قضاوت بصره را به عمیر بن یثرب و ضی برادر عمرو بن

بشری ضبی داد.

علی بن محمد گوید: در ابامی که ابن عامر ولایتدار معاویه بود یزید بن مالک باهای عقب به خطیم. این لقب از آن یافته بود که از ضربت شمشیر خطی بر چهره داشتند. با سهم بن غالب هجیمی نزدیک پل رفتند و عباده بن فرح لیثی را که از طایفه بنی یحیی بود و صحبت پیمر یافته بود آنجا دیدند که نماز می کرد که او را خوشی قداشتند و خوشی برپشتند. پس از آن از ابن عامر امان خواستند که به آنها امان داد معاویه بدو نوشت. اگر این عهد را بشکستی. کس از تو پرسد، اما همچنان در امان بودند تا ابن عامر معزول شد.

در همین سال علی بن عبدالله بن عباس تولد یافت. به تولد او به سال چهارم پیش از آنکه علی کشته شود تولد یافته بود. این سخن از واقعی است. در این سال، به گفته ابو معشر، عتبه بن ابی سفیان سالار صحیح بود اما واقعی از ابو معشر روایت کرده که در این سال یعنی سال بیست و یکم، عتبه بن ابی سفیان سالار صحیح بود.

پس از آن سال بیست و دوم در آمد.

سخن از حوادث

سال بیست و دوم

در این سال مسلمانان به غزای آلان رفتند، و قسیر به غزای روم، و چنانکه گویند رومیان را به سختی هزیمت کردند و جمعی از بطریقان آنها را بکشتند. گویند: حجاج بن یوسف در همین سال تولد یافت.

در همین سال معاویه مروان بن حکم را ولایتدار مدینه کرد مروان نیز عبدالله ابن حارث را به قضای مدینه گذاشت. و نیز معاویه خالد بن عاص بن هشام را ولایتدار مکه کرد. ولایتدار کوفه از جانب معاویه مغیره بن شعبه بود. کار قضای کوفه با شریح

بود. ولایتدار بصره عبدالله بن عامر بود و قضای آنجا با عمرو بن اشریب بود، قیس بن هیشم از جانب عبدالله بن عامر ولایتدار خراسان بود.

محمد بن فضل عیسی گوید: وقتی معاویه عبدالله بن عامر را ولایتدار بصره و خراسان کرد عبدالله، قیس بن هیشم را سوی خراسان فرستاد که دو سال در خراسان بماند.

در باره ولایتداری قیس روایت حمزه بن صالح سلمی نیز هست که گوید: وقتی کار بر معاویه راست شد قیس بن هیشم را سوی خراسان فرستاد پس از آن خراسان را به ابن عامر داد که قیس را آنجا باقی گذاشت.

در همین سال خوارزمی که از جنگاوران نهروان به جا مانده بودند و زخمیان بهی بافته آن جنگ که علی بن ابی طالب علیه السلام آنها را بخشیده بود به جنبش آمدند.

سخن از اعمال خوارزم

در سال چهل و دوم

ابی بن عماره عیسی گوید: حیان بن ظبیان سلمی عقیده خوارزم داشت و از جمله کسانی بود که در جنگ نهروان زخمی شده بود و علی جزو چهارصد زخمی دیگر او را بخشیده بود.

وی میان کسان و عشیره خود بود و یکماه یا در حدود یکماه آنجا بماند آنگاه با قتی چند از کسانی که عقیده ری داشتند سوی ری رفت و همچنان در آنجا بودند تا خبر کشته شدن علی کرم الله وجهه به آنها رسید.

در این وقت حیان یاران خویش را که ده و چند نفر بودند و یکپشتان سالم بن ربیع عیسی بود، پیش خواند که چون بیامند حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «برادران مسلمان، خبر یافته‌ام که برادران ابن ملجم مرادی در مقابل در

مسجد جماعت برای کنش علی بن ابی طالب نشست و همهچنان آنجا بوده و انتظار برون شدن علی را می برد تا برای نماز صبح برون آمده و بدو حمله برده و با شمشیر به سوز ضربت زده که پس از دو روز در گذشته.

سالم بن ربیعہ عسی گفت: «خدا دستی را که شمشیر برآورد قطع نکند.»
آنگاه جمع بر کشته شدن او علیه السلام و رضی عنه حمد خدا گفته و گرفتند که خداشان رحمت نکند و از آنها رضا نباشد.

نضر بن صالح گوید: پس از آن دو ایام امارت مصعب بن زبیر از سالم بن ربیعہ درباره این سخن که در مورد علی بن ابی طالب علیه السلام گفته بود پرسش کردم که معترف شد و گفت: «در آنوقت عقیده خسوارج دایم را می آوردم و آنها کردم.»

گوید: ما نیز پذیرفته بودیم که عقیده خسوارج را را کرده است.

گوید: وقتی این فتنه را به باد اومی آوردند به خشم می آمد.

گوید: آنگاه حیان بن ظبیان سه بار آن خویش گفت: «ای خدا هیچکس در روزگار نمی ماند و روز و شب و سال و ماه و روز را برای فرزند آدم پیش می آورد و از یاران پارسا جدا می شود و از دنیایی که فقط مردم عاجز بر آن می گیرند و پیوسته برای دنیا خواهان زبان آمیز است جدا می شود، خداشان رحمت کند ما را سبوی شهرمان ببرد که پیش برادرانمان رویم و دعوتشان کنیم که برای امری معروف و نهی از منکر و جهاد احزاب به پاخیزند که ما هداری برای به جامانیدن نداریم، در صورتی که ولایتداران ما ستمگرند و روش هدایت منور را مانده و خونی های ما که برادرانمان را کشته اند در امانند. اگر خدا ما را بر آنها غلبه داد دل جسماعت مؤمنان خشن می شود و پس از آن به کاری پردازیم که به هدایت و رضایت و استقامت نزدیکتر باشد و اگر کشته شدیم، جدا شدن از ستمگران مایه آسایش ماست و به اسلاف خویش افتد کرده ایم.»

گفتند: «همگی این می‌گوئیم که تو گفتی و رأی ترا می‌پسندیم، سوی شهر خود رویم که مانیز با تو ایم و به هدایت و کار تو خوشنود.»

گوید: پس او حرکت کرد و خوارج نیز با وی سوی کوفه حرکت کردند. گوید: و چون به کوفه رسید آنجا بسود تا معاویه بیامد و مغیره بن شعبه را ولایتدار کوفه کرد و او که دوستدار سلامت بود با مردم روش نیکو گرفت و با صاحبان عقاید باطل کاری نداشت. پیش وی می‌آمدند و می‌گفتند: «فلانی عقیقه شهبودار، فلانی عقیقه خوارج دارد.»

می‌گفت: «وقضای خدامست که پیوسته مختلف باشند و خدا در باره اخلاقات بندگان خویش داوری خواهد کرد.»

گوید: بدین سبب مردم از وی در امان بودند و خوارج همدیگر را می‌دیدند و از گشته شدن برادران خویش در نهر و ان سخن می‌کردند و می‌گفتند که به جای ماندن مایهٔ خسران است و نقصان و در جهاد دینداری هست و فضیلت و یاداش. این‌هماره گوید: در ایام مغیره خوارج به سه‌گس روی کردند که مستورد بن علفه از آن جمله بود که با میصد گس سوی جرج رایا بر ساحل دجله رفت.

محمّد بن خلیفه گوید: در ایام مغیره خوارج به سه‌گس از هندوستان روی کردند: مستورد بن علفهٔ تیمی، از تیم‌الریاب، حبان بن ظبیان سلمی و معاذ بن جوین ابن حصین طائی سبسی پسر عموی زید بن حصین که در جنگ نهران در مقابلهٔ علی کشته شده بود. معاذ از جمله چهار صد گس از خوارج بود که زخمی شده بودند و علی آنها را بخشید.

گوید: پس خوارج در خانهٔ حبان بن ظبیان سلمی فراهم آمدند و مشورت کردند که کی را سالار خویش کنند؟

گوید: مستورد به آنها گفت: «ای مسلمانان و مؤمنان که خدا بتان آنچه خوش دارید بدهد و آنچه را خوش ندارید ببرد، هر که را می‌خواهید سالار خویش کنید، به

خدایی که به هم خوردن چشمها و خطابای سینها را می‌داند مرا بالفیست که از جمله شما کی سالار من باشد. ما اعتبار دنیا نمی‌جویم که بقا در دنیا میسر نیست و ما به جز جاوید بودن در خانه جاوید نمی‌خواهیم.»

حیان بن ظبیان گفت: «مرا حاجت به سالار شدن نیست و به تو و هر يك از برادرانم رضا می‌دهم، بنگرید که از خودتان که را می‌خواهید که به سالاری بردارید که من پیش از همه با او بیعت می‌کنم.»

معاذ بن جوین گفت: «اگر شما که سرور مسلمانانید و به صلاح و منزلت معتبران قومید چنین گویید، پس کی سر مسلمانان شود که همه کس شایستگی این کار ندارد؟ مسلمانان در فضیلت برابرند اما باید کارشان به همدیگر باشد که بهتر از همه بشیرت جنگ و علم دین و قدرت سالاری دارد و شما به حمد خدای، در خور این کارید، یکیشان همدوار آن شود.»

گفتند: «تو این کار را عهده کن که ما به تو رضایت می‌دهیم که به حمد خدای، دین و رأی تو به کمال است.»

گفت: «سن شما بیشتر از من است، یکیشان این کار را عهده کند.»
در این وقت جمعی از خوارج حاضر گفتند: «ما به شما سه کس رضایت داریم هر کدامتان می‌خواهید سالار شوید.»

اما هر يك از آن سه کس به دیگری می‌گفت: «تو سالار شو که به تو رضایت می‌دهم و من بدان علاقه ندارم.»

و چون این گفت‌وگو در میانه بسیار شد حیان بن ظبیان به دستور گفت: «معاذ بن جوین می‌گوید: من بر شما که ستان از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، من نیز به نوچنین می‌گویم که او به من و تو گفت، و بر تو که سنت از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، دست پیش آردا با تو بیعت کنم.»

پس دستور دست پیش برد که حیان با وی بیعت کرده، سپس معاذ بن جوین

با وی بیعت کرد، پس از آن همه قوم با او بیعت کردند، و این به ماد جسمادی الاخر بود.

آنگاه قوم وعده کردند که لوازم فراهم کنند و آماده شوند در اول شعبان سال چهل و سوم حرکت کنند و در کار آماده شدن بودند.

گویند: در این سال بسر بن ابی ارقطه عامری سوی مدینه و مکه و یمن رفت و بسیار کس از مسلمانان بکشت. این گفتند و الهدی است. گفته مخالف وی را درباره وقت رفتن بسر از پیش آورده‌ام.

واقعی به نقل از عطاء بن ابی مروان گویند: بسر بن ابی ارقطه پلته ماه در مدینه بماند و به مردم پرداخت و هر کس را که می‌گفتند بر ضد عثمان که کت کرده می‌گفتند. حنظله بن علی اسلمی گویند: بسر قتی چند از بنی کعب و نوسالان را بر سر چاهشان یافت و همه را در چاه افکند.

در همین سال، چنانکه سلیمان بن ابی ارقم گویند: زیاد از فارس پیش معاویه آمد و با وی صلح کرد که مالی برای او بفرستد. صیب آمدن وی از آن پس که در یکی از قلعه های فارس حصار شده بود، چنانکه مسلمة بن محارب گویند، آن بود که اموال زیاد در بصره به دست عبدالرحمان بن ابی بکره بود، معاویه از این خبر یافت و زیاد در مورد چیزهایی که به دست عبدالرحمان داشت پیمانک شد و بدو نوشت که در حفظ آن بکوشد، معاویه نیز کس پیش مغیره بن شعبه فرستاد که در کار اموال زیاد بنگرد. مغیره پیامد و عبدالرحمان را بگرفت و بدو گفت: «اگر پدرت بامن بد کرده زیاد نیکی کرده»

آنگاه به معاویه نوشت که چیزی که گرفته‌ای آن روا باشد به دست عبدالرحمان نبود، معاویه نوشت: «و شکجه ای کن»

گویند: یکی از پسران قوم می‌گفت: «وقتی معاویه به مغیره نوشت که عبدالرحمان بی ابی بکره را شکنجه کند او را شکنجه کرد که می‌خواست عذری داشته

باشد و معاویه از کار وی خبردار شود، از اینرو به عبدالرحمان گفت: آنچه را
عمویت گفته محفوظ دار و حریری بر چهره وی انداخت و آب بر آن می ریخت که
به صورتش می چسبید و از خویش می رفت، سه بار چنین کرد، سپس آزادش کرد
و به معاویه نوشت: شکسته اش کردم چیزی پیش او نبود. و نیکی زیاد را تلفی
کرد.»

عبدالملك بن عبدالله ثقفی گوید: مغیره بن شعبه به نزد معاویه رفت و چون
معاویه او را بدید شعری به این مضمون خواند:

«مرد باید راز خویش را

با برادر نیکخواه بگوید

«و فتنی راز خویش را فاش می کنی

با به نیکخواه گوی با اصلا مگوی.»

مغیره گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر راز خویش را به من سپاری به نیکخواهی
دلسوز و معتمد سپرده ای، راز نوجیبست؟»

گفت: «زیاد را به یاد آوردم که به سرزمین فارس مانده و آنجا مقاومت می کند
و شب خوابم نبرد.»

مغیره خواست کار زیاد را کوچک و انعام بد گفت: «ای امیرمؤمنان کار زیاد که
آنجاست چه اهمیت دارد؟»

معاویه گفت: «تائوانی بدترین چاره جویی است، مدبر صوب با اموال در
یکی از قلعه های فارس جای دارد که تدبیر می کند و حیل می سازد، چه احمیان
دارم که با یکی از این خاندان بیعت نکنند؟ و اگر کرد جنگ بر ضد من آغاز
می کند.»

مغیره گفت: «ای امیرمؤمنان اجازه می دهی که پیش وی بروم»

گفت: «آری برو و با وی نرمی و خوشی کن»

آنگاه مغیره سوی زیساد رفت، وقتی زیباد از آمدن مغیره خبر یافت گفت: «برای کار مهمی آمده» و اجازه داد که به نزد وی درآید، درجایی کسه رویه آفتاب داشت نشسته بود و به مغیره گفت: «خبر خوش آورده باشی.»

گفت: «ای ابو مغیره خبر مربوط به فواست. معاویه بیمانک است و مرا سوی تو فرستاده. جز حسن کسی را نمی شناسخت که دست به این کار دراز کند، اونیز با معاویه بیعت کرد پیش از آنکه کار معاویه قوام گیرد و از تو بسی نیاز شود جسای یایی بگیر.»

زیباد گفت: «رای خویش را بگویی، یکر سری هدف شو و شاخ و برگه میاز که مشورت گوی امانتدار است.»

گفت: «رای صریح، سخن است و کنایه گویی خوش نباشد، در میان خویش راه در میان او پیوند کن و پیشش برو»
گفت: «ببینم تا خدا چه مقدر کند»

مسلمه بن محارب گوید: زیباد بیشتر از یکسال در خلعه نماند. آنگاه معاویه بدو نوشت: «برای چه خودت را به نابوخی می دهی، پیش من آی و به من بگویی اموالی را که به خراج گرفته ای چه کرده ای، چه مقدار خرج شده و چه مقدار پیش تو باقی مانده؟ و در امان نخواهی بود، اگر خواصنی پیش ما بمانی بمان و اگر خواصنی به اقامتگاه خویش باز روی، باز می روی»

گوید: زیباد از فارس در آمد مغیره بن شعبه خبر یافت که زیباد آهنگ آمدن به نزد معاویه دارد و پیش از آمدن زیباد سوی معاویه رفت، زیباد از استخر راه ارگان گرفت و سوی ولایت بهر اذان رفت آنگاه راه حلوان گرفت و به مداین رسید، عبدالرحمان سوی معاویه رفت و آمدن زیباد را بدو خبر داد، پس از آن زیباد به شام رسید. مغیره یکماه پس از زیباد رسید. معاویه بدو گفت: «ای مغیره! راه زیباد یکماه از راه نوبیستر است، تو پیش از او در آمده بودی اما او پیش از تو رسید.»

گفت: «ای امیرمومنان، وقتی خردمند با خردمند سخن کند بر او چیره شود.»

گفت: «محتاج پاش و سر شویش را از من بپوش.»
گفت: «زیاد به امید فزونی می آمد و من با بیم نقصان می آمدم و رهسپار نما به انقضای آن بود.»

گنجد: «آنگاه معاویه درباره اموال فارس از زیاد پرسش کرد که آنچه را پیش علی رضی الله عنه فرستاده بود بگفت و آنچه را به کار مخارج لازم رسانیده بسود معین کرد. معاویه گفت: او را درباره آنچه خرج کرده بسود و آنچه باقی مانده بود پذیرفت و باقیمانده را بگرفت و گفت: «امین خلیفگان ما بوده ای.»

سلمه بن عثمان گوید: معاویه به زیاد که در فارس بود نوشت که پیش وی آید، زیاد با منجاب بن راشد ضبی و حارثه بن یزید لسانی از فارس برون شد. معاویه عبدالله ابن خازم و گروهی را سوی فارس فرستاد و گفت: «شاید در راه زیاد را ببینی و او را بگیری.»

گوید: ابن خازم سوی فارس رفت، بعضی ها گفته اند در سوق الاهواز با زیاد تلاقی کرد، بعضی ها گفته اند در اردگان، و عنان زیاد را بگرفت و گفت: «فرود آی» اما منجاب بن راشد به او بانگ زد که ای سپاهزاده دور شو و گر نه دست را به عثمان می دوزم.

گوید: به قولی، ابن خازم وقتی به آنها رسید که زیاد نشسته بود و سخن درشت با وی گفت و منجاب به ابن خازم ناسزا گفت.

زیاد گفت: «ابن خازم! چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم سوی بصره آیی»

گفت: «سوی بصره روانم»

و ابن خازم از زیاد شرم کرد و باز گشت.

گوید: بعضی ها نیز گفته اند که زیاد در ارگان با ابن خازم تلاقی کرد و میانشان سخن افتاد؛ زیاد به ابن خازم گفت: «معاویه مرا امان داده و اکنون سوی او می روم و این هم نامه اوست که به من نوشته»

ابن خازم گفت: «اگر سوی او می روی کای با تو ندارم» آنگاه ابن خازم سوی شاپور رفت و زیاد سوی بهراذان رفت. وقتی زیاد پیش معاویه رسید درباره اموال فارس از او پرسید که گفت: «ای امیر مومنان آنرا خرج مقرریها و پرداختهای و حواله ها کردم و یاقی مانده ای هست که آنرا پیش کسانی سپرده ام. و مدتی همچنان بسوی گفتگو داشت.

گوید: زیاد نامه هایی به کسان و از جمله شعبه بن قلعم نوشت که می دانید که ابائنی پیش شما دارم کتاب خدا و زجل را به یاد آرید که گوید: «امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم و انسان امانت دار شد» و آنچه را پیش شماست محفوظ دارید و مبطلی را که به معاویه گفته بود در نامه ها نوشت و نامه ها را نهایی به فرستاده خویش داد و گفت با کسانی که به معاویه خبر می دهند برخورد کن. فرستاده چنان کرد و قضیه فاش شد که نامه ها را گرفتند و پیش معاویه آوردند.

معاویه به زیاد گفت: «اگر با من حبله نکرده ای، این نامه ها مورد حاجت من است هر چون نامه ها را بخواند با گفته های زیاد موافق بود و گفت: «بیم دارم که با من حبله کرده باشی. به هرچه می خواهی صلح کن» و بر مقداری از آنچه گفته بود پیش اوست، صلح کرد که پیش وی آورد و گفت: «ای امیر مومنان پیش از ولایت داری مالی داشتم چه خوش بود اگر مالم به جامانده بود و آنچه از ولایت داری گرفتم رفته بود.»

پس از آن زیاد از معاویه اجازه خواست که در کوفه مقر بگیرد که اجازه داد و به سوی کوفه رفت. مبره او را محترم و مکرم می داشت. معاویه به مغیره نوشت:

ز زیاده و سلیمان بن عمرو و حبیبر بن عدی و شیب بن ربیع و ابن کوا و عمرو بن حمق را به نماز جماعت ببر، و ایشان به نماز مغیره حاضر می شدند.

سلیمان بن ارقم گوید: شنبدم که وقتی زیاده به کوفه آمده بود به نماز حاضر شد، مغیره بدو گفت: «پیش رو پیشوای نماز شو.»

گفت: «در قلمرو تو پیشوایی نماز حق نواست»

گوید: یکبار زیاده پیش مغیره رفت، ام ایوب دختر عماره بن عقبه بن ابی معیط پیش وی بود. او را پیش روی زیاده نشاند و گفت: «از ابوالمغیره روی مپوش» و چون مغیره بمرد زیاده او را به زنی گرفت که جوان بود و چنان بود که زیاده می گفت فیلی را که به نزد وی بود بدارند نام ایوب بر آن بنگرد و آنجا را باب الفیل نام دادند.

در این سال عنبسه پسر ابوسفیان سالار حج شد. این را از ابو معشر روایت کرده اند.

پس از آن سال چهل و سوم در آمد.

سخن از حوادث

سال چهل و سوم

از جمله غزای روم به وسیله سر بن ابی اوطاة بود که زمستان را نیز آنجا گذرانید و چنانکه واقدی گوید تا قسطنطنیه رفت. اما گروهی از اهل خبر این را نپذیرفته اند و گفته اند که سر هرگز زمستان را به سرزمین روم نگذرانید.

در همین سال عمرو بن عاص، به روز فطر، در مضر بمرد. پیش از آن چهار سال از طرف عمر عامل مصر بوده بود، و چهار سال دومه کم از طرف عثمان و دو سال یکماه کم از طرف معاویه.

در همین سال معاویه، عبدالله بن عمرو بن عاص را بعد از مرگ پدرش، بر مصر گذاشت و چنانکه واقدی گوید دو سال و لا یندار آنجا بود.

و هم در این سال محمد بن مسلمه در ماه صفر در مدینه بمرد و مروان بن حکم بر او نماز کرد.

و هم در این سال به گفته هشام بن محمد مستورد بن علفه خارجی کشته شد. بعضی ها گفته اند که کشته شدن وی به سال چهل و دوم بود.

سخن از کشته شدن
مستورد خارجی

از پیش گفتیم که خوارج زخمی شده جنگ نهروان فراهم آمدند و جمعی از آنها سوی ری رفتند و به سه کسی و از جمله مستورد بن علفه را غلبه بودند و با مستورد بیعت کردند و همسخن شدند که از اول شعبان سال چهل و دوم قیام کنند.

محل بن خلیفه گوید: قبیله بن دعو که سالار نگیانی مغیره بود پیش وی آمد و گفت که شمر بن جموه کلای پیش من آمد و گفت که خوارج در خانه حیان بن ظبیان سلمی فراهم آمده اند و وعده نهاده اند که در اول ماه شعبان بر عهد تو قیام کنند.

گوید: قبیله هم پسان قبیله ثقیف بود و اصلش از حضرموت بود، از عطفه صلف، مغیره بنو گفت: «با نگیانان برو خانه حیان بن ظبیان را محاصره کن و او را پیش من آر» که وی را سالار خوارج می دانستند.

قبیله با نگیانان و گروهی فراوان از مردم برفت و ناگهان هنگام نیمروز حیان بن ظبیان آنها را در خانه خویش دید. معاذ بن جویین و یست کسی از یاران وی در خانه بودند. زن حیان برجست و شمشیرهای خوارج را برگرفت و زیر شک الداخت و آنها که سوی شمشیرهای خویش دویدند آنها را یافتند و تسلیم شدند که سوی مغیره شان بردند که به آنها گفت: «چرا می خواهید میان مسلمانان فتره افکنید؟»

گفتند: «چنین قصدی نداشته ایم»

گفت: و چرا، خبر آنرا شنیده بودم و فسرار هم آمدنتان نیز نشان راستی خبر

است.»

گفتند: «فراهم آمدنمان در این خانه از آنرو بود که حیانه بن طلبیان از همه ما

قرآن بهتر می خواند و ما پیش او فراهم می شویم و قرآن می خوانیم»

گفت: «اینان را به زندان برید»

گنود: آنها در حدود یکسال به زندان بودند و چون یارانشان از دستگیری

شان خبر یافتند احتیاط خویش برداشتند. مسنوردین علفه نیز سوی خیره رفت

و در خانه ای مجاور قصر عدسیان کلب منزل گرفت و کس پیش یاران خویش فرستاد

که به نزد او می روند و آماده می شدند و چون رفت و آمد یارانش بسیار شد مسنورد

به آنها گفت: «از اینجا برویم که بیم داریم از کارخان خبردار شوند.»

در این سخن بودند و یکیشان با دیگری می گفت: «فلان و فلان جا می رویم»

دیگری می گفت: «فلان و فلان جا می رویم» که حجاز بن ابسجر از خانه ای که با

جمعی از کسان خویش در آنجا بود بدیدشان، در همان وقت دوسوار بیامدند و

وارد خانه شدند، پس از آن دو کس دیگر آمدند و وارد شدند. پس از آن دیگری

آمد و وارد شد. پس از آن دیگری آمد و وارد شد و این مورد توجه او شد که قیام

خوارج نزدیک بود.

گنود: حجاز به صاحب خانه خویش که زنی بود و کسودک خود را شیر

می داد گفت: «وای نو، این سواران که می بینم وارد این خانه می شوند چه کسانند؟»

گفت: «به خدا نمی دانم چه کسانند، پیوسته مردان پیاده و سوار به این خانه

رفت و آمد دارند و از مدتی پیش آنها را دیده ایم اما نمی دانیم کیستند.»

گنود: پس حجاز بر اسب نشست و با غلام خویش برفت و در خانه آنها

با پستاه که یکی از خوارج آنجا ایستاده بود و وقتی یکیشان می آمد وارد خانه می شد

و حضور وی را خبر می داد و اجازه می گرفت، وقتی یکی از سرشناسان خسوارج می آمد وارد می شد و اجازه نمی خواست. وقتی حجار آنجا رسید آن مرد او را نشناخت و گفت: «خدایت پیامبر زاد تو کیستی و چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم بارم را پیشم.»

گفت: «نام تو چیست؟»

گفت: «حجار بن ابجر.»

گفت: «همین جا باش تا خبرشان کنم و پیش تو آمم.»

حجار گفت: «برو»

گویند آن مرد وارد شد، حجار نیز از دنبال وی وارد شد و بعد در صفت بزرگی رسید که جمع آنجا بودند و آن مرد وارد شد و گفت: «مردی آمده و اجازه ورود می خواهد که او را نشناختم و بلدو گفتم: کیستی؟ گفت: حجار بن ابجر.» حجار شنید که وحشت زده بودند و می گفتند: «حجار بن ابجر! به خدا حجار به سبب کار خیری نیامده»

و چون حجار این سخن شنید می خواست برود و به همین مقدار بدگمانی به کارشان پی کند، اما دلش راضی نشد برود تا از کارشان خبردار شود و پیش رفت و میان دولنگه در صفت ایستاد و گفت: «سلام بر شما باده و نظر کرد، جمعی بسیار دید با سلاح و زره.»

آنگاه حجار گفت: «خدایا به کار خبر فراهمشان کن، خدایتان سلامت بدارد شما کیستید؟»

گویند: علی بن ابی ضرین، حمین، از طایفه نیم الرباب، او را شناخت. علی از جمله آن هشت کس بود که از جنگ نهر روان گریخته بودند و از یکه سواران و زاهدان و نیکان عرب بود.

علی گفت: «ای حجار پسر ابجر، اگر به کسب خبر آمده‌ای، خبر یافتی. وانگر به کاری دیگر آمده‌ای در آی و با ما بگوی برای چه آمده‌ای؟»
گفت: «حاجت به ورود ندارم و برون شد.»
یکی از خوارج به دیگران گفت: «این مرد را بگیرد و نگهدارید که کارتان را خبر می‌دهد.»

گوید: جمعی از آنها از پی حجار برون شدند، هنگام غروب بود وقتی به او رسیدند که بر اسب خویش نشسته بود بدو گفتند: «خبر خویش را با ما بگوی و اینکه برای چه آمده بودی؟»

گفت: «برای چیزی که مایه نگرانی شما شود نیامده بودم.»
گفتند: «صبر کن تا نزدیک تو آییم و با تو سخن کنیم. یا نزدیک ما بیا و خبر خویش را بگوی، ما نیز کار خویش را بگوییم و حاجت خویش را بآید کنیم.»
گفت: «من به شما نزدیک نمی‌شوم و نمی‌خواهم کسی از شما نزدیک من آید.»

علی بن ابی‌شمر بدو گفت: «اطمینان می‌دهی که امشب از کار ما خبر ندهی و بیکی کسی که نسبت به توحش خویشاوندی داریم؟»

گفت: «آری، از جانب من، مطمئن باشید، امشب و همه شبهای روزگار.»
گوید: آنگاه حجار برقت و وارد کوفه شد، کسان خود را نیز برده بود، جمعی دیگر از خوارج گفتند: «اطمینان نداریم که این، خبر ما را ندهد، همین دم از اینجا برویم.»

گوید: پس نماز مغرب بکردند و به طور پراکنده از حیره درآمدند، مستورد گفت: «به خانه سلیم بن معدود عیدی رویم، از طایفه بنی‌سلمه و از حیره درآمد و سوی قبیله عبدالقیس رفت و به محل طایفه بنی‌سلمه رسید و کس پیش سلیم بن معدود فرستاد که خویشاوند وی بود که پیامد و پنج یا شش کس از یاران او را به

خانه برد، حجاز بن ابجر نیز به جای خویش رفته بود اما جمیع انتظار می بردند که پیش حاکم بابه نزد مردم از آنها بدار کنند، اما پیش هیچکس یادی نکرد و چیزی ناخوشایندی از ناحیه او نشنیدند.

گویی: در این وقت مغیره بن شعبه خبر یافت که خوارج در همان روزها بر ضد وی قیام می کنند و به نزدیکی از خودشان فراهم آمده اند. پس میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم، می دانید که من پیوسته برای شما سلامت می خواهم و اینکه از اوفان نکنم، اما بیم دارم که این رفتار، مناسب بیخردانان نباشد، به خلاف خردمندان پرهیزکار، به خدا بیم دارم که خردمند پرهیزکار به گناه بیخردانان دچار شود، ای مردم، از آن پیش که بلیه به همگان رسد بیخردانان را بدارید، به من گفته اند که کسانی از شعامی خواهند در شهر اختلاف و نفاق آرند. به خدا از هر محله از محلات عربان این شهر در آیند تا بوردشان می کنم و عبرت آیند گانشان می کنم. هر جماعتی پیش از پیشه ای در کار خویش بشگرد که این سخنان را برای اتمام حجت می گویم و برداشتن پناه.»

گویی: معقل بن ایسی ریاحی به پناخت و گفت: «ای امیر، ایسا نام کسی از این جماعت را به تو گفته اند؟ اگر گفته اند با ما همگویی کیانند، اگر از ما باشند بداریمشان و اگر از غیر ما باشند به اهل اطاعت از مردم شهر بسگویی تا هر قبیله بیخردان خویش را پیش تو آورد.»

گفت: «کسی از آنها را نام نبرده اند، اما به من گفته اند که جمعی می خواهند در شهر قیام کنند.»

معقل گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من میان قوم خودم می روم و بیخردان را آرام می دارم و هر يك از سران، قوم خویش را آرام بدارد.»

گویی: «مغیره بن شعبه فرود آمد و کس فرستاد و سران مردم را پیش خواند و

به آنها گفت: «کار چنانست که دانسته‌اید و سختانی گفتم که شنیده‌اید هر يك از سران قوم خویش را آرام ندارد و گرنه به خدایی که جز او خدایی نیست رفتاری را که بدان بی تفاوت مانده‌اید و راه می‌کنم و رفتاری می‌کنم که نپسندید و خوش ندارید، هیچ کس، جز خویشانش را ملامت نکند که هر که اعلام خطر کرد حجت تمام کرد». گریه سران، سوی قبایل خویش رفتند و آنها را به خدا و اسلام قسم دادند که هر کس را بدارند که می‌خواهد فتنه به پا کند یا از جماعت جدا شود نشان دهند. صمصعه بن صوحان نیز بیامد و در طایفه عبدالقیس اقامت گرفت.

مرثه بن نعمان گوید: صمصعه بن صوحان میان ما به سخن ایستاد. از اقامت تیمی و یارانش در خانه سلیم بن معدیج خبر یافته بود و لسی با آنکه از آنها جدا بود و عقیده‌شان را منور می‌داشت نمی‌خواست در میان قوم وی دستگیر شوند که آزدگی یکی از خاندانهای قوم خویش را خوش نداشت. صمصعه سخنان نیک گفت، در آن وقت بزرگان ما بسیار بودند و تعدادمان خوب بود.

گوید: صمصعه از آن پس که نماز پسین بکرد میان ما به سخن ایستاد و گفت:

«ای گروه بندگان خدا! خدا، او را ستایش بسیار و قسری فضیلت را میان مسلمانان تقسیم می‌کرد، نیکوترین قسمت را خاص شما کرد. دین خدا را، که خدا برای خویش و فرشتگان و پیبران خویش پسندیده بود، پذیرفتید و بر آن استوار بودید تا خدا پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را ببرد که پس از او مردم اختلاف کردند. گروهی استوار ماندند و گروهی بگشتند و گروهی تفائی کردند و گروهی منتظر ماندند. اما به سبب ایمان به خدا و پیمبر وی بر دین خدا ایمانند و با از دین گشتگان جنگ کردند، نادین پای گرفت و خدا استمکاران را هلاک کرد. به همین سبب خدا پیوسته در هر چیز و هر حال شما را نیکی افزود تا وقتی که میان امت ما اختلاف افتاد گروهی گفتند: طلحه و زبیر و عایشه را می‌خواهیم. گروهی گفتند: اهل مغرب را

می خواهم، گروهی گفتند: عبدالله بن وهب راسبی از دی را می خواهم. اما شما به ناپید و توفیق خدای گفتید؛ جز اهل این خاندان را که خدا از آسمان به سبب آنها حرمتان داده نمی خواهم، و پیوسته پیرو حق بودید و بدان توسل جستید تا خدا به وسیله شما و کسانی که عقیده و هدایتشان همانند شما بود در جنگ جمل، پیمان شکنان و در جنگ نهروان، بیدینان را هلاک کرد (از اهل شام چیزی نگفت که در آنوقت حکومت از آنها بود) و هیچ گروهی برای خدا و خاندان پیبرتان و جمیع مسلمانان از این بیدینان خطا کار دشمنتر نیست که از امام ما جدایی گرفتند و خونهایمان را حلال شمردند و ما را کافر شمردند، میاد آنها را در خانه هایتان راه دهید یا کارشان را نهان دارید که هیچیک از قبایل عرب نباید با این بیدینان بیشتر از شما دشمن باشند. به خدا به من گفته اند که بعضی از آنها در گوشه ای از ایس قبیله اند و من از این جو یا می شوم و می پرسم اگر آنچه به من گفته اند درست بود با ریختن خونشان به خدای تعالی تفریب می جویم که خونهایشان حلال است. **آنگاه گفت:**

«ای مردم عبدالقیس، این ولایتداران مراء، شما و عتابد شما را بهتر از همه می شناسد، دستاویز به آنها مدهید که با شتاب به شما و امثال شما تازند.»
گوید: آنگاه به کنار آمد و بنشست و همه مردم قوم وی گفتند: «خدا امانتشان کند. خدا از آنها بیزارمان ندارد، به خدا پناهشان نمی دهیم و اگر از جای آنها خبر یافتیم، ترا خبر می دهیم» به جز سلیم بن محدوح که چیزی نگفت و غمزد و دل آزرده پیش کسان خویش رفت، خوش نداشت آنها را از خانه خود بیرون کنند که مایه ملامت او شود که میان آنها خویشاوندی بود و مورد اعتمادشان بود، ولیز بیم داشت که او را در خانه وی بجویند که هلاک شوند او نیز به هلاکت رسد.

گوید: سلیم به جای خویش رسید، یاران مستورد پیش وی رانند و هیچکس از آنها نبود که از گفتار مفیره بن شعبه و گفته سران قوم با مفره سخن نداشته باشد

وہمہ می گفتند: «ما را از اینجا ببر کہ بہ خدا بیم داریم کہ ما را میان عشایر میان
بگیرند.»

مسئور بہ آنها گفت: «مگر نمی دانید کہ سر عبدالغنی مانند دیگر سران
عشایر کہ میان عشایر زبان سخن کرده اند با آنها سخن کرده.»

گفتند: «چرا بہ خدا می دانیم.»

گفت: «اما صاحب خانہ من چیزی بہ من نگفت.»

گفتند: «بہ خدا از تو شرح کرد.»

گوید: پس مسئور سلیم را پیش بردند کہ بیامد و گفت: «ای ابن محدرج!
شنیدام کہ سران عشایر میان عشایر خویش بہ سخن ایستاده اند و دوبارہ من و
یارانم سخن آورده اند. کسی میان شما بہ سخن ایستادہ کہ چیزی از این باب
بگوید؟»

گفت: «آری، معصوم بن مرحان میان ما بہ سخن ایستاد و گفت: «ہیچکس
از آنها را کہ در طاہان هستند پناہ ندہیم. و بسیار سخن کردند کہ من نخواستم برای
شما بگویم مبادا گمان برید حضور شما برای من ناخوشایند است.»

مسئور گفت: «حرمت ما بداشی و تسکو کردی، ان شاء اللہ از پیش تو
می رویم.»

سلیم گفت: «بہ خدا اگر تو را در خانہ من بچوبند، تا من زندہ باشم بہ تو و
ہیچیک از یارانت دست نمی دہند.»

گفت: «خدا را از این محفوظ بدارد.»

گوید: آنگاہ مسئور کسی پیش یاران خویش فرستاد و گفت: «از این قبیلہ
برویم مبادا مسلمانانی ندانستہ بہ سبب ما بہ محنت افتد. کسان دیگری نیز چنین رای
داشتند. قلعه ای را وعدہ گاہ کردند و دستہ های چہار و پنج ودہ آنجا رفتند و سبب
کسی آنجا فراہم آمدند. آنگاہ سوی صراۃ رفتند و شبی آنجا بودند.

گویند: کسانی که به زندان مغیره بودند خبر یافتند که مردم شهر مصمم شده‌اند همه خارجانی را که میان آنها بودند برون کنند و بگیرند و معاذین جولین بن حصین در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای جان فروختگان وقت آن رسیده

«که هر کس جان خویش را فروخته روان شود

«از روی ندانستگی

«در دبار خطاکاران مانده‌اید

«که هر کدامتان را برای کشتن

«شکار کنند.

«براین قوم دشمن حمله برید

«که ماندنتان برای کشته شدن

«کاری گمراهانه است

«ای قوم سوی هدفی روید

«که وقتی از آن سخن آرید

«نکوتر باشد و عادلانه‌تر

«ای کاش میان شما بودم

«براسبی نیرومند

«بازره نه بی‌صلاح

«ای کاش میان شما بودم

«و یا دشمنان نبرد می‌کردم

«که جام مرگ را زودتر از همه

«به من بنوشانند

«برای من گران است که شما

«نرسان باشید و فراری

و من برای منحرفان

و شمشیری برهنه نکرده باشم

«و جو انمردی که وقتی گویم برفت و پشت کرد

«باز آید

و چهره شان را متفرق نکرده باشد

«برای من گرانست که شما

«ستم بینید و کاستی گیرید

«و من ضمرده اسیر و در بند باشم

«اگر میان شما بودم و قصد شما می کردند

«عیان دو گروه همانند شبیری بودم

«چه بسیار جمع ها که پراکنده کردم

«و حمله ها که در آن حضور داشتم

«و ماوردی که کشته، به جای گذاشتم»

گوید: مغیره بن شعبه از کسارشان خبر یافت و سران مردم را پیش خواند و

گفت: «مرگ و بی تدبیری این تیره روزان را برون کشانید. به نظر شما کسی را سوی

آنها فرستم؟»

گوید: عدی بن حاتم به پناحاست و گفت: «همة ما دشمن آنهایم و عقیده شان را

بیخردانه می دانیم و مطیع توایم، هر که امان را بخواهی سوی آنها می رود.»

مخل بن فیس برخاست و گفت: «هر يك از بزرگان شهر را که اطراف محمود

می بینی، سوی آنها فرستی شنو و مطیع تو باشد و دشمن آنها و خواهان هلاکشان،

حدایت قرین صلاح بدارد، گمان دارم که هیچيك از مردم را سوی آنها نخواهی

فرستاد که در دشمنانشان را سخت و وسعت از من باشد مرا سوی آنها فرست که به
آن خدا شرشان را از پیش برمی دارم.»

مغیره گفت: «به نام خدای حرکت کن» و سه هزار کس را برای همراهی
وی آماده کرد و به قبیصه بن دمو ن گفت: «شیعیان علی را بجوی و همراه معقل بفرست
که وی از سران اصحاب علی بوده و چون شیعیان سرشناس را بفرستی و با هم
فراهم شوند، با همدیگر مانوس باشند و مدلی کنند، که خون این پیدیتان را حلالتر
از همه دانند و از دیگر کسان نسبت به آنها جاری ترند که پیش از این بارها با آنها
جنگیده اند.»

مرتدین بنقدین نعمان گوید: من جزو کسانی بودم که امروز با معقل راهی
شدند.

گوید: صمصمه بن صوحان از پس معقل بن قیس برخاست و گفت: «ای امیر
مرا سوی اینان فرست که به خدا خونشان را حلال می دانم و این کار را عهده توانم
کرد.»

گفت: «بنشین که ترفعت خطابه گویی.»

گوید: صمصمه از این برنجید، مغیره این سخن از آنرو گفت که شنیده بود
که صمصمه عیب عثمان بن عفان رضی الله عنه می گوید و از علی بسیار سخن می کند
و او را برتری می نهد، و او را خواسته بود و گفته بود: «دیگر نشنوم که پیش کسی
عیب عثمان گفته ای، و نشنوم که آشکارا از فضیلت علی سخن کرده ای که نواز فضیلت
علی چیزی نخواهی گفت که من ندانم؛ که این را بهتر از تو می دانم، ولی این
حکومت تسلط یافته و ما مکلف شده ایم که عیب او را با مردم بگوییم. بسیاری از
آنچه را ما مور آن شده ایم و می گذاریم و برای حفظ ظاهر همان مقدار که چاره نیست
می گوییم که این قوم را از خویشین دفع کنیم. اگر از فضیلت او خواهی گفت در
جمع بادانت بگویی و در خانه ها بنان، اما اگر آشکارا بگویی و در مسجد، خلیفه این

را تحمل نکند و ما را معذور ندارد.»

مصعبه می گفت: «بله چنین می گفتم» آنگاه می شنید که باز به کاری پرداخته که معنوعش کرده بود.

گویی: و چون آنروز برخاست و گفت: «مرا نسوی آنها بفرست» مغبیره که از مخالفت او دل آزرده بود گفت: «بنشین که تو فقط خطابه گوئی» او را باز زد که گفت: «هنگر جز خطابه گوئی کاری ندانم» بله خطابه گوئی سرسخت و سرورم، به خدا اگر در جنگه جمل مرا زیر پرچم عبدالغیس دیده بودی که نیزه ها درهم شده بود و چیزها شکافته می شد و سرها می ریخت می دانستی که شیر سخت سرم» مغبیره گفت: «ایس است» به جان خودم زبانی فصیح داری»

گویی: و بهیزی نگذاشت که قیصر بن دحون سپاه را همراه معقل روان کرد که به هزار کس از نخبه و بکه سواران شیعه بودند.

سالام بن ربیع گوید: پیش مغبیره نشسته بودم که معقل بن قیس پیش وی آمد و سلام گفت و وداع کرد، مغبیره بهو گفت: «ای معقل، یکه سواران شهر را همراه تو فرستادم، گنتم ام که آنها را با دقت انتخاب کرده اند، سوی این گروه بی دین رو که از جماعت ما بریدند و ما را کافر شمردند، آنها را دعوت کن که توبه کنند و سوی جماعت باز آیند، اگر چنین کردند بپذیر و دست از آنها بردار و اگر نکرند با آنها جنگ کن و از خدا بزرگداشتان کمک بگیری.»

معقل بن قیس گفت: «دعوتشان می کنم و حجت تمام می کنم، اما به خدا گمان ندارم بپذیرند، اگر حق را بپذیرند با طل از آنها نمی پذیریم خداست قرین صلاح بدارد خبر یافته ای که جایگاه قوم کجاست؟»

گفت: «آری، سمالک بن عمرو عسبی (که از جانب مغبیره عامل مداین بود) به من نوشته و خبر داده که آنها از حبره رفته اند و در پهر سیر جا گرفته اند و خواسته اند سوی شهر قدیم روند که خانه های کمری و سپید مداین آنجا است اما سمالک نگذاشته

عبور کنند و در بهر سیر مانده اند، سوی آنها دو و در تعقیبشان شتاب کنن تا به آنها برسی. نگذار در هیچ کجا بیش از آن مقدار وقتی که دعوتشان می کنی بمانند. اگر نپذیرفتند برضدشان قیام کن که در هر ولایتی دوروز بمانند، همه کسانی را که با آنها آمیزش کنند به تباهی می کشانند.»

گوید: معقل همانروز حرکت کرد و شب را در سورا گذرانید، مقبره غلام خویش وردان را به گفت که در مسجد جماعت پیش مردم رفت و گفت: «ای مردم، معقل بن قیس سوی این پیدیشان رفته و شب را در سورا می گذرانند و هیچکس از یارانش به جای نمانده. بدانید که امیر سوی هر يك از مسلمانان می رود و تا کبد می کند که شب در کوفه بمانند بدانید که هر کس از این گروه که روز دیگر در کوفه باشد دچار مشکل می شود.»

عبدالله بن عقبه غنوی کرد: من جزو کسانی بودم که با مسوود بن علفه حرکت کرده بودند و از همه همراهان وی جوانتر بودم.

گوید: برفتم تا به بهر سیر رسیدیم و وارد آنجا شدیم. سمالک بن عبید عیسی که در شهر قدیم بود بهما اخطار کرد و چون برفتم از پل بگذریم و سوی آنها رویم هر پل باما بجنگید پس از آن پل را ببرید و در بهر سیر بماندیم.

گوید: مسوود بن علفه سرا پیش خواند و گفت: «برادر زاده برای من می نویسی؟»

گفتم: «آری»

پس پوست و دوانی برای من خواست و گفت: بنویس:

«از بنده خدا مسوود امیر مؤمنان به سمالک بن عبید. اما بعد، ما به

«قوم خویشی به سبب جور در احکام و معوق نهادن حدود و تبعیض در کار

«غنیمت اعتراض کرده ایم و ترا به کتاب خدا عزوجل و سنت پیغمبر صلی الله

«علیه وسلم و تأیید خلافت ابوبکر و عمر رضوان الله علیهما و یسزای از

«عثمان و علی می‌خوانیم که در دین بدعت آوردند و حکم قرآن را رها کردند، اگر پذیری هدایت باقیه‌ای و اگر نپذیری حجت بر تو تمام کرده‌ایم و اعلام جنگ می‌کنیم و منصفانه به ترمی‌گوییم، که خدا! خیانتکاران را دوست ندارد.»

گوید: مستورد گفت: «این نامه را پیش سہاک برو به او بده و هر چه را با تو می‌گوید به خاطر سپار و پس من آی.»

گوید: من جوانی فوسال بودم و در کارها تجویبه نداشتم و بسیاری چیزها را نمی‌دانستم، گفتم: «خدایت فرین صلاح بدارد، اگر بگویی خویش را در دجله انکنم نافرمانی تو نکنم، اما چه اطمینان هست که سہاک مرا نگیرد و به زندان نکند و من امید جہاد را از دست بدهم.»

گوید: مستورد لبخند زد و گفت: «ای برادر زاده تو فرستاده‌ای و فرستاده را به زندان نمی‌کنند، اگر از این بیم داری، ترا نسی فرستم، تو درباره خویش من نگرانتر از من نبستی.»

گوید: پس روان شدم و به طرف آنها عبور کردم و پیش سہاک بن عبید رفتم که مردم بسیار اطراف وی بود.

گوید: وقتی سوی آنها رفتم، چشم به من دوختند و چون نزدیکشان رسیدم نزدیک به ده نفر سوی من دویدند و پنداشتم می‌خواهند مرا بگیرند و کار به نرسد آنها چنان نیست که یار من گفته بود. پس شمشیر خود را کشیدم و گفتم: «به خدای که جان من به کف اوست به من دست نمی‌بایند تا در مورد شما به نزد خدای به‌م‌زور باشم.»

گفتند: «ای پندۀ خدا! کی‌میی؟»

گفتم: «فرستادۀ امیر عثمان مستورد بن علفه»

گفتند: «پس چرا شمشیر کشیدی؟»

گفتم: «برای اینکه سوی من دویدید و بیم کردم به بندهم کنید و یا من نامردی کنید.»

گفتند: «تو در امانی، آمدیم که پولوی نریابستیم و دست شمشیرت را بگیریم و ببینیم برای چه آمده‌ای و چه می‌خواهی.»
گفتم: «مگر امان ندارم تا مرا پیش یارانم برگردانید؟»
گفتند: «چرا؟»

گفتم: «پس شمشیرم را در نیام کردم و بر تنم نابر بالای سر عیدین سمالک ایستادم. باران وی در من آویخته بودند، یک‌شان دست شمشیرم را گرفته بود، یک‌شان بازویم را گرفته بود، فاء یارم را به او دادم و چون آنرا بخواند سر برداشت و گفت: «به نظر من مستور به سبب گمنامی و ناچیزی شایسته آن نبود که با شمشیر بر ضد مسلمانان قیام کند و به من بگوید که از علی و عثمان بی‌زاری کنم و مرا به خلافت خویش بخواند، به خدا پیریدی است.»

گفتم: «آنگاه در من نگریست و گفت: «پسر کم پیش یار خود برو و به او بگو از خدای ترس و از رأی خویش بگرد و به جماعت مسلمانان در آی، اگر خواهی به مقبره بنریسم و برای تو امان بخوام که او را صلح دوست و سلامت جوی خواهی یافت.»

گفتم: «من که در کار خوارج بصیرت داشتم گفتم: «هرگز! ما از این کار که باید به سبب آن در این دنیا از شما ترسان باشیم، امان خدا را می‌خواهم و هر روز رستاخیز.»

گفتم: «آنروز باشی، چگونگی به تو رحم کنم؟»
آنگاه به یاران خویش گفتم: «اولش کنید» پس از آن به نزد وی فرآیدند و آغاز کردند و به حال موضوع رفتند و گریه می‌کردند و با این کار بند داشتند که به راه حق می‌روند در صورتی که همانند چهار پایان بودند، بلکه گمراهتر، به خدا کسی

را از آنها گمراهتر و شوهر ندرده‌ام.»

گفتم: «ای فلانی، من نیامده‌ام که با تو نامزداگویی کنم یا سخن تو و سخن یارانت را بشنوم، به من بگو آنچه را در این نامه هست می‌پذیری یا نمی‌پذیری؟ که سری یارم باز گردم.»

گویید: پس او در من نگریست و به یارانش گفت: «از کار این پسر تعجب نمی‌کنید؟ به خدا! من از پدرش که هشتاد و سه سال ترم و به من می‌گوید: آنچه را در این نامه هست می‌پذیری؟ پسر کم، پیش یارت برو. وقتی سپاه شما را در میان گرفت و نیزه به طرف سینه‌ها تان بلند شد پشیمان شوی و آرزو کنی که ای کاش در خانه مادرت بودی.»

گویید: از پیش او باز گشتم و به عارف یارام عبور کردم و چون نزدیک یارم رسیدم گفتم: «چه جواب داد؟»

گفتم: «جواب خیر نداد. بدو چنان و چنین گفتم و با من چنین گفت.» و قضیه را برای او نقل کردم.

گویید: مستورد این آیه را بخواند: **إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أُنْزِلَتْ إِلَيْهِمْ أَمْ لَمْ تُنْزِلْ لَهُمُ الْآيَاتُ مِنْهُنَّ خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَحَلَّى سَمْعُهُمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ**

یعنی: آنها که کافرند برایشان یکسان است بیمشان دهی یا بیمشان ندهی ایمان ندارند خدا بر قلوبشان مهر زده و بر گوش و چشم‌هایشان پرده‌ای هست و عذاب بزرگ دارند.

گویید: در روز یا سه روز در جای خویش ببودیم، آنگاه دانستیم که معقل بن قیس سوی ما حرکت کرده است. مستورد ما را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، این احمدی، معقل بن قیس را که از سبائیان دروغ‌زن

دروغگو است، سوی شما روان کرده اند که دشمن نهاد است و دشمن شماست، رای خویش را با من بگویند.»

یکی از مائخته ها، دوقتی قیام کردیم جز خدا و جیاد با دشمنان خدا منظوری نداشتیم که اکنون سوی ما می آیند از مقابل آنها کجا رویم، ای ما نیز تا خدا میمان ما و آنها دوری کند که نیکوترین داوران است.»

جمعی دیگر گفتند: «به یکدیگر می رویم و دور می شویم کسان را دعوت می کنیم و حجت می گوئیم»

متورد گفت: «ای گروه مسلمانان، به خدا من به طلب دنیا و شهرت و فخر دنیا و بقا خروج نکرده ام، دوست ندارم که همه دنیا و چند برابر آن چیزها که بر سر آن رقابت می کنند در مقابل پایوشم از آن من شود، به جستجوی شهادت، خروج کرده ام تا کسانی از همراهان را بخوار کنم و عذابیم سوی گرامت هدایت کند. در این کار که از شما مشورت خواستم نظر کرده ام و چنین دیده ام که اینجا همانم که به جمع خویش پس من آیند. رای من این است که حرکت کنم دور روم و چون خبر یابند به طالب ما روان شوند و وادانده و پراکنده شوند که در آن حال جنگ با آنها مناسبتر است، به نام خود اعز و جل حرکت کنیم.»

گوید: حرکت کردیم و از ساحل دجله برفتم تا به جرج را رسیده ام و از دجله گزشتیم و همچنان در سرزمین جوخی برفتم تا به مدائن رسیدیم و آنجا بماندیم. عبدالله بن عامر از محل ماکه در آن بودیم خبر یافت و از کار خیزد بن شعبه پرسید که سپاهی که سری خوارج فرستاده چه شده و شمار آن چیست؟

گوید: پس شمار سپاه را بدو خبر دادند و گفتند که مفیره مردی معبر و سرور را که همراه علی با خوارج جنگیده بود و از یاران وی بود در نظر گرفت و فرستاد و یاران علی را نیز با وی فرستاد که با خوارج دشمنی دارند.

گفت: «رای درست آورده»

آنگاہ ابن عامر کس پیش شریک بن اعور حارثی فرستاد کہ پیرو علی علیہ السلام بود و گفت: «سوی ابن بید بنان حرکت کن، سه ہزار کس از مردم برگزین و بہ دنبال آنها برو تا از سرزمین بصرہ پیرو نشان کنی یا خوش نشان بریزی» و در خلوت بدو گفت: «با کسانی از مردم بصرہ سوی این دشمنان خدا رو کہ جنگش آنها را روا می دارند.»

شریک بدانت کہ شعبان علی را منظور دارد، اما نمیی خواہد تمام آنها را بیارد.

گوید: پس شریک کسان را برگزید و بیشتر بہ سواران ربیعہ پرداخت کہ عقبہ شعبہ داشتند. بزرگان قوم دعوت وی را می پذیرفتند و با آنها سوی مستورد بن علفہ رفت کہ در مدار بود.

عبداللہ بن حارث گوید: من جزو کسانی بودم کہ با معقل بن قیس حرکت کردہ بودند، با وی ہرفتم و از وقتی حرکت کردیم، دمی از او جدا نشدم، نخستین منزل ما سورا بود.

گوید: یک روز در سورا بدانیدیم تا ہمہ باران مقل فراہم آمدند و آنگاہ با شتاب ہرفتیم کہ نگذاریم دشمن از دسترس ما دور شود. مقدمہ ای فرستادیم و روان شدیم و در کوئی فرود آمدیم. یک روز آنجا بدانیدیم تا عقب ماندگان بہ ما پیوستند. شبانگاہ از کوئی حرکت کردیم، پاسی از شب رفتہ بود. ہرفتیم تا نزدیک مداین رسیدیم. کسان سوی ما آمدند و خبر دادند کہ آنها حرکت کردہ اند، بہ خدا ایسن را خوش نداشتیم و دانستیم کہ بہ زحمت افتادہ ایم و جستجو بہ درازا می کشید.

گوید: معقل بن قیس بیامد تا بہ در شہر ہر سورا فرود آمد. وارد شہر نشد. سائد بن عبید پیش وی آمد و سلام گفت و غلامان خویش را بگفت کہ برای وی گوسفند و جو و علف بیاورند و چندان بیاورند کہ برای وی و ہم برای سپاہ ہمراہ وی بس بود.

معتقل بن قیس از آن پس که سه روز به مداین مانده بود یاران خویش و افرام
آورد و گفت: «این بیدینان همراه برقتند و راه خویش گرفتند که به شتاب نزد پادشاهان
بروید و فرامانید و پراکنده شوید و چون به آنها می رسید خسته و امانده باشید، اما
هر چه از خستگی و رنج به شما می رسد به آنها نیز می رسد.»

گوید: ما را از مداین حرکت داد، ابوالرؤاغ شاکری را با سیصد سوار از
پیش فرستاد که به تعقیب آنها رفت و معتقل از دنبال او بود. ابوالرؤاغ در یارانه خوارج
می پرسید و راهی را که تاجر جرایا رفته بودند پیمود، آنگاه راه آنها را دنبال کرد و
همچنان به رفت تا به مدائن رسید که آنجا مانده بودند. رفتی به آنها نزدیک شد با یاران
خویش مشورت کرد که پیش از رسیدن معتقل با آنها تلافی کند و جنگ اندازد.
بعضی ها گفتند: «پیش رویم و با آنها بجنگیم» بعضی دیگر گفتند: «به خدا نباید در
کار جنگشان شتاب کنی تا سالارشان بیاید و ما همه جمع خویش با آنها تلافی
کنیم.»

زید بن راشد قاضی گوید: آنروز همراه ابوالرؤاغ بودم به ما گفت که رفتی
معتقل بن قیس مرا پیش می فرستاد گفت: «از دنبال آنها بروم و اگر نزدیکشان رسیدم
در کار جنگشان شتاب نکنم تا به من برسد.»

گوید: پس همه یارانش گفتند: «اینک تکلیف روشن است. ما را به يك سو بر
که نزدیک آنها باشیم تا بارمان بیاید» پس به يك سو رفتیم و این به هنگام شب بود.
گوید: همه شب را با کشیک سر کردیم تا صبح شد و روز برآمد و آنها
سوی ما آمدند. ما نیز سوی آنها رفتیم. شمارشان سیصد کس بود. ما نیز سیصد
کس بودیم و چون نزدیک ما شدند حمله آوردند که به خدا یکی از ما در مقابل آنها
نماند.

گوید: یعنی با هر سمت سر کردیم. آنگاه ابوالرؤاغ بانگ زد و گفت: «ای
سواران ناپاک خدا رو سباهتان کند، به پیش، به پیش»

گفت: ابوالرؤغ حمله برد، ما نیز حمله بردیم و چون نزدیک آن قوم رسیدیم پیش آمدند که ما عقب نشینیم. آنها پیش راندند و ما را عقب راندند ما براسپان نشاندند اصل بودیم. هیچکس از ما زخمی نشد، چند زخم مختصر بوده، ابوالرؤغ به ما گفت: «مادر تان عزاداران شود بیاید تا نزدیک آنها پیش رویم و از آنها دور شویم تا سالارمان بیاید که زشت است که سوی سپاه رویم و از دشمن هزیمت شده باشیم و ثبات نوزیده باشیم تا جنگ سخت شود و کشته بسیار»

گفت: یکی از مابه جواب او گفت: «خدا از حق، شرم ندارد، ما را هزیمت کرده اند.»

ابوالرؤغ گفت: «خدا همانند تو را میان ما بسیار نکند، تا وقتی نبردگاه را ترک نکرد باشیم هزیمت نشده ایم. وقتی سوی آنها رویم و نزدیکشان باشیم در وضعی مناسب می مانیم تا سپاه بیاید و از جای نرفته باشیم. به خدا اگر می گفتند: ابوجمران حبیر بن بحر همانی هزیمت شده اهمیت نمی دادم تا نخواهند گفت که ابوالرؤغ هزیمت شده. نزدیکشان توقف کنید اگر آمدند و تاب جنگشان نیاوردید، به یکسو روید، اگر حمله کردند و جنگ نتوانستید کرد عقب نشینید و به گروهی دیگر پناهنده شوید و چون باز رفتند باز گردید و نزدیکشان مانید که سپاه تا آنکه مدتی دیگر می رسد.»

گفت: و چنان شد که وقتی خواج حمله می بردند عقب می نشستند و یکجا می شدند و وقتی سوی آنها حمله می شد و جمعیشان پراکنده می شد ابوالرؤغ و یارانش براسپان خویش به آنها نزدیک می شدند.

گفت: وقتی دیدند که جمع ما از آنها جدا نشد و از بر آمدن روز تا هنگام نماز نیم روز در کار جنگ و کربز بودند و هنگام نماز نیز روز رسید، دستور برای نماز فرود آمد و ابوالرؤغ و یارانش به قدر یل میل یا دو میل از آنها دور شدند و یاران وی فرود آمدند و نماز ظهر بکردند، دو کس را به دیده بانی گماشتند و به جای

خویش پیوند تا نماز پسین بگردند.

گروید: آنگاه جوانی نامهٔ معقل بن قیس را که برای ابوالرواح نوشته بود بیاورد، چنانکه شده بود که مردم دهکده هاورنگدان بر آنها می گذشتند و می دیدندشان که جنگ می کنند، و کسانی که در راه معقل می رفتند و به او می خوردند و می گفتند که یاران وی با خوارج تلافی کرده اند.

معقل می گفت: «وضع را چگونه دیدید؟»

می گفتند: «دیدیم که حروریان یاران ترا عقب می زدند.»

می گفت: «ندیدید که یاران من به آنها پردازند و جنگ اندازند؟»

می گفتند: «چرا به آنها می پرداختند، اما هزیمت می شدند.»

می گفت: «اگر ابوالرواح همانست که من می شناسم به هزیمت سوی شما

نخواهد آمد.»

گروید: آنگاه معقل بایستاد و معرزه بن شهاب تمیمی را پیش خواند و گفت: «باضعای قوم عقب بمان و آهسته بیا تا به ما برسی.» آنگاه نیرومندان را ندا داد که که هر که توان دارد همراه من بیاید، سوی برادران خویش بشتابید که با دشمن مقابل شده اند، امیدوارم که پیش از آنکه به آنها رسید خداشان هلاک کرده باشد.»

گروید: پس مردان نیرومند و دلیر را که اسبان اصیل داشتند فراهم آورد که در حدود هفتصد کس شدند و با شتاب روان شد و چون نزدیک ابوالرواح رسید، ابوالرواح گفت: «این گرد سیاه است، سوی دشمن رویم که وقتی سپاه پیش ما می رسد نزدیکشان باشیم و نبینند که از آنها دور شده ایم و از حریفان بیم داریم.»

گروید: ابوالرواح پیش رفت تا مقابل مسنورد و یارانش ایستاد، معقل نیز با یاران خویش در رسید و چون نزدیک آنها رسید، آفتاب فرو رفت که فرود آمد و با یاران خویش نماز کرد. ابوالرواح نیز فرود آمد و با یاران خویش به یکسو نماز

کرد. خوارچ نیز قمار کردند.

پس از آن معقل بن فیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیک ابوالسراخ رسید او را پیش خواند که بیامد، بدو گفت: «ای ابوالسراخ، خرب کردی، از تو همین انتظار می‌رفت که ثبات ورزی و موضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قربن صلاح بداده، اینان حمله‌های سخت می‌کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش انداز که با آنها جنگ کنند و خودت پشت سر کسان باش و محافظشان باش»
گفت: «رای درست آوردی»

گوید: به خدا در این سخن بودند که به او یارانش حمله کردند و چون بموی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما او به جای ماند و از اسب فرود آمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین»

گوید: ابوالسراخ شاکری و جمیع بسیاری از بکه سواران و محافظان در حدود دو بیست کس با وی فرود آمدند که چون مسرود با یاران خویش در رسید با نیزه‌ها و شمشیرها به مقابلشان رفتند. سپاهیان معقل اندکی از او دور بودند، آنگاه مسکین بن عامر بن ائیاف که مردی شجاع و دلیر بود، بانگ برآورد که ای مسلمانان کجا می‌گریزید، سالواتان پیاده شده، مگر شرم ندارید، فرار مایه زبونی و ننگ و پستی است. آنگاه با شتاب پیش راند، و جمعی بسیار با وی پیش رانیدند و به خوارچ حمله بردند، در حالی که معقل بن فیس زیر پرچم خویش یا دلبرانی که پیش وی پیاده شده بودند یا دشمن درگیر بود، با آنها در آویختند چنانکه آنها را سوی خانه‌ها راندند.

چیزی نگذشت که محرز بن شهاب با گروهی که عقب مانده بودند بیامد، معقل آنها را فرود آورد و سپاه را به صف کرد و پهلوی راست و چپ آراست، ابوالسراخ را بر پهلوی راست نهاد، محرز بن بجیر را بر پهلوی چپ نهاد، مسکین بن عامر را

بر سواران گماشت. آنگاه گفت: «محل صفای خود را ترک نکنید تا صبح در آید و چون صبح شود به دشمن حمله بریم و جنگ کنیم» و کسان در همانجا که بودند در محل صفها بماندند.

عبدالله بن عقیله عسکری گوید: وقتی معقل بن قیس پیش ما رسید، دستور داد گفت: «نگذارید معقل سواره و پیاده را برضد شما پیاراید، یک حمله جاناته سوی آنها بفرستید شاید خدا وی را ضمن حمله از پای در آرد».

گوید: پس حمله‌ای سخت آغاز کردیم که عقب نشستند و برفتند و فراری شدند. معقل وقتی پشت کردن یاران را بدید از اسب خویش فرود آمد و پرچم برافراشت، کسانی از یارانش نیز با وی فرود آمدند، مدتی دراز بجنگیدند و در مقابل مائیات و رزیدند، آنگاه سپاهیان خویش را برضد ما خواندند و از هر طرف سوی ما پیش راانند و ما عقب نشستیم چندان که خانه‌ها را پشت سر نهادیم. مدت درازی جنگیده بودیم و کسی کشته و زخمی داده بودیم.

حصیرة بن عبدالله به نقل از پدرش گوید: آنروز عمیره بن ابی اشامة از دی کشته شد، وی از حمله کسانی بود که با معقل بن قیس پیاده شده بودند و از سران قوم بود.

گوید من نیز جزو کسانی بودم که با وی پیاده شدم، به خدا هر چه زافرا موش کنم عمیر را فرا موش نمی کنم که رجز می خواند و شه شیر می زد. جنگی سخت کرد که مانند آن ندیده بودم و بسیار کس را زخمی کرد و کشته شد. خبر ندادم که یکی را بیشتر کشته باشد. چنانکه می دانم با وی در آویخت و سوسینه اش افشاد و سرش را برید، هنوز سرش را جدا نکرده بود که یکی از خوارج بدو حمله برد و با نیزه ضربتی به قلوگاهش زد که از سینه حریف بفلطید و بی حرکت بیفتاد، ما به خوارج حمله بردیم و آنها را سوی دهکده عقب رانندیم، آنگاه به نبردگاه باز گشتیم من سوی عمیر رفتم، امید داشتم رمی داشته باشد، اما جان داده بود، من نیز پیش

یاران خود رفتم و با آنها ایستادم.

عبداللہ بن عتبہ غنوی گوید: آغاز شب مقابل حریفان بودیم کہ مردی کہ فرستاده بودیم بیامد، یکی از رہگذران بہ ما خبر داده بود کہ سپاہی از جانب بصرہ سوی ما می آید اما بدو اعتنا نکردیم. برای یکی از مردم محل دستخزائی تعبیر کردیم و گفتیم: «برو بین از جانب بصرہ سپاہی سوی ما می آید؟»

وقتی که ما مقابل مردم کوفه بودیم آمد و گفت: «ایله، شریک بن اعور سوی شمالی آید، گروهی راهنگام نیمروز در یک فرسخی دیدم به نظرم امشب تا صبحگاه پیشی شما می‌رسند.»

گفتند: «رای ما همان رای توست»

گفت: «درای من اینست که در مقابل همه این جماعت نمایم و سوی ناحیه‌ای که از آن آمده‌ایم بازگردیم که مردم بصره تا سرزمین کوفه ما را تعقیب نخواهند کرد در این صورت فقط مردم شهرمان در تعقیب ما خواهند بود.» گفتیم: «چرا چنین باید کرد؟»

گفت: «جنگیدن با مردم يك شهر برای ما آسانتر از جنگیدن با مردم دوشهر است.»

گفتند: «ما را هر کجا می‌خواهی ببر»

گفت: «از پشت مرکبهای خویش فرود آید و لختی بیاسایید و جو بدید،
آنگاه بنگرید چه دستور می‌دهم.»
گوید: از مرکبها فرود آمدم.

گوید: آنوقت میان ما و آنها مدتی راه بود که از بیم شیخون از دهکده دور شده بودند.

گویند: و چون مرگبان را استراحت دادیم و جو دادیم، بر آن نشستیم؛

مستورد به ما گفت: «وارد دهکده شوید و از پشت آن در آید و یکی از بومیان را بگیرد که شما را از پشت دهکده بیرون برد و به راهی برساند که از آن آمده ایم و اینان را بگذارد به جای خود باشند که غالب شب و شاید تا صبحگاه از رفتن شما خبردار نخواهند شد.»

گوید: وارد دهکده شدیم و یکی از بومیان را گرفتیم و او را پیش روی خود نهادیم و گفتیم: «ما را از پشت این صفت ببر تا به راهی برسیم که از آنجا آمده ایم.» و او چنان کرد. و ما را ببرد تا به راهی رسانید که از آنجا آمده بودم و از آن راه رفتیم تا به جرجر ایا رسیدیم.

عبدالله بن حارث گوید: من نخستین کسی بودم که متوجه رفتن آنها شدم. گوید: به محفل گفتم: «خدایت فرین صلاح بدارد، از مدنی پیش از کسار این دشمن به شک اندرم، آنها مقابل ما بودند و سیاهیشتان را می دیدیم، اما مدنی است که این میاهی به چشم نمی خورد، بیم دارم از محل خوبی رفته باشد که با قوم ما خدعه ای کنند.»

گفت: «می نرسی چه خدعه ای کنند؟»

گفتم: «بیم دارم به کسان شبیه خون زنند»

گفت: «به خدا من نیز از این دو امان نیستم»

گفت: «پس برای این کار آماده شو.»

گفت: «همینجا باش تا بنگرم.»

آنگاه گفت: «ای عتاب با هر کس که می خواهی برو به این دهکده نزدیک شو بین کسی از آنها را می بینی، یا صدایی از آنها می شنوی و از مردم دهکده دوباره همان پرسش کن.»

گوید: عتاب با یک پنجم جنگاوران، شنا بان گرفت و دهکده را نگریمت و کس را ندید که با وی سخن کند. به مردم دهکده بانگ زد که کسانی از آنها بیامند و

در باره خوارج از آنها پرسش کرد.

گفتند: «برون شدند و نمی دانیم کجا رفته اند»

گوید: «تاب پیش معقل آمد و خبر را با وی گفت.

معقل گفت: «از شیخون در امان نیستم، مضریان کجا بند؟» مضریان آمدند

گفت: «اینجا بایستید.» آنگاه گفت: «مردم ریه کجا بند؟»

گوید: «آنگاه مردم ریه را به یکسواد و مردم تمیم را به یکسواد مردم مدائن

را به یکسواد و مردم یمن را به یکسوی دیگر نهاد. هر يك از این چهار گروه از

پیش و پشت مقابل گروه دیگر بود، معقل میان آنها بگشت و به نزد هر يك از چهار

گروه بایستاد و گفت: «ای مردم اگر سوری شما آمدند و از گروه دیگر آغاز کردند و

با آنها بجنگیدند هرگز از جای خویش نروید تا دستور من بیاید و هر يك از شما به

سمت خویش پردازد تا صبح در آید و در کار خویش بنگریم.»

گوید: همه شب بحال کشیک بودند و بیم شیخون داشتند تا صبح شد.

گوید: هنگام صبح پاده شدند و نماز کردند و کسانی آمدند و خبر آوردند که خوارج

از راهی که آمده بودند رفته اند.

گوید: آنگاه شريك بن اعور با سپاه بصره بیامد و نزدیک معقل بن قیس فرود

آمد و او را بدید و لختی سخن کردند. آنگاه معقل به شريك گفت: «من از دنبالشان

می روم تا به آنها برسم شاید خدا هلاکشان کند که بیم دارم اگر در تعاقبشان کوفتهای

کنم بسیار شوند.»

گوید: شريك برخاست و کسانی از سران جمع خویش و از آن جمله خالد

ابن معدان طائی و بهس بن صهیب جرمی را همراه آورد و به آنها گفت: «ای کسانی

آیا کار خبری می کنید، می خواهید با برادران کوفستان به تعقیب این دشمن که

دشمن ما و آنها هر دو است برویم شاید خدا آنها را ریشه کن کند و باز گردیم.»

خالد بن معدان و بهس جرمی گفتند: «نه به خدا، چنین کاری نمی کنیم، ما

سوی آنها آمده بودیم که از سرزمین خودمان بیرونشان کنیم و نگذاریم وارد شوند، اکنون که خدا گزفتاری آنها را از پیش برداشت سوی شهر خودمان باز می‌رویم، مردم کوفه می‌توانند ولایت خویش را از این سگهان محفوظ دارند.»

گفت: «وای شما! در این باب اطاعت من کنید که قومی بدسیرتند و شما به وسیله جنگجویان به نزد حکومت پادشاه و حرمت می‌یابید.»

بیهش جرمی گفت: «به خدا در این صورت چنانیم که شاعر بنی کنانه گوید:

«چون دایه‌ای که

«فرزندان دیگر را شیر دهد

«و فرزندان خویش را رها کند

«و با این کار دریدگی‌ای را وفور نکند»

مگر نشیده‌ای که در کوهستان فارس کردان کافر شده‌اند؟

گفت: «شنیده‌ام»

گفت: «به ما می‌گویی برویم و ولایت کوفه را حفاظت کنیم و با دشمن آنها بجنگیم و ولایت خویش را رها کنیم؟»

گفت: «کردان چه اهمیت دارند، گروهی از شما آنها را پس است.»

گفت: «این دشمن که ما را به جنگ آن می‌خوانی، گروهی از مردم کوفه برای جنگ آن بسند، به جان خودم اگر به یاری ما حاجت داشتند یاریشان بر ما فرض بود، اما به ما حاجت ندارند و در ولایت ما غلبه است چون آن غلبه که در ولایت آنهاست، آنها به کار ولایت خویش برسد ما نیز به کسار ولایت خویش می‌رسیم به جان خودم اگر در کار تعزیم خوارج مطیع نشویم به تعزیم آنها روی بر امیر خویش جرأت آورده‌ای و کاری کرده‌ای که می‌باید رأی وی را درباره آن خواسته باشی و این را از تو تحمل نکند.»

گوید: و چون چنین دید به یاران خویش گفت: «حرکت کنید» کہ روان شدند
آنگاه شریک ایامد و معقل را بدید کہ با ہم دوستی داشتند و پیرو عقیدۂ شیعہ بودند
و یا او گفت: «ایہ خدا کوشیدم کہ مرا ہم پیرویم کنند و یا شما سوی دشمنان آیسم،
اما بر من پیوہ شدہ.»

معقل گفت: «خدایت پاداش خیر دہد کہ نیکو برادری، ما بدین کار حاجت
نداریم۔ بہ خدا امیدوارم کہ اگر یار ائم نیک بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد کہ
خبر برد.»

عبداللہ بن جنادہ گوید: شریک ابن عور ابن حدیث را برای ما می گفت و چون
بہ اینجا رسید کہ بہ خدا امیدوارم اگر یار ائم نیک بکوشند هیچکس از آنها جان
نبرد کہ خبر برد، آنرا خوش نداشتم و رفت آوردم و پنداشتم همانند سخن ستمگر
است.

گوید: در صورتی کہ بہ خدا اوہ نزد ما ستمگر نبود.

عبداللہ بن حارث از دی گوید: وقتی خبر آمد کہ مسعود بن علقہ و یارانش از
رہ خویش بازگشتہ اند خرسند شدیم و گفتیم از دنبالشان می رویم و در مدائن بسا
آنها روہ رومی شویم، اگر نزدیک کوفہ شدہ باشند برایشان خطرناکتر است.

گوید: معقل بن فیس ابوالرواغ را پیش خواند و بدو گفت: «ایہ یاران محمود
بہ تعقیب مسعود برو و او را بدار تا من برسم.»

گفت: «جمع مرا بیغزای کہ اگر خواستند پیش از رسیدن نوہ من بجنگند
نیرومندتر باشم کہ ما از آنها بہ سختی افتادہ بودیم.»

گوید: پس معقل سہصد کس بر او افزود کہ با ششصد کس بہ تعقیب خوارج
رفت خوارج شتابان بر پشت تاہ جرجراہا رسیدند. ابوالرواغ نیز با شتاب از
دنبالشان رفت تا در جرجراہا بہ آنها رسید کہ فرود آمدہ بودند، او نیز هنگام بر-
آمدن آفتاب بہ نزد آنها فرود آمد و ناگهان ابوالرواغ را با مقدمۂ سپاہ نزدیک خویش

دیدند و با همدیگر گفتند: جنگ با ابران آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می‌رسند.

گوید: پس به طرف ما آمدند، ده‌ها بیست کس از سواران خویش را سوی ما می‌فرستادند. ما نیز به تعدادشان می‌فرستادیم و در گروه لختی‌زد و خورد می‌کردند و با هم برمی‌آمدند و چون چنین دیدند فراهم آمدند و یکباره به ما حمله آوردند که حمله‌ای یکدل بود.

گوید: ما را عقب راندند تا عرصه را به آنها وا گذاشتیم، آنگاه ابوالرواغ به ما بانگ زد: «ای سواران نابکار! ای بد محافظان! با این قوم خوب نجنگیدید، سوی من! سوی من! در حدود بکشد سوار بدر یوست و رجز خوانان سوی خوارج پیش رفت و مدتی با آنها بجنگید. آنگاه ابران وی از هر سویی رفتند و آنها را به جای خودشان باز پس راندند.

گوید: و چون مسنورد و ابران وی چنان دیدند بدانستند که اگر معقل در این حال برسد بی هیچ مانعی همه را خواهد کشت. پس او و ابران وی بر گشتند تا از دجله گذشتند و به سرزمین بهر سپر رسیدند.

گوید: ابوالرواغ به دنبال آنها راه می‌سپرد، معقل به دنبال ابوالرواغ بود و از پس وی از دجله عبور کرد مسنورد سوی شهر قدیم رفت.

گوید: سمالدین عید از آمدن وی خبر یافت و بو فتو از دجله سوی شهر قدیم عبور کرد، با ابران خود و مردم مداین بود و شهر صف بست و گروهی تیرانداز را بر حصار شهر جاداد، و چون خوارج از قصبه خبردار شدند از رفتن آنها چشم پوشیدند و سوی ساباط رفتند و آنجا فرود آمدند.

گوید: ابوالرواغ در تعقیب، خوارج پیامد تا در مداین به سمالدین رسید و مید که مقصد نازة خوارج را با وی بگفت، پس به تعقیب آنها رفت و در ساباط نزدیکشان فرود آمد.

عبداللہ بن عقبہ عنوی گوید: وقتی ابوالمرواغ نزدیک مافروہ آمد مستورد یاران خویش را پیش خواند و گفت: «این گروه کہ ہمراہ ابوالمرواغ نزدیک شما فرود آمدہ اند، تجربہ یاران معاند کہ ہمہ محافظان ودلیران خویش را سری شما فرستادہ، بہ خدا اگر می دانستم این یاران خویش را سری او بروم لختی پیش از آنکہ اینان بہ او نزدیک شوند بہ او می رسم، سری وی می شنافتم، یسکی از شما برود و بپرسد کہ معقل کجاست و کجا رسیدہ؟»

گوید: من برفتم و چند تن از بومیان را کہ از مداین آمدہ بودند دیدم و گفتم: «از معقل بن قیس چہ خبر دارید؟»

گفتند: «بیک سہاک بن عبد کہ فرستادہ بود ببیند معقل کجا رسیدہ و قصد کجا دارد آمدہ بود و گفت کہ در دیلمایا فرود آمدہ بودہ دیلمایا دہکدہ ای از دہات اسمان بہر سیر است بر کنار دجلہ کہ از آن قدامہ بن عجلان از دی بود،

گوید: گفتم: «از اینجا تا آنجا چہ مقدار مسافت است؟»

گفتند: «سہ فرسنگ با چیزی نزدیک آن»

گوید: «پیشی یارم باز گشتم و خبر را با وی بگفتم»

مستورد بہ یاران خویش گفت: «سوار شوید، کہ سوار شدند و با آنہا بیامد

تا نزدیک پل ماباط رسید کہ پل رود شاہ بود، مستورد بر کنارہ سمت کوفہ بود و ابوالمرواغ و یاران وی بر کنارہ سمت مداین بودند»

گوید: برفیم تا روی پل ایستادیم.

گوید: مستورد بہ ما گفت: «گروہی از شما پیادہ شوند،»

گوید: نزدیک بہ پنجاہ کس از ما پیادہ شدند، مستورد گفت: «این پل را بمرید

و ما باین رفتیم و پل را بریدیم»

گوید: وقتی حریفان ما را بدیدند کہ کنار پل ایستادیم پنداشتند می خواهیم

به طرف آنها عبور کنیم و صف کشیدند و جمع آوامتند و با این کار از ماکه پل را می بردیم خافل ماندند.

گویند: پس از آن بلندی از مردم سبابط گرفتیم و گفتیم: «پیش روی ما برو تا به دیلمایا برسیم.»

گویند: پلک پیش روی ما همی دوید و ما از بی اوروان شدیم، اسبانمان برق آسا می رفت، بعضی قناتر و بعضی کندز، لختی گذشت و نزدیک معقل و یاران وی رسیدیم که بار می کردند، ناگهان ما را بدید، یارانش پراکنده بودند. مقدمه سپاهش پیش او نبود، گروهی از یارانش از پیش رفته بودند، گروهی که عقب مانده بودند غافلگیر شدند و گریج بودند. و غنی معقل ما را بدید پرچم خویش را برافراشت و پیاده شد و بانگ زد: «ای بلندگان خدا، زمین از من است» و در حدود دویست کس با وی پیاده شدند.

گویند: ما حمله آغاز کردیم، آنها همچنانکه زانورده بودند نوزدها را به طرف ما کشیده بودند که به آنها دست نمی یافتیم. «اینان را که پیاده شده اند رها کنید و به اسبانمان حمله برید و میان آنها با اسبان حایل شوید که اگر اسبان را گرفتید اینان در اندک مسدتی نابود می شوند.

گویند: به طرف اسبان حمله بردیم و میانشان حایل شدیم و عنان اسبان را که به هم بسته بودند بردیم که از هر سو روان شد.

گویند: آنگاه به طرف جمع عقب ماند و پیش رفته رفتیم و به آنها حمله بردیم و میانشان جدایی آوردیم، آنگاه سوی معقل بن قیس و یارانش رفتیم که همچنان زانورده بودند و به آنها حمله بردیم که از جای نرفتند، بار دیگر حمله بردیم که همچنان پیوند.

مستورد به ما گفت: «ایک نیمه شما پیاده شوید، یک نیمه ما پیاده شدند و نیمه دیگر همچنان بر اسبان بماندند و من جزو سواران بودم.

گوید: جمع پیادگان به آنها حمله کردند تا نیز با اسبان هجوم بردیم قسم به خدا که امید داشتیم و کارشان را تمام کنیم.

گوید: به خدا در آن حال که می جنگیدیم و می دزدیم کسه در کار غلبه یافتیم مقدمه یاران ابی الرواح که نعبه و یک سواران سپاه معقل بودند نمودار شد و چون نزدیک ما رسیدند به ما حمله آوردند در این وقت همگی پیاده شدیم و با آنها جنگیدیم تا مالار ما و سالار آنها کشته شد.

گوید: گمان ندارم آنروز کسی جز من از آنها جان به در برده باشد و چنان دانم که از همه شان جوانتر بودم.

عبدالرحمان بن حبیب گوید: عبدالله بن عقبه غنوی این حدیث را دویار یسوی من گفت: یکبار در ایام امارت مصعب بن زبیر در باجمیرا و یکبار دیگر وقتی که با عبدالرحمان بن محمد بن اشعث در دیر الجماجم بودیم.

گوید: بخدا آنروز در دیر الجماجم کشته شد که روز هزیمت بود. سوی دشمن رفت و با شمشیر ضربت می زد و او را نگاه می کردم.

گوید: در دیر الجماجم به او گفتم: «این حدیث را در باجمیرا که با مصعب این زبیر بودیم برای من گفتی اما از تو نپرسیدیم چگونه از میان همه یارانانت تو تجات یافتی؟»

گفت: «به خدا اینک با تو می گویم، وقتی سالار ما کشته شد یاران وی به جز پنج یا شش کس همگی کشته شدند و ما بر جمعی از یاران معقل حمله بردیم که در حدود بیست کس بودند و عقب نشین شدند. پیش اسبی رسیدیم که زین و لنگام داشت و نداشتیم کسی صاحب آن چه بود، کشته شده بود یا صاحبش پیاده شده بود و جنگ می کرد و آنرا رها کرده بود؟»

گوید: پیش رفتم و لنگام و اسب را گرفتم و پادشاه را کتاب کردم و بر آن نشستم.

گوید: یاران معقل به من حمله آوردند و پیش من رسیدند من به پهلوی اسب

زدم که به خدا بهترین اسب بوده، تنی بجند از آنها با اسب از دنبال من تاخندند اما به من نرسیدند. اسب را همچنان تاختم و این به هنگام شب بود و چون بدانستم که آنها را پشت سر نهاده ام و ایمن شدم، بر آن آمسته و ملایم می رفتم. همچنان می رفتم تا به یکی از بومیان رسیدم و گفتم پیش روی من برو تا مرا به راه بسزرگ، راه کرفسه، برسانی، و او چنان کرد، به خدا چیزی نگذشت که به کوئی رسیدم. رفتم تا به جایی رسیدم که رود پهن و فراخ بود و اسب را در رود راندم و از آنجا عبور کردم. آنگاه رفتم تا به دژ کعب رسیدم، پیاده شدم و اسب خویش را بسنم و راحتی دادم، آنگاه چرتی زدم و خیلی زود برخاستم و پریش اسب نشستم و لختی از شب رفتم. پس از آن یاقی مانده شب شتری گرفتم و نماز صبح را در مزاحمه دو فرسخی قیسن بکردم، آنگاه رفتم و هنگام بر آمدن روز وارد کوفه شدم. هماندم شریک بن فمله محاربی پیش من آمد که خبر خویش و خبر یارانش را با وی بگفتم و از او خواستم که مغیره بن شعبه را ببیند و برای من از او امان بگیرد.

گفت: «ان شاء الله امان خواهی یافت که بشارت آورده ای. به خدا همه شب در اندیشه کار این قوم بوده ام.»

گوید: پس شریک محاربی برون شد و با شتاب پیش مغیره بن شعبه رفت و اجازه ورود یافت و گفت: «بشارتی آورده ام و حاجتی دارم حاجتم را بر آرتا بشارت را بگویم.»

گفت: «حاجت بر آورده شود بشارت را بگوی.»

گفتم: «اینکه عبدالله بن عقبه ضوی را که با این قوم بوده امان دهی.»

گفت: «به خدا دوست داشتم همه آنها را پیش من آورده بودی که امانشان

می دادم.»

گفت: «بشارت که همه آن قوم کشته شدند، بار من با آنها بوده و چنانکه به من

گفته جزوی کسی از آنها جان نبرده.»

گفت: «معل بن قیس چه شده؟»

گفت: «شهادت فرین صلاح بدارد وی از کار یاران ما خبر ندارد»

گویند: هنوز این سخن به سر نبرده بود که ابوالرؤغ و مسکین بن عامر با شامت ظفر آمدند و خبر آوردند که معل بن قیس و مستورد بن علفه سوی همدیگر رفته بودند، مستورد نیزه به دست داشت و معل شمشیر، رو بر او شدند، مستورد نیزه را در سینه معل فرو برد چنانکه سر نیزه از پشت وی درآمد، معل نیز با شمشیر به سراورد چنانکه شمشیر در مغز فرو رفت و هر دو بیجان بیفتادند.

حصیرة بن عبد الله به نقل از پدرش گوید: وقتی مستورد بن علفه را که در سابطه فرو آورده بودیم دیدیم که سوی پل آمد و آنرا بریدند داشتیم که می نمود به طرف ما عبور کند.

گویند: از سیاهچال سابطه سوی صحرای میان مداین و سابطه آمدیم و آرایش گرفتیم و آماده شدیم، اما مدنی گذشت و ندیدیمشان که سوی ما آیند.

گویند: پس ابوالرؤغ گفت: «اینان کاری داشته اند، کسی هست که از کار آنها برای ما خبر آورد.»

گفتم: «من و وهیب بن ابی اشاعة از دی می رویم و خبر می گیریم و برای تو می آوریم.»

گویند: بر اسمیهامان به پل نزدیک شدیم و دیدیم که آنرا بریده اند و نداشتیم که آنها پل را از ترس ما بریده اند و باز گشتیم و می تاختیم تا پیش یارمان رسیدیم و آنچه را دیده بودیم با وی بگفتیم.

گفت: «مدنی شما چیست؟»

گفتم: «پل را از ترس ما بریده اند کسی خدا ترس ما را در دستان افکنده

است.»

گفت: «و جان خودم این قوم به قصد قرار بیرون نشده بودند، بلکه با شما

خنده کرده اند، می شنوید، به خدا! آنها گفته اند که معقل نخبه یاران خویش را سوی شما فرستاده اگر توانستید این جمع را در جایشان رها کنید و شتابان سوی معقل و یاران وی روید که آنها را غافل و مطمئن خواهید یافت. پس هل را بربندد که شما را به کار هل سرگرم کنند و سوی آنها بروید تا سالارتان را خافگیر کنند. شتاب کنید.»

گوید: در دل ما افتاد که آنچه گفته بود درست بود. به مردم دهکده بانگزدیم که شتابان سوی ما آمدند و به آنها گفتیم: «زود هل را ببندید و سرغیشان کسردیم و چیزی نگذشت که از بستن هل فراغت یافتند که بر آن عبور کردیم و شتابان به دنبال آنها رفتیم و به چیزی نمی پرداختیم از بی آنها بودیم و پیوسته به برمش بودیم.» می گفتند: «همین جلو شما هستند. رسیدید، نزدیک شمایند.»

گوید: به خدا! همچنان به تعقیبشان بودیم و می خواستیم به یاران معقل برسیم. نخستین کسانی که به ما رسیدند پراکنده گان قوم بودند که فرار می کردند و کس سرکس نداشت. ایرواغ جلو شان رفت و بانگ زد: «سوی من آید، سوی من آید؟»

و کسان سوی وی آمدند و به او پناه بردند.

گفت: «وای شما چه خبر است؟»

گفتند: «نمی دانیم تا گهاتن خوارج را دیدیم که در اردوگاه ما بودند ما براه انده بودیم به ما حمله آوردند و میانمان تفرقه انداختند.»

گفت: «امیر چه کرد؟»

یکی می گفت: «پاده شد و می جنگید»

یکی می گفت: «به نزار من کشته شد»

گفت: «ای مردم با من بازگردید، اگر سالار خویش را زنده یافتیم همراه وی جنگ می کنیم. اگر دیدیم که هلاک شده با خوارج می جنگیم که ما بکه سواران

این شهریم و برای مقابله این دشمن انتخاب شده ایم نظر حاکم شهر را با خودتان بد نکنید. از مردم شهر چیزی نمی گویم، به خدا اگر به آنها رسیدید و معقل را کشته اند نباید از آنها جدا شوید تا انتقام بگیرید یا جان بدهید. به برکت خدا هر کس کتید.»

گوید: آنها روان شدند، ما نیز روان شدیم. ابوالرؤغ به هر کس از فرمان می رسید بانگ می زد و او را باز می گردانید، به سران اصحاب خویش بانگ زد و گفت: «به صورت این کسان بزنید و برشان گردانید.»

گوید: پیش می رفتیم و کسان را باز می گردانیدیم تا به اردوگاه رسیدیم و برجم معقل بن قیس را دیدیم که افراشته بود، دوست کس با وی بودند، همه بکه - سواران و سران قوم، همگی پیاده بودند و به سختی می جنگیدند و چون نزدیک آنها رسیدیم خوارج را دیدیم که نزدیک بود بر یاران ما غلبه کنند، یاران ما با بمردی می کردند و با آنها می جنگیدند، و چون ما را دیدند پیش رفتند و به خوارج حمله بردند که کمی عقب رفتند تا به آنها رسیدیم. ابوالرؤغ معقل را دید که پیش می رفت، یاران خود را ملاحت می کرد و فریب می کرد. بدو گفت: «تو زنده ای، همو و خاتم به فدایت.»

گفت: «آری و به خوارج حمله برد.»
ابوالرؤغ به یاران خویش بانگ زد: «مگر نمی بینید که سالاران زنده است، به این قوم حمله کنید.»

گوید: پس او حمله برد، ما نیز همگی به خوارج حمله بردیم.
گوید: سواران آنها را سخت بکوفتیم، معقل و یارانش نیز به آنها حمله بردند. دستور داده شد و به یاران خود بانگ زد: «ای گروه جانفروختگان، زمین! زمین! قسم به خدا که بهشت است، قسم به خدایی که خدایی جز او نیست از آن کسی است که با نیست پاد در پیکار و مقابله این ستمکاران کشته شود.»

گوید: همه شان پیاده شدند، ما نیز همگی پیاده شدیم و با شمشیرهای کشیده سوی وی رفتیم و مدتی از روز را به سخنی جنگیدیم. آنگاه مسنورد به معقل بانگ زد که ای معقل همورد من شو.

گوید: معقل سوی وی رفت، بدو گفتیم: «ترا به خدا سوی این سگه که خدایش از جان تو میدگردد مرو.»

گفت: «نه به خدا، هرگز کسی مرا به هموردی نخواهد که پذیرم» و با شمشیر سوی وی رفت، آن دیگری با نیزه سوی وی آمد، به او بانگ زدیم: «با نیزه‌های همانند نیزه‌اش با او مقابله کن.» اما نپذیرفت.

گوید: مسنورد پیش آمد و ضربتی بزد که سر نیزه از پشتش در آمد، معقل نیز او را با شمشیر بود چنانکه شمشیر در مغزش فرو رفت و بی‌جان یافتاد. معقل نیز کشته شد. هنگامی که به هموردی اومی رفت به ما گفت: «اگر کشته شدم امیر شما عمرو بن محرز سعدی منبری است.»

گوید: وقتی معقل هلاک شد، عمرو بن محرز پرچم را بگرفت. عمرو گفت: «اگر کشته شدم ابوالمرواغ را سالار کنید، اگر ابوالمرواغ نیز کشته شد سالارستان مسکین بن عامر است، وی آنوقت جوانی نورس بود. آنگاه با پرچم حمله برد و به کسان دستور داد که حمله برند و چیزی نگذشت که همه را بکشتند.

از حمله حوادث این سال آن بود که عبدالله بن عامر، عبدالله بن خازم بن ظبیان را ولایتدار خراسان کرد و قیس بن هبش از آنجا پیامد و چنانکه در روایت مقاتل بن حیان آمده سبب آن بود که قیس بن هبش خراج را دیر فرستاد و ابن عامر می‌خواست او را معزول کند.

گوید: ابن خازم به ابن عامر گفت: «مرا ولایتدار خراسان کن که کار آنجا را سامان دهم و قیس را از پیش بردارم.»

ابن عامر فرمان نوشت با می‌خواست بنویسد، قیس خبر یافت که ابن عامر از

او آزرده کہ خرمشوی نداشته و در پیشکش دادن امسال کرده و این خازم را ولایتدار کرده و از این خازم بپساک شد کہ وی را بہ زحمت افکند و بہ محاسبہ کشاند و خراسانرا رها کرد کہ بیامد و خشم این حاکم بریزد و گفت: «مرز را رها کردی» و او را بزد و بہ زندان کرد و یکی از بی پیشکوار را بہ خراسان فرستاد.

ابو مخنف گوید: وقتی ابن عامر قیس بن ہشیم را معزول کرد، اسلم بن زرعہ کلابی را فرستاد.

ابو عبد الرحمن ثقفی گوید: ابن عامر در ایام معاویہ، قیس بن ہشیم را عامل خراسان کرد. ابن خازم بدو گفت: «مردی ناتوان را بہ خراسان فرستادہ ای، بیم دارم اگر جنگی رخ دهد مردم را بہ ہزیمت دهد و خراسان تباہ شود و دایان تسو رسوا شوند.»

ابن عامر گفت: «چہ باید کرد؟»

گفت: «فرمانی برای من بنویس کہ اگر اواز مقابل دشمن باز آمد، من بہ جای او باشم.»

گوید: ابن عامر بنو شستہ پس از آن چنان شد کہ جمعی از علماستان شوریدند و قیس بن ہشیم بہ مشورت پرداخت، ابن خازم بدو گفت باز گردد تا ہمہ جوانب کار وی فراہم آید.

قیس حرکت کرد و چون یک یا دو منزل از محل خویش دور شد ابن خازم فرمان خویش را در آورد و بہ کار مردم پرداخت و با دشمن مقابلہ کرد و ہزیمتشان کرد.

گوید: وقتی خبر بدوشہر، و بہ شام رسید قیس بن ہشیم آوردند و گفتند با قیس و ابن عامر خدعہ کرد و در این باب بگوشتند تا آنجا کہ شکایت پیش معاویہ بردند، معاویہ کس فرستاد و او را پیش خواند کہ بیامد و در مورد سخنانی کہ گفتہ بودند عذر گویی کرد.

معاویه بدو گفت: «فردا به پانحویز و عذر خویش را با مردم بگویی»

گوید: این عازم پیش یاران خویش رفتم و گفت: «به من گفته اند سخن کنم

اما من سخنندان نیستم، اطراف منبر بنشینید و چون سخن کردم تصدیق کنید.»

گوید: روز بعد برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «و زحمت

سخن کردن را امامی تحمل می کند که از آن ناچار باشد با احمقی که سرش آشفته و

بالک ندارد که از آن چه در آید، من هیچیک از این دو نیستم، هر که مرا شناسد داند

که من فرصتیا را بیک شناسم و سوی آن جنوش کنم، با مسئله که ها مقابله کنم،

دسته ها را راه برم، و تقسیم به عدالت کنم. شما را به خدا امر که این را می دانند

تصدیق کنند.»

یارانش از اطراف منبر گفتند: «راست گفتی»

گفت: «ای امیر مؤمنان، تو نیز از جمله کسانی که افسوسان دادم، آنچه را

می دانی بگویی.»

معاویه گفت: «راست گفتی.»

بگوید: از مشایخ بنی تمیم به نام معمر گوید: فیس بن هشام از مزاحمت ابن عازم

از خراسان پیامد.

گوید: این عامر یکصد به او زد و ریشش را بکند و به زندان کرد.

گوید: آنگاه مادرش از ابن عامر خواست که او را در آورد.

در این سال چنانکه گفته اند: مروان بن حکم سالار حجاج بود، وی عامل مدینه

بود. عامل مکه خالد بن عاص بن هشام بود، عامل کوفه مغیره بن شعبه بود، قضای آنجا

با شریح بود، عامل بصره و فارس و سبستان و خراسان عبدالله بن عامر بود، قضای

آنجا با عمیر بن یثربی بود.

آنگاه سال چهل و چهارم درآمد.

سخن از حوادث سال چهل و چهارم

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمانان با عبدالرحمان بن ولید به ديار روم رفتند و زمستان را آنجا گذرانیدند، و نیز غزای بسین ابی ارقطه بود به دریا، در همین سال معاویه عبدالله بن عامر را از بصره معزول کرد.

سخن از سبب عزل ابن عامر

سبب قضیه این بود که ابن عامر مردی نرمخوی و بخشنده بود و از بیخردان جلوگیری نمی کرد و به همین سبب در ایامی که عامل معاویه بود بصره به تهاشی رفت.

یزید باعلی گوید: ابن عامر پیش از فساد کسان و ظهور عیانت شکوه کرد.

زیاد گفت: « تیغ در آنها نه.»

گفت: « خوش ندارم آنها را اصلاح کنم و عویشن را تباہ»

ابوالحسن گوید: ابن عامر نرمخوی و آسان گیر بود و در کار ولایتداری سهل انگار، در حکومت وی عقوبت نبود و دست دزد بریده نمی شد، در این باب یا وی سخن کردند، گفت: « مرا با کسان الفت است، چگونه در کسی بنگرم که دست پدر و برادرش را بریده ام؟»

مسلمه بن معاذ پ گوید: ابن کوا پیش معاویه رفت، نام ابن کوا عبدالله بن اوفی بود، معاویه از او درباره کسان پرسید. ابن کوا گفت: «ما مردم بصره بیخردان بر آن چیره اند و عامل آنجا ناتوان است.»

گوید: سخن ابن کوا بہ ابن عامر رسید و طفیل بن عوف یشکری را کہ میان روی و ابن کوا دشمنی بود عامل خراسان کرد.

ابن کوا گفت: «بچه مرغ مرا کثر می شناسد. مگر پشداشته کہ ولایتداری طفیل بر خراسان مرا آزرده می کند. دلم می خواست همه یشکریان روی زمین با من دشمنی داشتند و او عاملشان می کرد. پس از آن معاویہ ابن عامر را عزل کرد و حارث ابن عبداللہ از دی را فرستاد.

فحذمی گوید: ابن عامر گفت: «کدامیک از مردم با ابن کوا دشمنتر است؟» گفتند: «عبداللہ بن ابی شیبہ»

گوید: ابن عامر اورا ولایتدار خراسان کرد و ابن کوا آن سخن یگفت.

ابی عبدالرحمان اصہبانی گوید: ابن عامر کسانی را پیش معاویہ فرستاد کہ با فرستادگان کوفہ یکجا پیش او رسیدند. ابن کوا یشکری نیز جزو آنها بود. معاویہ درباره عراق و بخصوص مردم بصرہ از آنها پرسید.

ابن کوا گفت: «ای امیر مومنان! مردم بصرہ را بیخردانشان مرعوب کرده اند و حاکمشان نانوان است» و ابن عامر را بہ نانوانی متسوب داشت و تحقیر کرد.

معاویہ گفت: «از مردم بصرہ در حضورشان سخن می کنی؟»

گوید: و چون فرستادگان سوی بصرہ باز رفتند این سخن را با ابن عامر یگفتند کہ خشمگین شد و گفت: «کدام یک از مردم عراق در دشمنی ابن کوا سر سخت تر است؟»

بدو گفتند: «عبداللہ بن ابی شیبہ یشکری» کہ اورا ولایتدار خراسان کرد و ابن سخن بہ ابن کوا رسید و آن سخن یگفت.

علی گوید: وانی ابن عامر در کار حکومت نانوانی کرد و کار بصرہ آشفته شد. معاویہ بدو نامه نوشت کہ پیش وی رود.

ابوالحسن گوید: این بہ سال چهل و چهارم بود. و ابن عامر، فیس بن ہبیم را در

بصره جانشین کرد و پیش معاویه رفت که او را به کارش بازگردانید و چون با وی وداع می کرد، معاویه گفت: «از نوسه چیز می خواهم بگوازان آن تست.»

گفت: «از آن تست، مرا پسر ام حکیم می گویند.»

گفت: «کار حکومت را پس دهی و خوشمگین نشوی.»

گفت: «چنین کردم.»

گفت: «ملک عوفیات را به من ببخشی.»

گفت: «ببخشیدم.»

گفت: «خانه مکات را به من ببخشی.»

گفت: «ببخشیدم.»

گفت: «از خورشاوند رعایت بینی.»

گوید: آنگاه ابن عامر گفت: «ای امیرمؤمنان، من نیز سه چیز از تو می خواهم،

بگوازان آن تست.»

گفت: «از آن تست، مرا پسر هند می گویند.»

گفت: «ملک عوفیات را به من پس دهی.»

گفت: «دادم.»

گفت: «هیچیک از عاملان مرا به حساب نکشی و در هیچ مورد از من باز -

خواست نکشی.»

گفت: «پذیرفتم.»

گفت: «و دختر خویش هند را زن من کنی.»

گفت: «کردم.»

گوید: بدفولی معاویه بعد گفت: «یکی را انتخاب کن یا از تو باز خواست کنم

و درباره آنچه به دست رسیده به حسابت کشم و به کارت بازگردانم، یا آنچه را

گرفته ای به تو را گذارم و کناره گیری: ابن عامر پذیرفت که کناره گیرد و معاویه از

او در گذرد.

در این سال، چنانکه گفته اند، معاویه نسبت زیاد بن سمیه را به پند و خویش ابی سفیان پیوست.

عمرو بن شبه گوید: گویند وقتی زیاد پیش معاویه آمد، یکی از عیال القیس با وی بود که به زیاد گفت: «این عامر متنی بر من دارد، اگر اجازه دهی پیش وی روم.»

زیاد گفت: «به شرط آنکه آنچه را میان او و تو می گذرد به من بگویی.» گفت: «خوب»

زیاد به او اجازه داد که برفت، این عامر بدو گفت: «هی، هی، پسر سمیه کز خای مرا تقبیل می کند و از عاملان من بدمی گوید، می خواهم قسم خورانی از قریش بیارم که قسم یاد کنند که ابوسفیان سمیه را ندیده بود.»

گوید: وقتی آن مرد باز گشت، زیاد از او پرسش کرد و نخواست با او بگوید، اما زیاد او را رهان نکرد تا گفته این عامر را با وی بگفت و زیاد این را با معاویه بگفت. معاویه نیز به حاجب خویش گفت: «وقتی این عامر آمد پای در اول به چهره مرکب او بز.»

گوید: حاجب چنان کرد، این عامر شکایت پیش یزید برد که بدو گفت: «آیا درباره زیاد چیزی گفته ای؟» گفت: «آری»

گوید: پس یزید با وی سوار شد و او را به نزد معاویه برد و چون معاویه این عامر را بدید برخاست و به درون رفت، یزید به وی گفت: «بندش، مگر چقدر می تواند در خانه بنشیند و از مجلس خود بماند؟»

گوید: و چون دیر بماندند معاویه در آمد چوبی به دست داشت که به درها می زد و شغری به این مضمون می خواند:

«ما روشی داریم

«شما نیز روشی دارید

«و رفیقان این را دانند»

آنگاه بنشست و گفت: «ای ابن هامر، تو در بارهٔ زیاد بدان گونه سخن کرده‌ای، به خدا عربان دانند که من در جاهایت از همه‌شان نیرومندتر بودم و اسلام مرا نپسورافزوده، من به وسیلهٔ زیاد فروتنی نگرفتم و نیرومند نشدم ولی حقی داشت که به وی دادم.»

این هامر گفت: «ای امیر مؤمنان، چنان کنم که زیاد خوش دارد.»

گفت: «ما نیز چنان کنیم که تو خوش داری»

گوید: «این هامر پیش زیاد رفت و او را راضی کرد.»

ابو اسحاق گوید: رفتی زیاد به کوفه آمد، گفت: «در بارهٔ کاری آمده‌ام که به

خاطر شما می‌خواهم.»

گفتند: «هر چه می‌خواهی بگو.»

گفت: «نسب مرا به معاویه پیوند دهید»

گفتند: «شهادت ناحق نمی‌دهیم»

گوید: آنگاه زیاد سری بصره رفت و یکی به تفع اوشهادت داد.

در این سال معاویه سالار حج بود.

در همین سال مروان بر محراب اطاقلک ساخت. معاویه نیز چنانکه گویند در

شام ساخت.

همان سال همان همانی بودند که گفتیم در سال چهل و سوم

عالمی داشته بودند.

آنگاه سال چهل و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که در
سال چهل و پنجم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که معاویه حارث بن عبدالله ازدی را بر بصره
گماشت، و این در آغاز سال بود، حارث چهار ماه در بصره بود پس از آن معزول
شد.

گویی: به قولی وی حارث بن عمرو بن عبد بود و از مردم شام بود معاویه این
هامر را عزل کرده بود که زیاد را ولایتدار کند و حارث را چون اسب محتل *
کرد.

گویی حارث، عبدالله بن عمرو ثقفی را بر نگهبانی خویش گماشت پس از آن
معاویه وی را برداشت و زیاد را ولایتدار کرد.

سخن از ولایتداری
زیاد بر بصره

علی گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد مغیره پنداشت که به ولایتداری کوفه آمده.
زیاد در خانه سلیمان بن ربیعۃ باهلی اقامت گرفت. مغیره و ثعل بن حجر حضرمی را به
نزد او فرستاد و گفت: «مقصود وی را بدان»

گویی: و ثعل پیش او رفت و چیزی از ارتوانست دانست، از پیش وی برون
شد و قصد رفتن پیش مغیره داشت. وی قال بین بود و کلاغ سیاهی را دید که بانگ
می زد. پس سری زیاد برگشت و گفت: «ای ابو مغیره این کلاغ سیاه تو را از کوفه
سفاری می کند.»

گویی: آنگاه پیش مغیره رفت. همان روز فرستاده معاویه پیش زیاد آمد که

سوی بصرہ حرکت کن.

معبدین خاند جدلی گوید: زیاد کہہ او را پر ابوسہیان می گفتند، از پیش معاویہ سوی ما آمد و در خانہ سلمان بن ربیعہ باہلی اقامت گیرفت و منتظر دستور معاویہ ماند.

گوید: مغیرہ بن شعبہ خبر یافت، وی امیر کوفہ بود، کہ زیاد منتظر است دستور امامت وی بر کوفہ برسد، پس قطن بن عبد اللہ حارثی را پیش خواند و گفت: «کار نیکی توانی کرد؟ بہ کار کوفہ برسی تا من از پیش امیر مومنان بیایم؟» گفت: «این کار از من ساخته نیست»

گوید: مغیرہ عیینہ بن محاس عجلی را پیش خواند و همان کار را بر او عرضه کرد کہ پذیرفت. آنگاہ مغیرہ سوی معاویہ روان شد و چون معاویہ این بشنید از حبیلہ گری وی بیمناک شد و گفت: «ای ابو عبد اللہ بہ کارت باز کرد.» اما مغیرہ نپذیرفت و معاویہ بیشتر بدگمان شد و او را بہ کارش باز گردانید.

گوید: مغیرہ شہانگاہ پیام، من بالای قصر بہ کشیک بروم وقتی در را بکوفت او را نشاندیم و چون بیم کرد کہ سنگی بر او اندازم نام خویش را بگفت و من فرود آمدم و خوش آمد گفتم و سلام گفتم.

گوید: بہ من گفت: «پیش بر سمیہ و رو راہش بینداز کہ تا صبح آن سوی بی باشد.»

گوید: پیش زیاد رفتیم و بیرونش کردیم و پیش از صبحگاہ آن سوی پلش انداختیم.»

جدلی گوید: معاویہ، زیاد را عامل بصرہ و خراسان و سیستان کرد پس از آن ہند و بحرین و عمان را نیز بہ او داد، زیاد در آنور ماہ ربیع الآخر یا اول جسمادی، ۱۰۰ سال چہل و پنجم بہ بصرہ آمد کہ فسخ در آنجا رایج و غلی بود.

گوید: سفارتی ناقصی کرد کہ ضمن آن حمد خدای نکرد. بہ فولسی حمد

خدای کرد، چنین گفت:

«حمد خدای برانعام و احسان اوی، مشقت مزید نمیشد از او
 و داریم، خدا یا چنانکه نعمتها را روزی عاکرده‌ای، شکر نعمتهای خویش
 را نیز به ما الهام کن. اما بعد، جهالت کامل و گمراهی کور و دیوانه‌
 دانی افروز که شعله آن دوام گیرد، اعمالیست که بیخردان شما می‌کنند و
 «خردمندانان تحمل می‌کنند، کارهای حیثیت زایی که کوچک مرتکب
 می‌شود و بزرگ از آن بزرگ ندارد. گویی آیات خدا را تشبیه اید و کتاب
 خدا را بخوانده‌اید که به دوران ابدی پایان نپذیرد، اهل اطاعت و ثواب
 «کریم دارند و اهل معصیت، عذاب الیم. مگر چنانکه دنیا چشمه‌سار و
 «بسته و مشروبات خوشان را مسدود کرده و فانی را بر باقی مرجع داشته‌اید
 «و نمی‌دانید که شما در اسلام حوادث بی‌سابقه آورده‌اید که این روسپی
 «خانه‌ها و ضحیفان طارت شده و به شمار نه چندان کم، در روز روشنی
 «آید و گرفته‌اید. مگر کسانی نبوده‌اند که گمراهان را از شروری و غارتگری
 «دور بدارند، خویشاوندی را پیش انداخته‌اید و دین را دور افکنده‌اید.
 «خرد نامعقول گوید و دزد را حمایت کنید، هر کدامتان از بیخرد خویش
 «ادفاع می‌کنید، گویی نه بیم عتاب دارید نه تبعید معاد. شما خردمندان
 «نه‌اید، بیرو بیخردان شده‌اید و آنجا دلیر از حمایت شما، حرمتهای اسلام
 «را شکسته‌اید و پشت سر شما به زباله‌دانی‌های گناه رفته‌اند که خوردن و
 «نوشیدن بوم حرام است تا آن را به ویرانی دهم و با زمین یکسان کنم و
 «ایسوزم. چنین می‌بینم که این کار در مرحله آخر به صلاح نیاید جز به
 «جهان وسیله کم‌در مرحله اول به صلاح آمده بود، یعنی امرش می‌ضعف و شدت
 «عمل بی‌جباری و زور. به خدا قسم که دوست را به جای دوست نمی‌گیرم،
 «مقیم را به جای رفته، و حاضر را به جای غایب و سالم را به جای بیمار،

«تا یکپنجان برادر خویش را ببیند و گوید: سعدا! فرار کن که سعید هلاک
 شد! یا به استقامت آید. دروغ منبر شهره می ماند. اگر دروغی از من
 شنیدی نافرمانی من بر شما رواست. هر که شبانه گاه به اوتازند من
 دشمن خصارت اویم. شهری موقوف که هر شب روی را پیش من آرند
 بخونش بریزم. در این مورد چندان بهانتان می دهم که تعبیر به کوفه رود
 به پیش من آید. دعوت جاهل باشد و آفت که هر که چنین کند زبانش را می برم.
 تازه ها آورده اند که نبوده ۱۰ نیز برای هر گشای عقیقه نهادیم، هر که
 کسانی را غرق کند، غرقش کنم، هر که بر کسان آتش افروزد او را
 بسوزیم، هر که به خانه ای نقب زند به قلبش نقب زنم، هر که قبری را
 بشکافت زنده به گورش کنم، دستها و زبانهای خویش را از من بدارید
 تا دست و آزار خویش را از شما بدارم. هر کس از شما کاری به خلاف
 رفتار عامه کند گردنش را می زنم. میان من و بعضی کسان دشمنی ها بوده
 که آنرا پشت گوش انداخته ام و زیر پا افکنده ام، هر کس از شما فکوکار
 بوده نکویی بیشتر کند و هر که بدکار بوده از بدی چشم پوشد. اگر
 بدانم که یکی از دشمنی من در ثواب است پوششی از او برنگزرم
 و پردایی از او بر ندارم تا عمل خویش را بنماید و چون منمود مهلتش
 ندهم. کارهای خویش را دیگر کنید و با خویشان کمک کنید. بسا کس که
 از آمدن ما دلگیر شده و نرسند خواهد شد و باخبرند که دلگیر خواهد
 شد.

«ای مردم! ما را خبران شما شده ایم و حامیانان، به قدرتی که خود را بان
 داده راعتان می بریم و به کمک غنیمتی که خدای به ما سپرده از شما حمایت
 می کنیم. ما را بر شما حق شورا نیست و اطاعت در مورد چیزهای که بغیر ایم
 و شما را بر ما حق عدالت است مورد چیزهای که به عهده داریم،

«بوسیلهٔ نیکخواهی سزوار عدالت و غنیمت ما شوید، بدانید که در هر
 «چه تصور کنیم از سه چیز تصور نمی‌کنیم؛ از حاجت‌ندان رونمی‌پوشم
 «و گرچه هنگام شب آید. روزی و مقرری را غنیمت نمی‌اندازم. بچه‌نگ
 «رفندگان را دیر نمی‌دارم. از خدا بخواهید که پشوالی‌انسان را قرین صلاح
 «بدارد که راهبران ادبگوان شمایند و پناهگاهان که سوی آن پناه‌نده
 «شوید. و چون به صلاح آید آنها نیز به صلاح آیند. دشمنی آنها را به دل
 «نگیرید که خشمشان فزون شود و غمستان دراز شود و حاجت‌ان بر نیاید و
 «اگر به نتیجه رسد بر ایشان مایهٔ شرمشود، از خدا می‌خواهم که همه را
 «بر همه کمک کند. وقتی دیدید کاری را دربارهٔ شما اجرا می‌کنم اجرای
 «آن کنید و گرچه مایهٔ زیونی شما شود. از میان شما گشتگان بسیار خواهم
 «داشت، هر کدامان بپرهیزد که مبادا از گشتگان من باشد.»

گوید: عبدالله بن اهتم به پا خاست و گفت: «ای امیر، شهادت می‌دهم که ترا
 حکمت و گفتار قاطع داده‌اند.»

گفت: «دروغ گفتی آن پیمبر خدا را و علیه السلام بود.»

احنف گفت: «ای امیر گفتی و نکو گفتی، ننا از پس امتحان است و سنا پیش از
 پس بخشش، ما ننا نگوئیم تا امتحان کنیم.»
 زیاد گفت: «سخن راست آوردی.»

ابوبلک مرداس بن ادبه برخاست و آهسته گفت: «خدا جز آن نگفته که تو
 می‌گویی، خدای عزوجل گوید: و ابراهیم الذی وفی، الانس و الزرذ و زرا خری و ال
 لیس للانسان الامامی.»

یعنی: و (صحیفه‌های) ابراهیم که وفا کرد (به او) (تفسیر نداده‌اند که هیچ
 باربرداری بارگناه دیگری را بر ندارد و انسان جز حاصل کوشش خویش چیزی

ندارد. و خدا با او عده‌ای بهتر از وعدۀ خود داده.

زیاد گفت: «سوی آنچه تو و برادرانت می‌خواهید راهی نمی‌یابیم جز آنکس که در خون فرو رویم.»

شعی گوید: هرگز نشنیدم که کسی سخن گوید و نکوگوید جز اینکه می‌خواستم خاموش شود مبادا به بدافتد، به‌جز زیاد که هرچه پیشتر می‌گفت نکوتر می‌گفت.

مسلمه گوید: زیاد، عبدالله بن حصن را بر انگهبانی خویش گماشت و مردم را مهلت داد تا خبر به کوفه رسید و صوفی خبر بدو رسید. نماز عشا را عقب می‌انداخت تا آخرین نماز گزار باشد، آنگاه نماز می‌کرد و یکی را می‌گفت که سوره بقره را بخواند و آهسته بخواند و چون به سر می‌برد مهلت می‌داد چندان که به نظر وی یکی به خریه توانست رسید، آنگاه سالار انگهبانی خویش را می‌گفت برون شود که می‌رفت و هر که را می‌دید می‌گشت.

گوید: شبی بکنه بدوی را گرفت و پیش زیاد آورد که بدو گفت: «پانگه را شنیدی؟»

گفت: «نه به خدا شبر و می‌آوردم، شب مرا گرفت به ناچار به گوشه‌ای رفتم و ماندم که صبح شود و از آنچه امیر کرده خبر ندارم.»

گفت: «به گمانم راست می‌گویی اما کشتن توبه صلاح این امت است» و به‌گفت تا گردنش را بزدند.

گوید: زیاد نخستین کسی بود که کار حکومت را قوام داد و شاهی معاویه را استوار کرد و مردم را به اطاعت واداشت و به عقوبت پرداخت و شمشیر کشید و به‌پندار مواخذه کرد و به‌گمان عقوبت داد. در ایام حکومتش مردم از او سخت بیمناک بودند و از همه‌ی بزرگان این شدند تا آنجا که چیزی از مرد یا زنی می‌افشاد و کسی

متعرض آن نمی شد تا صاحبش بیاید و آنرا برگیرد. زن شب در خدانه می نشست و در نمی بست. مردم را چنان راه برد که کسی مانند آن ندیده بود، و چنان از او بیم داشتند که از هیچکس پیش از او نداشته بودند. مقرری خوب داد و مدینه المرق را بنیان کرد.

گوید: زیاد هدای زندگی از حانۀ همبر شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «نگهبان است»

گفت: «از این کار دست بردار آنچه من از استخر می گیرم در گرو چیزی است که از او بپزند»

گوید: زیاد نگهبانان را چهار هزار کرد و عبدالله بن حصن یکی از بنی عبید بن ثعلبه صاحب گورستان ابن حصن و جعد بن قیس نمیمی، صاحب طاق الجعد، را به سالاری نگهبانان گذاشت که هر دو به کار نگهبانان می پرداختند. يك روز که زیاد به راه بود و آنها پیش روی وی می رفتند و هر کدام نیزه کوچکی به دست داشتند جلو روی زیاد مزاحه کردند. زیاد گفت: «ای جعد نیزه را بپنداز» و او بلند آهست و تاقی می زیاد بمرد ابن حصن سالار نگهبانان بود.

گوید: کار فاسقان را به جعد همبر که به جستجوی آنها می پرداخت.

گوید: به زیاد گفتند: «راهمها تا امن است»

گفت: «عجالة به کار شهر می پردازم تا بر آن تسلط یابم و سامان دهم، اگر شهر زیر تسلط من نباشد جای دیگر را زیر تسلط نمی توان آورد»

گوید: «و چون شهر را سامان داد به نواحی دیگر پرداخت و به نظام آورد. می گفت: اگر از اینجا تا خراسان و یمنانی کم شود، می دانم کی گراشته است.»

گوید: پانصد کس از مشایخ بصره را جزو یاران خویش نوشت و از بصره تا پانصد مقرری داد.

حارثه بن بدو غدانی در این باره شعری گفت باین مضمون:

«کی خبر از من به نزد زبادمی برد؟
 «که نیکو امیر است و خلیفه را
 «نیکو برادر است
 «وقتی کارها پیش تو آید
 «پیشوای عدالت و هست و خردی
 «برادرت، بر حربه، خلیفه خداست
 «و تو وزیر او بی و نیکو و زبیری
 «به دوستداری و بی پاداش می دهی
 «و دوستدار تو به او ج آرزوی رسد
 «به فرمان خدای مظهری و منصور
 «و چون رعیت ستم کند، ستم نکنی
 «و از دنیا هر چه بخواهند
 «بدست تو، بدو روانی، روانست
 «قسمت به مساوات می کنی
 «که نه توانگر از ستم تو شکایت می کند
 «نه فقیر.
 «باران رفاه انگیز بودی
 «و به روز گاری آمدی
 «که خجسته بود و بدی فراوان
 «و سها گمان را پرا کند بود
 «و کینه هاشان در دلها نهان نبود
 «و شهری ویدی و عقیق و مسافر
 «به ترس افتد بود

در چون زیاد شمشیر خدای

همیان آنها پناخواست

و نور و روشنی پا گرفت

و توانایی که غافلگیر حوادث نمی شود

و نمی نالد و پیر فرات نیست ه

علی بن محمد گوید: زیاد از ننی چند یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم کمک گرفت از جمله عمران بن حصین خزاعی که قضاوت بصره را به او داد و حکم بین عمرو غفاری که او را ولایتدار خراسان کرد و سمره بن جندب و انس بن مالک و عبدالرحمان بن سمره. عمران از او خواست که از قضاوت معافش بدارد که معافش داشت و عبدالله بن فضاله لبتی و پس از او برادرش عاصم بن فضاله سپس زباده بن ابی جری را به قضاوت بصره گماشت. خراسان را زنده و زین زیاد بود.

گویند: زیاد نخستین کسی بود که کسان را با تبره کوتاه پیش روی خود روان کرد و پاگیز جلوی روی او روان شدند و پانصد کشتک بانه مقیم داشت و شبیان سعدی صاحب گورستان شبیان را به سالاری آنها گماشت که هیچ وقت مسجد را ترک نمی کردند.

علی گوید: زیاد خراسان را چهار قسمت کرد: امیرین احمر بشکری را عامل مرو کرد.

خلید بن عبدالله حنفی را عامل ابر شهر کرد.

فوس بن هبشم را عامل مرو و وطار باب و طالقان کرد.

ه شامی گفته که هم تفتان وی بدروز گادان کیای نبود مانند در محضر زیاد آتش جبری خورده و شکمی از عزا در آورده و عینی دم گرفته و زیاد دوسری زاده خود و خوار را پیشوای هدایت و شمشیر خدای توان داده که الشراعی کل و ادبیه و ن.

ونافع بن خالد طاحی را عامل هرات و بادغیس و فاریاب و پوشتگه کرد.
 ابن ابی صمر، یکی از پیران ازد گوید: زیاد از نافع بن خالد آزرده شد و او
 را به زندان کرد و یکصد هزار به پای او نوشت و به قولی هشتصد هزار. سبب آزرده‌گی
 وی آن بود که يك مېز پازو که پایه‌های آن نیز پازو بود برای نافع آوردند. نافع
 يك پایه را برگرفت و پایه طلایی به جای آن نهاد و میز را همراه یکی از غلامان خود به نام
 زید که عهده‌دار کارهای او بود برای زیاد فرستاد. زید از نافع بدرگویی کرد و به زیاد
 گفت: «به تو خیانت خود زید و یکی از پایه‌های میز را برگرفت و به جای آن پایه طلانهاد.»
 گوید: تنی چند از سران ازد از جمله سیف بن وهب معولی که مردی معتبر
 بود پیش زیاد رفتند و وقتی آنجا رسیدند که زیاد مسواک می‌کرد و چون آنها را بدید.
 شعری به تشبیل خواند به این مضمون:

«جای اسپان ما را که به نزد يك پیچ بود
 «بیاد آروفتی که «حناج ما بودی»

گوید: اما از دیان گویند این شعر را سیف بن وهب به وقت ورود به نزد زیاد به
 تشبیل خواند که او گفت: «بله».

گوید: روزگاری را یزید زیاد می‌آورد که صبر موی را پنهانی کرده بود. پس زیاد
 مکتوب را خواست و نوشته آنرا با مسواک پاک کرد و نافع را از زندان در آورد.
 مسلمه گوید: زیاد، نافع بن خالد طاحی و خلید بن عبدالله حنفی و امیر بن احمد
 بشکری را عزل کرد و حکم بن عمرو را بر گماشت که نسب وی به نعیله بن مالک ی‌رسید
 نعیله برادر خوار بن ملیک بود و چون اعقاب وی اندک بودند به تیره غفار پیوستند.
 و هم مسلمه گوید: زیاد به حاجب خویش گفت: «حکم را به ازد سن آره
 منظور من حکم بن ابی المعاص ثقی بود.

حاجب گرفت و حکم بن عمرو غفاری را بدید و او را پیش زیاد برد. وی مردی
 معتبر بود و صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته بود، زیاد وی را عامل

خراسان کرد آنگاه به وی گفت: «فرمانی خواستم، اما خدا عزوجل مرا می‌خواست.»
 ابو عبد الرحمن گفت: «و قتی زیاده ولایتدار عراق شد حکم بن عمرو و خفاری
 را عامل خراسان کرد و کسانی را با وی بر ولایت خراسان گذاشت که کار عراق به
 عهد داشتند و گفت از حکم اطاعت کنند؛ مسلم بن زرعه بود و خلید بن عبدالله حنفی
 و نافع بن خالد طاحی و ربیع بن صل و ربوعی و امیر بن احمد بشکری و حاتم بن نعمان
 باهلی.»

گوید: آنگاه حکم در گذشت، وی به غزای طخارستان رفته بود و غنایم بسیار
 گرفته بود. حکم افس بن ابی ایاس را جانشین خویش کرده برد و به زیاده نوشته
 بود وی را برای خدا و مسلمانان و توپستندیم اما زیاده گفت: «ای خدا، او را برای
 دین تو و مسلمانان و خودم نمی‌پسندم.» و خلید بن عبدالله حنفی را ولایتدار خراسان
 کرد.

گوید: پس از آن ربیع بن زیاد حارثی را با پنجاه هزار کس به خراسان
 فرستاد بیست و پنجهزار کس از بصره و بیست و پنجهزار کس از کوفه که سالار مردم
 بصره ربیع بود و سالار مردم کوفه عبدالله بن ابی عقیل بود و سالار همه، ربیع بن
 زیاد بود.

گویند: در این سال مروان بن حکم سالار حج شد، وی عامل مدینه بود.
 ولایتداران و عمال ولایات در این سال همانها بودند که از پیش یاد کردیم:
 ملیره بن شعبه بر کوفه بود و شریح قضای آنجا داشت. زیاده بر بصره بود و عاملان
 دیگر همانها بودند که از پیش گفتیم.

در این سال عبدالرحمان بن خالد بن ولید در زمستان به غزای سرزمین روم
 رفت.

آنگاه سال چهل و ششم در آمد

سخن از حوادث سال چهار و ششم

از جمله حوادث سال ابن بود که مالک بن عبید الله به غزای زمستانی سرزمین روم رفت. به قولی آنکه به غزا رفت عبدالرحمان بن خالد بن ولید بود و به قول دیگر مالک بن هبیره سکونی بود.

در همین سال عبدالرحمان بن خالد بن ولید از دیار روم به حمص بازگشت و چنانکه گفته اند ابن اثال نصرانی شریقی زهر آگین بدوداد که بنوشید و او را کشت.

سخن از سبب هلاکت عبدالرحمان

سبب آن چنانکه در روایت مسلم بن معاذ آمده این بود که عبدالرحمان ابن خالد بن ولید به سبب کارهای پدرش خالد بن ولید و هم جنگها و دلبری ها که به سرزمین روم کرده بود، در شام اعتباری یافته بود و مردم آنجا به وی متمایل بودند چندان که معاویه از او بیمناک شد و از وی برخواستن بترسید از آنرو که مردم بسو متمایل بودند. و ابن اثال را گفت که برای کشتن وی حمله کند و تعهد کرد که اگر چنین کرد تازنده است خراج از او نگیرد و خراجگیری حمص را به او سپارد.

گوید: وقتی عبدالرحمان بن خالد از دیار روم سوی حمص آمد ابن اثال به وسیله یکی از غلامان خویش شریقی زهر آگین بدوداد که بنوشید و در حمص برسد و معاویه تعهدی را که نسبت به وی کرده بود انجام داد و وی را خراجگیر حمص کرد و خراج نمود او را نیز بخشید.

گوید: خالد بن عبدالرحمان بن خالد سوی مدینه آمد يك روز پیش هر و بن زبیر رفت و بدو سلام کرد.

عروه گفت: «لو گبستی؟»

گفت: و خالد بن عبدالرحمان.»

عروه گفت: «ابن اثال چه شد؟»

گویید: خالد از پیش وی برخاست و سوی حمص رفت و به مراقبت ابن اثال پرداخت و وی را با شمشیر بزد و بکشت. به معاویه خبر دادند که چند روزی او را حبس کرد و غرامت و خونهها گرفت اما قصاص نکرد.

گویید: پس از آن خالد به مدینه بازگشت و چون به آنجا رسید پیش عروه رفت و سلام گفت.

عروه گفت: «ابن اثال چه شد؟»

گفت: «ابن اثال را از میان برداشتم اما ابن جرهموز چه شد؟» و عروه خاموش ماند.

خالد بن عبدالرحمان وقتی ابن اثال را بزد شهری به این مضمون میخواند:

«من پسر شمشیر خدایم

و مرا بشناسید

«بجز اعتبارم و دینم چیزی به جا نمانده

«و شمشیری که دست تراستم با آن ضرب شصت می زنم.»

در همین سال خطیم و سهم بن غالب هجیمی قیام کردند و حکمیت خاص خداست گفتند. کارایان به طوریکه در روایت علی آمده چنان بود که وقتی زیاد ولایتدار شد سهم بن غالب هجیمی و خطیم که نامش زید بود، پسر مسالمه اهلی، از او بیعتنا کردند. سهم سوی اهواز رفت و حادثه ایجاد کرد و حکمیت خاص خدا است گفت. آنگاه بازگشت و نهان شد و امان خواست، اما زیاد امان نداد و وی را بجهت تا بگیرد و بکشد و برادر خویش پیاد بخت.

کار خطیم چنان بود که زیاد او را به بحرین تبعید کرد. آنگاه اجازه داد که بیامد و گفت: «از شهر خویش برون مشو» و به مسلم بن عمرو گفت: «ضامن وی شو». اما او نپذیرفت و گفت: «اگر شب از خانه‌اش بیرون ماند به تو خبر می‌دهم». گوید: پس از آن مسلم پیش زیاد آمد و گفت: «دیشب خطیم در خانه‌اش نبوده زیاد بگفت تا او را بکشتند و در محله پاهای او انداختند».

در این سال عثه بن ابی سفیان سالار حج شد.

در این سال حاملان و ولایتداران همان عاملان و ولایتداران سال پیش بودند. آنگاه سال چهل و هفتم در آمد.

بخش از حوادث

سال چهل و هفتم

ضرای زمستانی عاصم بن مبره به سرزمین روم و هم ضرای زمستانی ابو-

عبدالرحمان فینی در انطاکیه در همین سال بود

در این سال عبدالله بن عمرو بن عاص از مصر معزول شد و معاویه بن حدیج

عامل مصر شد و چنانکه و اقدی گوید در ناحیه مغرب بمگشت. وی از طرفداران عثمان بود.

گوید: وقتی معاویه بن حدیج از اسکندریه آمده بود عبدالرحمان بن ابی بکر

بر او گذشت و گفت: «ای معاویه، پاداشت را از معاویه گرفتی، محمد بن ابی بکر را کشتی که ولایتدار مصر شوی و اینک ولایتدار شدی.»

گفت: «محمد بن ابی بکر را به سبب رفتاری که با عثمان کرده بود کشتم.»

عبدالرحمان گفت: «اگر فقط خواهی نخواهی عثمان بودی در کارهای معاویه شرکت

نمی کردی و وقتی عمرو بن عاص یا اشعری چنان کرد، پیش از همه بر نمی جستی که با او بیعت کنی.»

بعضی از میراث نویسان گفته اند: در این سال زیاده حکم بن عمرو غفاری را به امارت خراسان فرستاد که به غزای کوهستان غور و فراونده رفت و آنجا را به شمشیر بگشود و غنیمت و اسیر بسیار گرفت (از این پس گفتار مخالف این را بساد می کنیم ان شاء الله تعالی)

نویسنده این سخن چنین آورده که حکم بن عمرو از این غزوه بازگشت و به مرود درگذشت.

درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده اند و اقیدی گویند: در این سال عتب بن ابی سفیان سالار حج بود. دیگری گویند: سالار حج عتب بن ابی سفیان بود. ولایتداران و عاملان ولایات همان عاملان و ولایتداران سال پیش بودند.

پس از آن سال چهل و هشتم درآمد.

سخن از حوادث

سال چهل و هشتم

غزای زمستانی عبدالرحمان قینی و غزای تابستانی عبدالقبن قیس فزاری در انطاکیه در همین سال بود، مالک بن هبیره سکونی، به غزای دربار رفت. عتب بن عامر جهنی نیز با مردم مصر و مردم مدینه غزای دربار کرد. سالار مردم مدینه متدر بن زهیر بود و سالار جمع، خالد بن عبدالرحمان بن خالد بن ولید.

به گفته عموم میراث نویسان در این سال مروان بن حکم سالار حج شد. وی در انتظار معزولی بود که معاویه از او آزرده بود و فلک را که از پیش به او بخشیده بود پس گرفته بود.

ولایتداران و عاملان ولایات در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده

بودند.

پس از آن سال چهل و نهم در آمد.

سخن از حوادث

سال چهل و نهم

غزای زمستانی مالک بن حیره سکونی به سرزمین روم در این سال بود.
و نیز غزای فضاله بن عبه در جریده در همین سال بود که زمستان را آنجا بود
که به دست وی گذشته شد و اسیر بسیار از آنجا گرفت.
غزای تابستانی عبدالله بن کرز بعلی نیز در همین سال بود.
در همین سال یزید بن شجره و هادی با مردم شام غزای زمستانی دریا کرد.
در همین سال عقیقه بن نافع نیز با مردم مصر غزای زمستانی دریا کرد.
در همین سال یزید بن معاویه غزای روم کرد و تا قسطنطنیه رفت ابن عباس و
ابن عمر و ابن زبیر و ابویوب انصاری نیز با وی بودند.
در همین سال، به ماه ربیع الاول، معاویه مروان بن حکم را از مدینه برداشت و
به ماه ربیع الآخر و به فولی ربیع الاول سمید بن حاص را ابر مدینه کرد.
حمله ولایتداری مروان در مدینه از جانب معاویه هشت سال و دو ماه بود. به
گفته و اقدی هنگام عزل مروان فضای مدینه از جانب وی تا عبدالله بن حارث بن نوفل
بود و چون سمید بن عاص ولایتدار شد او را از کار قضا برداشت و ابوسلمه بن
عبد الرحمان بن عوف را به قضاوت گرفت.
گویند در این سال در کوفه طاعون آمد و مدبره بن شعبه از طاعون گریخت و
چون طاعون یرفت به مغیره گفتند: «بهتر است به کوفه باز گردی.» و اوسوی کوفه
رفت و طاعون گرفت و در گذشت.
گویند مغیره به سال پنجاهم در گذشت و معاویه کوفه را نیز به قاهره زیاده
پوشید. نخستین کسی بود که کوفه و بصره را با هم داشت.

در این سال سعید بن عاص سالار حج شد.
 ولایتداران و داملان این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند به
 جز عامل کوفه از آنرو که در تاریخ هلاک مغیره اختلاف هست که بعضی سیرت،
 نویسان گفته اند هلاک وی به سال چهل و نهم بود و بعضی دیگر گفته اند به سال پنجاهم
 بود.
 آنگاه سال پنجاهم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاهم

غزای بصرین بنی ارحطه و سفیان بن عوف از دی به سرزمین روم در این سال
 بود.
 به قولی غزای فضالة بن عبید انصاری به دریا نیز در همین سال بود.
 به گفته واقعی و مدائنی وفات مغیره بن شعبه در این سال بود.
 موسی ثقفی گوید: مغیره مردی دراز قد بود و بخت چشم، چشمش در یرموک
 آسیب دیده بود، به ماه شعبان سال پنجاهم در گذشت. در آنوقت هفتاد سال داشت.
 اما عوانه چنانکه در روایت هشام بن عیینه هست گوید که مغیره به سال پنجاه
 و یکم در گذشت. بعضی بنا نیز گفته اند به سال چهل و نهم هلاک شد.
 علی بن محمد گوید: زیاد عامل بصره و اطراف بود تا به سال پنجاهم، پس
 از آن مغیره بن شعبه که امیر کوفه بود آنجا بمرد و معاویه فرمان کوفه و بصره را برای
 زیاد نوشت و او نخستین کسی بود که کوفه و بصره را با هم داشت.
 گوید: زیاد، سره بن جندب را در کوفه جانشین کرد که به کوفه آمد و چنان بود
 که زیاد ششماه در کوفه و ششماه در بصره اقامت می گرفت.
 مسلمة بن محارب گوید: وقتی مغیره بمرد عراق برای زیاد یکجا شد پس به

سوی کوفه آمد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و آنگاه گفت: «در بصره بودم که این کار از آن من شد، خواستم با دوهزار از نگهبانان بصره سوی شما آییم. آنگاه به یاد آوردم که شما نعل حقیق و مدینه‌ای دراز حق شما باطل را کنار زده و با خاندان خویش پیش شما آمدیم. حمد خدای که آنچه را مردم نهاده بودند از من برداشت و آنچه را مایل گذاشته بودند بر سبیل من محفوظ داشت.»

گویند: و چون گفتار خویش را به سر برد، همچنانکه بر منبر بود ریگیاران شد و آنجا نشست تا دست برداشتنند. آنگاه جمعی از خاصان عبودیش را خواست و بگفت تا درهای مسجد را گرفتند، سپس گفت: «هر يك از شما پهلویی خود را بگیرد و نگوید که نمی‌دانم پهلویم کیست.» آنگاه بگفت تا کرسی‌ای بر در مجلس نهادند و آنها را چهار به چهار پیش خواند که به خدا قسم یاد کنند که هیچ‌یک از ما ترا ریگیاران نکرده، هر که قسم یاد کرد آزادش کرد و هر که یاد نکرد بداشت و جدا کرد تا کسی که شهادت به قولی هشتاد کسی بودند و همانجا دستهایشان را برید.

شعبی گویند: به خدا هرگز دروغ از او نشنیدیم، هر محبوب یا بدی به ما وعده داد انجام داد.

و هم شعبی گویند: نخستین کسی که زیاد در کوفه کشت، اوفی بن حصن بود که چیزی درباره او شنیده بود و از پی او برآمد که بگیریم. يك بار که مردم را می‌دید، اوفی بر او گذشت گفت: «این کیست؟»

گفتند: «اوفی بن حصن طائی»

زیاد گفت: «اجل رسید. پهای خویش پیش تو آمد.» آنگاه بدو گفت: «درباره عثمان چه نظر داری؟»

گفت: «دادماد پیسر خدا صلی الله علیه وسلم بود که دودختر او را داشته بود»

گفت: «درباره معاویه چه گویی؟»

گفت: «بخشیده است و بر دبار»

گفت: «درباره من چه گویی؟»

گفت: «شنیدم در بصره گفته‌ای: به خدا می‌بالم را به جای بیمار و حاضر را به جای غایب می‌گیرم.»

گفت: «چنین گفته‌ام.»

گفت: «درست نگفته‌ای.»

گفت: «آنکه می‌داند بدتر از دیگر گروه نیست» و او را بکشت.

گروید: وقتی زیاد به کوفه آمد عماره بن عقیه بن ابی معیط پیش وی آمد و

گفت: «شیعیان علی، ابو تراب، به دور عمرو بن حمق فراهم می‌شوند.»

عمرو بن حریت گفت: «چرا چیزی می‌گویی که یقین نداری و نمی‌دانی سرانجام آن چیست؟»

زیاد گفت: «هر دو بیجا کردند، تو که در این مورد با من آشکارا سخن گفتی و عمرو که سخن ترا رد کرد. پیش عمرو بن حمق روید و گوید: این جماعت ما چیست که پیش تو فراهم می‌شوند، هر که می‌خواهد آنرا ببیند یا با تو سخن کند در مسجد.»

گروید: به قولی آنکه بر ضد عمرو بن حمق سخن کرد و به زیاد گفت که دوشهر را تیار کرده بن‌بدین رویم بود.

گروید: عمرو بن حریت گفت: «هرگز به‌اند امروز چیزی که سر دوش می‌دهد روی نیاورده بود.»

زیاد به رویم گفت: «تو جانش را به خطر انداختی، اما عمرو جانش را حفظ کرد به خدا اگر بدالم که مغز ساقش از دشمنی من آکنده است تا بر ضد من قیام نکند کارش ندادم.»

گروید: وقتی مردم کوفه زیاد را به گیاران کردند، املاک ساخت.

«مثال روان عربی، مستقیم، نهر کم از کبود یا دیگه و دیگه، نابی»

گوید: وقتی زیاد از بصره به کوفه آمد سرهبن جندب را ولایتدار کرد.
 محمد بن سلیم گوید: از انس بن سیرین پرسیدم: آیا سره کسی را کشت؟
 گفت: «مگر کشتگان سره را شمار توانند کرد، زیاد او را در بصره جانشین
 کرد و به کوفه آمد و چون باز گشت او هشت هزار کسی را کشته بود، بدو گفتند: بیم
 نداری که کسی را کشته باشی؟ گفت: اگر دوا بر این هم کشته بودم یعنی نداشتم
 با چیزی نظیر این گفت.»

ابو سوار عدوی گوید: سره در یک صبحگاه هفتاد و چهار کس از قوم سرا
 کشت که حافظ قرآن بودند.

عوف گوید: سره از مدینه می آمد وقتی به خانه های بنی اسد رسید یکی از
 کوچه ای در آمد و به اوایل سپاه برخورد یکی از آنها بدو حمله برد و نیزه کوفه را
 در او جای داد.

گوید: آنگاه سپاه بر رفت و سرهبن جندب پیش او رسید که در خون خوابش
 می غلطید، گفت: «این چیست؟»

گفتند: «او ابله سپاه امیر به او آسیب زده»

گفت: «وقتی شنیدید که ما سوار شده ایم از نیزه های ما بپرهیزد.»
 سیرین زید گوید: وقتی قریب و زحاف قیام کردند، زیاد به کوفه بود و سره
 به بصره. شب آنگاه بیرون شدند و در محل بنی بشکر فرود آمدیم که هفتاد کس بودند
 و این به ماه رمضان بود. آنگاه سوی بنی ضبیعه رفتند که هفتاد کس بودند، به یکی
 از پیوان قوم گذشتند که حکاک نام داشت و چون آنها را بدید گفت: «ای و الله خوش
 آمدی.»

گوید: این حصن او را بدید و خونس را بریختند و در مسجد های طایفه از د
 پراکند شدند، گروهی از آنها سوی حرمة بنی علس رفتند و گروهی دیگر سوی

مسجد معادل رفتند. سیف بن وهب با جمعی از یاران خویش برضد آنها برخاست و کسانی را که سوی وی آمده بودند بکشت، گروهی از جوانان بنی علی و گروهی از جوانان بنی راسب سوی فریب و زحاف رفتند و به آنها نبراندازی کردند. فریب گفت: «آیا عبدالله بن اوس طاحی میان شما هست؟» که با وی هم‌وردی می کرده بود؟ گفتند: «آری»

گفت: «پس به هم‌وردی من آی»

گوید: و چنان شد که عبدالله اورا بکشت و سر اورا بیاورد. زیاد که از کوفه می آمد اورا به ملامت گرفت و گفت: «ای مردم طاحیه اگر از این جمع کسانی را نکشته بودید زندانبندان می کردم.»

گوید: فریب از طایفه ایاد بود و زحاف از طایفه طی بود، پس خاله بودند و نخستین کسانی بودند که پس از خوارج نهروان قیام کردند.

سعيد گوید: ابویلا می گفت: «خدا فریب را تقرب ندهد، به خدا اگر از آسمان بیستم بهتر از آن می خواهم که چنان کنم که او کرده بوده مقصودش قیام بود.

وهب گوید: از پس فریب و زحاف کار خوریان بالا گرفت و سمره آنها را بکشت و به کشتنشان فرمان داد. وقتی زیاد به کوفه می رفت سمره جانشین وی بود و بسیار کس از خوارج را بکشت.

ابو عبیده گوید: آن روز زیاد بر منبر گفت: «ای مردم بصره به خدا ایسان را از میان بردارید و مگر نه از شما آگاهی می کنم، به خدا اگر یکیشان جان ببرد، از مقرری سال بگذرم نه خواهد گرفت.»

گوید: پس کسان برضد آنها برخاستند و همه را بکشتند.

محمد بن عمر گوید: در همین سال معاویه گفته بود که منبر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به شام برند و چون آن را از جای نکان دادند خورشید گرفت چنانکه ستارگان دیده می شد و مردم وحشت زده شدند گفت: «تمی خواستم منبر را ببرم،

بلکه یم داشتم موریانه آنرا شورده باشد.» آنگاه منبر را پیرشانید.

سعد بن دینار به نقل از پدرش گوید: معاویه گفت: «نظر من این است که منبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در مدینه نماند که مردم آنجا قاتلان و دشمنان امیر مومنان عثمان بوده اند.» و چون به مدینه آمد عصایا خواست که به نزد سعد انقرط بود.

گوید: ابوهریره و جابر بن عبدالله پیش معاویه آمدند و گفتند: ای امیر مومنان ترا به خدا عزوجل چنین مکن که این کار روا نیست، می خواهی منبر رسول خدا را از جایی که وی نهاده بودن پری و عصای وی را به شام پیری؟ مسجد را بپر. گوید: معاویه کوتاه آمد و شش پله بر منبر افزود که اکنون هشت پله دارد. و از کاری که گردد بود از مردم هذر خواست.

نیه بن ذویب گوید: عبدالملک قصد منبر کرده بود بدو گفتم: و ترا به خدا عزوجل چنین مکن و منبر را از جای مبر که امیر مومنان معاویه آنرا از جا تکان داد و خورشد گرفت. پیمبر فرمود: هر که با منبر من پدی کند جایگاهش از آتش پسر شود، چرا می خواهی آنرا از مدینه پری که در مدینه وسیله فصل اختلافات کسان است؟

گوید: عبدالملک از این کار کوتاه آمد و دیگر از آن سخن نکرد و چون ولید به خلافت رسید و به حج آمد، قصد این کار کرد و گفت: «امرا از اینکار خبر دهید که می خواهم به انجام آن پردازم.»

گوید: سعد بن مسیب کس پیش عمر بن عبدالعزیز فرستاد و گفت: با یار خویش بگوی از خدا عزوجل پرسد و خوب شدن را به معرض عشم خمدای نیارده هر بن عبدالعزیز با ولید سخن کرد که کوتاه آمد و دیگر از آن سخن نیارده.

گوید: وقتی سلیمان بن عبدالملک به حج آمد عمر بن عبدالعزیز قصد ولید را با وی بگفت و این که سعد بن مسیب پیش وی آمده بود.

سلیمان گفت: «دلم می‌خواستم چنین چیزی درباره امیر مؤمنان عبدالمملک و درباره ولید گفته نمی‌شد، این ماجراجویی است، ما را با این چکارا دنیا را گرفتیم که به دست ماست، می‌خواهیم یکی از مآثر اسلام را که کسان به زیارت آن می‌آیند پیش خودمان ببریم، این درست نیست.»

در همین سال معاویه بن حذیف از مصر معزول شد و مسلم بن مخلد ولایتدار مصر و افریقیه شد. و چنان بود که معاویه بن ابی سفیان از آن پیش که مسلم را ولایتدار مصر و افریقیه کند عقبه بن نافع فهری را سوی افریقیه فرستاده بود که آنجا را گشود و قبروان را خط کشی کرد که در آنجا چنانکه محمد بن عمر گوید با قلاب بود که از پس درنده و خزندگان دیگر و مار داشت کس آنجا نمی‌رفت. عقبه خدا را بخواند و هر چه آنجا بود گریخت تا آنجا که درندگان بچه‌های خود را می‌برد.

موسی بن حلی به نقل از پدرش گوید: عقبه بن نافع بانگ زد: «ما اینجا منزل می‌کنیم از اینجا بروید» و خزندگان از سوراخها بیرون شد و بگریخت.

زید بن ابی جندب به نقل از یکی از سپاهیان مصر گوید: همراه عقبه بن نافع آمدیم و او نخستین کس بود که قبروان را خط کشی کرد و برای کسان مسکن و خانه معین کرد و مسجد آن را بساخت و با وی بودیم تا معزول شد. بهترین ولایتدار و بهترین سالار بود.

گوید: پس از آن، در همین سال، یعنی سال پنجاهم، معاویه، معاویه بن حذیف را از مصر و عقبه بن نافع را از افریقیه برداشت و مسلم بن مخلد را ولایتدار مصر و مغرب یکجا کرد. وی نخستین کس بود که همه مغرب و مصر و افریقیه و طرابلس را با هم داشت.

گوید: مسلم بن مخلد یکی از وابستگان خود را به نام ابوالمهاجر ولایتدار افریقیه کرد و عقبه بن نافع را برداشت و درباره چیزهایی از او مواخذه کرد و همچنان ولایتدار مصر و مغرب بود و ابوالمهاجر بر افریقیه بود تا معاویه بن ابی سفیان هلاک

شد.

در همین سال ابوموسی اشعری درگذشت. به قولی در گذشت ابوموسی به سال پنجاه و دوم بود.

در باره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف هست، بعضی ها گفته اند معاویه سالار حج بود، بعضی دیگر گفته اند پسرش یزید بود.

در این سال ولایتدار مدینه سعید بن عاص بود. ولایتدار بصره و کوفه و مشرق و سیستان و فارس و سند و هند، زیاد بود.

در این سال زیاد از پی فرزدق بر آمد که بنی نهشل و بنی قحیم از او شکایت آورده بودند. فرزدق از دست زیاد سوی سعید بن عاص گریخت که آنوقت ولایتدار مدینه بود و از او پناه خواست که پناهِش کرد.

سخن از کار

فرزدق

لبیله پسر فرزدق به نقل از پدرش گوید: وقتی اَشهب بن ذبیله و یحیی را هجا گفتم که رسوا شدند، بنی نهشل و بنی قحیم شکایت از من، پیش زیاد بن ابی سفیان بردند.

بعضی ها گفته اند یزید بن مسعود نهشلی نیز شکایت برده بود، اما زیاد او را شناخت تا بدو گفتند: همان جوان بدوی که تفرقه هایش غارت شد و جامه های خویش را فرو ریخت و زیاد او را شناخت.

فرزدق گوید: پدرم غالب مرا با کاروان خویش و کالایی فرستاده بود که آنرا بفروشم و برای وی آذوقه بگیرم و برای کسانی که جامه هایی بخرم. رفتم و کالا را فروختم و قیمت آنرا گرفتم و در جامه های خویش ریختم و بدان مشغول بودم.

گوید: در آن اثنا مردی به من رسید که گوی شبانی بود و گفت: «صفت به

حفاظت آن دلسته ای؟»

گفتم: «چه مانعی دارد؟»

گفت: «به خدا اگر مردی که می شناسمش به جای تو بود آنرا نگه نمی داشت.»

گفتم: «او کیست؟»

گفت: «غالب بن صعصعه»

گوید: اهل مرید را بانگ دادم و گفتم: «بگیرید و مال را بر آنها افشاندم.»

گوید: یکی از آنها گفت: «پسر غالب عبایت را بپنداز و من بپنداختم.»

یکی دیگر گفت: «پیراهنت را بپنداز» که انداختم.

دیگری گفت: «همراهات را بپنداز» که بپنداختم و یا يك تنبان بپاندم.

دیگری گفت: «تنبانت را بپنداز»

گفتم: «بپندازم و پرهنه راه بیفتم؟ دیوانه نیستم.»

گوید: خبر به زیاد رسید. بود و چند سوار سوی مرید فرستاده بود که مرا پیش او ببرند، یکی از بنی هجیم براسپی پیامد و گفت: «دارم می آیند فراز کسن» و

مرا پشت سر خود سوار کرد و تاخیر نکرد تا از دینده ها نپهان شد، سواران وقتی

رسیدند که من رفته بودم. زیاد، دوعوی من، ذعیل و زحاف، پسران صعصعه، را که

در دیوان جزو دوزاری ها بودند و یا وی بودند گرفت و به زندان کرد. من کسی پیش

آنها فرستادم که اگر می خواهید بیایم، کس فرستادند که نزدیک ما مساکه کار زبدا

معلوم نیست، یا ماچه می تواند بکند که گناهی نکرده ایم؟

گوید: دوعویم چند روزی بودند آنگاه دوباره آنها باز یاد سخن گسردند و

گفتند: «شو ایند و مطیع، يك جوان بدوی کاری کرده آنها گناهی ندارند. پس آنها

را آزاد کرد.

به من گفتند: به ما بگو: پدرت از آذوقه و جامه چه سفارش داده بود؟»

بہ آنها گفت، ہمہ را خریدند و آنرا باز کردم و پیش پدرم رفتم کہ خبر من بہ او رسیدہ بود. از من پرسید چہ کردی؟ و قضیہ را با وی یگفتم.

گفت: «این جور کارها را خوب بلدی و دست بہ سرم کشید.

راوی گوید: فرزدی تا آن وقت شعر نمی گفت و پس از آن شعر گفتن آغاز کرد قصہ وی بہ خاطر زیاد ماندہ بود.

گوید: پس از آن چنان شد کہ احتفای بنی قیس و جاریہ بن قدامہ از طایفہ بنی ربیعہ بن کعب و جود بن قتادہ حبشی و حنات بن یزید ابو منازل، یکی از پسران حوی ابن سفیان، پیش معاویہ رفتند کہ بہ ہربک از آنها یکصد ہزار داد، اما بہ حنات ہفتاد ہزار داد. وقتی بہ راہ می رفتند از ہمدیگر بیرسیدند و مقدار جایزہ خویش را بہ حنات یگفتند و معلوم شد کہ فقط او ہفتاد ہزار گرفتہ است. حنات سوی معاویہ بازگشت کہ از او پرسید: «ای ابو منازل، چرا باز گشتی؟»

گفت: «مرا میان بنی لمیم رسوا کردی، مگر اہلبارم درست نیست؟ مگر سالخورده نیستیم؟ مگر قوم از من اطاعت نمی کنند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پس چرا از این جمع با من خست کردی؟»

گفت: «از این جمع دہشان را خریدم و ترا با دہشت و عقیدہات دربارہ عثمان بن عفان وا گذاشتم» این سخن از آنرو می گفت کہ حنات از جملہ دوستداران عثمان بود.

گفت: «دین مرا نیز بخیر و از جایزہ خویش عیب گرفت و معاویہ او را بہ زندان کرد و فرزدی در این باب شعری دراز گفت و از کفر معاویہ خردہ گرفت و او می ہزار دیگر بہ کسان حنات داد، و این، زیاد را نسبت بہ فرزدی خشمگین کردہ بود.

گوید: وقتی قوم نھشل و قبیہ شکایت او را پیش زیاد بردند خشم وی بیفزود و از پی وی برآمد کہ فراوی شد و پیش عیسی بن خصلہ رفت.

فضل بن موسی بن خصبه گوید: وقتی زیاد از پی فرزدق بود شبانگاه پیش
عموی من عیسی بن خصبه آمد و گفت: دای ابو خصبه از دین مرد می ترسم در ستانم
و همه کسانی که از آنها امید داشتم مرا رها کرده اند پیش تو آمده ام که مرا پیش خودت
مخفی کنی. »

گفت: «خوش آمدی.»

گویند: پس فرزدق سه شب پیش وی بود، پس از آن به وی گفت: «آهنگت
آن دارم که سوی شام روم.»
گفت: «هر طور که خواهی، اگر بیستم بمانی خانه خانه هست و اگر خواهی
رفت يك شتر رهاوار به تومی دهم.»

گویند: شب بعد فرزدق بر نشست، عیسی کسی با او فرستاد تا از خانه ها گذشت.
مقدار سه منزل راه سپرده بود و شعری در این باب گفت.
گویند: زیاد از حرکت فرزدق خبر یافت و عطی بن زهدم را از پی او فرستاد.
این نوۀ فرزدق گویند: این زهدم رد فرزدق را در خانه يك زن نصرانی که
وی را دختر مراد می گفتند و از بنی قیس بود پیدا کرد که او را از شکاف خانه خویش
فرار داد و به وی دست نیافت.

مسمع بن عبدالملك گویند: فرزدق سوی رها رفت و میان مردم بکر بن و ابل
فرود آمد و این شد و چند قصیده در ستایش آنها گفت.

گویند: و چنان شد که وقتی زیاد در بصره اقامت می گرفت فرزدق به کوفه
می رفت و وقتی زیاد در کوفه اقامت می گرفت فرزدق به بصره می رفت که زیاد شماه
در بصره می ماند و شش ماه در کوفه، و چون از کار فرزدق خبر یافت به عبدالرحمان
این عیب که از جانب وی حامل کوفه بود نوشت: «فرزدق تر و خوش است که به صحراها
می پرد و چون کسان نزد يك او شوند بترسد و از آنجا به سرزمین دیگر رود، او را

بجوی تا به وی دست یابی.»

فرزدق گوید: «به سختی در پی من بودند چنانکه هر که مرا پناه می داد، از پیش خود بیرون می کرد. یکبار که عینا به سر پیچیده بودم و به راه می رفتم آنکه مرا می جست بر من گذشت، و منی شب در آمد پیش یکی از دایبهایم رفتم که از ملائمت منی ضربه بود و عروسی داشتند، گرسنه بودم، گفتم پیش آنها روم و غذایی بخورم.

گوید: در آن اثنا که نشسته بودم دیدم یکی که اسب خود را می کشید و نیزه به دست داشت و اردخانه شد، کسانی برخاستند و دیوار نپین را برداشتند و من از آنجا بیرون رفتم، دیوار را بلند کردند که به جای خود رفت و گفتند: «ما او را ندیده ایم» لختی جستجو کردند و برفتند. صبحگاهان پیش من آمدند و گفتند: «از مجاورت زیاد سوی حجاز رو که به نو دست نیابد که اگر دیشب به نو دست یافته بود ما را هلاک کرده بودی.»

گوید: پس نهانی دو مرکب فراهم کردند و با مقاصی یکی از مردم بنی نیم افه که بلد راه بود و همراه هزارگانان سفر می کرد سخن کردند و با وی سوی بانسبا رفتم و چون به یکی از سراها که در آن جامنزل می گرفتند رسیدیم در به روی ما نگشودند و بار خربش را به کنار دیوار افکندیم. شبی مهتاب بود، گفتم: «ای مقاصی، اگر صبحگاهان زیاد کسانی را سوی عتیق فرستد ما را خواهند گرفت!» گفت: «آری، در کمین ما می نشیند.»

گوید: هنوز از عتیق نگذشته بودند عتیق خدعی بود که همان زده بودند.

فرزدق گوید: گفتمش: «هر چه می گوید!»

گفت: «می گویند: «بشروز و شب مهلت بده آنگاه فراری را بگیر.» حرکت

کن.

گفتم: «از درندگان می ترسم.»

گفت: «بخطر درندگان از زیاد کمتر است»

گوبد: حرکت کردیم، چیزی یشت سرمان بود، یکی دنبال ما بود که از مادیور نمی شد.

گفتم: «ای مقاصس این، بخش دمی بینی که همه چیز را جز او یشت سرمی گذاریم و از اول شب بدنبال ماست؟»

گفت: «این درنده است»

گوبد: گویی این را فهمید که بیامد و میان راه بغفت و چون این را بدیدیم، پیاده شدیم و زانوی شترانمان را بستیم و من کمان خویش را برگزفتم.

مقاصس گفت: «ای روباه، میدانی از کجاسوی نوگر یخته ایم؟ از زیاد»

گوبد: درنده دم خویش را تکان داد و گرد آمد بهما و شترانمان رسید. گفتم: «تیر بپندازم.»

مقاصس گفت: «تیر بکش مکن، وقتی صبح شد می رود.»

گوبد: درنده سرو صدای می کرد و می فریاد و مقاصس به آن تهب می زد تا صبح دید و چون او را بدید برفت.

فرزدق در این باب شعری دارد به این مضمون:

«از بس آنچه در شب رودها دیدم

«دیگر خودم را ترسو نمی دانم.

«شبری بود که گویی پاپوش داشت

«با پنجه های درشت و ناخنهای تیز

«و تنی سرو صدای آنرا شنیدم جانم بلرزید

«و گفتم راه فرار کوی؟»

«بخویشتن دل دادم و گفتم صبوری کن

«و در آن تنگنا تنبانم را محکم کردم»

»ای درندہ تواز زیاد کم خطر تری

«وسوی تو آسان می توان آمد.»

شبث بن ربعی ریاحی گوید: ابن اشعار را برای زیاد خواندم که گویی وقت

آورد و گفت: «اگر پیش من آمده بود امانش می دادم و خطابش می دادم.»

فرزدق گوید: راهرا سپردیم تا به مدینه رسیدیم که سعد بن حاص بن امیه حامل آنجا

بود وی به تنبیع جنازه رفته بود. به جستجو بش رفتیم، باقیهش که نشسته بود و مرده را

به گور می کردند. پیش روی او ایستادم و گفتم: «کسی که خونی نریخته و مالی نربوده به

تو پناه می آورد.»

گفت: «اگر خونی نریخته ای و مالی نربوده ای در پناه می.»

آنگاه گفت: «کبشی؟»

گفتم: «همام پسر غالب بن صعصعه»

گوید: و همخوان مدنی در مدینه بودم و مدنی در مکه تا زیاد درگذشت.

در همین سال حکم بن عمرو غفاری هنگام بازگشت از غزای مردم کوهستان

اٹل به مرود درگذشت.

سخن از غزای حکم بن

عمرو در کوهستان اٹل

و سبب هلاک وی

عبدالرحمان بن صبیح گوید: با حکم بن عمرو در خراسان بسوادم، زیاد بسو

نوشت که مردم کوهستان اٹل سلاح بومی دارند و ظروف طلائی، پس به غزای

آنها رفت و چون به دل کوهستان رسید دره ها و راهها را بگرفتند و او را در میان

گرفتند و در این کار درماند و مهلب را به کار بجننگ گماشت. مهلب پیوسته ندیر

می کرد تا یکی از بزرگان قوم را گرفت و بدو گفت: «یکی از دو کار را اختیار کن این که خونت را بریزم یا ما را از این تنگنا برون بوی.»

گفت: «مقابل یکی از راهها آتش بفروز و بگرفا بنه را سوی آن ببرد و چون قوم پندارند که وارد راه شده‌اید که عبور کنید همه به طرف آنسجا آیند و راههای دیگر را خالی گذارند، پس راه دیگر پیش گیر که به تونمی رسند تا برون شوی.»

گوید و چنین کرد و نجات یافت و غنایم بسیار همراه آوردند.

حکم بن صبح گوید: زیاد نامه‌ای به حکم نوشت و او را تهدید کرد که اگر زنده ماندم یکی از اعضای ترا می برم به سبب آنکه وقتی زیاد شنیده بود که غنایم فراوان گرفته بدو نوشته بود که امیرمؤمنان به من نوشته که طلا و نقره و تحفه‌ها را برای وی برگزینم، دست به چیزی مزن تا این چیزها را کنار نهی.

حکم بدو نوشت: «اما بعد؛ نامه نورسید که گفته بودی امیرمؤمنان به من نوشته که طلا و نقره و تحفه‌ها را برای او برگزینم و دست به چیزی مزن، اما کتاب خدا پیش از نامه امیرمؤمنان است، به خدا اگر آسمانها و زمین به روی بنده خدا ترس بسته باشد خدای سبحانه و تعالی مفری برای وی پدید آرد.»

گوید: آنگاه به مردم گفت: «زود تو غنیمت‌های خویش را برگزید، خمس را جدا کرد و باقی غنیمتها را میان آنها تقسیم کرد.»

گوید: آنگاه حکم گفت: «خدا یا اگر خیری پیش تو دارم جانم را بگیر.» و به خراسان به مرو در گذشت.

علی بن محمد گوید: وقتی مرگ حکم در رسید، به مرو، انس بن ابی‌انساس را جانشین کرد و این به سال پنجاهم بود.

آنگاه سال پنجاه و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و یکم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی قضااله بن عبید به سرزمین روم بود
و غزای تابستانی بسربن ابی اوطاه و کشته شدن حجر بن عدی و یاران وی.

سخن از سبب گشته شدن حجر بن عدی

هشام بن محمد گوید: وقتی معاویه بن ابی سفیان در جمادی سال پنجاه و یکم
مغیره بن شعبه را ولایتدار کرد وی را پیش خواند و حمد خدا گفت و ثنای او کرد
آنگاه گفت: «می خواستم خیلی چیزها را به تو سفارش کنم اما به اعتماد آنستکه
می دانی رضایت من به چیست و حکومتم چه می خواهد و صلاح رعیت به چیست از
آن چشم می پوشم ولی یک کار را سفارش می کنم از ناسزا گفتن علی و نعمت وی و نیز
از رحمت فرستادن بر عثمان و آموزش خواستن برای او و ایمان یاران علی را عیب
گوی و دور کن و سخنشان مشنوی، پیروان عثمان را ستایش گوی و تقرب ده و سخنشان
بشنو.»

مغیره گفت: «تجربه آزموده و مرا آزموده اند، پیش از تو برای غیر تو
عمل کرده ام و دم اعمال من نگفته اند، نو نیز تجربه می کنی و با منم می کنی یا
منایش.»

معاویه گفت: «ان شاء الله منایش خواهیم کرد.»

شعبی می گفت: «از پس ملبره ولایتداری چون او نداشتم، به صفت عاملان
شایسته دوران پیش از خود بود. هفت سال و چند ماه از جانب معاویه عامل کوفه
بود، رفتار نکوداشت، دلپسته آرامش بود اما از منعت علی و ناسزاگویی وی

و عیگری قاتلان عثمان و لعنان و طالب رحمت و استغفار برای عثمان و تمجید باران
ری چشم نمی پوشید.»

و چنان بود که وقتی حجر بن عدی این چیزها را می شنید می گفت: «خدا شما
را مذمت و لعنت کند» آنگاه به بامی خواست و می گفت: خدای عزوجل گوید: شما
که ایمان دارید به انصاف رفتار کنید و برای خدا گواهی دهید^۱.

«شهادت می دهم که آنکس که عیب و مذمت وی می گوید فضیلتش بیشتر است
و آنکه مدح و تمجیدش می کند در خور مذمت است.»

مهره بدومی گفت: «ای حجر، از اقبال تو است که ولایت دار تو منم، ای حجر،
وای تو از حکومت بقرس، از خشم و سطوت آن حفر کن که احبابا خشم حکومت
بسیاری امثال تو را هلاک می کند.»

اما از حجر دست می داشت و گذشت می کرد و چنین بود تا یک روز در آخرین
دوران امارتش به پناخواست و درباره علی و عثمان همان سخنانی که می گفته بود به گفت که
خدایا بر عثمان بن عفان رحمت کن و از او در گذر و اعمال نیک وی را پاداش ده که به
کتاب تو عمل کرد و از سنت پیگر تو تبعیت کرد و ما را متفق داشت و خونیهای ما را
محفوظ داشت و به ستم گشته شد، خدایا باران و دوستان و دوستانداران و خویشان و خواهان
وی را رحمت کن. و قاتلان وی را نفرین کرد.

پس حجر بن عدی برخاست و یانگی بر مهره زد که هر که در مسجد و بیرون
مسجد بود آن را شنید و گفت: «از بس پیر شده ای نمی دانی درباره کی دروغ
می گویی. ای آدم! یگو روزیها و مقریهای ما را بدهند که از ما بدداشته ای و حق
نداشته ای و کسانی که پیش از تو بوده اند چنین نسی کرده اند، صحبت به مذمت
ادبر مؤمنان و تمجید مجرمان دل بسته ای.»

نگوید: بیشتر از دوسوم کسان برخاستند و می گفتند: «حجر سخن راست آورد

و نیک گفت. یگوروزها و مقرریهای ما را بدهند که از این سخنان توسودی نمی‌بریم، و سخن از این گونه بسیار کردند.

گوید: مغیره فرود آمد و به درون رفت. قومش اجازه نخواستند که بداد. بدو گفتند: «چرا می‌گذاری مرد این اینگونه سخنان بگوید و چنین با توجری شود، این کار نود و نتیجه دارد نخست آنکه قدرت توسنی می‌گیرد و دیگر آنکه اگر معاویه خبردار شود نسبت به توسخت خشم آورد.»

گوید: کسی که سخت‌تر از همه دو کار حجو سخن می‌کرد و آنرا بزرگی می‌نمود عبدالله بن ابی عقیل ثقیفی بود.

گوید: مغیره به آنها گفت: «اورا به کشتن داده‌ام از پس من امیری بیابد که حجر اورا همانند من بدارد و با او نیز چنان کند که می‌بیند با من می‌کند و در همان وهله اول اورا می‌گیرد و بدترین وضعی می‌کشد. مرگ من نزدیک است و کارم به سنی افتاده. نمی‌خواهم کشتن بیکان و ریختن خون مردم این شهر از من آغاز شود که دیگر آن به سبب آن نیک روز شوند و من تیره روز، معاویه در دنیا عزت یابد و مغیره به روز رستخیز به ذلت افتد. از نیکو کارشان می‌پذیرم و از بدکارشان در می‌گذرم، خردمندشان را ستایش می‌کنم و بیخردشان را اندرز می‌گویم تا مرگ میان من و آنها جدایی آرد. وقتی عاملان بعدی را نجر به کودت از من یاد میکنند.» عثمان بن عقیه کندی می‌گفت: یکی از پیران قوم را شنیدم که از این حدیث سخن داشت و می‌گفت: «به خدا آنها را نجر به کودتیم و مغیره بیشتر از همه شان ستایشگر بیگناه بود و بخشنده بدکار و عذر پذیر.»

عوانه گوید: مغیره به سال چهل و یکم و ماه جمادی و لا بد از کوفه شد و به سال پنجاه و یکم در گذشت و کوفه و بصره یکجا از آن زیاده‌ای سفیان شد که بیامد و وارد قصر کوفه شد و آنگاه به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، ما را آفرموده‌اند و ما نیز نجر به آموخته‌ایم، راهبری

«کرده ایم و راهبریمان کرده اند و چنان دیده ایم که سامان این کار در آخر
 به همانست که سامان اول آن بوده؛ اطاعت صبیحانه که در نهان و عیان
 همانند باشد. و صاحبانش در غیاب و حضور یکسان باشند و دلها و زبانهاشان
 یکی باشد و چنان یافته ایم که صلاح کار مردم به نرزش است؛ بی صستی
 و قدرت نمایی بی خشونت. در میان شما به کاری دست نمی زنم که آقا به
 انجام نبرم. هیچ دروغی که در حضور خدا و مردم گفته شود زشتتر از
 «دروغ پیشوا بر منبر نیست.»

گوید: آنگاه از عثمان و یاران وی سخن آورد و مدحشان گفت و از فائلان وی
 یاد کرد و لعنتشان کرد.

گوید: حجر برخاست و با وی چنان کرد که با ملبره می کرده بود.
 گوید: چنان شد که زیاد به بهرزه بازگشت و عمرو بن حرث را و لایندار کوفه
 کرد و خبر یافت که شبیهان غلی به نزد حجر فراهم می شوند و آشکارا از لعن معاویه
 و بیزاری او سخن دارند و عمرو بن حرث را و یگباران کرده اند. پس به سوی کوفه
 بازگشت و به قصر رفت و درآمد و به منبر رفت قیای سنتس و روپوشی از خیزش به
 زن داشت و مویش از دوسوی آویخته بود.

حجر در مسجد نشسته بود و بارانش به دورش بیشتر از همه بودند زیاد
 حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، عاقبت سرکشی و گمراهی و نجیم است؛ اینان به حال
 بخود رها شده اند و گردن گرفته اند از من ایمن مانده اند و بر من جرئت
 آورده اند به خدا اگر به استقامت نیایید به داروی خودتان علاجستان
 می کنم.»

و نیز گفت: «ناچیزم اگر عرصه کوفه را از حجر مصون ندارم و او را عبرت
 آهندگان نکنم، ای حجر و ای مادرت! که به خطر افتاده ای»

اما محمد بن سیرین دربارهٔ پشامد حجر چنین گوید: «یک روز جمعه زیاد سخن می‌کرد و بسیار گفت و نماز عقب افتاد؛ حجر بن عدی بدو گفت: «نماز» اما زیاد همچنان به سخن کردن بود. باز گفت: «نماز» و او به کار سخن کردن بود و چون حجر بیستاله شد که وقت نماز بگذرد دست به مشی ریخته برد و برای نماز برخاست؛ مردم نیز با وی برخاستند و چون زیاد چنین دید فرود آمد و با مردم نماز کرد و چون نماز را به سر برد دربارهٔ کار حجر به معاویه نوشت و بد او بسیار گفت. گوید: معاویه نوشت که وی را بند آهنین نه و سوزی من فرست و چون نامهٔ معاویه بیامد قوم حجر خواستند از او حمایت کنند؛ اما حجر گفت: «نه، شوابی و اطاعت.»

گوید: پس بند آهنین بر او نهادند و پیش معاویه بردند که چون بر او درآمد گفت: «ای امیرمؤمنان درود بر تو باد و رحمت و برکات خدا» معاویه گفت: «به خدا نمی‌بخشمت، ببرید و گردنش را بزنید.» گوید: حجر را از پیش معاویه برون آوردند، به کسانی که کارش را به عهده داشتند گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم.» گفتند: «بکن.»

گوید: پس دو رکعت نماز کرد؛ و کوتاه کرد؛ آنگاه گفت: «اگر چه آنچه منظور دارم گمان نمی‌بودید دوست داشتم که نماز از آنچه بود درازتر شود اما اگر در آن نمازها که از پیش بود چیزی نباشد در این نیز چیزی نیست. آنگاه به کسان خویش که آنجا بودند گفت: «بند آهنین را بر مدارید و بخونم را مشوید که فردا با معاویه در جادهٔ رومی شوم.»

گوید: آنگاه وی را پیش آوردند و گردنش را بزدند، هشام گوید: وقتی از محمد دربارهٔ غسل شهید می‌پرسیدند حدیث حجر را

برای آنها می گفت.

محمد گوید: عایشه مادر مؤمنان معاویه را بدید...

مخلطه گوید: پندارم که در مکه بود.

گوید: و بدو گفت: «ای معاویه در مورد حجر بردباری تو کجا بود؟»

گفت: «ای مادر مؤمنان خردمندی به نزد من نبود.»

این سیرین گوید: شنیده ایم که وقتی مرگ معاویه در رسیده بود با صدایی که

در گلویش پیچیده بود می گفت: «ای حجر با توروzy دراز دارم»

حسین بن عبدالله محمدانی گوید: جزو نگهبانان زیاد بودم زیاد گفت: «یکی برود

و حجر را بخواند.»

گوید: سالار نگهبانان شد ابن هبم هلالی به من گفت: «پیش حجر برو و او

را بخوان.»

گوید: پیش حجر رفتم و گفتم: «پیش امیر بیا»

پارانش گفتند: «نمی آید و حرمت نمی دارد.»

گوید: پیش زیاد رفتم و حجر را به سالار نگهبانان دستور داد کسانی

را با من بفرستد.

گوید: و چند کس را با من فرستاد.

گوید: پیش حجر رفتم و گفتم: «پیش امیر بیا»

گوید: به ما ناسزا گفتند و دشنام دادند، پیش زیاد باز گشتم و حجر را با وی

بگفتم.

گوید: زیاد بزرگان کوفه را پیش خواند و گفت: «ای مردم کوفه به یکدست

زعم می زنید و به یکدست، مردم می نهید، نرهایان با من است و دلها پستان با حجر،

این خود سر احمق دهنه، شما با عیبد و برادران و فرزندان و عشا پستان با حجر، به

خدا این قوم و دغلی شماست، به خدا با بگنا، پستان را و انداید با کسانی را بیارم

که از انحراف به استقامتشان آرند.»

کسان به نزد زیاد برجهستند و گفتند: «خدا لکنند که در کار اینجا جز اطاعت
امیرمؤمنان و جلب رضا و اظهار اطاعت تو و مخالفت حجر نسظری داشته باشیم،
در باره اودستورمان ده»

گفت: «هر کدامشان به این جماعت اطراف حجر پردازد و هر يك از شما برادر
و فرزند و خویشاوند و هم قبیله مطیع خویش را بخواند و هر که را که تواند از وی
بازدارد.»

گوید: چنین کردند و بیشتر کسانی را که با حجر بن عدی بودند از او جدا شدند
و چون زیاد دید که بیشتر یاران حجر از او باز مانده اند به خداد بن هشم هلالی، و به
فولی هشم بن خداد، سالار نگهبانان خویش گفت: «پیش حجر برو اگر همراه تو آمد
بیارش و اگر نه به همراهان خود بگوشونهای بازار را بکنند و به آنها حمله بر بند تا
حجر را بیاورند و هر که را مانع شود بزنند.»

گوید: هلالی پیش حجر رفت و گفت: «پیش امر بیا»
یاران حجر گفتند: «نه نمی آیم»

گوید: هلالی به یاران خویش گفت: «دستونهای بازار را بکنید» که بکنند
و بیاورند. عمر بن یزید کندی، ابوالمرطه، به حجر گفت: «جز من کسی پیش تو
نیست که شمشیر داشته باشد و این بس نیست»
گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «از اینجا برخیز و پیش کسانت رو که تو مت از تو حمایت کنند.»

گوید: زیاد که روی منبر بود برخاست و آنها را می نگریست که با ستونها
پیش آمدند یکی از عجمان، به نام بکر بن عبید، سر عمرو بن حنق را با سرنی بزد که
از پایفتاد و ابوسفیان بن عویمر و هجلان بن ربیع، هر دو از ذی، پیامدند و او را
بر گرفتند و به خانه یکی از مردم ازد بردند به نام عبیدالله پسر مالک که آنجا مخفی

شد و همچنان آنجا نهان بود تا وقتی که درآمد.

عبداللہ بن عوف بن احمر گوید: وقتی از غزوہ باجمیرا باز می گشتیم کہ یک سالہ پیش از کشتن شدن مصعب بن زبیر بود یک عجم یا عن بہ راہ می آمد بہ خدا از آنروز کہ عمرو بن حمق را زده بود ندیدہ بودمش و گمان نداشتم کہ اگر پیشش بشناسم و چون دیدمش پنداشتم خودش است و این هنگامی بود کہ خانہ مای کوفہ نمایان شدہ بود خویش نداشتم از او پرسیم: «تویی کہ عمرو بن حمق را زدی؟» و با من تندگویی کند. گفتش: «از روزی کہ در مسجد با ستون بہ سر عمرو بن حمق زدی تا امروز ترا ندیدہ ام، اما اکنون وقتی ترا دیدم شناختم.»

گفت: «خدا چشمت را نگیرد. چہ چشم خوبی داری، کار شیطان بود، شنیدم مردی پارسا بودہ از این ضربت کہ زدم بشیمان شدم و از خدا آمرزش می خواهم گفتش: «غیر نداری، بہ خدا از توجہا نمی شوم تا ضربتی همتند آن کہ بہ سر عمرو بن حمق زدی بہ سرت بزنم و یا عن ہمیرم یا نوہیری»

گوید: مرا بہ خدا قسم داد اما نپذیرفتم و غلام را کہ نامش رشید بود و از اسیران اصفهان بود خواستم کہ نیزہ ای محکم داشت و آنرا گرفتم کہ بہ مرد عجم حملہ کنم. وی از مرکب خویش فرو برد آمد وقتی قدم بہ زمین نهاد پیش دو بدم و کلاهش را با نیزہ کوفتم کہ بہ دو در افتاد و من برفتم و از او جدا شدم پس از آن بھی یافته بود و دوبار او را دیدم کہ ہر بار اومی گفت: «خدا میان من و تو حکم کند» من نیز می گفتم: «خدا میان تو و عمرو بن حمق حکم کند.»

حسین بن عبداللہ ہمدانی گوید: وقتی عمرو ضربت خورد و آن دو کس او را بردند یاران حجر سوی درہای کندہ رفتند. یکی از مردم جہلم کہ جزو نگهبانان بود یکی را بہ نام عبداللہ، سر خلیفہ ملایی، با سنونی بزد کہ از پای درآمد، دست هاند این حملہ تمیمی ضربت خورد و ندانش شکست و سنونی از یکی از نگهبانان بگرفت و با آن بجنگید و حجر و یاران وی را حمایت کرد تا از مقابل درہای کندہ

یرفتند. استر حجر را آنجا نگه داشته بودند؛ ابوالمرطله استر را پیش آورد و گفت: «دشمنست بی پدر یار به خدا خودت را به کشتن دادی ما را نیز با خودت به کشتن دادی» حجر پادر رکاب کرد و نتوانست بالا رود؛ ابوالمرطله او را بر استر نشانده خود او نیز بر استر جست؛ هنوز بر استر نشسته بود که یزید بن طریف پیامد و با ستون به زانوی ابوالمرطله زد، و او شمشیر کشید و به سر یزید زد که به دو در افتاد؛ یزید بعدا بھی یافت، این نخستین ضربت شمشیر بود که در کوفه در اختلاف میان کسان زده شد.

گوید: حجر و ابوالمرطله رفتند تا به خانه حجر رسیدند و بسیار کس از یاران وی بر او فراهم آمدند. قیس بن قهیدان کندی بر خر خویش نشست و بر انجمنهای کنده می‌گذاشت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای قوم حجر دفاع کنید و جولان کنید

«دردمی به خاطر برادران جنگ کنید

«و کسی از شما از یاری حجر باز نماند

«به نگر نیزه دار و تیر انداز ندانید؟

«و سوار زره دار و پیاده

«و شمشیر زنی که از جای نرود»

اما از مردم کنده چندان کسی پیش حجر نیامد.

گوید: زیاد که همچنان بر منبر بود گفت: «مردم همدان و تمیم و هوازن و پسران اعصر و مذحج و غطفان به پای خیزید و سوی گورستان کنده شوید و از آنجا سوی حجر روید و او را پیش من آرید»

آنگاه از بیم آنکه طایفه‌ای از مضر با طایفه‌ای از یمنیان بیرون و میانشان اختلاف شود و به سبب حمیت فساد رخ دهد، گفت: «مردم تمیم و هوازن و فرزندان اعصر و اسد و غطفان بمانند و مردم مذحج و همدان و سوی میدان کنده روند آنگاه سوی حجر

روند و او را پیش من آرند و دیگر مردم یعنی سوی میدان صابدیین روند و از آنجا پیش یار خویش روند و او را پیش من آرند.

گوید: پس مردم از د و بجمله و خنعم و انصار و خزاعه و اضماعه روان شدند و به میدان صابدیین رفتند. مردم حضرموت یا بطنیان ترغیبند به سبب رابطه‌ای که با قوم کنده داشتند زیرا انتساب مردم حضرموت با قبیله کنده بود و خواستند به آوردن حجر رفته باشند.

محمد بن مخنف گوید: من بایمینیان در میدان صابدیین بودم که سران یمنی فراهم آمده بودند و در کار حجر مشورت می کردند. عبدالرحمان بن مخنف گفت: «چیزی به شما می گویم که اگر بپذیرفتید امیدوارم از ملامت و گناه مصون مانید. رای من این است که اندکی صبر کنید که جوانان شهاب جوی میدان و مذحج این کار را که خوش ندارند و نمی خواهند در مورد حجر یا قبیله خویش بد کرده باشند، از پیش پای شما برمی دارند»

گوید: بر این کار اتفاق کردند.

گوید: به خدا اندک زمانی گذشت و کسان آمده اند و گفتند که مردم مذحج و همدان رفته اند و هر که را در محله بنی جله باقیه اند دستگیر کرده اند.

گوید: بطنیان دیگر برخانه های کنده می گذاشتند و از برات خویش سخن می کردند و این خبر به زیاد رسید و از مردم مذحج و همدان ستایش کرد و دیگر بطنیان را مدعت کرد

گوید: حجر وقتی به خانه خویش رسید و دید که اندک کسانی از قومش با وی مانده اند و خبر یافت که مردم مذحج و همدان به میدان کنده جای گرفته اند و دیگر بطنیان در میدان صابدیین فراهم آمده اند به یاران خویش گفت: «بروید که به خدا! با کسانی که بر ضد شما فراهم آمده اند ثابت مقاومت ندارید و نمی خواهید شما را به معرض هلاکت ببرم» و چون حرکت کردند که بروند، سواران مذحج و همدان

به آنها رسیدند که عمیر بن یزید و قیس بن یزید و عبید بن عمرو بنی و عبدالرحمان ابن، حرز سلمی و قیس بن شمر به طرف آنها رفتند و جنگگاه انداختند و مدتی به حمایت حجر جنگیدند که زخمی شدند. قیس بن یزید اسیر شد و باقی جمع گریختند.

گوبد: حجر به کسان خود گفت: «بی پدرها پراکنده شوید و جنگگاه نکنید که من از یکی از کوه‌ها می‌روم و از راهی به محله بنی حوت می‌روم.»

گوبد: پس حجر بر رفت تا به خانه یکی از بنی حوت رسید که سلیم نام داشت پسر یزد و وارد خانه شد، قوم از پی وی آمدند تا به آن خانه رسیدند. سلیم بن یزید شمشیر خویش را برگرفت و روان شد که سوی آنها رود، دخترانش پگریستند. حجر بسو گفت: «می‌خواهی چکنی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم به آنها بگویم از تودست بردارند، اگر پذیرفتند یا این شمشیر چندان که دستان آن به دستم بماند به دفاع از تومی‌جنگم.»

حجر گفت: «دشمن بی پدر باد، بدلیه‌ای برای دخترانت آورده‌ام.»

گفت: «روزی و خرج آنها به عهده زنده‌ای است که نمیرد، من هرگز نعمل ننگه نمی‌کنم و تو از خانه من به اسیری نخواهی رفت.»

حجر گفت: «در خانه تودواری نیست که از آن بگذرم یا روزنی که از آن برون شوم شاید خدا عزوجل مرا از آنها سلامت دارد تو نیز به سلامت مانی که قوم اگر مرا پیش تو به دست نیارند زیانت نزنند.»

گفت: «چرا اینک روزنی است که ترا به خانه‌های بنی‌العنبر و دیگر کسان از مردم طایفه‌ات می‌رساند.»

گوبد: حجر برون شد و به مردم بنی‌ذهل رسید که بدو گشتند: «هم‌اکنون جماعت از اینجا گذشتند که به جستجوی تو بودند.»

گفت: «گریز من از آنهاست.»

گوبد: پس بر رفت و نسی چند از جوانان بنی‌ذهل با وی روان شدند و راهبایی

کردند و وی را از کویچه‌ها بردند تا به محله نخع رسیدند. در این وقت حجر به آنها گفت: «خدا اینان رحمت کند باز گردیده و آنها باز گشتند».

حجر سوی خانه عبدالله بن حارث برادر اشتر رفت و وارد شد، عبدالله فرش گسترده بود و بساط افکنده بود و با خرسندی و خوشرویی از او پذیرایی می‌کرد که یکی آمد و گفت که نگهبانان در محله نخع ترا می‌جویند، سبب آن بود که کنیزی سیاه به نام ادما آنها را دیده بود و پرسیده بود: «از پی کیستید؟»

گفته بودند: «حجر را می‌جوئیم».

گفته بود: «آه، وی اینجا است، من در محله نخع دیدمش.» و آنها سوی محله نخع آمده بودند.

پس حجر ناشناس از پیش عبدالله دو آمد و عبدالله نیز بسا وی سوار شد و شبانه به خانه ریمه بن ناجد از دی رفتند، در محله اژدا، بک روز و شب آنجا بیود. گوید: وقتی از به دست آوردن حجر ناتوان ماندند، زیاده محمد بن اشعث را پیش خواند و گفت: «ای ایهوب، به خدا، با حجر را پیش من آر یا همه نعلهای ترا قطع می‌کنم و همه خانه‌هایت را ویران می‌کنم، خودت را نیز سالم نمی‌گذارم و پاره پاره می‌کنم».

گفت: «مهلت ده تا او را بجویم».

گفت: «سه روز مهلت می‌دهم اگر آوردی که خوب و گرنه خودت را هلاک شده گیر».

گوید: محمد را سوی زندان بردند که رنگش پریده بود و به رحمت قدم برمی‌داشت.

حجر بن یزید کندی به زیاد گفت: «ضامن از او بگیر و بگذار برود بارش را بجوید، که آزاد باشد بهتر می‌تواند او را به دست آورد تا که زندانی باشد».

گفت: «ضامنش می‌شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا اگر ار دست تو بود روز قنارت را سپاه می کشم، اگر چه اکنون

به نزد من محترمی»

گفت: «چنین نخواهد کرد»

پس زیاد او را آزاد کرد،

گوید: پس از آن حجر بن یزید درباره قیس بن یزید که امیر شده بود باز یاد

سخن کرده گفت: «کار قیس سخت نیست، عقیده وی را درباره عثمان می دانیم در

جنگ صفین با امیرمؤمنان بود و سخت گوی بود.»

گوید: آنگاه کس فرستاد که قیس را آوردند و بدو گفت: «می دانم که به کمک

حجر از اینرو و جنگیدی که عقیده او داری بلکه به سبب حمیت بوده که به تو بخشیدم

به سبب آنکه حسن عقیده و سخت گوی ترا می دانم ولی رهايت نمی کنم تا برادرت

عمیر را بیاری.»

گفت: «اِنَّ شاءَ الله او را می آدم.»

گفت: «یکی را بیار که به نزد من ضامن او تو باشد.»

گفت: «اینکه حجر بن یزید که به نزد تو ضامن او من می شود.»

حجر بن یزید گفت: «آری، ضامن او می شوم، به شرط آنکه حال و خویش در

امان باشد.»

گفت: «چنین باشد.»

گوید: پس بر رفتند و عمیر را که از خدمت او بود پیاوردند، زیاد بگفت تا پند آهنبین

بر او نهادند، آنگاه کسان او را گرفتند و بالا می بردند و چون به نزد پند آهنبین می رسید

ول می کردند، این کار را چند بار کردند.

حجر بن یزید به پند آهنبین گفت: «خدا پند قرین صلاح دارد مگر خون و مالش

را امان نداده ای؟»

گفت: «چرا خون و مال را امان دادم اما خونی را نمی‌دزم و مالی را نمی‌گیرم.»

گفت: «عبدالله! قرین صلاح بداردی را تا دم مرگ می‌برندی این بگفت و به او نزدیک شد و کسانی از بنیانی که آنجا بودند برخاستند و نزدیک زیاد رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «صحاب! او را می‌کنید که وقتی حادثه‌ای آورد، وی را پیش من آرید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «اگر امت ضرورتی را که به مسلمی زده به عهده می‌گیرید؟»

گفتند: «به عهده می‌گیریم.»

پس زیاد او را آزاد کرد.

گویند: حجر بن عدی یک روز و یک شب در خانهٔ ربيعة بن ناجد از دی بسود آنگاه غلام خویش را به نام رشید که از مردم اصفهان بسود پیش محمد بن اشعث فرستاد که خبر دارم این جبار لجوج با توجه کرده نگران عباس که من پیش قومی آمم. چند تن از قوم خویش را فراهم کن و پیش او برو و بخواه که مرا امان دهد تا مرا پیش معاویه فرستد و او در کار من بنگرد.

گویند: ابن اشعث پیش حجر بن یزید و جریر بن عبدالله و عبدالله بن حارث برادر اشتر رفت که پیش زیاد رفتند و سخن کردند و از او خواستند که حجر را امان دهد تا وی را پیش معاویه فرستد که در کار وی بنگرد.

گوید: زیاد چنان کرد و فرستاده حجر را پیش او فرستادند و خبر دادند که آنچه را می‌خواستی گرفتیم و گفتند که بپاید. پس حجر پیش زیاد آمد که بدو گفت: «ای ابو عبدالله، بارک الله جنگی در ایام جنگ و جنگی به هنگام صلح.»

عمل نابه هنگام یکی مایهٔ هلاک کسانی می‌شود.

گفت: «از احاطهٔ به در نرفته‌ام و از جماعت جدا شده‌ام، بریبه‌ست خویش

هستم.»

گفت: «ای حجر، ابداء، ابداء، به دستی زخم می‌زنی و به دست دیسگر مرهم می‌نهی و می‌خواهی وقتی خدا ترا به دست ما داد که همه را ببخشیم، ابداء،

گفت: «مگر امانم نداده‌ای تا پیش معاویه روم و اودر کار من بنگرد.»

گفت: «چرا، چنین کرده‌ایم، تو را به زندان برد»

گوید: وقتی او را از پیش زیاد بردند گفت: «به خدا اگر به خاطر امان نبود

زنده از اینجا بیرون نمی‌رفت.»

عوانه گوید: زیاد گفت: «به خدا سخت علافه دارم که شاهر گش بریده شود.»

شعی گوید: وقتی حجر را از پیش زیاد می‌بردند بانگ می‌زد: «خدا یا ربعت خویش

هستم، آنرا فسخ نمی‌کنم و نمی‌خواهم آنرا فسخ کنند خدا و مردم می‌شنوند.» کلاهی دراز

به سر داشت و صبحگاهی سرد بود، ده روز به زندان بود و همه کار زیاد جستجوی

سران اصحاب حجر بود.

گوید: عمرو بن حمق و رفاعة بن شداد رفتند تا به مداین رسیدند و از آنجا به

سوزمین موصلی رفتند و در کوهی نهان شدند، عامل آن روستا خبر یافت که دو کس

در کوه نهان شده‌اند. وی از مردم مداین بود به نام عبداللہ پسر ابی بلتع و از کار آنها

حیرت کرد و با چند سوار سوی کوهستان رفت، مردم محل نیز با وی بودند و چون

پیش آنها رسید هر دو پیام‌دند، عمرو بن حمق بیمار بود، شکمش آب آورده بود و سر

مقاومت نداشت، اما رفاعة بن شداد که جوانی نیرومند بود بواسطه اعیال خویش جهت

به حجر گفت: «برای دفاع از تو می‌جنگم»

گفت: «جنگیدن تو برای من سودی ندارد، اگر می‌توانی خودت را نجات

ده.»

پس رفاعة به آنها حمله برد که راه گشودند که بیرون شد و اسبش او را می‌برد

سواران از پی او روان شدند. وی نیز اندازی ماهر بود و هر سواری به او می‌رسید، تبری می‌انداخت که زخمی می‌شد یا از پای درمی‌آمد که از تعقیب او چشم‌پوشیدند. عمرو بن حمق را گرفتند و گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «کسی که اگر ولس کنید برای شما به سلامت نزدیکتر است و اگر بکشیدش بر ایشان زیان دارد.»

گوید: باز از او پرسیدند اما از گفتن ابا کرده این‌ابی‌الستمه او را پیش عاملی موصل فرستاد که عبدالرحمان بن عبدالله ثقفی بود و وقتی عمرو بن حمق را بدید او را شناخت و خبر او را برای معاویه نوشت.

معاویه بنواوشت: «عمرو گفته که با نیرهایی که به همراه داشته، نه ضربت به عثمان بن عفان زده ما نمی‌خواهیم به او تعدی کنیم، نه ضربت به او بزنیم مانند آن که به عثمان بن عفان زده.»

گوید: پس عمرو را بیاروند و نه ضربت زدند که از ضربت اول با دوم ببرد.

ابن اسحاق گوید: زیاد کسان از پی یاران حجر فرستاد که فراوی شدند و هر که را توانست گرفت. سالار نگهبانان، شداد بن هشام را سوی قبیصة بن ضبیعه فرستاد. قبیصة میان قوم خویش ندا داد و ششیر برگرفت و بعضی بن خراش و کسانی از قوم وی پیامداد که چندان زیاد نبودند. می‌خواست بجنگد. سالار نگهبانان بدو گفت: «جان و مال در امان است چرا خودت را به کشتن می‌دهی؟»

بازانش گفتند: «وقتی امان یافته‌ای چرا خودت را و ما را به کشتن می‌دهی؟» گفت: «به خدا این می‌پذیر، روسی زاده است. به خدا اگر به دستش افسادم هرگز نجات نمی‌یابم تا مرا بکشد.»

گفتند: «ابدا!» پس دست در دست آنها نهاد که وی را زیاد بردند که گفت: مردم عیس در کار دین با من در افتاده‌اند به خدا چنان به خود مشغول‌ات کنم

کہ از قنبہ انگیزی و قیام برضد امیران یازمانی»

گفت: «من به موجب امان پیش تو آمدم»

گفت: «به زلفانسی برید»

گوید: «پس بن عباد شیباتی پیش زیاد آمد و گفت: «یکی از ما از قنبه بنی همام به نام صدوقی پسر فرسل از سران اصحاب حجو است و در مخالفت تو از همه سخت تر است»

زیاد کسی مرستاد که او را پیاوردند و به او گفت: «ای دشمن خدا درباره ابوقرآب چندی گویی؟»

گفت: «ابوقرآب را نمی شناسم»

گفت: «خوب می شناسی»

گفت: «نمی شناسم»

گفت: «علی بن ابی طالب را نمی شناسی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «هو ابوقرآب است»

گفت: «نه» او ابوالحسن است و ابوالحسنین، علیه السلام»

سالار نگهبانان گفت: «امبر می گوید او ابوقرآب است و تو می گویی نه»

گفت: «اگر امبر دروغ بگوید می خواهی دروغ بگویم و مانند وی شهادت ناحق دهم؟»

زیاد گفت: «با وجود خطایات چنین می گویی! عصا بیارید»

و چون عصا پیاوردند گفت: «چه می گویی؟»

گفت: «بهترین سخنی که درباره یکی از بنده گان مؤمن خدا می گویم»

گفت: «با عصا به پشتش بزنید تا به زمین برسد»

گوید: «او را بزدند تا به زمین افتاد»

آنگاہ گفت: «دست بدارید، ہی، دوبارہ علی چہ می گوئی؟»

گفت: «وہ خدا، اگر با بیخ‌ها و کازدها پارہ پارہ ام کنی جز آنچه شنیدی نخواہم گفت»

گفت: «باید اورا لعن کنی و گرنہ گردنش را می زدم»

گفت: «در این صورت بہ خدا باید گردم و زنی و اگر مصراہی کہ گردتم را بزنی بہ کار خدا راضیم و تو نیز روزی شوی»

زیاد گفت: «بہ گردنش بزنی، سپس گفت: «بتدا آہنیش نہید و بہ زندانش افکنید»

گوید: پس از آن کس از پی عبداللہ بن خلیفہ طائی فرستاد کہ با حجر ہمراد بودہ بود و جنگی سخت کردہ بودہ، بکبر بن حمران احمری را کہ دستار ہاملان بود سوی او فرستاد وئی چند از باران خویش را نیز ہمراد او کرد کہ بہ طلب وی رفتند و اورا در مسجد علی بن حاتم پیدا کردند و بیرونش کشیدند و چون خواستند اورا کہ مردی یا منافقت بود ہرند، قیامت کرد و با آنها بہ جنگید کہ زخمہا ریش کردند و چندان سنگہ بہ او زدند کہ از پای در آمد و پشاخوارش فریاد زد: «ای مردم طی، این خلیفہ را کہ زبان و نیزہ شماست تسلیم می کنید؟»

و چون احمری فریاد او را شنید بیم کرد کہ مردم طی برضد او فراہم آیند و ہلاک شودہ، پس بگرہ بخت، گروہی از زنان طی بیامدند و این خلیفہ را بہ خانہای بردند، احمری ہرقت تا پیش زیاد رسید و گفت: «مردم طی برضد من ہوا چہ شد کہ کہ تاب آنها نداشتم و پیش او آمدم»

گوید: زیاد کس فرستاد و علی را کہ در مسجد بود بیاورند و اورا بفرستادن کرد و گفت: «این خلیفہ را ببار»

گفت: «چگونہ کسی را بہارم کہ اورا کشتہ اند؟»

گفت: «ببارش تا بہ ہم کہ اورا کشتہ اند»

اما عدی بافرہ وقت رو گفت: «نمی دانم کجاست و بچه کرده است.»
 پس زیاد او را در زندان نگاهداشت و در شهر از یمنیان و مردم ربیعہ و مضر
 کس نبود کہ از کار عدی نداشت. پیش زیاد آمدند و درباره او سخن کردند.
 عبداللہ بن خلیفہ را بردند و مدتی نہان بود؛ آنگاہ کس پیش عدی فرستاد کہ
 اگر خویشی بیایم دوست در دست تو ایم، بیایم.

عدی پیغام داد کہ بہ خدا اگر زیر پای من بودی ہای از تو بر نمی داشتم.
 آنگاہ زیاد عدی را خواست و گفت: «ولت من کنم بشرط آنکہ تعہد کنی عبداللہ را
 از کوفہ بیرون کنی و سوی دو کوفہ فرستی.»

گفت: «چنین می کنم.» و چون باز گفت کس پیش عبداللہ بن خلیفہ فرستاد کہ
 برو اگر خشش آرام شد درباره او باوی سخن می گنم تا ان شاء اللہ باز گردی و او
 سوی دو کوفہ رفت.

گویند: کریم بن عقیف شخصی را نیز پیش زیاد آوردند کہ بدو گفت: «اسم تو
 چیست؟»

گفت: «کریم بن عقیف.»

گفت: «وای تو، نام خودت بر نام پدرت. بسیار تنگست اما عمل و عقیدہ ات
 بسیار پاداست.»

گفت: «بہ خدا عقیفہ مرا بہ نازگی دانستہ ای.»

گویند: زیاد کسان از بی یاران حجر فرستاد تا جواز دہ کسی از آنہا را در
 زندان فراہم آورد، آنگاہ سران چہار ناحیہ را خواست و گفت: «دربارہ کارہایی
 کہ از حجر دیدہ اید شہادت دهید.»

گویند: در آنوقت سران چہار ناحیہ چنین بودند:

عمر بنی حریث بر ناحیہ مزدم شہر بود.

خالد بن عرفقہ بر ناحیہ مردم تسیم و ہمدان بود.

فیس بن ولید بن عبد شمس بر ناحیه ربیع و گنده بود.

ابو برده پسر ابوموسی نیز بر مدحج وارد بود.

گوید: این چهار کس شهادت دادند که حجر جماعت هابه دور حوینش فراهم آورده و آشکارا ناسزای خلیفه گفته و به جنگ امیر مومنان دعوت کرده و پنداشته خلافت حق خاندان ابوطالب است و در شهر قیام کرده و عامل امیر مومنان را برود کرده و ابوتراب را بر حق دانسته و باور رحمت فرستاده و از دشمنان وی و کسانی که با او جنگیده اند بیزار می کرده و این کسان که با وی به زندان در آمد، سران یاران و پند و عقیده و کارشان همانند است.

آنگاه زیاد بگفت تا حجر و یاران او را ببرند. فیس بن ولید پیش وی آمد و گفت: «شنیده‌ام اگر ایدان را ببرند کسان مانع می شوند. بزیاد کس به بازار فرستاد و شران نندرو خرید و محمل ها بر آن بست و آغاز روز آنها را در میدان (وحیه) در محمل ها نشاند و چون شب در آمد گفت: «هر که می خواهد مانع شود» اما هیچکس از مردم نجنبید.

گوید: زیاد شهادت شاهدان را بدید و گفت: «این شهادت را قاطع نمی بینم، می خواهم شاهدان بیشتر از چهار کس باشند.»

ابی الکتود گوید: نام شاهدان چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«این شهادت است که ابو برده در پیشگاه خدای پروردگار جهانیان

«می دهد: شهادت می دهد که حجر بن عدی از اطاعت به در رفته و از

«جماعت جدایی گرفته و خلیفه را لعن گفته و به جنگ و فتنه خوانده،

«جماعتها به نزد خویش فراهم آورده و آنها را به شکنج بیعت و طمع

«امیر مومنان، معاویه، دعوت کرده و آشکارا منکر خدای عزوجل شده»

زیاد گفت: «این جور شهادت بدهید، به خدا می گویم تا رنگ گردن این جمع

بی شعور قطع شود.

نمود: سران ناحیه ها که چهار کسی بودند، مانند ابو برده شهادت دادند؛ آنگاه
زیادگان را پیش خواند و گفت: «مانند سران چهار ناحیه شهادت دهید و نامه را
بر آنها فروخوانند، نخستین کسی که بر نماست عناق بن شرحبیل قیمی بود که گفت:
«نام مرا بنویس.»»

ز یاد گفت: «از نام قرشیان آغاز کنبد، سپس نام عناق را جزو شاددانی که به
 نیکخواهی و استقامت می شناسیم و امیر مومنان قیوم می شناسد بنویسد.»

گویند: پس اسحاق بن طلحة بن عبيد الله و منذر بن زبير و عمارة بن حنيفة بن ابي معيط و عبد الرحمن بن هناد و عمر بن سعد بن ابي قاص و عامر بن مسعود بن امية بن خلف و محرذ بن جارية بن ربيعة بن عبد المزي بن عبد شمس و عبيد الله بن مسلم بن شعبه و حضرمي و عناق بن شرحبيل و وائل بن حجر و حضرمي و كثير بن شهاب بن حصين حارثي و قطيب بن عبد الله بن حصين شهادت دارند.

شهادت سرری بن وقاص حارثی را نیز نوشتند؛ اما حضور نداشتند، سایب بن افرع ثقفی و شبيب بن ریحی و عبداللہ بن ابی عقیل ثقفی و مصقلة بن هبيرة شيباني و قعدة بن ضرر ذہلی نیز شهادت داد.

زیداد گفت: «این پدر ندارد که بدو انتساب گیرد، فاش را از شهود بیندازید.» گفتند: «او برادر حصین است و پدر متذر.»

گفت: ایس به پدرش اتسایس وهید. ۴۰

تو به؛ شهادت این را بشنید و گفت: «وای من از روسپی زاده، مگر مادرش از پدرش شناخته‌تر نیست، به خدا به مادرش سمیع انساب دارد.»

تغویید: سعیدارین ابهر عجلای نیز شهادت داد،

گفتند: مردم ربيعة بر کسانی از عابدة ربيعة که شهادت داده بودند خصم

آوردند و گفتند: «چرا بر ضد دوستان و هم پیمانان ما شهادت دادید؟»
گفتند: «ما نیز جزو مردمیم، بسیار کسانی از قوم خودشان نیز شهادت داده اند.»

گوید: عمرو بن حجاج زیستی و لیبی عطار و محمد بن عمر بن عطار و سوبن عبدالرحمان، در سه تعمی، و اسماء بن خارج، فزاری نیز شهادت دادند. اسماء از کار خویش پشیمان بود.

گوید: و نیز سمر بن ذی الجوشن عامری و شداد و مروان پسران هبثم، مردوان هلالی، و محسن بن ثعلبه که از پناهندگان قریش بود و هبثم بن اسود نخعی (که پشیمان شده بود) و عبدالرحمان بن قیس اسدی و حارث و شداد پسران از مع، مردوان محمد بنی و ادعی، و کریب بن سلمه و عبدالرحمان بن ابی سیر، و حارث بن قیس، هر سه جعفی، و قدامة بن عجلان از دی و عروقه بن عذره احمسی نیز شهادت دادند.

گوید: مختار بن ابوعبیده و عروقه بن مغيرة بن شعبه را نیز خواست که شهادت دهند، اما به جله از این کار باز ماندند.

گوید: عمرو بن قیس ذوالحجیه و هانی بن ابی حیه، مردوان و ادعی، نیز شهادت دادند که گفتند کس شهادت داده بودند، زیاد گفته بود: «کسانی را که به جرمت و دینداری شهره نباشند ندیده بگیرید.» و کسانی را از قلم انداختند تا این عدد به جفا مانده. شهادت عبدالقبن حجاج تغلبی را نیز ندیده گرفتند.

گوید: شهادت ابن شاهدان را در صفحهای نوشند که زیاد آن را به وائل بن حجر حضرمی و کثیر بن شهاب حارثی داد و آنها را همراه زندانیان کرد و گفت: آنها را ببرند.

گوید: ضمن شاهدان، شریح قاضی، پسر حارث و شریح بن هانی و نیز فوطه بودند. شریح قاضی می گفت: «دوباره حجر از من پرسید و گفتم که امروزه دار و شب زنده دار است.» شریح بن هانی حارثی می گفت: «من شهادت نداده ام اما شنیدم

شهادت مرا نوشته اند که تکذیب کردم و زیاد را هلاکت کردم.»

گريد: وائل بن حجر و كثير بن شهاب پیامدند و شبانگاه آنها را ببردند، سالار و نگهبانان نیز با آنها برفت تا از کوفه خارجشان کرد، وقتی به میدان هرم رسیدند، قبيصة بن ضبيعة حبسی به خانه خویش که آنها بود نگاه کرد و دختران خویش را دید که هر بام آمده بودند، به وائل و كثير گفت: «اجازه دهید با کسان خویش صحبت کنم» و چون به آنها نزدیک شد می گریستند، لحنی خاموش مانده آنگاه گفت: «خاموش شوید» که خاموش شدند آنگاه گفت: «از خدا عزوجل بترسید و صبوری کنید که من در این راه که می روم یکی از دوزیکی را از پروردگارم ابد می دارم؛ یا شهادت که سعادت است و یا بازگشت سوی شما به سلامت، اما آنکه شما را روزی می داد و خرج شما را به عهده داشت خدای تعالی بود که زنده بی مرگ است و امیدوارم شما را بی کسی نگذارد و حرمت مرا پیش شما محفوظ بدارد.»

گويد: آنگاه روان شد و بر قوم خویش گذشت که بسوی اودهای سلاست کردند و گفت: «به نظر من تباهی قوم به اهمیت کسبش از این حاله که من دارم نیست» می گفت: «از این رو که مرا یاری نکردند» زیرا امید داشت که او را نجات دهند.

عبيدالله بن حرج عقی گوید: من برادر سرای ابن ابی وقاص ایستاده بودم که حجر و یارانش را عبور دادند گفتم: «ده کس نیست که با کمیشان آنها را نجات دهم. پنج کس نیست؟»

عبيدالله با تأسف می گفت: «هیچکس جواب مرا ندارد»

گوید: پس آنها را ببردند تا به غریب رسیدند، شریح بن هانی به آنها رسید که نامه ای همراه داشت و به كثير گفت: «این نامه مرا به امیر مؤمنان برسان.» گفت: «در نامه چیست؟»

گفت: «از من پرس، حاجت من در آن است»

اما کثیر نپذیرفت و گفت: «نمی‌خواهم نامنه‌ای پیش امیرمومنان برم که
نمی‌دانم در آن چیست و شاید با آن موافق نباشد»
گروید: نامه را پیش وائل بن حجر برد که از او پذیرفت.
گروید: پس از آن برفتند تا به مرج عذرا رسیدند که از آنجا تا دمشق دوازده
میل راه بود.

نام کسانی که زیاد
سوی معاویه فرستاد

حجر بن عدی بن بجله و ارقم بن عبدالله هردو از کندی از بنی ارقم.
شریک بن شداد حضرمی، صیفی بن فسیل، قبیصة بن ضبیعة بن حرمله تیمی،
کریم بن عقیف خثعمی از بنی عامر بن شهران از نیره نجافه.
عاصم بن عوف و ولفاء بن سمی هردو از بجله.
کدام بن حبان و عبدالرحمان بن حسان، هردو از عنزی، از بنی هبم.
محرز بن شهاب نیمعی از بنی منقر.
عبدالله بن حویه سعدی از بنی نمیم.
ایشان را در مرج عذرا بداشتند.
زیاد عتیه بن انیس سعدی هوازقی و سعد بن عزان همدانی فاعلی را نیز همراه
عامر بن اسود عجلی از پی این گروه فرستاد که همگی چهارده کس شدند.
آنگاه معاویه کس پیش وائل بن حجر و کثیر بن شهاب فرستاد و آنها را پیش
خواند و نامه آنها را گشود و بر مردم شام فروخواند که چنین بود:

«سلام! این فهرست وکیل فهرست شاهان و توحید به انساب و قبایل آنها از لحاظ محققان
تاریخ صدر اول به خصوص دوران خلفه بزرگوار، سخت مهم است که نقش بسا زنده باشد و قبایل را
که از جوان بندی و عیادت تاریخ ضرب است در آن معاویه می‌توان دید.»

«به نام خدای رحمان رحیم

«پدیدند خدا معاویه، امیر مومنان، از زیاد بن ابی سفیان اما بعد ؛
 «خدا برای امیر مومنان نجر به ای نکو پیش آورد که بر ضد دشمن وی قادیبر
 «کرد و رحمت باغبان را از پیش وی برداشت، طغیانگری از ابوس
 «ترابیان و سبائیان که سرشان حجر بن عدی بود با امیر مومنان مخالفت
 «کردند و از جماعت مسلمانان پیروند و بر ضد ما جنگ انداختند ، خدا
 «ما را بر آنها غلبه داد و بر آنها تسلط یافتیم، از نیکان و بزرگان و
 «سالخوردگان و دینداران شهر خواستم که اعمال آنها را که دیده اند
 «شهادت دهند. آنها را پیش امیر مومنان فرستادم، شهادت پارسایان و نیکان
 «شهر را نیز زیر این نامه نوشته ام.»

و وقتی نامه و شهادت شاهدان را که بر ضد آنها بودند بخواند گفت : « در باره
 این کسان که قومشان بر ضدشان چنان شهادت داده اند که شنیدید چه رای دارید ؟»
 یزید بن اسد بجای گفت : « رای من اینست که آنها را در دهکده های شام
 پراکنده کنی که گردنفرزان آنها کارشان را بسازند.»

و اثل بن حجر نامه شریح بن هانی را به معاویه داد که خواند و مضمون آن
 چنین بود :

«به نام خدای رحمان رحیم

«به بند خدا معاویه امیر مومنان از شریح بن هانی. اما بعد، شنیده ام
 «که زیاد شهادت مرا بر ضد حجر بن عدی برای تو نوشته. شهادت من
 «در باره حجر این است که وی نماز می کند و زکات می دهد و پسر و پسر
 «حج و عمره می کند و امر به معروفی می کند و نهی از منکر، و حق و مالش
 «حرام است، اگر خواهی او را بکشی و اگر خواهی بکشد
 معاویه نامه شریح را برای و اثل بن حجر و کثیر خواند و گفت : « این خودش

را از شهادت شما برون برده است.»

جمع را در مرج عذرا بداشته بردند، معاویه به زیاد نوشت:

«آنچه را در کار حجر و یارانش و شهادت کسان بر ضدشان نقل کرده بودی بدانستم و در این کار نگویستم. گاهی ندارم که کشتنشان از رهاکردنشان بهتر است و گاهی ندارم که بخشیدنشان از کشتنشان بهتر است، والسلام.»

زیاد همراه یزید بن حبیبه بن ربیع تمیمی برای معاویه نوشت:

«نامه ترا خواندم و رای ترا درباره حجر و یارانش دانستم و به حیرتم که کارشان بر تو روشن نیست. در صورتی که کسانی که آنها را بهتر می‌شناسند بر ضدشان چنان شهادت داده‌اند که شبیه‌ای. اگر به این شهر احتیاج داری حجر و یارانش را پیش من بازگردان»

یزید بن حبیبه پیامد تا در عذرا بر آن جمع گذر کرد و گفت: «ای شماها، به خدا بر ائت شما بعید می‌نماید، نامه‌ای آورده‌ام که مضمون آن سربردن است هر چه می‌خواهید و بپردازید بر اینان سودمند است بگویند تا بکنم و بگویم.»

حجر گفت: «به معاویه بگو ما بر بیعت خویش هستیم و آنرا فسخ نمی‌کنیم و نمی‌خواهیم فسخ کنند. دشمنان ما و مردم مشکوک الحال بر ضدمان شهادت داده‌اند.»

یزید نامه را پیش معاویه برد که بخواند، گفتار حجر را تیرزه اورسانید.

معاویه گفت: «زیاد به نزد ما از حجر راست‌گو تر است.»

عبدالرحمان بن ام حکم ثقفی و به قوی عثمان بن عمر ثقفی گفت: «ایر. ایر. معاویه بدو گفت: از حمت چه لازم»

مردم شام برون شدند و ندانستند معاویه و عهده‌الرحمان چه گفتند، پیش آمدان ابن‌یشیر رفتند و سخن ابن‌ام‌حکم را با وی بگفتند که گفت: «کشته شدند.»

عامر بن اسود عجلی به عذرا آمد که آهنگ معاویه داشت تا خبر دومی را

که زیاد فرستاده بود با وی بگویند و چون می‌رفت که بگذرد حجر بن عدی که در بند می‌انگیخت به طرف او رفت و گفت: «ای عامر گوش به من بده، به معاویه بگو که خونهای ما بر او حرام است. به او بگو که به ما امان داده‌اند و با وی به صلحیم، از خدا بترسد و در کار ما بشکند و سخنانی از این باب گفت. حجر سخن را مکرر کرد و عاقبت عامر تعرض کرده گفت: «آه می‌دم، خیلی حرف می‌زنی»

حجر گفت: «حرف بیجایی نزنم، برای چه ملامت میکنی، تو ضابط می‌بینی و عطا می‌گیری، حجر را پیش می‌برند و می‌کشند، نگله ندارم که از سختم خسته می‌شوی. به راه خودت برو»

گویی عامر شرم کرده گفت: «به خدا این جور نیست، می‌گویم و تلاش خودم را می‌کنم» گویی می‌گفته بود که این کار را کرده و معاویه پذیرفته است. عامر به نزد معاویه رفت و خبر آن دو مرد را با وی بیگفت. گوید: یزید بن امیر بعلی به پناخت و گفت: «ای امیر مؤمنان دو هموزاده مرا به من ببخش.»

و چنان بود که هر بری عبدالله درباره آنها نوشته بود که سعادتگر مشکوفا. احوالی به نزد زیاد درباره دو کس از قوم من که اهل جماعت و عقیده نکو بوده‌اند سعادت کرده که آنها را با جمع کوفیان پیش امیر مؤمنان فرستاده اما آنها از جمله کسانی هستند که در اسلام حادثه نیاورده‌اند، باغی خلقه نبودند و باید که این سه نزد امیر مؤمنان سودمندشان افتد.

و کسی یزید صف آنها را خواست معاویه نامه جریر را به یاد آورد و گفت: «پسر همویت جریر هم درباره آنها نوشته بود و وصفه لیکشان گفته بود جریر در خور آنست که سخنی را راست شمارند و اندر زنی را بپذیرند، تو نیز دو پسر همویت را از من خواهشی، هر دو از آن تو باشند.»

و از بن حجر نیز درباره ارقم تقاضا کرد که وی را بپذیرد.

ابوالاعور سلمی در باره عثبه بن اخنس تقاضا کرد که بدو بخشید.

حمزه بن مالک همدانی در باره سعد بن نمران همدانی تقاضا کرد که بدو بخشید.

حبیب بن مسلمه در باره ابن جویه تقاضا کرد که آزادش کند.

مالک بن هبیره سکونی برخاست و به معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان عموزادهام

حجر را به من واگذار»

گفت: «عموزاده تو حجر سر مخالفان است و بیم دارم اگر آزادش کنم شهر را

آشفته کند و فردا ناچار شوم تو یارانت را برای مقابله وی به عراق فرستیم»

گفت: «به خدا ای معاویه با من انصاف نکردی همراه تو با عموزادهات

جنگ کردم و روزگاری چون روزگار صفین داشتم تا کفایت چربید و کارت بالا

گرفت و از حادثات ایمن شدی، آنگاه عموزادهام را از تو خواستم که خوشونت کردی

و سخنها آوردی که برای من بی فایده است. و پنداشتی که از حادثات بیچنانگی.»

آنگاه بر رفت و در خانه خوابش نشست.

معاویه مدینه بن فیاض قضاعی را که از مردم بنی سلامان بن سعد بود با مصیبت

ابن عبدالله کلایی و ابو شریف بدی را فرستاد که شبانگاه پیش حجر و یارانش

رسیدند. خنمی وقتی یک چشم را بدید که می آمد گفت: «یک نیمه گذشته می شود

و یک نیمه نجات می یابند.»

سعد بن نمران گفت: «خدا یا چنان کن که من از جمله نجات یافتگان باشم و از

من راضی باشی.»

عبدالرحمان بن حیان عنزی گفت: «خدا یا چنان کن که من از ربونی مخالفان

حرمت یابم و از من راضی باشی بارها خویشش را به معرض گشته شدن بردم اما خدا

نخواست.»

فرستاده معاویه خبر آورد که شش کس آزاد شوند و هشت کس کشته شوند.

فرستاده معاویه گفت: «دستور داریم به شما بگوییم از علی یزاری گنبد و لیسین او

گوید، اگر چنین کردید آزادتان می‌کنیم و اگر ایا کردید شما را می‌کنیم، امیرمؤمنان پندارد که به سبب شهادتی که مردم شهرتان بر ضد شما داده‌اند و خواهانان بر او حلال است ولی از این گذشت می‌کند، از این مرد بیزاری کنبد تا ولایتان کنیم.»

گفتند: «ای خدا، چنین نخواهیم کرد.»

پس بگفتند تا گور ایشان کنده شد و کفنشان را پیش آوردند و آنها همه شب را با نماز سر کردند و چون صبح شد یاران معاویه گفتند: «ای کسان، دیشب دیدیم آن که نماز طولانی داشتید و دعاهای نکو، به ما بگوئید دوباره عثمان چه می‌گوید؟»

گفتند: «او نخستین کسی بود که حکم ظالمانه کرد و عمل ناحق کرد.»

یاران معاویه گفتند: «امیرمؤمنان شما را بهتر می‌شناخت.» آنگاه به آنها نزدیک شدند و گفتند: «از این مرد بیزاری می‌کنید؟»

گفتند: «نه، بلکه دوستدار اویم و از کسی که از او بیزاری کند بیزاری می‌کنیم.»

پس هر کدامشان یکی را گرفتند که بکشند. قبیصة بن ضبیعه به دست ابوشریف بدی افتاد، قبیصة بدو گفت: «میان قوم من و قوم تو شر نیست، بگذار بگیری مرا بکشند.»

گفت: «خویشاوندت نبکی کند»

پس حضرمی او را بگرفت و بگشت و قبیصة را قضا می‌گشت.

گوید: آنگاه حجر به آنها گفت: «بگذارید وضو کنم»

بدو گفتند: «وضو کن»

و چون وضو کرد گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم»

گفتند: «بگذارید نماز کند.»

پس نماز کرد و روی بہ گردانید و گفت: «ہے خدا! ہرگز نمازی کو تھانہ نہ از این نکرده بودم، اگر نبود کہ می پنداشنید از مرگت بیم دارم می خواستم نماز را بیشتر کنم»

پس از آن گفت: «خدا یا داد ما را از امانت بگیر، اہل کوفہ برسد ماشہادت داده اند، اہل شام ما را می کشند، ہے خدا! اگر ما را اینجا بکشند من نخستین یکسہ سوار مسلمانانم کہ در این وادی کشتہ شدہ و نخستین مرد مسلمانم کہ سگان اینجا بر او یانگ زدہ اند»

گوید: آن گادیگ چشم، خدیجہ بن فیاض، با شمشیر سوی اورفت کہ سرہ پایش بلرزید.

گفت: «پنداشنی کہ از مرگت نمی ترسی، ولت می کنم، از یارت بیزاری کن»

گفت: «ہمگونہ از مرگت نترسم کہ قبر کنندہ می بینم و کفن گسردہ و شمشیر کشیدہ، ہے خدا! اگر از مرگت بترسم چیزی نمی گویم کہ پروردگار را ہے خشم آورد»
گوید: پس اورا بکشتہ و دیگران را یکی پس از دیگری کشتند تا شش کسی شدند.

عبدالرحمان بن حسان عتزی و کریم بن عقیق خثعمی گفتند: «ما را پیش امیر مؤمنان بیرید کہ ما نیز دربارہ این مرد مانند سخنان وی می گویم»

گوید: کسی پیش معاویہ فرستادند و گفتہ آنہا را بدو خبر دادند، کس فرستاد کہ آنہا را پیش من آرید. چون پیش معاویہ رسیدند خثعمی گفت: «ای معاویہ! خدا را، خدا را کہ از این خانہ گذران بہ خانہ آخرت بائی می روی و ترا از کشش مامی برسند کہ بہ چہ سبب خوں ما را ریختہ ای؟»

گفت: «دربارہ علی چہ می گویی؟»
گفت: «ہمان می گویم کہ تو می گویی»

گفت: «از دین علی بیزارم»

پس خنعمی خاموش ماند و معاویه نخواست چیزی بگوید.

گوید: شمر بن عبدالله از مردم بنی قریظه پناخواست و گفت: «ای امیرمؤمنان،

بهر عسوی مرا به من ببخش.»

گفت: «از آن تو باشد، اما من او را يك ماه به زندان می‌کنم»

و چنان بود که هردو روز یکبار او را پیش می‌خواند و با وی سخن می‌کرد و

می‌گفت: «دریغ است که کسی چون تو میان مردم عراق باشد.»

پس از آن شمر بار دیگر با معاویه سخن کرد که گفت: «تو شاهد بسخنش

عموزاده‌ات می‌کنم» پس او را پیش خواند و آزادی کرد به شرط آنکه تا سلطه‌ی

باقیست به کوفه نرود.

گفت: «هر يك از بلاد عرب را که بیشتر دوست داری انتخاب کن تا ترا آنجا

ارسلم.»

پس او موصل را انتخاب کرد، همیشه می‌گفت: «اگر معاویه بمیرد به شهرم

می‌روم.» اما يك ماه پیش از معاویه درگذشت.

گوید: معاویه پس از خنعمی به عبدالرحمان عزی روی کرد و گفت: «ای

برادر ربیع دربار علی چه می‌گویی؟»

گفت: «مرا بگذار و از من مپرس که برایت بهتر است.»

گفت: «به خدا نمی‌گذارم تا مرا از وی خبر دهی.»

گفت: «شهادت می‌دهم که ذکر خدا بسیار می‌گفت، گمان را به حق و

می‌داشت، عدالت می‌کرد و با مردم گفتش داشت.»

گفت: «در باره عثمان چه می‌گویی؟»

گفت: «نخستین کسی بود که درسم گشود و درهای حق را بلرزاند.»

گفت: «خودت را به کشتن دادی»

گفت: «ترا به کشتن دادم. وقتی که کسی برای حمایت تو نباشد».

گویند: معاویه او را پیش زیاد فرستاد و به او نوشت: «اما بعد این عذری از همه کسانی که فرستاده بودی بدتر بود، او را عقوبتی کن که شایسته اوست و به پدر بن وضعی بکش».

گویند: و چون او را پیش زیاد بردند، زیاد او را سوی قس الناعلف فرستاد که آنجا زنده به گورش کردند.

گویند: وقتی عتزی و عثعمی را سوی معاویه می آوردند، عتزی به حجر گفت: «ای حجر، حمایت محفوظ دارد که نیک مسلمانی بودی.»

عثعمی گفت: «محفوظ مانی و مفقود نشوی که امر بد معروف می کردی و نهی از منکر.»

گویند: پس آنها را بردند و حجر از پی آنها بگریست و گفت: «میرنگ رشته دوستی ها را می برد.»

گویند: چند روز پس از کشته شدن حجر حنبله بن احنس و سعد بن نمران را پیش معاویه بردند که آزادشان کرد.

نام کسانی از یاران حجر که کشته شدند

حجر بن عدی، شریک بن شداد حضرمی، صفی بن فیسل شیبانی، قبیصة بن ضبیعة حبشی، معمر بن شهاب سعدی منقری، کدام بن حیان عتزی، عبدالرحمان بن حسان عتزی.

عبدالرحمان را پیش زیاد فرستاد که در قس الناعلف زنده به گور شد.

پس، هفت نفر بودند که کشته شدند و کفنشان کردند و بر آنها نماز کردند.

گویند: وقتی حسن بن علی از کشته شدن حجر و یارانش خبر یافت گفت: «بر آنها

نماز کردند و کفنشان کردند و دفنشان کردند و روبہ قبلہ نہادند ؟
گفتند: «آری»

گفت: «شما را بہ پروردگار کہم بہ زیارتشان روید»

نام کسانی از یاران
حجر کہ نجات یافتند

کریم بن عقیق خثعمی، عبداللہ بن حویہ تمیمی، عاصم بن عوف وورقانی
سی، مردوانہ بجلي، ارقم بن عبداللہ کنذی، عتبہ بن اخنس از بنی سعدین بکر، معد
ابن نمران ہمدانی کہ ہفت کس بودند.

گویند: وقتی معاویہ از بخشدن حجر بہ مالک بن ہبیرہ سکوئی دریغ کرد،
در جمع مردم کندہ و سکون و بسیار کس از یمثیان کہ براو فراہم آمدہ بودند گفت:
«بہ خدا معاویہ پیشتر از آنچه ما بہ او احتیاج داریم بہ ما احتیاج دارد، ما در میان
قوم وی عوض او را توانیم یافت اما او در میان مردم، عوض ما را نمی تواند یافت،
بیاہد سوی ابن مرد رویم و او را از دست آنها آزاد کنیم»

پس کسان روان شدند و شک نداشتند کہ آنها در عذرا هستند و گشتہ نشدہ اند،
قاتلان کہ از عذرا برون شدہ بودند بہ آنها رسیدند و چون مالک را در میان جمع
دیدند بدانستند کہ آنها را برای نجات دادن حجر آورده است.

مالک بہ آنها گفت: «چہ خبر دارید»

گفتند: «آن گروہ توبہ کردند و می رویم بہ معاویہ خبر دہیم»

پس اوسکوٹ کرد و سوی عذرا رفت و یکی کہ از عذرا می آمد بہ او رسید و
خبر داد کہ آن گروہ را کشتہ اند،

مالک گفت: «قاتلان را بگیری»

پس سواران از ہی آنها را بخشند و قاتلان پیشی گرفتند و پیش معاویہ رسیدند و بہ او

گفتند که مالک بن عبیره و همراهانش به چه کار آمده بودند.

معاویه گفت: «آسوده باشید، هیچانی در خویشی منی بیند که گویا خاموش شده باشد.»

گوید: مالک باز گشت و در خانه خویش بماند و پیش معاویه نیامد. معاویه کس فرستاد اما از آمدن دریغ کرد و چون شب شد یکصد هزار درهم برای او فرستاد و پیغام داد که امیر مؤمنان شفاعت ترا در بارهٔ عموزاده‌ات نپذیرفت به سبب رأفت بر تو و یارانت که بیم داشت جنگ دیگری راه بیندازند، اگر حاجر بن عدی مانده بود بیم داشتیم تو و یارانت ناچار شوید به مقابلهٔ وی روید و مسلمانان به یکره‌ای بزرگتر از کشته شدن حاجر دچار شوند.

گوید: مالک مال را پذیرفت و دلش خوش شد و روز بعد با جمیع قوم خویش پیش معاویه آمد و از اورا رضی بود.

عبدالمالک بن نوفل گوید: عایشه رضی الله عنه، عبدالرحمان بن عمارت را در مورد حاجر و یارانش پیش معاویه فرستاد و وقتی رسید که آنها را کشته بودند، عبدالرحمان به معاویه گفت: «چگونه برداری ابو سفیان از خطارت رفته بود؟» معاویه گفت: «کسی همانند تو از بردارانه قوم پیش من نبود، این سعه به من تحمیل کرد و من تحمیل کردم.»

عبدالمالک بن نوفل گوید: عایشه مسی گفت: «اگر چنان نبود که از هر چه جلوگیری کردیم به نتیجه‌ای بدر از آن منجر شد، از کشته شدن حاجر نیز جلوگیری کرده بودیم، به خدا چنانکه می‌دانم مسلمانانی بودند که به حج می‌رفت و عمره می‌کرد.»

ابو سعید مقبری گوید: وقتی معاویه به حج می‌رفت بر عایشه گذشت و اجازه ورود خواست که اجازه داد و چون پیش وی بنشست بدو گفت: «معاویه، نرسیدی کسی را مخفی کرده باشم که ترا بکشد؟»

گفت: «وارد خانه امن شده‌ام»

گفت: «در مورد کشتن حجر و باوانش از خدا نترسیدی؟»

گفت: «من نبودم که آنها را کشتم؛ کسانی آنها را کشته که بر ضدشان شهادت

دادند»

ابو اسحاق گوید: دیدم که مردم می گفتند: «نخستین زبونی که به کوفه رسید

مرتکب حسین بن علی و کشته شدن حجر بن عدی و دعوت زیاد بود»

ابو مجتف گوید: شنیدم که معاویه هنگام مرگ گفته بود: «یا ابن ابی رزی

در از دفرقه این را سه بار گفته بود، مقصودش حجر بود»

حسن علیه السلام گفته بود: «معاویه چهار کار کرد که اگر یکی را پیشتر

بود مایه هلاک وی بود؛ این که بیخردان را آرامش مسلط کرد؛ و خلافت را بی-

مشورت گمان که باقیاننده اصحاب و اهل فضیلت بودند ریود و اینکه پسر ابرو

خرپوش طنبورزن خویش را خلیفه کرد و اینکه زیاد را منسوب خویش کرد در

صورتی که پسر خدا صلی الله علیه و سلم گفته بود: «فرزند از آن بستر است و از آن

زنا کار سنگگ» و اینکه حجر را کشت، و ای اواز حجر و باوان حجر» این را دوبار

گفت.

چند دختر ریدین مجرمه انصاری که عقیده شیعه داشت در دثای حجر شمری

گفت باینمضمون:

«ای ماحتاب خوش بالا برو و نیک بنگر

و آیدایم بیتی که حجر براه می رود؟

«سوی معاویه پسر حرب می رود

«تا چنانچه امیر خواسته او را بکشد

«از پس حجر» «بهاران به جباری برخاستند

«و خورق و سدر بر آنها خوش شد

«در میان از آنها بایر بماند
 «گویی باران بر آن نیاید
 «ای حجر! حجر بنی عدی،
 «سلامت و خرسندی در انتظار تو باد
 «از آنچه عدی را بهلاکت رسانید
 «ویری که در دمشق می‌غرد
 «بر تو میم دارم
 «در دمشق کشتن نیکانرا.
 «حق خویش می‌داند
 «و همدستی دارد
 «که از بدترین مردم است
 «ای کاش حجر به برگ عادی مرده بود
 «و او را همانند شتر نکشته بودند
 «اگر او به هلاکت رسید
 «هر پیشوای قومی،
 «از دنیا بر او هلاکت می‌رود.»

قیس بن عباد که در کار صیقل سبیل سعادت کرده بود همچنان زنده بود تا
 همراه محمد بن اشعث به جنگ رفت و در همه جنگ‌های او شرکت داشت، در ایام
 حجاج، حوشب که یکی از مردم قبيلة قیس بود بدو گفت: «یکی از ماهست که کارش
 فتنه انگیزی است و پیام بر ضد حکومت، در عراق پخش می‌کند که در آن نبوده،
 قرایی است و لعنت عثمان می‌گوید، با این اشعث قیام کرده و در همه جنگ‌های وی
 حضور داشته و چون خدا آنها را هلاک کرد آمده و در خانه خویش نشسته»
 پس حجاج کس فرستاد و او را می‌آورد و گردنش را بزد.

کسان قیس به خاندان حوشب گفتند: «چرا دربارهٔ ما سعایت کردید؟»
آنها جواب دادند: «شما نیز دربارهٔ به یار ما سعایت کردید.»

در این سال زیاده و بیع بن زیاد جاری را به امارت خراسان فرستاد و این از پس مرگ حکم بن عمرو غفاری بود. حکم، انس بن ابی النضر را جانشین کرده بسود وده و بود که بر حکم نماز کرد و او را در خانهٔ خالد بن عبدالله، برادر خلید بن عبدالله حنفی به گور کردند. حکم این را برای زیاده نوشته بود زیاده انس را معزول کرد و خلید بن عبدالله حنفی را به جایش گذاشت.

خلی بن محمد گوید: وقتی زیاده انس را برداشت و خلید بن عبدالله حنفی را بجایش گذاشت انس شعری گفت باینمضمون:

«کبست که پیامی از من،

«سوی زیاده برد

«که پادشاهان بود؟

«و مرا معزول می کنی و ولایت را

«جامه نهایی کنی؟

«حقا که قوم حنیفه

«آنچه را می خواست بدست آورد

«بروید و در بامه کشت کنند

«که اول و آخرتان بردگانند.»

خلید یکماه ولایتدار بود آنگاه زیاده وی را برداشت و در اول سال پندجاه و یکم ربیع بن زیاده را ولایتدار خراسان کرد و کسان، خاندان خویش را به خراسان بردند و آنجا سکونت گرفتند. پس از آن ربیع را نیز معزول کرد.

عبد الرحمن بن ابان فزسی گوید: ربیع به خراسان آمد و یلیخ را به صلح گشود که از پس صلح اهداف درها را بسته بودند، قهستان را نیز به جنگ گشود.

جمعی از فرکان آنجا بودند که آنها را بکشت و هزیمشان کرد در جمله باقیمانده گان آنها نیز که طرخان بود که قتیبه بن مسلم در ایام ولایتداری خویش او را بکشت .

علی گوید: ربیع به غزارفت و از نهر عبور کرد، غلامش فروخ و کنیزش شریفه باری بودند، با غنیمت و سلامت باز آمد و فروخ را آزاد کرد، پیش از او حکم ابن عمرو نیز در ایام ولایتداری خویش از نهر گذشته بود اما فتحی نکرد بود. علی بن محمد گوید: نخستین کسی از مسلمانان که از مهر نوئید غلام حکم بود که با سپر خود آب بر گرفت و بنوشید سپس به حکم داد که بنوشید و وضو کرد و آن سوی نهر دور گشت نماز کرد، نخستین کسی بود که چنین کرد، آنگاه باز گشت. در این سال یزید بن معاویه سالار حج بود. این را از ابومعشر و واقدی آورده اند.

در این سال عامل مدینه سعید بن عاص بود، عامل کوفه و بصره و همه مشرق . زیاد بود، فضای کوفه یا شریح بود و فضای بصره با عمیره بن بشری.

پس از آن سال
پنجاه و دوم در آمد

به گفته واقدی در این سال سفیان بن عوف از دی به عزای سرزمین روم رفت و زمستان را آنجا بود و همانجا در گذشت و عبدالله بن سعده عزاری را جانشین خویش کرد. اما به روایت دیگر آنکه در این سال با کسان به عزای زمستان به سرزمین روم رفت سرین ابی ارمطه بود که سفیان بن عوف از دی را نیز همراه داشت.

در همین سال محمد بن عبدالله ثقفی به عزای تابستانی روم رفت. در این سال به گفته ابومعشر و واقدی سعید بن عاص سالار حج بود

عاملان ولایات در این سال همانها بودند که به سال پنجاه و یکم بوده بودند.

پس از آن سال پنجاه و سوم درآمد.

مختار از حوادث

سال پنجاه و سوم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی عبدالرحمان بن ام حاکم ثقفی بود به سرزمین روم.

در همین سال رودس گشوده شد، جناده بن ابی امیه از دی آنرا گشود و مسلمانان در آن جای گرفتند و زراعت کردند و اموال و مواشی داشتند که در اطراف جزیره می چرانیدند و هنگام شب آنرا به قلعه می بردند و نگهبانی داشتند که مراقب دریا بود که اگر خطری بود خبرشان کنند، مراقب رومیان بودند که با آنها سخت درافتاده بودند، به دریا متعرضشان می شدند و کشتی هایشان را می زدند، معاویه به آنها روزی و مقرری می داد و دشمن از آنها بیمناک بود و چون معاویه در گذشت بزرگترین معاویه آنها را پس آورد.

مرگ زباین سمیه در این سال بود.

فیل غلام زباده گوید: زیاد پنج سال ملک عراق داشت و پس از آن به سال پنجاه و سوم بمرد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد به عراق آمد تا سال پنجاه و سوم پیود پس از آن به ماه رمضان در کوفه بمرد. جانشین وی در بصره سمره بن جندب بود.

سخن از سبب
هلاک زیاد بن سمیه

کثیر بن زیاد گوید: زیاد به معاویه نوشت: «عراق را به دست چپم سامان داده‌ام و دست راستم خالی است.»

گوید: معاویه، عروض، یعنی پمانه و اطراف، را بدو داد.

گوید: ابن عمر زیاد را نفرین کردند که طاعون گرفت و بسمر را، وقتی خبر به ابن عمر رسید گفت: «بسر سبیه به راه خودت برو که نه دنیا برایت ماند، نه آخرت داری.»

علی بن محمد گوید: زیاد به معاویه نوشت عراق را برای تو با دست چپم سامان داده‌ام و دست راستم خالی است که حجاز را نیز بدو داد و هینم بن اسودنخمی را فرستاد که فرمان وی را برد و چون خبر به مودم حجاز رسید ثنی چند از آنها پیش عبدالله بن عمر بن خطاب رفتند و این را با وی بگفتند، گفت: «نفرینش کنید تا خدا وی را از پیش بردارد.»

گوید: پس عبدالله روه قیله کرد، آنها نیز روه به قیله کردند که ای نفرین کرد و آنها نیز نفرین کردند و طاعون به انگشت زیاد زد. کسی پیش شریح فرستاد که قاضی وی بود و گفت: «حادثه‌ای برای من رخ داده که می‌دانی، گفته‌ام آنرا ببرند، رای تو چیست؟»

گفت: «بیم دارم زخم به دست افتد و رنج به دلت و اجل نزدیک باشد و با دست بریده به پیشگاه خدا روی که از بی‌دغی دیدار وی دست خویش را بریده باشی، یا اجل دیر افتد و دست خود را بریده باشی و بی‌دست باشی و مایه ننگی فرزندانست شود.»

گوید: پس، این کار را نکرد. شریح برون آمد، از او پرسش کردند، آنچه

را با زیاد گفته بود با آنها بگفت، ملامش کردند و بدو گفتند: «چسرا نگفتی آنرا بمبولا»

گفت: «بمبیر خدا صلی الله علیه وسلم فرمود که مشورت گوی امانتدار است.»

خدا اله گوید: از یکی از دو ابتگوران شنیدم که زیاد شریح را پیش خواند و دربارهٔ بریدن دست خویش مشورت کرد که گفت: «مکن، که اگر بمانی دست بریده باشی و اگر بمیری با خویش جنایت کرده باشی.»

گفت: «به خدا چطور باطاعون زیر پک لحاف بخوابیم؟»
گوید: مصمم شد دست را برده و چون آتش و دافزنه را دید، وحشت کرد و از این کار چشم پوشید.

این ای زیاد گوید: وقتی مرگ زیاد در رسید بر سرش بدو گفت: «پدر شهت جامه فراهم آورده ام که کفن تو کنم»

گفت: «پسرم، نزدیک است که پدرت پوششی بهتر از این پوشش داشته باشد بابی پوششی بماند.»

گوید: پس برسد و در لویه نزدیک کوفه به خاک رفت. آنگاه بزید به ولایتداری حجاز رفت.

مسکین بن عمار داری در مرگ او شعری گفت به این مضمون:

«وقتی زیاد از ما جدا شد

«آشکارا دیدم که فزونی از اسلام برفت»

فرزدق به جواب مسکین شعری گفت: ای زیاد زنده بود هجای او نگفته

برد. مضمون شعر چنین بود:

«ای مسکین! خدا چشمت را بگریاند

«که اشک آن به ضلالت روان شد و فرو ریخت

و بر یکی از خاندان مبان گریستی

«که در جمیع خویش،

«کالری بود، همانند کسری و قیصر»

جبرئیل یزید گوید: زیاده را دیدم که سرخ گونه بود، چشم راستش اندر افق داشت، باریش سفید گرد، پیراهنی وصله دار به تن داشت. پسر استری بود که لگام داشت، افسار نیز داشت.

در این سال ربیع بن زیاد حارثی که از جانب زیاد عامل خراسان بود درگذشت.

سخن از سبب حرکت

ربیع بن زیاد

علی بن محمد گوید: ربیع بن زیاد دو سال و چند ماه و لا یندار خراسان بود و در همان سال که زیاد مرد، او نیز درگذشت و پسرش عبدالله را جانشین کرد که دو ماه و لا ینداری کرد آنگاه بمرد.

گوید: وقتی که فرمان و لا ینداری عبدالله را از پسر زیاد آوردند او را به گور می کردند.

گوید: عبدالله بن ربیع، خلیفه بن عبدالله حنفی را جانشین خویش کرد. محمد بن فضل به نقل از پدرش گوید: شنیدم که روزی ربیع بن زیاد در خراسان از حجر بن عدی سخن آورد و گفت: «پیوسته هریان را دست بسته می کشند. اگر هنگام کشته شدن وی قیام شده بود هیچکس از آنها دست بسته نکشیده نمی شد، اما تسلیم شدند و به ذلت افتادند.»

گوید: از پس این سخن يك جمعه پیوسته، آنگاه به روز جمعه با لباس سپید بیامد و گفت: «ای مردم، من از زندگی خسته شده ام دعایی می کنم، آمین گوید»

آنگاہ از پس نماز دست برداشت و گفت: «خدا یا اگر مرا خیری پیش تو هست زودتر مرا سوی خویش برہ و کسان آمین گفتند.

گوید: پس برفت و هنوز از دیدہا نہان نشدہ بود کہ یفناد، اورا بہ خانہ اش بردند، پسرش عبداللہ را جانشین کرد و همان روز سرد، گوید: پسر از آن پسرش بمرد و خلید را جانشین کرد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد بن سمیہ بمرد عبداللہ بن خالد بن اسید را در کوفہ جانشین کرد و سر ذبن جندب فزاری را نیز در بصرہ جانشین کرد کہ ہیچہدہ عاہ بر بصرہ بماند.

جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: از پس زیاد، معاویہ سمرہ را شمشاہ بر بصرہ نگہداشت سپس اورا برداشت.

گوید: سمرہ گفت: «خدا معاویہ را لعنت کند، بہ خدا اگر خدا را چنان اطاعت کردہ بودم کہ اطاعت معاویہ می کردم، ہرگز عذابم نمی کرد.»

مسلم عجلی گوید: بہ مسجد گذشتیم، یکی پیش سمرہ آمد و زکات مال خویش را بداد، آنگاہ بہ درون رفت و نماز آغاز کرد، یکی بیامد و گردنش را بزد کہ سرش در مسجد افتاد و تنش طرف دیگر بود، ابو بکرہ از آنجا گذشت و گفت: «خدا سپہانہ گوید: خدا فلیح من تزکی و ذکر اسم ربہ فصلی»

یعنی: ہر کہ مصفا شد و نام پروردگار خویش را یاد کرد و نماز کرد رستگار شد.

گوید: این را دیدم و سمرہ نمرد تا لغوہ گرفت و بہ بدترین وضعی بمرد، گوید: حضور داشتم کہ مردم بسیار پیش وی آوردند، گمانی نیز پیش او بودند، بہ یکی می گفت: «دین تو چیست؟»

می گفت: «شہادت می دہم کہ خدایی جز خدای یگنانہ ہی شریک نیست و

محمد بنده و فرستاده اوست و از حروریان بیزارم؛ اما او را پیش می بردند و گردنش را می زدند، تا بیست و چند کس کشته شد.

به گفته ابومعشر و اقدی، در این سال سعید بن عاص عامل مدینه سالار حج بود.

پس از آن سال پنجاه و چهارم در آمد.

سخن از حوادث
سال پنجاه و چهارم

غزای زمستانی محمد بن مالك و غزای تابستانی معن بن یزید سامی به سرزمین روم در این سال بود.

به گفته اقدی در همین سال جناده بن ابی امیه به دریا نزدیک قسطنطنیه جزیره ای را گشود که ارواد نام داشت.

گوید: تبیع پس زن کعب می گفت: «ووفی این پله که می بیند کنده شود وقت رفتن ماست.»

گوید: بادی شدید وزید و پله را کند و خبر مرگ معاویه آمد با تمام یزید و دستور بازگشت، پس ما بازگشتیم، پله ویران ماند و رومیان آسوده خاطر شدند. در همین سال معاویه، سعید بن عاص را از مدینه برداشت و مروان بن حکم را عامل آنجا کرد.

سخن از سبب عزل سعید
و گماشتن مروان

جبریه بن اسحاق گوید: معاویه، مروان و سعید بن عاص را برضد همدیگر تحریک می کرد، به سعید بن عاص که شامل مدینه بود نوشت که خانه مروان را

ویران کن، اما ویران نکرد، بار دیگر نامہ نوشت کہ ویران کند اما نکرد.

گنبد: معاویہ اورا برداشت و مروان را ولایتدار کرد.

اما یہ گفتہ محمد بن عمر، معاویہ بہ سعید بن عاص نامہ نوشت و دستور داد کہ
دہ اموال مروان را بگیرد و خالصہ (صافہ) کند، فتک را نیز کہ بہ مروان بخشیدہ
بود پس بگیرد.

گوید: سعید بہ معاویہ در این باب نامہ نوشت و گفت: «وی خویشتاوند
نزدیک است» معاویہ بار دیگر نوشت و دستور داد اموال مروان را خالصہ کند.
سعید ہر دو نامہ را بر گرفت و بہ کنیز کی سپرد.

گوید: وقتی سعید از کار مدینہ معزولی شد معاویہ بہ مروان بن حکم نوشت
و دستور داد کہ اموال حجاز سعید بن عاص را بگیرد، نامہ را ہمراہ عبدالملک پسر
خویش برای سعید فرستاد و گفت: «اگر چیزی بجز نامہ امیر مؤمنان بود اعتنا
ندی کردم».

سعید دو نامہ را کہ معاویہ دربارہ اموال مروان بہ او نوشته بود دستور گرفت
آنرا دادہ بود خواست و پیش مروان برد، مروان گفت: «وی بیشتر از آنچه ما می کنیم
رعایت ما را می کردہ است» و از گرفتن اموال سعید خودداری کرد.
آنگاہ سعید بہ معاویہ نوشت:

«عمل امیر مؤمنان شگفت آور است کہ ما خویشتاندان را با ہم
«کینہ توزی می کند، امیر مؤمنان با آن سردبازی و صبری و گذشت، همان
«می کند کہ از بیگانگان نیز ناخوشایند است کہ میان ما تفرقہ و دشمنی
«می افکند کہ فرزندانمان بہارت برند، بہ خدا انگیز فرزندان یک پدر
«نبودیم و رابطہ ای جز ہمدنی برپای خلیفہ مظلوم نبود، می باید این را
«رعایت کنیم، اما خویشتاندی بہتر است.»

معاویہ بدو نامہ نوشت و عذرخواست و گفت کہ رفتاری بہتر از این نخواہد

داشت.

اکنون به حدیث جویریة بن اسما باز می گردیم.

گوید: وقتی مروان ولایتدار شد معاویه به او نوشت که: خانه سعید را ویران کن و اوقلمه و فرستاد بر نشست که خانه را ویران کند.

سعید بدو گفت: «ای ابو عبد الملك خانه مرا ویران می کنی؟»

گفت: «آری، امیر مؤمنان به من نوشته، اگر نوشته بود خانه خودم را هم ویران کنم می کردم.»

گفت: «اما من این کار را نمی کردم.»

گفت: «اگر به تو نوشته بود ویران می کردی»

گفت: «هرگز، ای ابو عبد الملك»

گوید: آنگاه به غلام خویش گفت: «برنامه معاویه را پیش من آور.»

گوید: پس نامه معاویه را که درباره ویرانی خانه مروان به سعید بن عاص نوشته بود پیآورد.

مروان گفت: «ای ابو عثمان به تو نوشته بود خانه مرا ویران کنی اما نکردی و به من نگفتی؟»

گفت: «هرگز خانه مرا ویران نمی کردم و منت سار نونکردم، معاویه می خواست ما را به جان هم اندازد.»

مروان گفت: «پدر و مادرم به فدایت به خدا حرمت و اختار نواز سه ما پیشتر است.»

گوید: مروان باز گفت و خانه سعید را ویران نکرد.

ابو محمد بن ذکوان قرشی گوید: سعید بن عاص پیش معاویه آمد که بدو گفت:

«ای ابو عثمان، ابو عبد الملك چه طور بود.»

گفت: «ولایت ترا به نظام آورده و فرمان ترا به کار می‌بندد»

گفت: «همانند نانداری است که بخت‌اند و او می‌خورد.»

گفت: «ای ابداء به خدای امیرمؤمنان بامردمی سروکار دارد که نازیانه برای آنها نمی‌توان برداشت و شمشیر بر آنها روانیست همانند تیر به هم پیوسته‌اند، تیری به دفع تو است و تیری به ضررت.»

گفت: «چه چیز شما را از هم دور کرده است؟»

گفت: «از من بر اعتبار خویش بیمناک است، من نیز بر اعتبار خویش از تو بیمناکم.»

گفت: «رفتار تو با وی چگونه است؟»

گفت: «در غیاب تو را نخرسند می‌کنم، در حضور نیز او را نخرسند می‌کنم.»

گفت: «ای ابو شمان در این گرفتاریها ما را رها کردی؟»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان بارگزان بردم که به دور اندیشی حاجتم نباشد، نزدیک مانده‌ام، اگر دعوتی کنید می‌پذیرم، اگر بروی بروم.»

در این سال معاویه سمرقین چندب را از بصره برداشت و عبدالله بن عمرو بن غیلان را بر آنجا گماشت.

علی بن محمد گوید: عبدالله بن عمرو بن غیلان ششماه ولایتدار بصره بود و عبدالله بن حصین را سالار نگهبانان خویش کرده بود.

در این سالی معاویه، عبدالله بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری

عبدالله بن زیاد بر خراسان

محمد بن ابان فرسی گوید: وقتی زیاد مرد عبدالله پیش معاویه رفت که از او پرسید: «برادرم کی را بر کوفه گماشت؟»

گفت: «عبدالله بن خالد بن اسید»

گفت: «کی را بر بصره گماشت؟»

گفت: «سمرقین جنذب قزازی»

معاویه گفت: «اگر پدرت به کارت گرفته بود، به کارت می گرفتیم.»

عبدالله بدو گفت: ترا به خداکاری کن که پس از تو کسی بد من نگوید!

«اگر پدرت و عمومیت ترا ولایتدار کرده بود ولایتدارت می کردم.»

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه می خواست یکی از بنی حرب را به کار

گیرد او را ولایتدار طایف می کرد، اگر کار او را می پسندید ولایتداری مکه را نیز به

او می داد و اگر خوب ولایتداری می کرد و قدر و خویشت را خوب سامان می داد،

مدینه را نیز به او می داد.

گوید: و چنان بود که وقتی کسی را ولایتدار طایف می کرد می گفتند: «وی

ابجد (ای جاد) می خواند» و چون او را ولایتدار مکه می کردند می گفتند: «و قرآن

می خواند» و چون ولایتدار مدینه نیز می کرد می گفتند: «مهارت یافت.»

گوید: وقتی عبدالله آن سخن بگفت معاویه او را ولایتدار خراسان کرد و بدو گفت:

«سنوری که به تو داده ام همانست که به دیگر عاملانم می دهم، اما سفارش خاص

خویشاوندی را نیز به تو می کنم که از خاصان منی، بسیار را به اندک بفروشی. مراقب

خویشمن باش، از دشمن به همین بس کن که تکلیف خویش را انجام دهد تا به

رحمت نیتی و ما را نیز به رحمت آیندازی. در خویش را به روی کسان باز ننگهدار

تا تو و آنها همدیگر را توانید شناخت. وقتی به کاری معصم شدی یا مردم بسگوی و

همچو کس طمع بغیر آن نبرد و تقاضای تغییر نکند. وقتی با دشمن رویه روشدی و

روی زمین بر تو چیره شدند، نباید روی زمین را از دست تو بگیری، وقتی پاران تو

حاجت همیاری داشتند از همیاری آنها دریغ مکن.»

این اسحاق گوید: وقتی معاویه عبدالله بن زیاد را ولایتدار کرد بدو گفت:

«از خدا بترس و چیزی را به فرس خدا مرجع مدار که ترس خدا پاداش نیک دارد، آبروی خویش را از آلابش مدار. وقتی پنهانی کردی و فاکن، بسیار را به ناسد مفروش، هیچ کاری را فاش مکن تا مضم شوی و چون فاش کردی کسی آنرا تغییر ندهد. وقتی با دشمن مقابل شدی از همه بیشتر بکوش قسمت مطابق کتاب خدای کن. هیچ کس را به چیزی که حق ندارد امیدوار مکن و هیچ کس را از حق کسی دارا نگویم.»

آنگاه راوی وداع گفت.

مسافه گوید: عیدالله در آخر سال پنجاه و سوم از شام در آمد در این وقت بیست و پنج سال داشت، اسلم بن زرعه کلایبی را از پیش سوی خراسان فرستاد که حرکت کرد. جعد بن فیس سری با وی از شام در آمد که پیش روی اورنای زیاد می خواند و عیدالله آن روز چندان گریست که عمامه اش بیفتاد.

گوید: عیدالله به خراسان رسید، آنجا از نهر گذشت و سوار شتر سوری کوهستان بخارا رفت. وی نخستین کسی بود که به سپاه از کوهستان بخارا عبور کرد و در راه پیشین را با یک نیمه بپکند کشود و گروه بخار به را آنجا فراهم کرد.

گوید: عیدالله در بخارا با ترکان تلاقی کرد. قبیح خاتون زن شاهشاه عراق وی بود، وقتی خدا هر پستان کرد فرصت شد که خردو بابوش خویش را به پاکند، یکی را به پا کرد و دیگری به جاماند که به دست مسلمانان افتاد و جوراب را به دو بیست هزار دوم قیمت کردند.

جلال بن حسن گوید: هیچکس را دلیرتر از عیدالله بن زیاد ندیدم، جمعی از ترکان در خراسان به ما حمله بردند، دیدمش که می جنگید و به آنها حمله می برد و ضربت می زد و در دیدم آنها را می شد، آنگاه برهم خویش را بلند می کرد که خون او آن می چکند.

مسافه گوید: بخار به که عیدالله به بصره شان آورد و هزار کس بودند که همگی

خوب آبر اندازی می کردند .

گویید: حمله ترکان که در ایام زیاد در بخارا رخ داد از حمله های مهم خراسان بود.

هذلی گوید: حمله های خراسان پنج بود: احنف بن قیس با چهار حمله مقابله کرد: یکی میان قهستان و ابر شهر بود و سه حمله در مرغاب حمله پنجم حمله فارن بود که عبدالله بن عازم آنرا درهم شکست.

سالمه گوید: عبدالله بن زیاد دو سال در خراسان بود.

به گفته واقعی و ابو معشر در این سال سرزمین بن حکم سالار حج بود که عامل مدینه نیز بود. عامل کوفه عبدالله بن خالد و بی قولی صاحبان قیس بود. عامل بصره بن عبدالله عمرو بن عیلان بود.

آنگاه سال پنجاه و پنجم آمد.

سخن از حوادث.

سال پنجاه و پنجم

به گفته واقعی از حمله جوادش این سال غزای زمستانی سقالبین عوف از دی مرد به سرزمین دوم.

بعضی دیگر گفته اند: آنکه در این سال به غزای زمستانی سرد بین دوم رفت عروقه بن معمر بود.

بعضی دیگر گفته اند: عبدالله بن قیس غزای به غزای زمستانی رفت .

بعضی دیگر گفته اند مالک بن عبدالله بود.

در «میں سال معاویه» عبدالله بن عمرو بن عیلان را از بصره به مدینه و عبدالله بن زیاد را ولایت او آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا معاویه
عبدالله را از بصره برداشت
و عبدالله را کشت؟

علی بن محمد گوید: عبدالله بن عمرو بن عوفان بر خنجر بصره سخن می گفت
یکی از مردم بنی ضیه ریگ بر او پراقتید.
به گفته ابوالحسن این کس جیبر نام داشت پس ضحاک و یکی از مردم بنی
ضیه از بود.

گرفتند عبدالله کشت دست او را بر بقیع و شعری به این مضمون خوانند:
لا شوالی و اطاعت و تسلیم

لایزال بنی تمیم و بشر است و مناسبت

آنگاه بنی ضیه پیش وی آمدند و گفتند: «یار ما با خویشانش پد کرد امیر قیس
در کنار عقوبات وی اقرار کرد. بیم داریم خیر وی به امیر مؤمنان رسد و از سر وی
دستور عقوبتی بخاص یا عام برسد. اگر رای امیر باشد نامه ای نویسد که یکی از ما
پیش امیر مؤمنان بود و ضمن آن خبر دهد که دست این شخص را از روی بدگمانی
بریده و سبب آن روشن نبوده است»

پس عبدالله نامه ای به معاویه نوشت و آنرا نگهداشتند تا سال نو در رسید.
به گفته ابوالحسن بیشتر از ششماه نگه داشتند.

گرفتند آنگاه عبدالله سوی معاویه رفت، ضیای نیز بر رفتند و گفتند: «ای
امیر مؤمنان، دست یار ما را بستم برید و اینک نامه ای که به تو نوشته»
معاویه نامه را خواند و گفت: «تقصای او حاملان من روانیست و انجام شده ای
پست اگر خواهید به یار شما قرامت (دیه) دهیم»

گفتند: «قرامت بده»

گویند: پس معاویه غرامت وی را از بیت المال بداد و عبدالله را معزول کرد و گفت: «هر که را می خواهی دلا پندار شهر شما کنم معین کنید.»

گفتند: «امیر مؤمنان برای ما معین کند»

گویند: معاویه زای مردم بصره را درباره این عامر می دانست از این رو گفت: «این عامر را که اعتبار و عفاف و پاک سیرتی او را دانسته اید می خواهید؟»

گفتند: «امیر مؤمنان بهتر داند»

معاویه این سخن را مکرر می کرد تا آنها را بیازماید، آنگاه گفت: «برادر زادام عبدالله بن زیاد را و لا پندار شما کردم»

علی بن محمد گویند: معاویه به سال پنجاه و پنجم عبدالله بن عمرو را از بصره برداشت و عبدالله بن زیاد را و لا پندار آنجا کرد. عبدالله نیز اسلام بن زوتعه را بر سر خراسان گذاشت که عزایی نکرد و جایی را نگشود.

گویند: «عبدالله عبدالله بن حصن را سالار نگهبانان خویش کرد، قتیبا را به درباره این اوفی دادا سپس او را معزول کرد و قتیبا را به ابن اذینه عبدی داد.

در همین سال معاویه، عبدالله بن خالد بن اسید را از کوفه برداشت و ضد خالد ابن قیس فوری را بر آنجا گذاشت.

در این سال مروان بن حکم سالار حجاج بود، این را از ایام عمر دوست کرده اند.

آنگاه سال پنجاه و هشتم در آمد.

سخن از حوادث سال

پنجاه و هشتم

در این سال جناده بن ابی امیه و به قولی عبدالرحمان بن مسعود به عزای زمستانی به سرزمین روم رفت.

گویند: در این سال یزید بن شجرہ رھا وی بہ غزای دریارفت و عباس بن حارث بہ غزای عسکی.

در این سال چنانکہ در روایت ابی مسعر آمده عقبہ بن ابی سفیان سالار جمع بود.

و ہم در این سال بہ ماد رجب معاویہ عمرہ کرد،
در همین سال معاویہ مردم را دعوت کرد کہ با پسرش یزید بہ جانشینسی وی بیعت کنند و اورا ولیعهد خویش کرد.

سخن از سبب
ولیعهدی یزید

شعبی گوید: مغیرہ پیش معاویہ آمد و خواست کہ اورا از کار معاف دارد و از صعب شکایت کرد. معاویہ اورا از کار برداشت و می خواست سعید بن عباس را ولایتدار کند. دبیر معاویہ از ابن خبر یافت و پیش سعید رفت و بہ او خبر داد. یکی از مردم کوفہ ربیعہ با ربیعہ نام از مردم خزاعہ پیش سعید بسود، وی پیش مغیرہ رفت و گفت: «ای مغیرہ! ہند ارم امیرمؤمنان از تو آزرده است. ابن خنیس دبیر ترا پیش سعید بن عباسی دادم کہ بدو خبر داد کہ امیرمؤمنان او را ولایتدار کوفہ می کند.»

مغیرہ گفت: «چرا شعر اعشی را بہ یاد داشت کہ گوید:

«مگر پروردگارت نبود کہ بہ محنت افتادی

«شاید پروردگارت کمک کند»

نامل باید، تا من پیش یزید روم، آنگاہ پیش یزید رفت و درباره بیعت با وی سخن کرد کہ یزید این را با پدر خویش گفت کہ مغیرہ را سوی کوفہ باز فرستاد.

گوید: دبیر مغیرہ، ابن خنیس پیش وی آمد و گفت: «با نودغلی نکسردم و

خیانت نیاوردم، ولایتداری ترا نیز ناخوش نداشتم اما سعید را بر من منی بود و حق نعدمی، خواستم سیاست او را داشته باشم. در مغیره از او خوشنودند و به کار دبیری باز برد.

گوید: مغیره در کار بیعت یزید بگوشید و در این باب کس پیش معاویه فرستاد.

مسلمه گوید: وقتی معاویه میخواست برای یزید بیعت بگیرد به زیاد نامه نوشت و از او مشورت خواست، زیاد عبید بن کعب نمیری را پیش خود گذاشت: «هر مشورت خواهی را معتمدانی باید و هر رازی را امانتداری شاید. مردم دو صفت دارند: فاش کردن راز و گفتن افترا با فاکس. راز دار یکی از دو کس است؛ یا در آخرت که امید ثواب دارد یا مرد دنیا که شرف نفس دارد و عقی که حسرت او را حفظ کند، و من این چیزها را در تو آزموده‌ام و پسندیده‌ام، ترا برای کاری خوانده‌ام که به نامه تیران گفت، امیرمؤمنان به من نوشته که عزم دارد برای یزید بیعت بگیرد و از مجلس مردم بیم دارد و امید دارد موافقت کنند و از من مشورت خواسته. کسار مسلمانی و سامان آن سخت مهم است، یزید لایالی است و سهل انگار و دل بسته شکار، امیرمؤمنان را بین و پیغام من برسان و خرده کاری های یزید را با وی در میان نه و بگو که در این کار تأمل باید که منظور بهتر انجام می شود، شتاب مکن که وصول به هدف با تأخیر، بهتر از آنکه با شتاب از دست برود.»

عبدالله گفت: «جز این مطلب دیگر نیست؟»

گفت: «چه مطلبی؟»

گفت: «رای معاویه را به نهایی مبر و پسرش را مغفور می مکن. من یزید را نهانی می بینم و از جانب تو می گویم که امیرمؤمنان به نامه نوشته و در باره بیعت او مشورت خواسته و تو از مخالفت مردم بیم داری به سبب پانزدهای چیزها که از او نمی پسندند و رای تو این است که این چیزها را رها کند که حجت امیرمؤمنان بسا

مردم قوی شود و کار تو آسان شود، بدین سان یزید را اندر داده ای و امیرمؤمنان را خشنود کرده ای و از نگرانی ای که در مورد کار امت داری برکنار مانده ای.»
 زیاد گفت: «سخت درست گفتی، به هر کس خدای حسرت کن، اگر نتیجه گرفتی سباسب توداریم و اگر خطایی بود از سر دغلی نیست و ان شاء الله از تو دور ماند.»

گفت: «ما آنچه دانیم گوئیم و قضای خدای حلیق علم آورد.»
 گردید: عید پیش یزید رفت و با وی گفتگو کرد، زیاد نیز به معاویه نامه نوشت و گفت نامل کند و شتاب نیارد. معاویه این را پذیرفت و یزید از بسیاری کارهای خود دست برداشت، پس از آن عید پیش زیاد بازگشت که تیولی بدو داد.

علی بن محمد گوید: وقتی زیاد بمرد معاویه نامه ای را خواست و بر مردم فروخواند که اگر بمیرد یزید جانشین اوست. یزید و ابیعه شد و از همه مردم برای او بیعت گرفت مگر پنج کس.

ابن عون گوید: «همه مردم با یزیدین معاویه بیعت کردند، مگر حسین بن علی و عبدالله بن عمرو و عبدالله بن ربیع و عبدالرحمن بن ابی بکر و عبدالله بن عباس و جسون معاویه به مدینه آمد حسین بن علی را خواست و گفت: «برادر زاده ام، مردم همه باین کار گردی نهاده اند مگر پنج کس از قریش که تو راهشان میبری، برادر زاده ام ترا به مخالفت من چه حاجت؟»

گفت: «من راهشان می برم»

کلب: «ایله، تو راهشان میبری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم و گسراه در بذر من با شتاب کاری نکرده ای»

گفت: «آنوقت بیعت می کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: از او قول خواست که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد.

گوید: نخست طفره رفت و عاقبت قول داد و بیرون رفت.

این زبیر یکی را در راه وی نشانیده بود که گفت: «برادرش این را چه می گوید»

چه شده؟ و چندان اصرار کرد که چیزی از او در آورد.

گوید: معاویه پس از حسین، این زبیر را خواست و گفت: «همه مردم به این

کار گردن نهاده اند مگر پنج کس از خویش که تو راهشان میبری. ای برادر زاده

تو را به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «من راهشان می برم»

گفت: «بله، تو راهشان میبری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم و سرور»

در باره من با شتاب کاری نکرده ای»

گفت: «آنوقت بیعت می کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: خواست از او قول بگیرد که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد.

اما این زبیر گفت: «ای امیر مومنان مادر حرم خدا عزوجل هستیم و بیعت با خدا سنگین

است» و قول نداد و بیرون شد.

گوید: پس از آن عبدالله بن عمرو را خواست و با وی نرمتر از این زبیر سخن

کرد، گفت: «نمی خواهم امت محمد را از پس خویش چون گله بی چوپان رها کنم.

همه مردم به این کار گردن نهاده اند، مگر پنج کس از خویش که تو راهشان میبری.

تو را به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «ای خواهی کاری کنی که مذموم نباشد و خوشنما را محذور دارد و به

وسیله آن منظور تو انجام شود؟»

گفت: «بلہ می خواهم»

گفت: «وہ مجلس می نشینی و من می آمم و با تو بیعت می کنم کہ از پس تو بر هر چہ امت اتفاق کرد من نیز از آن پیروی کنم، بہ خدا اگر پس از تو امت بربک بنده حبشی اتفاق کند من نیز از اتفاق امت تبعیت می کنم.»

گفت: «بیعت می کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بیرون رفت و بہ خانہ خوبش در شد و در بیست، کسان موی وی می آمدند و اجازہ می خواستند کہ نمی داد.

گوید: آنگاہ عبدالرحمان بن ابی بکر را خواست و گفت: «ای پسر ابی بکر با کدام دست رکعت با ما فرمائی می کنی؟»

گفت: «امیدوارم خیر باشد»

گفت: «وہ خدا آہنگ آن داشتہ کہ ترا بکشم»

گفت: «اگر چنین کردہ بودی خدا در دنیا ترا لعنت می کرد و در آخرت بہ جہنم می برد»

گوید: و از ابن عباس یاد نکرد.

در این سال عامل مدینہ مروان بن حکم بود.

عامل کوفہ، صالح بن قیس بود.

عامل بصرہ عبید اللہ بن زیاد بود.

عامل خراسان سعید بن عثمان بود.

سبب ولایتداری سعید بن عثمان بر خراسان چنان بود کہ محمد بن حفص گوید:

سعید بن عثمان از معاویہ خواست کہ او را بر خراسان گمارد.

گفت: «عبید اللہ بن زیاد آنجا است»

تأمت. «پس مرا پرورد و برداشت تا بہ کنگ او بہ بجایی رسیدی کہ کس بدان

«خدایت از قصیم نجات دهد

«و از ابوحرر و یه بدکار.

«و شویث فاتح لشکرمای بار

«و مالک و شمشیرز و آگین او»

گوید: سعید بن عثمان به خراسان رسید و از نهر عبور کرد و به سمرقند رفت که مردم صفد به مقابله وی آمدند و یک روز ناسب مقابل هم بودند، آنگاه بی جنگی باز گشتند و مالک بن ریب در خدمت سعید شعری گفت به این مضمون:

«بر در صفد از فرس چنان می لرزیدی

«که بیم داشتم نصرانی شوی

«عثمان وقتی برفت، تا آنجا که دایم

«بجز اسل خویش چیزی نداشت

«اما اگر بنی عرب نبودند

«و نه نهایی شما هدر شده بود»

گوید: روز بعد سعید به مقابله صفدیان رفت و آنها نیز بیامدند که بسجنگید و هر یک نشان کرد و در شهرشان محاصره شان کردند که به صلح آمدند و پنجاه توجوان از اینای بزرگان خویش باو کریمان دادند که پیش وی باشند.

گوید: آنگاه از نهر گذشت و در قریه اقامت گرفت.

گوید: سعید به بخرار و فاکر و جویانان گروگان را با خود به مدینه آورد.

گوید: وقتی سعید به خراسان آمد، مسلم بن زرقه کلایی از جانب عیدالله ابن زیاد آنجا بود و همچنان آنجا بود تا عیدالله بن زیاد فرمان دوم آورد به ولایتداری خراسان نوشت و چون نامه عیدالله به اسلام رسید شوانه پیش سعید بن عثمان رفت که کنیز وی یسری بینداخت، سعید می گفت: «به عوض وی یکی از بنی حسرب را می کشم» و چون پیش معاویه آمد از اسلام شکایت کرد و قیسبان عثم آوریدند.

گوید: «همام بن قیسة نمری پیش معاویه آمد که چشمش قرمز شده بود بدو گفت: «ای همام چشمانت قرمز است.» گفتند: «در جنگ صفین قرمز تو از این بوده و معاویه از این سخن درهم شد و چون سعید چنین دید از اسلم چشم پوشید و اسلم بن زرعه دو سال از جانب عبیدالله ابن زیاد و لایندار خراسان بود.

آنگاه سال پنجاه

و هشتم در آمد

در این سال عبدالله بن قیس به غزای زمستانی به سرزمین روم رفت، به تگفته وافدی، در همین سال به ماه ذی قعدة مروان از مدینه برداشته شد به روایت دیگر در این سال نیز مروان و لایندار مدینه بود.

به گفته وافدی وقتی معاویه مروان را از مدینه برداشت، ولید بن عتبّه بن ابی سفیان را بر آنجا گذاشت، ابومعشر نیز چنین گفته است، در این سال عامل کوفه ضحاک بن قیس بود.

عامل بصره عبیدالله بن زیاد بود

و عامل خراسان سعید بن عثمان بن عفان

آنگاه سال پنجاه و هشتم در آمد

سخن از حوادث

سال پنجاه و هشتم

به گفته ابومعشر در این سال، به ماه ذی قعدة، معاویه، مروان را از مدینه برداشت و ولید بن عتبّه بن ابی سفیان را امیر آنجا کرد، در همین سال مالک بن عبدالله نخعی به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال ولید بن عتبّه بن ابی سفیان سالار حج شد. این را از اسمو معشرو
و افندی روایت کرده‌اند.

در همین سال معاویه، عبدالرحمان بن عبدالله ثقفی را ولایتدار کوفه کرد
و ضحاک بن قیس را معزول کرد. عبدالرحمان پسر ام‌الحکم خواهر معاویه بود. در
ایام وی جمع خارجیان که مغیره بن شعبه به زندانشان کرده بود از زندان در آمدند،
همانها که با مستور بن علفه بیعت کرده بودند و مغیره بر آنها ظفر یافته بود و به زندان
بودند و چون مغیره بر راز زندان در آمدند.

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: حیان بن ظبیان سلمی یاران خویش را فراهم آورد
آنگاه حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و به آنها گفت: «اما بعد، خدا و جل جلاله ابرام فر
کرده، بعضی از مائمه خویش را انجام داده اند و بعضی دیگر به جامانده اند، آنها نیکان
بوده اند که قبض فضاقت یافته اند، هر کس از ما که به جامانده همانند گذشته گان چنان
باخته است که سابقه نیکو یافته اند، هر کس از شما که خدا و پاداش او را می خواهد
به راه یاران و برادران خویش رود تا خدا ثواب دنیا و ثواب آخرتش دهد که خدا با
نیکو کاران است.»

«عاذین جوین طایب گفت: «ای مسلمانان، به خدا اگر می دانستم که وقتی بیکار
ستمگران و انگارستم را رحا کنیم به نزد خدا معذور خواهیم بود ترك بیکار آسانتر
و سبکتر از بیکار بود، ولی دانسته ایم و یقین داریم که معذور نخواهیم بود که خدا ایمان
دل و گوش داده تا منکر ستم شویم و بی عدالتی را تغییر دهیم و با ستمگران بیکار
کنیم.»

آنگاه گفت: «دست یار تا با تو بیعت کنیم» پس با حیان بیعت کرد و قوم
نیز با وی بیعت کردند و دست به دست حیان بن ظبیان زدند و رسم بیعت به جا آوردند؛
و این در ایام امارت عبدالرحمان بن عبدالله ثقفی بود. وی پسر ام‌الحکم بود و سالار
نگهبانانش زائده بن قدامه ثقفی بود.

گوید: چند روز بعد، قوم در خانه معاذ بن جوین طائی فراهم آمدند، حیسان بن ظبیان به آنها گفت: «بندگان خدا! رأی خویش را بگویید که چاره چیست؟» معاذ گفت: «رأی من این است که ما را سوی علوان ببری که آنها فرود آوریم که ولایتی است میان دشت و کوه و ما بین این شهر و مرز - منصوبش از مرز، ری بود - و هر که از مردم این شهر و مرز و جبال و سواد عقیقه ما دارد سوی ما آید.» حیسان پس گفت: «دشمن از آن پیش که مردم بر تو فراهم آیند، پیشدستی می کند، به جان خود نمی گذارند آن تا کسان بر شما فراهم شوند، رأی من این است که با شما به یکی از نواحی بیرون کوفه برویم، به مشور هزار یا هزاره یا حیره، آنگاه با آنها بجنگیم تا به پروردگار خویش واصل شویم، به خدا می دهم شما که کمتر از حد کمید قدرت آن ندارید که دشمن خویش را هزیمت کنید یا سخت آسیب برسانید، ولی وقتی خدا بیداند که شما خویش را در پیکار دشمن او و خودتان به محنت افکنده اید معذور خواهید بود و از گناه بیرون شده اید.»

ابو سلیمان شبیانی، عزیسی بن عرقوب، گفت: «اولی من با جمع شما هم رأی نیست، در رأی خویش نیک بنگرید. گمان ندارم ندانید که من جنگه آشنایم و در کارها مجرب»

گفتند: «آری، تو چنانی که گویی، رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من این است که در این شهر بر ضد کسان قیام نکنید، شما اندکی هستید و بسیار، به خدا بیش از این نمی کنید که خودتان را به دست آنها بدهید و یا کشته شدنشان خوشدلشان کنید، تدبیر چنین نیست، وقتی می خواهید بر ضد قومتان قیام کنید در کار دشمن تدبیری کنید که مایه زبانشان شود.»

گفتند: «همی رأی درست چیست؟»

گفت: «به همان ولایت می روید که معاذ بن جوین گفت، یعنی علوان یا سوی عین الثمر می رویم و آنجا می مانیم، و چون برادرانمان بشنوند از هر طرف سوی ما

آیند.

حیان بن ظلیان گفت: «به خدا اگر تو و همه یارانانت به یکی از این دو جا روید هنوز جای نگرفته اید که سواران مردم این شهر به شما می‌رسند، چرا خودتان را به نابودی می‌دهید؟ به خدا شایسته است که در این دنیا برستمگران متجاوز ظفر نوابد یافت. به یکی از اواسط همین شهر روید و با کسانی که خلاف اطاعت خدا کرده‌اند در راه خدا بجنگید و منتظر نمانید که با این کار سوی بهشت می‌روید و خودیشتن را از فتنه بیرون می‌برید»

گفتند: «اگر چاره نباشد مخالفت تو نمی‌کنیم، ما را به هر کجا می‌خواهی

بر»

گفت: پس حیان بن ظلیان صبر کرد تا آخرین سال ولایتداری پسر ام‌حکم در رسید آغاز سال که نخستین روز ماه ربیع‌الآخر بود یارانش پیش وی فراهم آمدند و با آنها گفت: «ای قوم، خدا شما را به نیکی و برای نیکی فراهم آورده، به خدایی که جز او خدایی نیست، از آن وقت که مسلمان شده‌ام از هیچ چیز دنیا مانند این قیام برخیزد شمرگران گنهگار نخرسند نشده‌ام، به خدا نمی‌خواهم همه دنیا از آن من باشد، اما خدایم ضمن این قیام از شهادت محروم دارد، رأی من این است که برویم و در ناحیه دارجریر جای گیریم و چون دسته‌ها سوی شما آیند با آنها بیکار کنیم»

عمر بن عروق بگری گفت: «اگر در دل شهر با آنها بیکار کنیم، مردان با ما بیکار می‌کنند و زنان و کودکان گسبزان بالا می‌روند و ما را با سنگ می‌زنند»

یکی از آنها گفت: «در این صورت بیرون شهر نزدیک بل برویم»

گفت: آنجا محل زراعه بود که پس از آن بنیان گرفت مگر چند خانه که از پیش

ساخته شده بود.

معاذین جوین طایی گفت: «اِه، برویم و در بانقا جای گیریم، خیلی زود دشمن سوی شما می آید، وقتی چنین شد با قوم مقابله می کنیم و خانه ها را پشت سر می گذاریم و از يك سمت با آنها می جنگیم»

گویی: پس برون شدند، سپاهی به مقابله آنها فرستاده شد که همگی کشته شدند. پس از آن مردم کوفه عبدالرحمان پسر ام حکم را بیرون کردند.

هشام بن محمد گوید: معاویه پسر ام حکم را به کوفه گماشت که رفتار بدداشت و بیرونش کردند که پیش معاویه رفت که دایی او بود و گفت: «ترا ولایتدار جایی بهتر از آن می گنم، مصره و اورا ولایتدار مصر کرد و آنجا رفت. معاویه بن حدیج سکونی خبر یافت و برون شد و در دو منزلی مصر با او رویه رو شد گفت: «پیش دایم برگرد که ما رفتاری را که در کوفه با برادران ما داشته ای تحمل نمی کنیم.» گویی: پس عبدالرحمان پیش معاویه برگشت، معاویه بن حدیج نیز پیش وی آمد.

گویی: و چنان بود که وقتی می آمد راه را برای او زینت می کردند و ملاقاتهای سبزه می زدند.

گویی: وقتی پیش معاویه در آمد حکم آنجا بود که گفت: «ای امیر مؤمنان این کیست؟»

گفت: «به، این معاویه بن حدیج است»

گفت: «خوش نیامده آواز دهل شنیدن از دور خوش است»

معاویه بن حدیج گفت: «ای ام حکم آرام باش که شوهر کردی و با حرمست نکردی، فرزند آوردی و شایسته تباوردی، می خواهستی پسر غاسقت ولایتدار ما شود و با ما همان رفتار کند که با برادران کوفی ما می کرد، خداش توفیق نموده، و اگر

* همستگ مثل روان برمی که گوید: و سمع بالمعده خبر من انا نراه، پیش لب میبندی،

گو توله، داشتید بهتر که او را دیدن، م

چنین کنند چنانکه بزرگوار که بر فرود آورد و گرچه این نشسته را خوشی نباید»

گویی: معاویه بنونکیر است و گفت: پس کنه

در این سال عید الله بن زیاد با خوارج سخت گرفت و بسیاری از آنها را دست بسته بکشت و گروهی دیگر را در جنگ بکشت، از جمله کسانی که دست بسته بکشت عرو بن ادیه برادر ابولبابه، مردی بن ادیه، بود.

سخن از اینکه چرا زیاد

خوارج را کشتار کرد؟

عسی بن عاصم (مدی گوید: ابن زیاد برای مسابقه اسب دوایی برون شد و چون نشست و منتظر اسبان بود، کسانی بر او فرام آمدند، و عرو بن ادیه برادر ابولبابه جزو آنها بود که رویه ابن زیاد کرد و گفت: «بسی چیز بود که در امشای پیش از ما بود و میان ما نیز پدید آمد، چرا در هر مکانی به بیهوده سری، نشانی بنا می کنید، و آب گیرها می سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ و چون سختی کنید، چون ستمگران سختی می کنید»

و دو چیز دیگر را که دای از باد برده بود.

ابن زیاد بداند است که اگر گروهی از بارانش همراهش نبودند چنین جرأت نمی آورد، پس برخاست و بر نشست و مسابقه را ترک کرد.

گویی: به عرو گفتند: «چه کردی؟ بدان که به خدا که تو را می کشد.»

گویی: عرو متواری شد و این زیاد او را می جست و چون به گوفه آمد او را گرفتند و پیش ابن زیاد آوردند و گفت تا دوست و دوپایش را بربندند، آنگاه او را خواست و گفت: «چه می بینی؟»

گفت: «می بینم که زنبای مرا تباه کردی و آخرت خویش را»
گوید: «پس زیاد او را بگشت و دخترش را نیز بیاورد و بگشت.»
گوید: «مرداس بن ادبه در اهواز قیام کرده پیش از آنکه این زیاد او را به زندان
کرده بود.

جلال بن یزید باهلی گوید: این زیاد مرداس بن ادبه را به زندان کمرده بود و
زندانان که عبادت و کوشش وی را می دیدند شبانهگاه به او اجازه می داد که می رفت
و سپیده دم باز می گشت و وارد زندان می شد. یکی از دوستان مرداس خلم این زیاد
بود، شنی این زیاد از خواجه سخن آورد و گفت که عزم دارد صبحگاهان آنها را
بگشت. دوست مرداس به خاله وی رفت و به آنها خبر داد و گفت: «کسی به زندان
پیش ابوبلال فرستید و بگوید وصیت کند که کشته می شود.» مرداس این را بشنید
زندانان نیز خبر یافت و شب بدی گذرانید از ترس اینکه مرداس خبر و بداند و باز
نیاید اما چون وقت بازگشت وی رسید پیامد.

زندانان به او گفت: «خبرداری که امیر چه تصمیم دارد؟»

گفت: «آری»

گفت: «با وجود این آمدی؟»

گفت: «فدائی نیکی تو این نبود که به سبب من عفویت شوی.»

گوید: صبحگاهان عیدانه کشتار خواجه را آغاز کرد و مرداس و پیس
خواند و چون حضور یافت، زندانان که شوهر دایه این زیاد بود برجست و پای او را
بگرفت و گفت: «این را بمن ببخش.» و نسیه او را بگفت و این زیاد مرداس را به او
ببخشید و آزادش کرد.

پونس بن عبید گویید: ابوبلال مرداس که از بنی ربیع بود، با پهل کسی سوی
اهواز رفت، این زیاد سعادتی به مقابله آنها فرستاد، الارشاد ابن حصون تمیمی بود
که پاران وی را کشتار کردند و هزیمت شد و یکی از بنی تیم الله شعری گفت به این

مضمون:

«بنداشتید دو هزار کس شما مؤمن بودند
 «که بر رخم شما چهل کس آنها را هسی کشتند
 «دروغ می گوید، چنان نیست که پنداشته‌اید
 «که ایمان را خوار ج دارند
 «این گروه اندک که دیدید
 «بر گروه بسیار ظفر می‌زنند»

گویند: در این سال عمیر بن یثربی قاضی بصره در گذشت و هشام بن هبیره
 به جای وی به قضاوت نشست.

در این سال عامل کوفه عبدالرحمان پسر ام حکم بود.
 بعضی ها نیز گفته‌اند ضحاک بن قیس فهری بود، عامل بصره عیدالله بن زیاد
 بود و قضای کوفه با شریح بود.
 به گفته ابومعشر و اقلدی در این سال ولید بن عتبہ سالار حجاج بود.
 آنگاه سال پنجاه و نهم در آمد.

سخن از حوادث

سال پنجاه و نهم

غازی زمستانی عمرو بن مرز جهنی به سرزمین روم در این سال بود که از راه
 خشکی رفت.

واقعی گوید: در این سال عزای دریا نبود. اما به روایت دیگری جناد بن
 ابی امیه به عزای دریا رفت.

در همین سال عبدالرحمان پسر ام حکم از کوفه معزول شد و نعمان بن بشیر
 انباری عامل آنجا شد. سبب عزل پسر ام حکم را از پیش گفته‌ایم.

در همین سال معاویہ، عبدالرحمان بن زیاد بن سمیہ را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا
معاویہ، عبدالرحمان را
به کار خراسان گماشت؟

ابو عمر و گوید: عبدالرحمان بن زیاد پیش معاویہ آمد و گفت: «ای امیر مومنان
مگر ما حق نداریم؟»
گفت: «چرا؟»
گفت: «مرا به کجا می گماری؟»

گفت: «انسان که مردی است خودمند و از باران پیمبر، کوفه را دارد، عبدالله
ابن زیاد بصره و خراسان را دارد، عباد بن زیاد سیمتان را دارد، کاری که در خور تو
باشد نمائند جز اینکه ترا در کار برادرت عبدالله شریک کنم.»
گفت: «شریک کنی که قلمرو او گسترده است و قاپ شریک دارد.»
گوید: پس معاویہ او را ولایتدار خراسان کرد.

ابو حفص از دی به نقل از عمرو گوید: قیس بن دیشم به خراسان آمد که
عبدالرحمان بن زیاد او را فرستاده بود، اسلم بن زرعہ را بگرفت و به زندان کشید،
پس از آن عبدالرحمان پیامد و از اسلم بن زرعہ سیصد هزار درهم غرامت گرفت.
مقاتل بن حیان گوید: عبدالرحمان بن زیاد سوی خراسان آمد، مردی بخشنده و
حریص و ناتوان بود. به هیچ غزایی نرفت، دو سال در خراسان بود.

عوانه گوید: عبدالرحمان بن زیاد از پس کشته شدن حسین بن علی علیه السلام
پیش یزید آمد و قیس بن دیشم را به جانشینی خود در خراسان نهاد.

ابو حفص گوید: یزید به عبدالرحمان گفت: «از خراسان چه مقدار مسال با

خود آورده ای؟»

گفت: «بست هزار هزار درم»

گفت: «اگر خواهی ترا به حساب کشیم و آنرا از تو بگیریم و سوی کثرت باز فرستیم و اگر خواهی گذشت کنیم و معزولت کنیم و پانصد هزار درم به عیدالله بن جعفر دهی.»

گفت: «چنانکه گفتمی گذشت کن و دیگری را بر خسران گمار.» آنگاه عبدالرحمان بن زیاد هزار هزار درم برای عیدالله بن جعفر فرستاد و گفت: «پانصد هزار از جانب امیر مؤمنان است و پانصد هزار از جانب خودم.» در همین سال عیدالله بن زیاد با بزرگان مردم بصره پیشی معاویه آمد که او را از بصره برداشت اما دوباره پس فرستاد و از نو ولایتدار کرد.

سخن از عزل و نصب

عیدالله بن زیاد

علی گوید: عیدالله بن زیاد با مردم عراق پیش معاویه آمد و بدو گفت: «آمدگان را به ترتیب منزلت و اعتبارشان اجازه بده»

گوید: معاویه اجازه داد، احنف پس از همه آمد که منزلت وی به نزد عیدالله خوب نبود و چون معاویه او را بدید خوش آمدگفت و او را با خویش بر تخت نشاند، آنگاه قوم سخن گفتند و از عیدالله ستایش کردند اما احنف خاموش بود.

معاویه بدو گفت: «ای ابوجبر چرا سخن نمی گویی؟»

گفت: «اگر سخن کنم مخالف قوم باشم.»

گفت: «برخیزید که عیال را از عاملی شما معزول کردم، ولایتداری بجوید»

که بدو رضایت دهید.»

گوید: هر يك از قوم پیش یکی از بنی امیه یا یکی از بزرگان شام رفتند و

ولایتداری می‌جستند، اما احنف در منزل خویش نشست و پیش هیچ‌کس نرفت.
گوید: چند روز گذشت، معاویه آنها را پیشی خواند و فراهمشان آورد و
چون پیش وی رفتند گفت: «کی را معین کردید؟»

اما اختلاف کردند و هر گروهی یکی را نام برد و احنف خاموش بود.
گوید: معاویه به احنف گفت: «ای ابو بکر چرا سخن نمی‌گویی؟»
گفت: «اگر یکی از خاندان خویش را ولایتدار می‌خواهی کرد هیچ‌کس را
با عیدالله برابر نمی‌کنیم و اگر ولایتدار از غیر آنها معین می‌گویی خودت درباره
آن بتگر.»

معاویه گفت: «عیدالله را به بصره باز می‌گردانم و آنگاه سفارش احنف را به
او کرد و عمل عیدالله را که از اودوری می‌گرفته بود زشت شمرد.
گوید: وقتی فننه رخ داد هیچ‌کس به جز احنف با عیدالله وفادار نماند.
در همین سال قضیه یزید بن مفرغ حمیری و عباد بن زیاد رخ داد که یزید
پسران زیاد را هجا کرد.»

سخن از اینکه چرا مفرغ
پسران زیاد را هجا گفت؟

ابو عبیده معمر بن مثنی گوید: یزید بن ربه‌عین مفرغ حمیری با عباد بن زیاد
در سیستان بود، عباد به جنگ نرکان مشغول بود و از او غافل ماند و سپاه در کنار
حلقه چهار پایان به سخنی افتاد این مفرغ شعری گفت به این مضمون:

وای کاش ریش‌ها علف بود

و که اسبان مسلمانان آن را می‌خوردند

و چنان بود که عباد بن زیاد ریشی آلود داشت و چون شعر این مفرغ را بشنید،
بدو گفتند: «ترا منظور داشته» و عباد از پی او برآمد که بتگریخت و قصیده‌های بسیار

به هجای او گفت. از جمله شعری به این مضمون:

«اگر معاویه پسر حرب میبرد

«کاسه چوبین نودرهم می‌شکند

«شهادت می‌دهم که مادرت

«بی نقاب با ابوسفیان مخفت

«که کاری مشکوک بود

«و با ترس سخت انجام گرفت»

و شعر دیگر که مضمون آن چنین است:

«به معاویه پسر حرب از جانب مرد یعنی بگوی

«مگر آورده می‌شوی که گویند پدرت عقیف بود

«و خشنود می‌شوی که گویند پدرت زناکار بود

«شهادت می‌دهم که خورشاوندی تو باز یاد

«چون خورشاوندی قبل با خرما ده است»

بفرموده گویند: وقتی ابن مفرغ هجای عباد گفت از او جدا شد و سوی بصره

آمد. در آن وقت عبیدالله پیش معاویه رفته بود. عباد چیزی از هجای ابن مفرغ را

برای عبیدالله نوشت، وقتی عبیدالله شعر را خواند پیش معاویه رفت و شعر را

برای او خواند و اجازه خواست ابن مفرغ را بکشد، اما معاویه اجازه کشتن نداد و

گفت: «نابین کن اما خورش را مریز.»

گویند: ابن مفرغ به بصره آمد و از احتف پناه خواست.

احتف گفت: «ما برضد پسر سمیه پناه نمی‌دهیم. اگر خواهی شاعران بنی تمیم

را از تو بدارم.»

گفت: «این برایم مهمی ندارد»

گویند: آنگاه پیش خالد بن عبدالله رفت که وعده پناه بدو داد پس از آن پیش

امیه رفت که وعده دارد، پس از آن پیش عمر بن عبیدالله بن معمر رفت که او نیز وعده داد. آنگاه پیش منذر بن جارود رفت که پناهش داد و در خانه خویش جای داد.

گوید: و چنان بود که بحریه دختر منذر زن عبیدالله بود، وقتی عبیدالله به بصره آمد بدانست که ابن مفرغ در خانه منذر است، و چون منذر به سلام نویسی عبیدالله رفت او نگهبانان را به خانه منذر فرستاد که ابن مفرغ را گرفتند و منذر که پیش عبیدالله بود ناگهان دید که ابن مفرغ را نزدیک وی برده‌اند داشته‌اند، پس به‌جا خواست و به عبیدالله گفت: «ای امیر، من او را پناه داده‌ام.»

گفت: «ای منذر، تو پدرت را مدح می‌گویی و من پدرم را هجاء می‌گویم و تو پناهش می‌دهی.»

گوید: آنگاه به‌گفت تا دارویی به ابن مفرغ خورانیدند و بر خسری نشانده که جلی بر آن برد و او را خوب شدن را کثیف می‌کرد و در بازارها می‌بردندش، یک مرد پارسی او را بدید و گفت: «این چیست؟»

ابن مفرغ این را فهمید و گفت:

«آبست و بیه است»

«قشرده های مویز است»

«سمیه روسپید است»

گوید: پس از آن ابن مفرغ هجاء منذر بن جارود گفت، ضمن شحری به این مضمون:

«پناهنده فریش لخدم»

«و از مردم عبدالمقیس پناه گرفتم»

«پناه دادند اما پناهشان

طوفانی از باد بیصدای عراقیان بود

«پناه دهنده من به خواب بود

«اما حمایت پناهی را مردی آماده باید»

و هم خطاب به عبیدالله شعری گفت به این مضمون:

«آنچه با من کردی به آب شسته می شود

«اما سخن من بر استخوانهای پوسیده ات استوار می ماند»

گوید: پس از آن عبیدالله ابن مفرغ را به سیستان پیش عباد فرستاد و مردم

یعنی در شام یا معاویه درباره او سخن کردند که کس پیش عباد فرستاد و او را پیش

معاویه آوردند و در راه خطاب به اسب خویش شعری به این مضمون گفت:

«پشتاب که کسی بر تو تسلط ندارد

«نجات یافتی و این که می بری آزاد است

«به جان خودم که پیشوای مناسبات استوار مردمان

چتر از ورطه مرگ و هابی داد

«کرم ری را سباسب می دارم

«و کسی مانند من باید سپاسدار باشد»

گوید: وقتی ابن مفرغ پیش معاویه رسید بگریست و گفت: «بامن کاری کرده اند

که با هیچ مسلمانی نکرده اند، بی آنکه حادثه ای آورده باشم یا گناهی کرده باشم»

معاویه گفت: «مگر نولیودی که گفتی: به معاویه پسر حرب...»

گفت: «نه به خدایی که منت امیر مؤمنان را بزرگ کرد من این را نگفته ام»

گفت: «تو نگفتی که شهادت می دهم که مادرش... و اشعار بسیار دیگر که به

مجاوی این زیاد گفتی، برو که گناه ترا بخشیدم، اگر با ما سروکار داشتی، هیچجا از

اینجا نبود، برو و هر کجا می خواهی بمان»

گوید: ابن مفرغ به موصل رفت، پس از آن هوای بصره کرد و آنجا رفت و پیش عبيدالله رفت که امانش داد.

اما روایت ابو عبیده چنین است که وقتی ابن مفرغ پیش معاویه رفت و بدر گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: به معاویه پسر حرب... تا آخر...» ابن مفرغ قسم یاد کرد که این اشعار را نگفته‌ام بلکه عبدالرحمان بن حکم برادر مروان گفته و مرا دستاویز هجای زیاد کرده که زیاد از پیش وی را ملاست کرده بود.

گوید: معاویه بر عبدالرحمان بن حکم خشم آورد و مقرری او را نداد که به زحمت افتاد. درباره وی با معاویه سخن کردند گفت: «از او راضی نشوم تا عبيدالله راضی شود، پس به عراق نزد عبيدالله رفت و شعری عطفاب به او گفت به این مضمون:

و تو که به خاندان حرب افزوده شده‌ای

به نزد من از دخترم عزیزتری

ترا برادر عمرو و عمروزاده می‌بینم

اما ندانم که مرا چگونه می‌بینی؟

عبيدالله گفت: «به خدا! ترا شاعری بد می‌بینم.» و از او راضی شد.

گوید: معاویه به ابن مفرغ گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: شهادت می‌دهم که مادرت... تا آخر.» دیگر از این کارها مکن، ترا بخشیدم و ابن مفرغ سوی موصل رفت و زنی گرفت و صاحبگاه زفاف به شکار رفت و روغن روشنی یا عطاری را بدید که بر سر خودیش بود و بدو گفت: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از اهواز»

ابن مفرغ گفت: «آب مسرقان در چه حال است؟»

گفت: «همانطور که بوده»

گنود؛ پس از آن بی‌خبر گسان خود سوی بصره روان شد و پیش ابن‌زیاد رفت که او را امان داد و پیش وی ماند تا اجازه رفتن کرمان خواست که ابن‌زیاد اجازه داد و به عامل خویش در کرمان سفارش کرد که او را محترم دارد، در آن وقت عامل کرمان شریک بن اعور جارئی بود.

به گفته واقعی و ابومعشر در این سال عثمان بن محمد بن ابی سفیان سالار حجاج بود، ولایتدار مدینه عثه بن ابی سفیان بود، از آن کوفه نعمان بن بشیر بود. قاضی کوفه شریح بود. ولایتدار بصره عبدالله بن زیاد بود قاضی آنجا هشام بن عبید بود و ولایتدار نجران عبدالرحمان بن زیاد بود. از آن سیستان عباد بن زیاد بود. از آن کرمان شریک بن اعور بود از جانب ابن‌زیاد. آنجا سال شصتم در آمد.

سخن از حوادث سال شصتم

به گفته واقعی در این سال مالک بن عبدالله به عزای سوریه رفت و جنادة بن ابی امیه وارد رودس شد و شهر آن را ویران کرد. و هم در این سال معاویه از فرستادگان بصره که همراه عبدالله بن زیاد پیش وی آمده بودند برای پسرش یزید بیعت گرفت و همینکه بیمار شد با یزید درباره آن چند کس که با وی بیعت نکرده بودند سفارش کرد و سفارش وی چنان بود که در روایت عبدالملک آمده که وقتی معاویه را بیماری مرگ در رسید یزید پسر خویش را پیش خواند و گفت:

«پسر کم، سفر و رفت و آمد را از پیش تو برداشتم و کارها را هموار کردم و دشمنان را زبون کردم و عربان را به اطاعت تو آوردم و همه را بر تو فرامم کردم و درباره این کار که بر تو استوار شده بمنانک نیستیم مگر از چهار کس از قسریش:

حسین بن علی و عبد الله بن عمرو و عبد الله بن زبیر و عبد الرحمن بن ابی بکر.

و عبد الله بن عمر مردیست که عبادت او را از پای در آورده و اگر کسی جز او نماند با او بیعت می کند. اما حسین بن علی را مردم عراق رها نمی کنند تا به پیام وادارش کنند؛ اگر بر ضد او قیام کرد و بر او ظفر بافنی گذاشت کن کسه خویشاوندی نزدیک دارد و حق بزرگ. اما عبد الرحمن بن ابی بکر کسی است کسه وقتی ببینند بارانش کاری کرده اند او نیز چنان می کند و همه دلبستگی او زست و سرگرمی، کسی که چون شیر آمده جستن است و چون روباه مکاری می کند و اگر فرصت به دست آرد جشن می کند این زبیر است. اگر چنین کرد و به او دست بافنی بارد بارانش کن.

عوانه گوید از روایت دیگر شنیده ایم که وقتی مرگ معاویه در رسید، و این به سال هجتم بود، یزید حضور بداشت. ضحاک بن یس فهری را پیش خواند که سالار نگهبانان وی بود با مسلم بن عقبه مری و به آنها وصیت کرد و گفت: «وصیت مرا به یزید برسانید و گوید مردم حجاز را بنگر که ریشه تواند هر کس از آنها که پیش تو آید حرمش بدار و هر که نیاید رعایتش کن. مردم عراق را بنگر و اگر از تو خواستند که هر روز عاملشان را معزول کنی بکن که به نظر من معزول کردن يك عامل از آن بهتر که يكصد هزار شمشیر بر ضد تو از تمام در آید. مردم شام را بنگر که خاصان و نزدیکان تو باشند اگر از دشمن حادثه ای افتاد از آنها باری بجوی و چون دشمن را از پیش برداشتی مردم شام رایه دیار خودشان بازیر که اگر در باری جز دیار خودشان افتاد گیرند دعوی های دیگر گیرند. از قرشیان بیم ندارم مگر از سه کس: حسین ابن علی، و عبد الله بن عمرو و عبد الله بن زبیر. این عمر مردیست که کار دین و مرا از پای در آورده، حسین بن علی مردیست کم خطر و امیدوارم خدا او را به وسیله کمائی که پدرش را کشتند و برادرش را بی کس گذاشتند از پیش بردارد، نسبت بزرگ دارد و حق بزرگ و قرابت محمد صلی الله علیه و سلم، چنان می بینم که مردم عراق او را به

ایام وامی دارند، اگر به اودست یافتی گذشت کن که اگر من باشم گذشت می کنم.
این زبیر مکار است و کینه نور اگر سوی تو آمد به او حمله بر مگر آنکه از تو صلح
نخراهد، هر چه توانی خونهای قوم خویش را محفوظ دار.

در این سال معاویه بن ابی سفیان به دمشق آمد، در وقت وفات وی اختلاف
کرده اند اما اتفاق هست که به سال شصتم هجری بود و ماه رجب .
وافدی گوید: معاویه در نیمه ماه رجب مرد.

علی بن محمد گوید: روز پنج شنبه هشت روز مانده از ماه رجب بود:

سخن از مدت

حکومت معاویه

ابومعشر گوید: با معاویه در اذرح بیعت کردند، حسن بن علی نیز در جمادی
الاول سال چهل و یکم یا وی بیعت کرد، وی در رجب سال شصتم بمرد، مدت
خلافتش نوزده سال و سه ماه بود.

سعد بن دینار سعدی گوید: معاویه شب پنجشنبه نیمه رجب سال شصتم بمرد
و مدت خلافتش نوزده سال و سه ماه و بیست و هفت روز بود.

علی بن محمد گوید: مردم شام به سال سی و هفتم، ماه ذی قعد، به هنگام جدایی
حکمان با معاویه بیعت خلافت کردند، پیش از آن با وی بیعت کرده بودند که انتقام
خون عثمان را بگیرد. سپس به سال چهل و یکم پنج روز مانده از ماه ربیع الاول
حسن بن علی با وی بیعت کرد و کار را به او سپرد و همه مردم با وی بیعت کردند و
این را سال جماعت گفتند.

مرگ معاویه به سال شصتم، روز پنجشنبه، هشت روز مانده از رجب به دمشق
رخ داد و مدت حکومتش نوزده سال و دو ماه و سه روز بود.

هشام بن محمد گوید: در جمادی الاول سال چهل و یکم با معاویه بیعت خلافت

کردند، مدت حکومت وی نوزده سال و سه ماه و چند روز کم بود. مرگش اول رجب سال شصتم بود.

در مدت عمر معاویه اختلاف کرده اند؛ بعضی ها گفته اند هنگام مرگ هفتاد و پنج ساله بود.

ابن شهاب زهري گوید: ولید مدت عمر خایه گان را از من پرسید گفتم: «معاویه به هنگام مرگ هفتاد و پنج سال داشت.» ولید گفت: «به، به، عمر یعنی این»

علی بن محمد گوید: وقتی معاویه بمرد هفتاد و سه ساله بود و به قولی هشتاد و سه ساله بود.

عبد الملك بن عبید گوید: وقتی بیماری معاویه سنگین شد و مردم گفتند مرد نیست، به کسان خود گفت: «چشمهای مرا پراز سرمه کنید و سرم را روغن یزید.» گزید؛ چنین کردند و چهره او را با روغن برق انداختند، آنگاه نشیمنگاهی برای وی آماده کردند، گفت: «مرا تکیه دهید.» سپس گفت: «به مردم اجازه ورود دهید که ایستاده سلام گویند و کس نشیند.»

یکی می آمد و ایستاده سلام می گفت و او را سرمه کشیده و روغن زده می دیدند و با خود می گفت: «مردم می گویند در حال مرگ است اما از همه سالمتر است.» و چون از پیش وی برفتند شعری خواند که مضمون آن چنین است:

پیش شما نگران، خویشان داری می کنم
و نایبند که از حوادث دهر از جای نمی روم
و اما وقتی مرگ پنجه های خویش را فرو کند
و معلوم شود که هیچ آویزه ای سودمند نباشد
از سینه اش خون دفع می شد و همان روز بمرد.

عبد الملك بن میناس کلیبی گوید: معاویه در مرضی مرگ به دود خورش که او

را به یهلومی گردانیدند گفت: «کسی را می گردانید که دمی نیامود و پیوسته مال اندوخت، اگر به جهنم فرود» و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«برای شما کوشیدم و رنج بردم

هواز سرگردانی و سفر بی نیازان کردم.»

عبدالاعلی بن میمون گوید: معاویه در مرض مرگ گفت: «پیغمبر پیراهنی به من داد که نبوشیدم و یک روز ناخنجای خویش را گرفت که خرده مسای ناخن او را فراهم آوردم و در ظرفی نهادم، وقتی مردم آن پیراهن را به تن من کنید و خرده ناخن را بکوبید و در چشمان و دهانم ریزید شاید خدا به برکت آن بر من رحمت آورد.»

یکی از دخترانش گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا حفظ می کند و او این شعر را خواند که:

«وقتی مرگ پنجه های خود را فرو کند

«معلوم شود که هیچ او بره ای سود ندارد»

گوید: آنگاه از خویش برفت و چون به خود آمد با گروهی از کسانی که حضور داشتند گفت: «از خدا عزوجل بترسید که خود را سبب آن شود که او ترسد محفوظ دارد و هر که از خدا ترسد حافظ ندارد» آنگاه جان داد.

محمد بن حکم گوید: وقتی معاویه را مرگ در رسید وصیت کرد که یک نیمه مال وی را به بیت المال دهند، گویی می خواست باقی را پاکیزه کند از آن رو که عمر اموال اعمال خویش را تقسیم می کرده بود.

علی بن محمد گوید: ضحاک بن قیس نهری بر معاویه نماز کرد که به وقت مرگ وی یزید حاضر نبود.

عبدالمالک بن نوفل گوید: وقتی معاویه بمرد ضحاک بن قیس پیامد و به منبر رفت، کفهای معاویه را به دست داشت، حمد خدای گفت و ثنای وی کرد، آنگاه گفت: «معاویه شاخص عرب بود و نیروی عرب، خدا عزوجل به وسیله وی قتل را از

میان برداشت و او را بر بندگان خویش حکومت داد و به وسیله او ولایتها گشود، اما او بمرد و این کفن‌های اوست که وی را در آن می‌پیچیم و در قبرش می‌نهم، و او را با عسلش واهی گذاریم، از آن پس، بزرخ است تا به روز رستاخیز، هر که می‌خواهد حضور یابد هنگام نماز نیمروز بیاید.»

گوید: بیک سوی یزید فرستاد و بیماری معاویه را بدو خبر داد و یزید شعری گفت به این مضمون:

«بیک یا شتاب نامه‌ای آورد

«که دل از نامه‌ی به وحشت افتاد

«گفتم: وای تو، در نامه‌ی شما چیست؟

«گفتند: «خليفة بستریست و بیمار

«زمین بلرزید یا نزد بیک بود بلرزد

«گویي خاک قبره از سونهای خویش جدا شده بود

«هر که جانش به شرف پای بند است

«بیم آن هست که کلبه‌های جانش بیفتد

«وقتی رسیدیم در خانه بسته بود

«دول از ناله رمله ترسان شد و شکافت»

خلید بن عجلان وابسته عباد گوید: وقتی معاویه مرد، یزید در حوارین بود،

بیماری معاویه را به وی نوشته بودند، اما وقتی رسید به گور شده بود، پای قبری رفت و نماز کرد و دعا کرد، آنگاه به خانه رفت و شعر «بیک یا شتاب» را بگفت.

معاویه پسر ابوسفیان بود، نام ابوسفیان صحرا بود پسر حرب که نسبش به

قصی بن کلاب می‌رسد. مادرش هند دختر عثیة بن ربیعہ بود و کنیه‌اش ابو-عبد الرحمن.

از جمله زنان معاویه: میمون دختر بجدل بود از طایفه کلب (سگ) که یزید

را از او آورد و دختری به نام «رب السمارق» کہ در کودکی بمرد و هشام نام وی را جزو فرزندان معاویہ نیاورده است،

و ہم از جملہ زنان وی فاختہ دختر قمرظہ بن عبد عمرو بن نوفل بود کہ عبدالرحمان و عبدالله را از او آورد. عبدالله احمدی و زنون بسود و کنیہ ابرالخیر داشت.

علی بن محمد گوید: روزی عبداللہ بن معاویہ بہ آسیایانسی گذشت کہ اسیر خویشی را بہ آسیا بستہ بود و زنگولہهایی بہ گردن آن آویختہ بود بدو گفت: «چرا این زنگولہہا را بہ گردن استرت آویختہ ای؟»

آسیایان گفت: «آویختہ ام کہ وقتی ایستاد و آسیا از کار افتاد بدانہم.» گفت: «اگر بدیند و سر تکان دہد چگونه می فہمی کہ آسیا را نمی گردانند؟» آسیایان گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، عقل اسیر من مانند عقل ابرو نیست.»

عبدالرحمان در خبر رسائی بمرد، و ہم از جملہ زنان وی نایلہ دختر عمارہ بود از طایفہ کلہب. علی بن محمد گوید: وقتی معاویہ نایلہ را بہ زنی گرفت بہ میسون گفت: «برو و دختر عمویت را ببین»

و چون او را بدید از او پرسید: «دختر عمویت را چگونه دیدی؟» گفت: «زیباست، اما زیر نافش خسالی هست، سر شوہرش را در دامنش خواہد گذاشت.»

گوید: معاویہ نایلہ را عطلاق داد و حبیب بن مسلمہ فہری او را بہ زنی گرفت، پس از او حبیب بن نعمان بن بشر انصاری او را گرفت، کہ حبیب کشتہ شد و سر او را در دامنش نهادند.

از جملہ زنان معاویہ کنوہ دختر قمرظہ خواہر فاختہ بود کہ وقتی بہ خمرای

آبریس رفت همراه وی بود و آنجا بمرد .

سخن از بعضی
اخبار و روشهای معاویه

علی بن محمد گوید: وقتی با معاویه بیست خلافت کردند قیس بن حمزه همدانی را سالار نگهبانان خویش کرده سپس او را برداشت و زحیل بن عمرو عذری و به قولی سکسکی را به جایش نهاد. دبیر و پیشکار وی سرجون بن منصور رومی بود. سالار کشیکیان وی یکی از غلامان بود به نام مختار و به قولی مردی بود به نام مالک که وابسته قبيلة حمیر بود.

معاویه نخستین کسی بود که کشیک بان گرفت. سالار حاجیان وی غلامش سعد بود. کار قضایا به فضالة بن عبید انصاری داده بود، و چون او بمرد ابوالدریس عائدة الله پسر عبدالله خولانی را به قضاوت گماشت.

گویند: دیوان خاتم معاویه به عبدالله بن محمد بن عسیری سپرده بسود، وی نخستین کسی بود که دیوان خاتم داشت و سبب آن بود که معاویه گفته بود یکصد هزار درم برای کمک و ادای قروض به عمرو بن زبیر دهند و در این مورد نامه ای به زیاد ابن سمیه نوشت که ولایتدار عراق بوده اما عمرو بن زبیر نامه را گوشود و یکصد هزار را دوپست هزار کرد و چون زیاد حساب خویش را فرستاد معاویه نپذیرفت و عمرو را به پس دادن آن واداشت و او را به زندان کرد تا برادرش عبدالله بن زبیر به جای وی پس داد. پس معاویه دیوان خاتم و بستن نامه ها را پدید آورد که از آن پیش نامه ها بسته نمی شد.

سمید مقبری گوید: عمر گفت: باز عسرو و قهر و ندبیرشان سخن می کنند در صورتی که معاویه را دارند.

فلیح گوید: شنیدم که عمرو بن عاص سوری معاویه آمد، مسخریان نیز همراه

وی بودند، عمرو به آنها گفت: «وقتی پیش پسر هند آمدید سلام خلافت به او نگویید که شما را در نظر او بزرگه می کند هر چه می توانید کوچکش کنید.»

گوید: و چون پیش وی می آمدند معاویه به حاجیان خود گفت: «گوی روسپی زاده کار مرا در نظر قوم کوچک و انموده، بنگرید وقتی فرستادگان آمدند به سخت ترین وضعی که می توانید بیازار ایشان که هر کس از آنها پیش من می رسد پنداشته باشد که در خطر تلف شدن است.»

گوید: نخستین کسی که به نزد وی آمد یکی از مردم مصر بود به نام ابن خیاط که هنگام ورود او را آزار داده بودند و گفت: «سلام بر نوای پیمبر خدای!»

گوید: قوم پیایی چنین کردند و چون برون شدند عمرو گفت: «خداستان لعنت کند، گفتند درود خلافت به او نگویید شما درود نبوت گفتید!»

گوید: يك روز معاویه هدایه حرقانی خویش را به سر نهاد و سره زد و چون چنین می کرد از همه کسان نگو منظر تر بود.

ابو محمد اموی گوید: عمر بن خطاب به شام آمد و معاویه را دید که با دم و دستگامی آمد و شبانگاه با دم و دستگام دیگر آمد. عمرو به او گفت: «ای معاویه شب با يك دم و دستگام می آیی و صبح با دم و دستگامی دیگر، شنیدم که صبح در خانه می نشینی و صاحبان حاجت بردند.»

گفت: «ای امیر مؤمنان دشمن نزدیک ماست و خیر گیران و جاسوسان دارند، حواسم، ای امیر مؤمنان، که عزت اسلام را ببینند.»

عمر گفت: «این حیله مردی نردمند است یا خدعه مردی دانا.»

معاویه گفت: «ای امیر مؤمنان هر چه خواهی بگوی تا چنان کنم.»

گفت: «وای تو از هر چه با ترس من کردم و عیب گرفتم چنان کردی که نمی دانم امر کنم یا نهی»

جعفر بن برقان گوید: معاویه به معاویه نوشت:

«اما بعد: سن من زیاد شده و استخوانم سستی گرفته و فرشیبان با من دشمن شده‌اند؛ اگر می‌خواهی مرا عزول کنی عزول کن.»
گویید: معاویه بدو نوشت:

«نامه‌ی تو رسید که گفته بودی سنت زیاد شده، به خدا عمر تو را دیگری به سر نبرده. گفته بودی قریش با تو دشمن شده‌اند، به خدا هر چه نیکی دیده‌ای از آنها دیده‌ای. از من خواسته بودی عزولت کنم که کردم، اگر راست می‌گویی منظور من انجام شد اگر خدعه کردی با تو خدعه کردم.»

علی بن مجاهد گوید: معاویه گفته بود: «اموی اگر مال خویش را سامان ندهد و بر دبار نیاورد اموی نیست و هاشمی اگر گشاده دست و بخشنده نباشد هاشمی نیست از هاشمی به فصاحت و سخاوت و شجاعت پیشی نمی‌توانی گرفت.»

خالد بن عبیده گوید: روزی معاویه به چاشت نشست، عبیدالله بن ابی‌بکره نیز بود که پرسش بشیر، بویه قولی پس‌دبگر، با وی بود که پر خوری کرد و معاویه او را می‌نگریست. عبیدالله متوجه شد و خواست به پسر خود اشاره کند تا خودش را بخورد و بلند نکرد تا غذا پسر رفت.

گویید: و چون برون شد پسر خویشی را از رفتاری که کرده بود ملامت کرد، بار دیگر پیش معاویه آمد که پرسش با وی نبود، معاویه گفت: «پسر شکم‌باره‌ات چه شد؟»

گفت: «بیمار شد»

گفت: «می‌دانم که پر خوری بیمارش می‌کند.»

جویریة بن اسماء گوید: ابو موسی پیش معاویه آمد، کلاه دراز سیاهی به سر داشت و گفت: «سلام بر ثوای امین خدای»
معاویه گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گویید: و چون ابو موسی رفت معاویه گفت: «بیر مرد آمده که ولایت‌دارش کنم»

اما به خدا ولایت دارش نمی کنم.»

ای برده گوید: وقتی معاویه دمل آورده بود پیش وی رفتم، گفتم: «برادر زاده بیا بشکر.»

گوید: «چون نگرینم سر زده بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان نگرانی نیست.»
آنگاه یزید بنامد. معاویه بدو گفت: «اگر زمامدار امور مردم شدی با این نیکی کن
که پدرش دوست من بود - با چیزی نظیر این گفت: اما من در جنگه چیزها دیده‌ام
که او ندیده است.»

یزید بن سوید گوید: معاویه به اجنف اجازه ورود داد و پیش از همه به او
اجازه می داد، پس از آن محمد بن اشعث آمد و میان معاویه و اجنف نشست. معاویه
بدو گفت: «به اوزودتر اجازه ندادم که نزدیکتر از او بنشیند، رفتار کسی داری که
خویشتر را بخوار می پندارد، ما چنانکه امور شما را به دست داریم اجازه دادن
شما را نیز به دست داریم، پس چنان رفتار کن که ما می خواهیم، که این برای شما
بتر است.»

سحیم بن جفص گوید: ربیع بن عسل بر بعضی پیش معاویه به خواستگاری رفت،
معاویه گفت: «سویش چه دهنده»

آنگاه معاویه بدو گفت: «ای ربیع مردم شما چگونه اند؟»

گفت: «بندگان و چندین فرقه اند.»

گفت: «قواز کدامین فرقه ای؟»

گفت: «من به کار آنها کار ندارم.»

معاویه گفت: «گمان دارم بیشتر از آن مقدار فرقه اند که گفتی.»

آنگاه ربیع گفت: «ای امیرمؤمنان دوازده هزار نفر در تحت به من کمال کن»

«آب آمیخته به آرد. این سخن را در مقام تمهید می گفتند، تلمیح به اینکه کوییده از گریه می

داوم می گوید.»

که خاله‌ام را بپازم»

معاویه گفت: «خانه‌ات کجاست؟»

گفت: «در بصره و از دو فرسخ در دو فرسخ بیشتر است.»

معاویه گفت: «خانه‌ات در بصره است یا بصره در خانه‌ات؟»

گوید: بعدها یکی از فرزندان وی پیش ابن‌عبیده رفت و گفت: «خدا امیر را

قرین صلاح بدارد، من پسر سرور قوم خویشتم. پدرم پیش معاویه به خواستگاری
رفته بود.»

ابن‌عبیده به سلم‌بن قتیبه گفت: «این چه می‌گوید؟»

گفت: «این پسر کسی است که احق قوم خویشتم بود.»

ابن‌عبیده گفت: «معاویه به پدرت زن داد؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس پدرت کاری نکرده.»

محمد بن ذکوان قرشی گوید: عتبه و عتبیه پسران ابرهه بن مسافه کردند،

مادر عتبه هند بود و مادر عتبیه دختر ابی‌ازهر دوسی بود. معاویه با عتبیه خشونت

کرد. عتبیه گفت: «ای امیر مؤمنان، تو هم؟»

گفت: «ای عتبیه، عتبه پسر هند است»

عتبیه شعری به این مضمون خواند:

«قربن نیکی بودیم و می‌انمان صلح بود

«اما چنان شد که چند می‌انمان جدایی آورد

«اگر هند مرا نزا پیده است

«از زن سپید رویی آمده‌ام

«که سروران نامی او را پرورش داده‌اند

«پدرش در هر زمستان پدر مهرانان است

«وینگاه ضعیفان که از تلاش باز نمی ماند

«سببی های وی پیوسته

«برای مردم نهامه و نجات آماده است.»

معاویه گفت: «دیگر با توجنین سخن نمی کنم.»

حرملة بن عمران گوید: شبی برای معاویه خبر آوردند که فیصر با سپاه آهنگ وی دارد و نائل بن قیس جذامی بر فلسطین تسلط یافته و بیت المال آنجا را به تصرف آورده و مصریانی که به زندان کرده بود، گریخته اند و علی بن ابی طالب یا جیح آهنگ وی دارد.

گوید: پس معاویه به مؤذن گفت: «همیندم اذان گوی» و این به هنگام نیمشب

بود.

گوید: عمرو بن عاص پیامد و گفت: «چرا کس به طلب من فرستادی؟»

گفت: «من کسی را به طلب تو نفرستاده ام»

گفت: «این اذان که مؤذن در این وقت گفت برای دعوت من بود.»

گفت: «از چهار کسان تبر سوزی من اداخته اند»

عمرو گفت: «اما آنها که از زندان تو برون شده اند، اگر از زندان تو بیرون شده اند در زندان خدای عز و جل اند، اینان مردمی از جان گذشته اند و دور نمی روند. مقرر دار که هر که یکی از آنها با سرشان را بیارند خونبهای او را بگیرد که همه را خواهند آورد. در کار فیصر یتگر را وی صلح کن و مالی و مقداری حله از حله های منس به او بده که از توراضی می شود. در کار نائل بن قیس یتگر که به جان خودم به سبب دین خشم نیاورده و مقصودش همان بود که به دست آورده به او بنویس و آنچه را گرفته به او بخش و نهیبت گوی. اگر به او دست یسافتی که بهر و گسرنه نأسف مخور و همه نیروی خویش را صرف کسی کن که خونی بر سر عمومی تو

است.»

گوید: «همه کسان از زندان وی برون شده بودند، به جز ابرهه الصباح»
معاویه به ابرهه گفت: «چرا تونیز با امانت نرفتی؟»

گفت: «دشمنی علی با دوشی تومانع من نشد، اما توانستم رفت»
گوید: و معاویه از ادش کرد.

عبدالله بن مسعود قزازی گوید: معاویه در یکی از ولایتهای شام فرود آمد و
بر روی بامی بر کنار راه فرشی برای وی گسترده. به من اجازه حضور داد که با وی نشست،
فیطارها و بارها و اسبها از آنجانی گذشت. گفت: «ای ابن مسعود، خدا ابو بکر را رحمت
کند، دنیا را نخواست، دنیا نیز او را نخواست. اما عمر - یا گفت ابن حنتمه - دنیا
او را خواست اما او دنیا را نخواست. عثمان از دنیا بهره گرفت، دنیا نیز از او بهره
گرفت. ولی ما در دنیا غوطه زدیم.»

گوید: گویی از این سخن پشیمان شد که گفت: «به خدا این ملکی است که
خداوند به ما داده است.»

علی بن عبیدالله گوید: عمرو بن عاص به معاویه نوشت و خواست ولایتداری
مصر را که بدو داده بود به پسرش عبدالله نیز دهد.

معاویه گفت: «ابو عبدالله خواسته بنویسد و باوه گفته، شاهد باشید که اگر پس
از او ما تم فرمائش را لغو می کنم.»

گوید: عمرو بن عاص می گفت: «هروقت معاویه را می دیدم که پایی را
روی پای دیگر نهاده و چشم فرو رفته به پکسی می گوید: «پگسری» بر او رحمت
می آوردم.»

علی بن محمد گوید: عمرو بن عاص به معاویه گفت: «ای امیرمؤمنان مگر من
از همه کسان برای تونیکخواهر نیستم؟»

گفت: «هر چه داری از آنداری.»

جویریة بن اسماء گوید: سر بن ابی ارملة به نزد معاویه و هن علی گفت. زید

این عمر بن خطاب نشسته بود و با عصا بزد و افروزا زخمی کرد. معاویه به زید گفت: «یکی از پیران قریش را که سرور مردم شام است زدی!» آنگاه روی به سر کرد و گفت: «و هن علی می گوئی که پدر بزرگ اوست و پسر فاروق حضور دارد، پنداشتی که این را تحمل می کند؟» سپس مرد را راضی کرد.

گوید: معاویه می گفت: «خودم را بالاتر از آن می دانم که خطایی بزرگتر از بخشش من باشد، بابتی ای بیشتر از تبکی من باشد، یا جهانی بیشتر از برد بسیاری من باشد.»

گوید: معاویه می گفت: «زینت مردم شریف عفت است»

گوید: «همو گفت: «هیچ چیز را بیشتر از چشمه ای جو شاف بر زمین نرم دوست ندارم.» عمرو بن عاص گفت: «هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارم که با یکی از مختدرات عرب شب زفاف داشته باشم.» وردان غلام عمرو بن عاص گفت: «هیچ چیز را همانند کسرم کردن یا پاران دوست ندارم.»

معاویه گفت: «من به این کار از نوسز او اترم.»

گفت: «چیزی را که دوست داری عمل کن.»

محمد بن ابراهیم به نقل از پدرش گوید: عامل مدینه وقتی می خواست یکی سوی معاویه فرستد به منادی خویش می گفت: «بدا دهد که هر که حاجتی دارد که به امیر مؤمنان نویسد، بنویسد.»

گوید: «زین حبش، یا ایمن بن حریم، ناعه ای خرد نبوشت و میان نامعها افکند که شعری در آن بود به این مضمون:

«وقتی که مردان فرزندان آوردند

«و بازوهاشان از پیری لرزیدن گرفت

«و بیماریها بر آنها چیره شد

«کشتزارها هستند»

«که وقت درو کردنشان نزدیک شده»

گویند: وقتی نامه‌ها پیش معاویه رسید و این نامه را خواند گفت: «از مرگ من خبر می‌دهند.»

گوید: معاویه می‌گفت: «برای من چیزی لذتبخش‌تر از این نیست که خشمی را فروخورم.»

گوید: معاویه به عبدالرحمان بن حکم بن ابی العاص گفت: «برادر زاده، تو شعر می‌گویی، مبادا تغزل زنان گویی که زن شریف را بی‌ازاری یا هجاء گویی که محترمی را بی‌ازاری و زبونی را برانگیزی، یا مدح گویی که طعمه مرد و قیح است، از مفاخر قوم خویش سخن آر و مثل گوی که خوبستن را بی‌ارایی و دیگران را ادب آموزی.»

ابوالحسن بن حماد گویند: معاویه ثماره دید که جبه به تن داشت و حقیرش گرفت.

گفت: «ای امیر مؤمنان جبه نیست که با تو سخن می‌کند، آنکه در جبه است سخن می‌کند.»

سلیمان گویند: معاویه گفت: «دو کسند که اگر بمیرند نمرده باشند و یکی هست که اگر بمیرد مرده باشد، من اگر بمیرم پسر من به جایم نشیند، سعید اگر بمیرد عمرو به جایش نشیند، اما عبدالله بن عامر اگر بمیرد مرده باشد.»

گویند: این سخن به مروان رسید و گفت: «از عبدالملک پسر من سخن نیاورد؟»

گفت: «نه»

گفت: «دوست ندارم که به جای پسر من پسرشان را داشته باشم.»
عبدالله بن صالح گویند: یکی به معاویه گفت: «چه کس را بیشتر از همه دوست

داری.»

گفت: «آنکه از همه مردم دارتر باشد.»

گوید: معاویه می گفت: «خرد و بردباری بهترین فضیلت مرد است که وقتی تذکارش دهند به خاطر گیرد، و چون عطایش دهند سپاس دارد و چون مبتلا شود صیوری کند و چون خشم آرد فروخورد و چون بد کند استغفار کند و چون وعده کند وفا کند.»

عبدالملك بن عمیر گوید: یکی با معاویه درشت گفت و بسیار گفت. گفتند: «اینرا در خورد می کنی؟»

گفت: «تا وقتی که مردم میان ما و شاهیمان حایل نشوند، میان آنها و زبانه‌اشان حایل نمی شوم.»

محمد بن عامر گوید: معاویه عبدالله بن جعفر را ملامت کرد که دلپسته آواز بود. يك روز پیش معاویه رفت که بدیخ نیز همراه وی بود، معاویه پایی را روی پای دیگر انداخته بود. عبدالله به بدیخ گفت: «بدیخ بگوی»

گوید: بدیخ آواز خواند و معاویه پای خود را تکان داد.

عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان چه شد.

معاویه گفت: «آزاده طربخواه باشد»

گوید: عبدالله بن جعفر به نزد معاویه آمد. سایب خاثر وابسته بنی لیث را نیز همراه آورده بود که مردی بدکار بود. معاویه به عبدالله گفت: «حاجات خویش را بگوی.»

عبدالله حاجات خویش را بگفت که یکی هم از سایب بود.

معاویه گفت: «این کیست؟»

عبدالله بگفت.

معاویه گفت: «بیاید.»

گوید: و چون به در مجلس استاد آوازی خواند.
 معاویه گفت: «نکو خواندی» و حواجج وی را بر آورد.
 همام بن منبه گوید: شنیدم ابن عباس می گفت: «هیچکس را چون معاویه
 شایسته شامی ندیدم که مردم در او طبعی گشاده می یافتند و چون این، کوتاه بین در
 خود فرو رفته بود» مقصودش عبدالله بن زبیر بود.
 فیصه بن جابر اسدی می گفت: «از آنها که مصاحبشان داشته ام باشما سخن
 می کنم: مصاحبت عمر داشتم و کسی را از اودانتر و اندیشمندتر ندیدم که چون
 اوی آنکه بخواهند عطای سنگین دهد، سپس مصاحبت معاویه داشتم و هیچکس
 را ندیدم که چون او نرمخوی باشد و باطن و ظاهر یکی؛ و مغیره چنان بود که اگر او
 را به شهری می بردند که یرون شدن از درهای آن جز به حقه میر نبود، بیرون
 می شد.»

خلافت یزید

ابن معاویه

در این سال با یزید بیعت خلافت کردند، به قوی در نیمه رجب و به قول
 دیگر هشت روز مانده از آن ماه، چنانکه از پیش در مورد مرگ پدرش معاویه
 آورده ایم.

یزید، عبدالله بن زیاد را بر بصره و نعمان بن بشیر را بر کوفه نگهداشت.
 ابو مخنف گوید: یزید در اول رجب سال شصتم زمامدار شد.
 حاکم مدینه و لید بن عتب بن ابی سفیان بود.
 حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود.
 حاکم بصره عبدالله بن زیاد بود.
 حاکم مکه عمرو بن سعید بن عاص بود.

وقتی یزید به زمامداری رسید اندیشه‌ای نداشت جز آنکه از آن چند کسی که دعوت معاویه را به بیعت یزید نپذیرفته بودند بیعت بگیرد و کارشان را به سربرد، پس به ولید نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از یزید امیؤ مومنان به ولید بن عتبہ . اما بعد، معاویه یکی از
«بندگان خدا بود که او را حرمت داد و خلیفه کرد و قدرت و سلطه داد که به
«مدت، مقدر زندگی کرد و به وقت مقرر بمرد، خدایش رحمت کند
«که نکوزیست و نیلک و پرهیز کار بمرد والسلام.»
و نیز در صفحه‌ای که گویی گوش موشی بود نوشت:

«اما بعد، حسین و عبدالله بن عمرو و عبدالله بن زبیر را سخت
«و بی‌اعان به بیعت و ادارکن تابعیت کنند والسلام.»

گوید: و چون خبر مرگ معاویه به ولید رسید وحشت کرد و آنرا سخت مهم شمرد و کس فرستاد و مروان را پیش خواند. و چنان بود که وقتی ولید به مدینه آمده بود مروان باید تا خواه پیش وی آمد و چون ولید این بدید در حضور همنشینان خود ناسزای او گفت و مروان خبر یافت که پیش وی نیامد و از او جدایی گرفته بود تا خبر مرگ معاویه رسید، و چون هلاک معاویه و دسنوری که رسیده بود که آن کسان را به بیعت و ادار کند به نظر ولید سخت بزرگ می‌نمود به مروان روی آورد و او را پیش خواند و چون نامه یزید را برای وی خواند انالله گفت و رحمت فرستاد. آنگاه ولید درباره قضیه با وی مشورت کرد و گفت: «به نظر تومی باید چه کنم؟»

گفت: «رای من اینست که هم اکنون این کسان را پیش از آنکه از مرگ معاویه خبردار شوند بخواهی و به بیعت و اطاعت بخوانی، اگر بیعت کردند بپذیری و دست از آنها بداری و اگر نپذیرفتند پیششان آری و گردنشان بزنی که اگر از مرگ معاویه خبر یابند هر کدامشان در ناحیه‌ای قیام کند و مخالفت و دشمنی کند و برای

خویشتن دعوت کند. نمی دانم اما این عمر را مردی می بینم که به جنگ علاقه ندارد و زمامداری را در صورتی دوست دارد که آسان به جنگ وی افتد.»

گوید: پس ولید، عبدالله بن عمرو بن عثمان را که جوانی نوسال بود سوی حسین و عبدالله بن زبیر فرستاد که آنها را بخواهند. عبدالله آنها را در مسجد یافت که نشسته بودند و پیش آنها رفت. این به وقتی بود که ولید برای کسان نمی نشست و کس پیش وی نمی رفت. گفت: «امیر دعوتان کرده اجابتش کنید.»

گفتند: «برو، هم اکنون می آییم»
آنگاه یکیشان رویه دیگری کرد و عبدالله بن زبیر به حسین گفت: «حدس بزن که در این وقت که به مجلس نمی نشیند برای چه ما را خواسته است؟»
حسین گفت: «به گمانم طغیانگرشان هلاک شده و ما را خواسته تا پیش از آنکه خبر فاش شود، ما را به بیعت وادار کند.»

عبدالله بن زبیر گفت: «من نیز جز این گمان ندارم، می خواهی چه کنی؟»
گفت: «هم اکنون غلامانم را فراهم می کنم و می روم و چون به در رسیدم آنها را می گذارم و پیش ولید می روم.»

گفت: «وقتی به درون شدی از او بپرسیم دارم.»
گفت: «وقتی پیش او می روم که قدرت مقاومت داشته باشم.»
گوید: حسین برفت و غلامان و مردم خاندان خویش را فراهم آورد و برفت تا به در ولید رسید و به یاران خود گفت: «من به درون می روم، اگر شما را خواندم یا شنیدید که صدای او بلند شد همگی به درون ریزید و گرنه همینجا باشید تا پیش شما برگردم.»

گوید: آنگاه پیش ولید رفت و سلام امارت گفت، مروان نیز پیش وی نشسته بود.

گوید: حسین چنان که گویی از مرگ معاویه بویی نبوده، گفت: «پیوستگی

بهرتر از جدایی است، خدا میان شما اصلاح آورد» اما در این مورد جوابی به او ندادند.

حسین پیامد و بنشست، ولید نامه را به اوداد که بخواند و خبر مرگ معاویه را داد و او را به بیعت خواند.

حسین گفت: «اِنَّالله وانا لیه راجعون، خدا معاویه را رحمت کند و ترا پاداش بزرگ دهد؛ اینکه گفتی بیعت کنم، کسی همانند من به نهانی بیعت نمی کند، گمان ندارم به بیعت نهانی من بس کنی و باید آنرا میان مردم علنی کنیم.» گفت: «آری»

گفت: «ووفی میان مردم آیی و آنها را به بیعت خوانی ما را نیز بخوان که کار یکجا شود.»

ولید که سلامت دوست بود گفت: «به نام خدای یروتا با جمع مردم بیایی.» مروان گفت: «اگر اینک برود و بیعت نکند، هرگز چنین فرصتی به دست نیاری تا میان شما و او کشته بسیار شود. این مرد را بدار و از پیش تو نروود تا بیعت کند یا گردنش را بزنی.»

در این هنگام حسین برخاست و گفت: «ای پسر زن کبود چشم تو مرا می کشی یا تو؟ به خدا نادرست گفتی و خطا کردی»

گویند: آنگاه حسین برون شد و به یاران خویش گذشت و با آنها به خانه رفت.

مروان به ولید گفت: «فرمان مرا نبردی، به خدا هرگز چنین فرصتی به دست تو نمی دهد.»

ولید گفت: «ای مروان! دیگری را ملامت کن، کاری را برای من برگزیدی که مایه تباهی دینم بود، به خدا دوست ندارم همه مال دنیا که آفتاب بر آن طلوع و غروب می کند از آن من باشد اما حسین را کشته باشم.

سبحان الله، حسین را بکشم که می گوید بیعت نمی کنم، کسی که به سبب خون حسین به حسابش کشند به روز رستاخیز به نزد خدا اعمال تیکش ناچیز باشد.»

مروان بدو گفت: «اگر رای تو چنین است آنچه کردی به جا کردی.» اینرا می گفت اما رأی او را نپسندیده بود.

گوید: اما ابن زبیر گفت: «هم اکنون می آییم»
آنگاه به خانه خود رفت و آنجا بماند، ولید از پی او فرستاد و معلوم شد در جمیع یاران خویش در امان است، فرستادگان پیاپی فرستاد.
حسین گفته بود دست بدارنا بنگری و بنگریم و بیندیشی و بیندیشیم.

ابن زبیر گفت: «شتاب مکنید، مهلت دهید» اما آنشب یا آنها اصرار بسیار کردند. اما سختگیری نسبت به حسین کمتر بود.

ولید غلامان خویش را پیش ابن زبیر فرستاد که ناسزا گفتند و بانگ زدند که ای پسر زن کاهلی، به خدا یا پیش امیر بیا و گرنه ترا می کشد. همه روز و شب نخستین را چنین به سر کرد و می گفت: «هم اکنون می آییم، شتاب مکنید تا کسی پیش امیر فرستم که رای و دستور او را بداند.»

جعفر بن زبیر، برادر عبدالله کس پیش ولید فرستاد و گفت: «خدایت رحمت کند از عبدالله دست بدار که از بسیاری فرستادگان او را به وحشت افکنده ای ان شاء الله فردا پیش تومی آید، به فرستادگان خویش بگواز پیش ما بروند.»

گوید: ولید کس فرستاد و آنها برفتند. ابن زبیر در پناه شب برون شد، همراه برادر خویش جعفر بود که سومی با آنها نبود و از بیم تعاقب از راه بزرگ دوری گرفت و از راه فرعی سوی مکه رفت.

صبحگاهان ولید کس فرستاد، معلوم شد ابن زبیر برون شده مروان گفت: «به خدا سوی مکه رفته کسان از پی وی فرست.»

گوید: ولید سواری از وابستگان بنی امیه را با هشتاد سوار بفرستاد که به جستجو رفتند اما به اودست نیافتند و باز گشتند و همه روز تا شب به جستجوی عبدالله از کار حسین غافل ماندند. هنگام شب کسانی پیش حسین فرستاد که گفت: «تا صبح صبر کنید. آنگاه بنگریم و بنگرید.»

گوید: آن شب دست از حسین برداشتند و با وی اصرار نکردند. حسین در بناد شب برون شد و این شب یک شبه دوروز مانده از وجب سال شصتم بود. برون شدن این زیر یکشب پیش از حسین بود که شب شبه رفتا بود و راه فرع گرفته بود و در اد اثنا که با برادر خویش جعفر به راد می رفت جعفر شهر صبره حنظلی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است:

«همه فرزندان یک مادر شبی را خواهند دید

«که از جمعشان جز یکی نمانده باشد»

عبدالله گفت: «سبحان الله از آنچه می شنوم چه منظور داری؟»

گفت: «به خدا برادر، چیز ناخوشایندی را منظور ندارم»

گفت: «به خدا این بدتر است که این سخن بی قصد بر زبان تو رفته باشد.»

گوید: گویی این سخن را به فال بد گرفت.

گوید: اما حسین با فرزندان و برادران و برادر زادگان و بیشتر مردم خاندان خود برون شد مگر محمد بن حنفیه که بدو گفت: «ای برادر به نزد من از همه کس محبوبتری و عزیزتر، هیچکس را اندرز نتوانم گفت که شایسته تراز تو باشد. چندان که توانی با یاران خویش از یزید و از شهرها دوری گزین، آنگاه کسان پیش مردم فرست و آنها را سوی خویش بخوان، اگر با تو بیعت کردند حمد خدا گویم و اگر هرکسی دیگر فراهم آمدند خدا به سبب این دین و عقل ترا نکاهد و جوانمردی و فضیلت نرود. بیم دارم به یکی از این شهرها در آیی و پیش جمعی از مردم روی که میان خویش اختلاف کنند و گروهی از آنها با تو باشند و گروهی دیگر بر ضد تو

باشند و با هم بجنگند و هدف نخستین نیزه‌ها شوی و خون کسی که شخص و پدر و مادرش از همه مردم است بهتر است بپودد.»

حسین بدو گفت: «برادر! من می‌روم.»

گفت: «برادر! سوی مکه رواگر آنجا ایمن بودی که چه بهتر و گرنه سوی ریگستانها روی و به قله کوهها پناهدری و از شهری به شهری روی تاببینی کار مردم چگونه می‌شود و مصلحت خویش را بشناسی که رای صواب و دور اندیشی این است که از پیش برای کارها آماده باشی اما اگر به هنگام رخدادها بدان پردازی کارها پیچیده شود.»

گفت: «ای برادر اندرزگفتی و شفقت آوردی، امیدوارم رای تو صواب باشد و موفق.»

ابوسعبد مقبری گوید: حسین را دیدم که وارد مسجد مدینه شد، می‌رفت و بر دو کس نکیه داشت یکبار بر این تکیه می‌داد و بار دیگر به دیگری و شعر ابن مفرغ را به تمثیل می‌خواند که مضمون آن چنین است:

«در سپیده دمان شتران

از هجوم من بیمناک نشود

«و نام بلند نباشد

«اگر از بیم، بهستم تن دهم

«و خطر مرگم از راه برود.»

گوید: با خودم گفتم: «این دو شعر را از آن روبه تمثیل می‌خواند که منظوری دارد» و روز گذشت که خبر یافتن سوی مکه رفته است.

گوید: پس از آن ولید، عبدالله بن عمر را پیش خواند و گفت: «چرا بیعت نمی‌کنی؟ می‌خواهی مردم اختلاف کنند و جنگ کنند و نابود شوند و چون به سختی افتادند گویند: سوی عبدالله بن عمر روید و با او بیعت کنید که جز او کسی نماند.»

عبداللہ گفت: «نمی خواهم جنگہ کنند یا اختلاف کنند یا نابود شوند، اما وقتی همه مردم بیعت کردند و جز من کسی نماند بیعت می کنم.»

گوید: پس او را رها کردند کہ از او بیم نداشتند.

گوید: ابن زبیر بوقت نماز بہ مکہ رسید کہ عمرو بن سعید حاکم آنجا بود و چون آنجا رسید گفت: «من پناہندہ ام» و در نماز جماعت آنها حضور نمی یافت و در مراسم حج یا آنها شرکت نمی کرد. با یاران خویش بہ یکسو می ایستاد و با همانها در مراسم حضور می یافت و با یاران خویش نماز می کرد.

گوید: وقتی حسین سوی مکہ رفت این آیه را می خواند:

«فخرج منها خائفاً يترقب قال رب نجني من القوم الظالمين»^۱

یعنی: «از آن شهر ترسان و نگران برون شد گفت: پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش.»

و چون وارد مکہ شد این آیه را خواند:

«فلما توجه تلقاء مدين قال عسى ربى ان يهدينى سواء السبيل»^۲

یعنی: و چون روسوی مدين کرد گفت: «شاید پروردگارم مرا بہ مسیاتہ راہ ہدایت کند.»

در همین سال بہ ماہ رمضان یزید، ولید بن عتبہ را از مدينہ برداشت و عمرو بن سعید اشدقہ را بر آنجا گماشت و در رمضان همین سال عمرو بن سعید بہ مدينہ آمد.

بہ گفتہ واقعی وقتی خبر مرگ معاویہ و بیعت با یزید بہ ولید رسید عبداللہ ابن عمر در مدينہ نبود و وقتی ابن زبیر و حسین را بہ بیعت یزید خواند نپذیرفتند و همان شب سوی مکہ رفتند و ابن عباس و ابن عمر کہ از مکہ باز می رفتند آنها را بدیدند و گفتند: «چه خبر دارید؟»

۱ - سورہ قسص: ۲۸ آیت ۲۵

۲ - سورہ قسص: ۲۸ آیت ۳۱

گفتند: «مرگ معاویه و بیعت با یزید.»

ابن عمر به آنها گفت: «از خدا بترسید و جمع مسلمانان را پراکنده نکنید.»
گوید: ابن عمر به مدینه آمد و روزی چند همانند تا خبر بیعت از ولایات
بیامد آنگاه پیش ولید بن عنبه رفت و بیعت کرد. ابن عباس نیز بیعت کرد.
در همین سال عمرو بن سعید، عمرو بن زبیر را به جنگ برادرش عبدالله بن
زبیر فرستاد.

سخن از رفتن عمرو بن زبیر
به جنگ عبدالله بن زبیر

محمد بن عمر گوید: عمرو بن سعید بن غاص، اشدق، ملقب در ماه رمضان سال
ششم به مدینه آمد. مردم مدینه پیش وی رفتند و او را مردی گردنقر از و سخور یافتند.
شیه بن نضاح گوید: فرستادگان میان یزید و عبدالله بن زبیر در مورد بیعت
رفت و آمد داشتند. یزید قسم یاد کرده بود که از او نپذیرد تا وی را در غلی ببرند.
حارث بن خالد مخزومی پیشوایی نماز می کرد این زبیر مانع وی شد و وقتی چنین کرد
یزید به عمرو بن سعید نوشت که سپاهی سوی ابن زبیر فرست.
گوید: وقتی عمرو بن سعید به مدینه آمد عمرو بن زبیر را سالار فکهایان کرد
که می دانست میان وی و عبدالله بن زبیر دشمنی هست. عمرو بن زبیر تنی چندی از
مردم مدینه را پیش خواند و آنها را به سختی یزد.

شرحیل بن ابی عون گوید: عمرو بن زبیر هر که را دل با عبدالله بن زبیر
داشت یزد، از جمله منذر بن زبیر و پسرش محمد، و عبدالرحمان بن اسود و عثمان بن
عبدالله بن حکیم بن حزام و نجیب بن عبدالله بن زبیر و محمد بن عمار بن یاسر که به
آنها از چهل تا پنجاه و شصت زد.

گوید: عبدالرحمان بن عثمان و عبدالرحمان بن عمرو بن سهل و چند کس دیگر

از دست او بہ مکہ گریختند۔

عمرو بن سعید بہ عمرو بن زبیر گفت: «مردی کہ اورا بہ مقابلہ برادرت فرستیم کیست؟»

گفت: «هیچکس را نخواهی فرستاد کہ در مخالفت وی سخت تر از من باشد.»

گوید: از مردم مقرری بگیر، دہا کس را روانہ کرد۔ از غلامان اہل مدینہ بسیار کس روان شدند، انیس بن عمرو اسلمی بادقتصد کس یا عمرو بن زبیر روان شد کہ اورا بر مقدمہ خویش فرستاد کہ در جوف اردو زد۔

گوید: مروان بن حکم پیش عمرو بن سعید آمد و گفت: «کس بہ جنگ مکہ نفرست و از خدا بترس و حرمت خانہ را مشکن، عبداللہ بن زبیر را ندیدہ بگیرد کہ کہنسال شدہ و شصت و چند سال دارد و مردی است سخت سر، بہ خدا اگر نکشیدش بہ زودی خواہد مرد.»

عمرو بن زبیر گفت: «بہ خدا بر خلاف کسانی کہ خوش ندارند، یا وی جنگ می کنیم و در دل کعبہ بہ او حملہ می بریم.»

مروان گفت: «بہ خدا، من این کار را خوش ندارم.»

گوید: انیس بن عمرو اسلمی تازی طوی برفت۔ عمرو بن زبیر نیز تا ابطح رفت و کس پیش برادر خویش فرستاد کہ قسم خلیفہ را راست کن و غلی از نفرہ بہ گردن خود نہ کہ دیشہ نشود تا مردم بہ جان ہمدیگر نیفتند، از خدای بتوس کہ در شور حرام بہ سر می بری۔

عبداللہ بن زبیر جواب داد کہ وعدہ گاہ در مسجد الحرام۔

گوید: آنگاہ عبداللہ بن زبیر، عبداللہ بن صفوان جمحی را کہ جمعی از مردم بمقیم اطراف مکہ بدو پیوستہ بودند سوی ذی طوی بہ مقابلہ انیس بن عمرو فرستاد کہ با وی بجنگیدند و انیس بہ سختی ہزیمت شد، یاران عمرو بن زبیر نیز ہراکنندہ

شدند و ابوہ خاتۃ علقمہ رفت و عبیدہ بن زبیر پیامد و اورا پناہی کرد، آنگاہ سوی عبداللہ بن زبیر رفت و گفت: «اورا پناہی کردہ ام.»

گفت: «برضد حقوق مردم پناہ می دہی این روانیست»

محمد بن عمرو گوید: این حدیث را با محمد بن عبید بن عمرو و گفتیم کہ گفت: «یزید بن معاویہ بہ عمرو بن سعید نوشتہ بود کہ عمرو بن زبیر را سالار سپاہی کن و سوی عبداللہ بن زبیر فرست و انیس بن عمرو را نیز با وی بفرست.»

گوید: پس عمرو بن زبیر برفت تا بہ خاتۃ خویش نزدیک صفا جا گرفت. انیس بن عمرو نیز در ذی طوی فرود آمد. عمرو بن زبیر پیشوایی نماز می کرد. عبداللہ ابن زبیر نیز پشت سروی نماز می کرد و چون نماز بہ سر می رفت دست بہ دست برادر می داد. کس از قرشیان نماندہ بود. کہ پیش عمرو بن زبیر نہ رفته بود مگر عبداللہ بن صفوان کہ بہ جای ماندہ بود عمرو گفت: «چہ شدہ کہ عبداللہ بن صفوان را نمی بینم؟ بہ خدا اگر بہ مقابلہ اوروم می بیند کہ بنی جمح و مسردم دیگر کہ بہ او پیوستہ اند ناچیزند.»

گوید: این سخن بہ عبداللہ بن صفوان رسید و بہ ہرجان آمد و بہ عبداللہ بن زبیر گفت: «ترا چنان می بینم کہ گویی می خواہی برادرت را بہ جای گذاری.» گفت: «ای ابو صفوان من اورا بہ جای گذارم؟ بہ خدا اگر از مورچگان کمک می یافتم برضد او عمل می کردم»

ابن صفوان گفت: «من کار انیس بن عمرو را عہدہ می کنم، تو نیز کاو برادرت را عہدہ کن.»

عبداللہ بن زبیر گفت: «چنین باشد»

گوید: آنگاہ عبداللہ بن صفوان بہ مقابلہ انیس بن عمرو رفت کہ در ذی طوی بود و با جمعی بسیار از مردم مکہ و دیگر کمکیان با وی تلاقی کرد کہ انیس بن عمرو و ہمراہانش ہزیمت شدند، فراریان را بکشتند و زخم داران را بی جان کردند.

گوید: مصعب بن عبدالرحمان نیز بہ مقابلۂ عمرو بن زبیر رفت کہ یادانش پورا کنند شدت و مصعب بہ عمرو رسید۔ عبید بن زبیر بہ عمرو گفت: «یا من تر اپناہی می کنم۔»

گوید: پس عبید بن زبیر پیش عبداللہ بن زبیر رفت و گفت: «من عمر را پناہی کردہ ام، تو نیز پناہ مرا تأیید کن» اما عبداللہ نپذیرفت و در مقابل ہر کس کہ در مدینہ زدہ بود اورا ہزد و در زندان عارم بداشت۔

واقعی گوید: در بارۂ حدیث عمرو بن زبیر اختلاف کردہ اند و من ہمہ را نوشتہ ام۔

رباح بن مسلم گوید: عمرو بن سعید را بسہ کار عبداللہ بن زبیر فرستادند، ابوشریح بدو گفت: «بہ مکہ ہجوم مبر کہ شنیدم پیمر خدا صلی اللہ علیہ وسلم می گفت: فقل لختی از روز خدا اجازۂ جنگ در مکہ داد آنگاہ حرمت آن باز آمد۔»

گوید: اما عمرو نخواست گفتہ اورا گوش گیرد و گفت: «ای پیر مرد ما حرمت مکہ را بہتر از تومی دانیم۔»

گوید: آنگاہ عمر بن سعید سپاہی یا عمرو بن زبیر فرستاد، انیس بن عمرو و زید غلام محمد بن عبداللہ بن مخزومی ہمراہ وی بودند ہمہ جمعشان دو ہزار کس بود، مردم مکہ با آنها بجنگیدند کہ انیس بن عمرو کشتہ شد با مہاجر وابستہ قلمس و بسیار کس دیگر۔ سپاہ عمرو ہزیمت شد و عبید بن زبیر پیامد و بہ عمرو برادر خویش گفت: «تو در حمایت منی و منت پناہی کردہ ام۔» و اورا پیش عبداللہ زبیر برد کہ چون اورا بدید گفت: «ای نابکار این خون چیست کہ بہ صورت داری؟»

عمرو شعری بہ این مضمون خواند:

«ما از پشت زخم نمی خوریم

«بلکہ خون روی قدمہایمان می ریزد»

گویند: پس عبدالله او را به زندان کرد و پناه عبیده را شکست و گفت: «کی به تو گفته بود این فاسق حرمت شکن را پناهی کنی؟»
 آنگاه به عوض همه کسانی که امروزه بودندشان قصاص گرفت، مگر منذرو
 پسرش که نخواستند قصاصشان گرفته شود.
 گویند: و عمرو بن زبیر زیر تازیانه جان داد.

گویند: زندان را زندان عارم گفتند به سبب غلامی که زید عارم نام داشت و
 زندان از او نام گرفته بود و عبدالله بن زبیر برادر خویش عمرو را در آنجا بداشت.
 در همین سال مردم کوفه کسان پیش حسین علیه السلام فرستادند که به مکه بود
 و او را دعوت کردند که به کوفه آید و او پسر عموی خویش مسلم بن عقیل بن ابی طالب
 رضی الله عنه را سوی آنها فرستاد.

سخن از کس فرستادن کوفیان
 به نزد حسین علیه السلام و قضیه
 مسلم بن عقیل رضی الله عنه

عمار دهنی گویند: ابو جعفر را گفتم: «حدیث کشته شدن حسین را با من بگوی
 تا چنان بدانم که گویی آنجا حضور داشته‌ام»
 گفت: «وقتی معاویه مرد، ولید بن عتبۀ بن ابی سفیان حاکم مدینه بود و
 حسین را پیش خواند که بیعت از او بگیرد، اما حسین گفت: مهلت بده و مدارا
 کن.»

ولید مهلت داد و حسین سوی مکه رفت. مردم کوفه و فرستادگان پیش وی
 آمدند که ما خویشانش را برای تو نگه داشته‌ایم و با ولایتداران به نماز جمعه حاضر
 نمی‌شویم، پیش ما آی.

گویند: در این وقت نعمان بن بشیر انصاری حاکم کوفه بود.

گوید: حسین، مسلم بن عقیل بن ابی طالب، پسر عموی خویش را پیش خواند و گفت: «ہے کوفہ برو و در مورد آنچه بہ من نوشتہ اند بشگر تا اگر درست بود سوی آنها رویم۔»

گوید: مسلم روان شد تا بہ مدینہ رسید و از آنجا دوبلہ گرفت کہ اورا از راہ بیابان بردند و دچار تشنگی شدند و یکی از دوبلہ جان داد۔ مسلم بہ حسین نوشت کہ اورا از این کار معاف دارد، اما حسین بدو نوشت: «ہے طرف کوفہ حرکت کن» و او برفت تا بہ کوفہ رسید و پیش یکی از مردم آنجا منزل گرفت کہ ابن عوسجہ نام داشت۔

گوید: وقتی مردم کوفہ از آمدن مسلم سخن کردند، پیش وی رفتند و بیعت کردند و دوازده ہزار کس از آنها با مسلم بیعت کردند۔

گوید: یکی از آنها کہ دل با یزید بن معاویہ داشت پیش نعمان بن بشیر رفت و گفت: «تو ضعیفی یا ضعیف نما کہ ولایت را بہ تباہی دادہ ای»

نعمان گفت: «این کہ ضعیف باشم اما مطیع خدا بہتر از آن است کہ در کار معصیت خدا نیرومند باشم، من کسی نیستم کہ پردہ ای را کہ خدا پوشانیدہ بدارم۔»

گوید: آن کس گفتہ نعمان را برای یزید نوشت و او غلام خویش را کہ سرجون نام داشت و با او مشورت می کرد پیش خواند و خبر را با وی بہ گفت۔

سرجون گفت: «اگر معاویہ زندہ بود از او می پذیرفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس از من بپذیر کہ کس جز عبیداللہ بن زیاد در خور کوفہ نیست، اورا ولایتدار کوفہ کن»

گوید: یزید نسبت بہ عبیداللہ خشم آورده بود و می خواستہ بود اورا از بصرہ بردارد، پس بدو نوشت کہ از اوراضی شدہ و کوفہ را نیز با بصرہ بہ او دادہ و نوشت کہ مسلم بن عقیل را بجوید و اگر بہ دست آورد خونش بریزد۔

گوید: عیدالله با سران مردم بصره بیامد و روی بسته وارد کوفه شد و بر هر جمعی که می گذشت و سلام می گفت می گفتند: «سلام بر تو، ای پسر دختر پیمبر خدای» که پنداشتند او حسین بن علی علیه السلام است.

گوید: و چون وارد قصر شد، غلام خویش را پیش خواند و سه هزار به او داد و گفت: «برو کسی را که مردم کوفه باوی بیعت می کنند بجوی و بدو بگوی که یکی از مردم حمصی که برای این کار آمده ای و این مال را بدو می دهی که از آن نیرو گیرد.»

گوید: عیدالله با وی همچنان لطف و مدارا کرد تا وی را به پیری از مردم کوفه راهبری کردند که عهده داری بیعت بود که او را بدید و خبر خویش را با وی برگفت.

پیر بدو گفت: «از دیدار تو خرسند شدم و آزرده دل، خرسند شدم از اینکه خدایت راهبری کرده، آزرده خاطر شدم از این که هنوز کار ما استوار نشده» آنگاه او را پیش مسلم برد که مال را از او برگرفت و باوی بیعت کرد.

گوید: غلام پیش عیدالله بازگشت و خبر را با وی برگفت.

گوید: وقتی عیدالله بن زیاد آمد مسلم از خانه ای که بود به خانه هانی بن عروه مرادی رفت.

گوید: مسلم به حسین بن علی علیه السلام نوشت و بدو خبر داد که دوازده هزار کس از مردم کوفه بیعت کرده اند و گفت بیاید.

گوید: عیدالله بن زیاد به سران مردم کوفه گفت: «چرا هانی بن عروه جزو کسانی که پیش من آمده اند نیامده است.»

گوید: محمد بن اشعث با کسانی از قومش پیش هانی رفتند و وی بر در خانه خویش بود و بدو گفتند: «امیر از تو سخن کرد و در انتظار تو است پیش وی برو» و چندان برگفتند که با آنها سوار شد و پیش عیدالله رفت که شریح قاضی پیش وی بود و چون هانی را بدید گفت: «اجل

رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: و چون هانی به او سلام گفت، گفت: «ای هانی مسلم کجاست؟»

گفت: «چه می دانم؟»

عبداللہ غلام خویش را که در همیا را داده بود بگفت تا بیامد و چون هانی او

را بدید در خویش فرو ماند و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح یدارد به خدا اورا به

منزل دعوت نکرده بودم، بیامد و خویش را به من تحمیل کرد.»

گفت: «اورا پیش من آر»

گفت: «به خدا اگر زیر پایم باشد پا از روی او بر نمی دارم»

گفت: «نزدیک منش آرید»

و چون هانی را نزدیک وی بردند به ابرویش زد و زخمی داشت کرد. هانی به

طرف شمشیر یکی از نگهبانان دوید که آن را از نیام در آرد، اما از این کار بازش

داشتند. عبداللہ گفت: «خدا خونت را حلال کرد.» آنگاه بگفت تا وی را در گوشه

قصر بداشتند.

به روایت دیگر، کسی که هانی را پیش عبداللہ بن زیاد برد، عمرو بن حجاج

زبیدی بود.

عیزار بن حربث گوید: عمارۃ بن عقبۃ بن ابی معیط در مجلس ابن زیاد نشسته

بود و سخن کرد و گفت: «امروز خراتی را تعقیب کردم و یکی از آنرا پی کردم.»

عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «خری که تو پی کنی خری است که مرگش

رسیده اما می خواهی بگویم اجل رسیده تر از آن کیست؟ مردی که پدرش را که کافر

بوده پیش پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آورده اند و دستور داده گردنش را بزنند و او

گفته: «ای محمد برای فرزندانم کی بماند؟»

و پیمبر گفته: «جهنم»

آنگاه زبیدی گفت: «تو از آن فرزندان و تو در جهنمی»

گوید: پس ابن زیاد بخندید

ابوجعفر گوید: در این اثنا خبر بہ قوم مذحج رسید و ناگهان بر در قصر سرو صدا برخاست کہ ابن زیاد شنید و گفت: «این چیست؟»
گفتند: «مردم مذحجنند»

ابن زیاد بہ شریح گفت: «پیش آنها برو و بگو من اورا بداشتم تا از او پرس-
وجو کنم» و یکی از غلامان خویش را ہمراہ او فرستاد کہ ببیند چہ می گوید. شریح
در راہ بہ ہانی بن عمرو برخورد کہ بدو گفت: «ای شریح، از خدا پرس، او مرا
می کشد.»

گوید: شریح برفت تا بر در قصر بایستاد و گفت: «چیزیش نیست اورا بداشتم
کہ از او پرس وجو کند.»

گفتند: «راست می گوید چیزیش نیست» و پراکنده شدند.
گوید: خبر بہ مسلم رسید کہ ندا داد و شعار گفت و چہار ہزار کس از مردم
او فراہم شدند. مقدمہ را از پیش فرستاد، پهلوی راست و چپ آراست و خود در
قلب جای گرفت و سوی عیداللہ روان شد.

گوید: عیداللہ کس از پی سران کوفہ فرستاد و آنها را در قصر بہ نزد خویش
فراہم آورد و چون مسلم بہ در قصر رسید سران قوم از بالا نمودار شدند و باعشایر
خویش سخن کردند و آنها را باز گردانیدند.

یاران مسلم رفتن گرفتند تا هنگام شب پانصد کس بہ جای ماند و چون تاریک
شد آنها نیز رفتند. و چون مسلم خویشانش را تنها دید در کوچہ ہا بہ راہ افتاد تا بہ
دری رسید و آنجا توقف کرد، زنی برون شد کہ بدو گفت: «آہم بدہ» و آن زن آبش
داد. آنگاہ بہ درون رفت و چندان کہ خدا خواست بماند سپس برون آمد و او را
دید کہ بر در است. گفت: «ای بندہ خدا اینجا نشستنت مایہ بدگمانی است برخیز.»
گفت: «من مسلم بن عقیلم، آیا بہ نزد تو جای ماندن هست؟»

گفت: «آری بہ درون آی»

گوید: پسر آن زن غلام محمد بن اشعث بود و چون از قضیہ خبر یافت پیش محمد رفت و بدو خبر داد۔ محمد نیز پیش عبید اللہ رفت و بہ او خبر داد۔ عبید اللہ، عمرو بن حریث مخزومی را کہ سالار نگہبانان وی بود فرستاد، عبدالرحمان بن محمد ابن اشعث نیز با وی برفت۔

مسلم بی خبر بود تا وقتی کہ خانہ را محاصرہ کردند و چون چنین دید با شمشیر برون شد و با آنها بجنگید۔ عبدالرحمان اورا امان داد کہ تسلیم شد و اورا پیش عبید اللہ بن زیاد بردند کہ بگفت تا اورا بالای قصر بردند و گردنش را بزدند و پیکرش را میان مردم افکندند۔ ہانی را نیز بہ بازار بردند و بیاویختند و شاعر در این باب شعری گفت بہ ابن مضمون:

«اگر نمی دانی مرگ چیست

«ہانی را در بازار بنگر

«و ابن عقیل را... تا آخر

در بارۂ مسلم بن عقیل و رفتنش بہ کوفہ و کشتہ شدنش حکایتی کاملتر و مفصل تر هست کہ از عقبہ بن سمان غلام رباب کلبی دختر امرؤ القیس آورده اند۔ رباب ہمسر حسین بود و با سکنہ دختر حسین می زیست و عقبہ غلام پدرش بودہ بود۔ سکنہ در آن وقت صغیر بود۔

عقبہ گوید: برون شدیم و راہ بزرگ را پیش گرفتیم۔ کسان خاندان حسین بدو گفتند: «بہتر است اگر از راہ بزرگ بگردی کہ تعاقب کنندگان بہ تو نرسند، ابن زبیر چنین کردہ است.»

گفت: «نہ، بہ خدا از این راہ جدا نمی شوم تا خدا ہرچہ خواہد مقدر کند.»

گوید: عبداللہ بن مطیع بہ پیشواز ما آمد و بہ حسین گفت: «فدایت شوم کجا

می روی؟»

گفت: «اکنون سوی مکه می‌روم پس از آن از خدا خیر می‌جویم.»

گفت: «خدا برای تو خیر بخواهد و ما را فدای تو کند. اگر به مکّه رفتی مبادا به کوفه نزدیک شوی که شهری است شوم که پدرت آنجا کشته شد و برادرت را بی‌یار گذاشتند و به غافلگیری ضربتی زدند که نزدیک بود وی را تلف کنند در حرم بمان که سرور عربی. به خدا مردم حجاز هیچکس را با تو برابر نمی‌گیرند و مردم از هر طرف سوی تو می‌آیند. عمو و داییم به فدایت از حرم خدا دور شو که اگر تلافی شوی ما پس از تو چون غلامان شویم.»

گوید: حسین برفت نابه مکه رسید و مردم آنجا روسوی وی آوردند و آمد و رفت می‌کردند. عمره گزاران و مردم ولایات که آنجا بودند نیز می‌آمدند. ابن زبیر نیز در مکه بود و پیوسته به نزد کعبه بود. بیشتر اوقات روز آنجا به نماز ایستاده بود یا طواف می‌کرد. وی نیز جزو کسان پیش حسین می‌آمد. دوازده روز پیایی می‌آمد، دوازده روز یکبار می‌آمد و پیوسته به او مشورت می‌داد. ابن زبیر، حسین را از همه خلق خدا ناخوش‌تر می‌داشت که دانسته بود تا آنجا است مردم مکه هرگز بیعت و تبعیت از نمی‌کنند که حسین در دیده و دل‌هایشان از او بزرگتر است و مردم اطاعت او بیشتر می‌کنند.

گوید: وقتی مردم کوفه از هلاک معاویه خبر یافتند مردم عراق برضد یزیدیه جنبش آمدند و گفتند: «حسین و ابن زبیر مقاومت کرده‌اند و سوی مکه رفته‌اند» آنگاه مردم کوفه به حسین نامه نوشتند، حاکم‌شان نعمان بن بشیر بود.

محمد بن بشیر همدانی گوید: شیعیان در خانه سلیمان بن صرد فراهم آمدند. از هلاکت معاویه سخن آوردیم و به سبب آن حمد خدای گفتیم. سلیمان بن صرد به ما گفت: «معاویه هلاک شد و حسین از بیعت ایمن قوم خود داری کرده و سوی مکه رفته، شما شیعیان اوید و شیعیان پدرش، اگر می‌دانید که باری وی می‌کند و بادشمنش پیکار می‌کند به او بتوبید و اگر بیم سستی وضع دارید، این مرد را فریب

مدهید که جانش به خطر افتد.»

گفتند: «یا دشمنش پیکار می کنیم و خوب شدن را برای حفظ وی به کشتن می دهیم.»

گفت: «پس به او بنویسید»

و شیعیان به او نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به حسین بن علی از سلیمان بن صرد و مسیب بن نجبه و رفاعه بن شداد و حبیب بن مظاهر و دیگر شیعیان وی، مؤمنان و مسلمانان کوفه.

«درود بر تو باد که ما حمد خدایی می کنیم که جز او خدایی نیست.
«اما بعد: حمد خدای که دشمن جبار سخت سر ترا نابود کرد، دشمنی که
«بر این امت تاخت و خلافت آنرا به ناحق گرفت و غنیمت آن را غصب کرد
«و به ناحق بر آن حکومت کرد و نیکان شان را کشت و اشرار شان را به جا
«نهاد و مال خدا را دستخوش جباران و توانگران امت کرد. لعنت خدا بر
«او باد چنانکه نمود مأمون شد. اینک ما را امام نیست، بیا شاید خدا به
«وسيله تو ما را بر حق همدل کند. نعمان بن بشیر در قصر حکومت است
«ما به نماز جمعه او نمی رویم و به نماز عیدش حاضر نمی شویم و اگر خبر
«یابیم که سوی ما روان شده ای بیرونش می کنیم و به شامش می فرستیم،
«ان شاء الله و سلام و رحمت خدای بر تو باد.»

گوید: نامه را با عبدالله بن سبع همدانی و عبدالله بن وال فرستادیم و گفتیم:
«شتاب کنید» هر دو کسی با شتاب رفتند تا به روز دهم ماه رمضان در مکه پیش حسین
رسیدند و روز بعد باز قیس بن مسهر صیداوی و عبدالرحمان بن عبدالله کدان ارجبی
و عماره بن عبید سلولی را سری وی فرستادیم که در حدود پنجاه و سه نامه همراه
داشتند که هر نامه از يك یا دویا سه کس بود.

گوید: «دوروز بعد بازهانی بن هانی سیعی و سعید بن عبدالله حنفی را سوی وی فرستادیم و با آنها چنین نوشتیم:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«به حسین بن علی از شیعیان مؤمن و مسلمان وی، اما بعد: زود بیا
 «که مردم در انتظار تواند ودل یا کسی جز تو ندارند، بشتاب، بشتاب درود
 «بر تو باد»

گوید: «شيث بن ربعی و حجار بن ابجر و یزید بن حارث و یزید بن رویم و عزره
 ابن قیس و عمرو بن حجاج زبیدی و محمد بن عمیر تمیمی نیز به وی چنین نوشتند:
 «اما بعد همه جا سبز شده و میوه‌ها رسیده و چاه‌ها پر آب شده ،
 «اگر خواهی بیا که سپاه تو آماده است و سلام بر تو باد.»

گوید: «همه فرستادگان پیش حسین به هم رسیدند که نامه‌ها را بخواند و از
 فرستادگان درباره مردم پرسش کرد آنگاه همراهانی بن هانی سیعی و سعید بن
 عبدالله حنفی که آخرین فرستادگان بودند چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از حسین بن علی به جمع مؤمنان و مسلمانان، اما بعد: هانی و
 «سعید با نامه‌های شما پیش من آمدند همه آنچه را که حکایت کرده بودید
 «و گفته بودید دانستم، گفته بیشترتان این بود که امام نداریم ، بیا، شاید به
 «سبب تو خدا ما را بر حق و هدایت همدل کند. اینک برادر و پسر عم و
 «معتمد و اهل خاندانم را سوی شما فرستادم به او گفتم از حال و کار و رای
 «شما به من بنویسد اگر نوشت که رای جماعت و اهل فضیلت و خرد
 «چنانست که فرستادگانمان به من گفته‌اند و در نامه‌هایتان خوانده‌ام به زودی
 «پیش شما می‌آیم ان شاء الله. به جان خودم که امام جز آن نیست که به
 «کتاب عمل کند و انصاف گیرد و مجری حق باشد و خویشش را خاص خدا

«کند والسلام.»

ابوالمخارق راسبی گوید: کسانی از شیعیه در بصره در خانه زنی از عبدالقیس به نام ماریه دختر سعد یا متقد قراهم آمدند و چند روز پیوندند ماریه شیعیه بود و خاندانش محل دیدار شیعیان بود که در آنجا سخن می کردند. ابن زیاد از آمدن حسین خبر یافته بود و به عامل خویش در بصره نوشته بود که دیدگاه نهد و راه را بگیرد.

گویند: یزید بن نبیط که از مردم عبدالقیس بود بر آن شد که سوی حسین رود. وی ده پسر داشت گفت: «کدامان با من می آید؟» دو تن از پسرانش به نام عبدالله و عیدالله آماده شدند. یزید در خانه آن زن گفت: «آهنگ رفتن کرده ام و می روم» گفتند: «از یاران ابن زیاد بر تو بیم داریم»

گفت: «وقتی مرکب من دردشت به راه افتد هر که خواهد از پی من بر آید.» گویند: یزید روان شد و شتابان برفت تا پیش حسین علیه السلام رسید و در ابطلح به محل وی رفت، حسین از آمدن وی خبر یافت و به طلب او برون آمد. آن مرد به محل حسین رفت گفتند: به طرف منزلگاه تو آمده» و از پی او برفت و چون حسین او را یافت در محل وی در انتظاری نشست آنگاه مسرد بصری پیامد و او را در محل خویش نشسته دید و گفت: «به کرم و رحمت خدا باید شادمان بود.» آنگاه سلام گفت و به نزد حسین نشست و مظلوری را که برای آن آمده بود با وی بگفت که برای او دعای خیر کرد. آنگاه با وی پیوست و حرکت کرد. یزید همراه امام بجنگید و او و دو پسرش با وی کشته شدند.

گویند: حسین مسلم بن عقیل را خواست و او را همراه قیس بن مسهر صیداوی و عمارة بن عیده سلولی و عبدالرحمان بن عبدالله ارجی فرستاد و به او دستور داد که از خدا ترسان باشد و کار خویش را پنهان دارد و دقیق باشد اگر مردم را قراهم و هم پیمان دید زودتر به او خبر دهد.

گویند: مسلم برقت تا به مدینه رسید و در مسجد پیمبر خدا نماز کرد و با کسان خویش وداع گفت، آنگاه دوبلد از مردم قیس اجیر کرد که با وی روان شدند اما راه را گم کردند و از راه برگشتند و به سختی تشنه ماندند. دوبلد گفتند: «راه اینست تا به آب رسد» و از تشنگی نزدیک مرگ بودند.

مسلم بن عقیل از تنگه دره خبیث همراه قیس بن مسهر صیداوی به حسین نوشت:

«اما بعد، از مدینه آمدم و دوبلد همراه داشتم که از راه برگشتند و گم شدند و ما به سختی تشنه ماندیم و دوبلد از تشنگی بمردند و ما بیامدیم تا به آب رسیدیم و با اندک رمقی جان به دربردیم. این آب در محاسی است که آنرا تنگه دره خبیث گویند. من این سفر را به فال بد نگرفته‌ام، اگر رأی تو باشد مرا از آن معاف داری و دیگری را بفرستی والسلام.»

حسین بدو نوشت:

«اما بعد، بیم آن دارم که نامه‌ای را که درباره معافیت از سفر نوشته بودی از روی ترس نوشته باشی. به راهی که ترا فرستادم روان شو و السلام.»

مسلم به کسی که نامه را خواند گفت: «این چیزی نیست که از آن بر جان خویش بترسم.» و همچنان روان شد و به نزدیک آبگاهی رسید که از آن قبیله طی بود و پیش آنها فرود آمد.

گوید: «وقتی از آنجا حرکت کرد مردی را دید که به شکار بود، وقتی پیش او رسید آهویی را بزد و از پای درآورد. مسلم گفت: «إِنَّ شَاءَ اللَّهِ دشمن ما کشته می‌شود.» آنگاه بیامد تا وارد کوفه شد و در خانه مختار بن ابی عبیدهمانجا که اکنون خانه مسلم پسر مسیب نام گرفته منزل گرفت. شیعیان روسوی او کردند و رفت و آمد آغاز شد و چون جمعی از آنها بر او فراهم آمدند نامه حسین را برای آنها خواند که

گریستن آغاز کردند.

گوید: عابس بن ابی شیبب شاکری از جای برخاست و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد من ترا از کار کسان خبر نمی‌دهم و نمی‌دانم در دل چه دارند و از جانب آنها وعده فرینده نمی‌دهم، به خدا از چیزی که درباره آن تصمیم گرفته‌ام سخن می‌کنم: وقتی دعوت کنید می‌پذیرم. همراه شما با دشمنان می‌جنگم و با شمشیرم از شما دفاع می‌کنم تا به پیشگاه خدا روم و از این کار جز ثواب خدا چیزی نمی‌خواهم.»

گوید: حبیب بن مظاهر فقعی به پناخواست و گفت: «خدایت رحمت کسند، آنچه را در خاطر داشتی با گفتار مختصر بیان کردی» آنگاه گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست، من نیز روشی مانند روش این شخص دارم.»

گوید: آنگاه حنفی سختانی همانند این گفت.

راوی گوید: به محمد بن بشر گفتم: «تو نیز چیزی گفتی؟»

گفت: «من می‌خواستم خداوند پارانم را به وسیله ظفر عزت دهد اما کشته شدن را خوش نداشتم و نمی‌خواستم دروغ بگویم.»

گوید: وقتی شیعیان جای مسلم را بدانستند پیش وی رفت و آمد کردند و نعمان بن بشیر از قضیه خبر یافت.

ابی‌الوداك گوید: نعمان بن بشیر برون شد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای بندگان خدا از خدا بترسید و به سوی فتنه و تفرقه شتابان مباشید که سیب هلاک مردان و ریختن خونها و غصب اموال می‌شود.»

گوید: نعمان مردی بردبار و زاهد بود و دوستدار سلامت. آنگاه گفت: «من با کسی که به جنگم نباید جنگ نمی‌کنم و به کسی که به من حمله نیارد حمله نمی‌برم به شما ناسزا نمی‌گویم، تحریکشان نمی‌کنم، به سعادت و گمان و تهمت اعتبار نمی‌دهم

ولی اگر باطنتان را بنمایید و بیعت خویش را بشکنید و با پیشوایتان مخالفت کنید به خدایی که جز او خدایی نیست تا وقتی دسته شمشیرم به کفم باشد با آن به شما ضربت می‌زنم اگر چه از میان شما یاوری نداشته باشم. امیدوارم میان شما کسانی که به حق پای بندند، از آنها که باطل به هلاکشان می‌کشاند بیشتر باشند.»

گوید: عبدالله بن مسلم حضرمی وابسته بنی امیه به باخاست و بدو گفت: «آنچه می‌بینی جز با شدت عمل سامان نیابد و این رفتار که تو با دشمن داری کار ضعیفان است.»

نعمان گفت: «این که در کار اطاعت خدا از جمله ضعیفان باشم بهتر از آنکه در کار معصیت وی از نیرومندان باشم.»

گوید: آنگاه نعمان بن بشیر فرود آمد، عبدالله بن مسلم برفت و به یزید بن معاویه نوشت:

«اما بعد: مسلم بن عقیل به کوفه آمده و شیعیان با وی برای حسین «ابن علی بیعت کرده‌اند، اگر ترا به کوفه نیاز است مردی نیرومند را اینجا فرست که دستور ترا به کار برد و چنان عمل کند که تو با دشمن خویش «می‌کنی که نعمان بن بشیر مردی ضعیف است یا ضعیف نمایی می‌کند.»

گوید: عبدالله بن مسلم نخستین کس بود که به یزید در این باب نامه نوشت، پس از آن عماره بن عقبه نیز نامه‌ای همانند آن نوشت. سپس عمر بن سعد بن ابی وقاص نیز نامه‌ای همانند آن نوشت.

عوانه گوید: وقتی نامه‌ها که قاصه آن بیش از دو روز نبود پیش یزید فراهم شد سرجون غلام معاویه را پیش خواند و گفت: «رأی تو چیست؟ حسین سوی کوفه حرکت کرده و مسلم بن عقیل در کوفه برای حسین بیعت می‌گیرد. شنیده‌ام که نعمان بن بشیر ضعیف است و سخن ناباب می‌گوید.» آنگاه نامه‌ها را به سرجون داد تا بخواند و گفت: «به نظر تو کی را به کار کوفه گمارم؟»

گوید: و چنان بود که یزید از عبیدالله بن زیاد آزرده خاطر بود اما سر جئون گفت: «اگر معاویه زنده شود مطابق رای او کار می کنی؟»
گفت: «بله»

سر جئون فرمان عبیدالله را درباره ولایت داری کسوفه در آورد و گفت: «رای معاویه چنین بود و وقتی می مرد دستور این نامه را داد.»
گوید: پس یزید به رای وی عمل کرد و دوشهر را برای عبیدالله یکجا کرد و فرمان خویش را درباره کوفه برای وی فرستاد؛ آنگاه مسلم بن عمرو باهلی را که به نزد وی بود پیش خواند و فرمان بصره را با وی برای عبیدالله فرستاد و با آن چنین نوشت:

«اما بعد: دوستان من از مردم کوفه به من نوشته اند و خبر داده اند که ابن عقیل در کوفه جماعت فراهم می کند تا میان مسلمانان اختلاف افکند، وقتی این نامه مرا خواندی حرکت کن و پیش مردم کوفه برو و ابن عقیل را بجوی چنانکه مهره را می جویند تا وی را بیایی و به «بند کنی یا نکشی یا تبعید کنی والسلام.»

گوید: مسلم بن عمرو روان شد تا در بصره پیش عبیدالله بن زیاد رسید. عبیدالله دستور داد لوازم فراهم کنند و آماده شوند که فردا سوی کوفه حرکت کند.
گوید: حسین نیز نامه ای برای مردم بصره نوشته بود.

ابو عثمان نهدی گوید: حسین همراه یکی از غلامانشان به نام سلیمان نامه ای نوشت و نسخه آن را به هر یک از سران پنج ناحیه بصره و بزرگان آنجا فرستاد چون: مالک بن مسمع بکری و احنف بن قیس و منذر بن جارود و مسعود بن عمرو و قیس بن هبشم و عمرو بن عبیدالله بن معمر که نسخه ای از نامه وی به همه سران بصره رسید به این مضمون:

«اما بعد، خدای، محمد صلی الله علیه وسلم را از مخلوق خویش

«برگزید و به نبوت کرامت داد و او را به پیمبری خویش معین کرد و آنگاه
 «وی را سوی خویش برد که اندرز بندگان گفته بود و رسالت خویش را
 «رسانیده بود. ما خاندان و دوستان و جانشینان و وارثان وی بودیم و از
 «همه مردم، به جای وی، در میان مردم شایسته تر، اما قوم ما دیگران را
 «بر ما مرجع داشتند که رضایت دادیم و تفرقه را خوش نداشتیم و سلامت
 «را دوست داشتیم در صورتی که می دانستیم حق ما نسبت به این کار از
 «کسانی که عهده دار آن شدند و نکو کردند و اصلاح آوردند و رعایت حق
 «کردند بیشتر بود که خدایشان رحمت کند و ما و آنها را بیاورد. اینک
 «فرستاده خویش را با این نامه سوی شما روانه کردم و شما را به کتاب
 «خدا و سنت پیمبر او صلی الله علیه و سلم دعوت می کنم که سنت را
 «میرانید و بدعت را احیاء کرده اند اگر گفتار مرا بشنوید و دستور مرا
 «اطاعت کنید شما را به راه رشاد هدایت می کنم. سلام بر شما با رحمت
 «و برکات خدای»

گوید: اما همه سران قوم که این نامه را خواندند آت را مکتوم داشتند بجز
 منذر بن جارود که چنانکه می گفت بیمناک شد مبادا دسیسه ای از جانب عیدالله بن
 زیاد باشد و همان شب که عیدالله می خواست صبحگاه فردای آن سوی کوفه رود
 فرستاده را پیش وی آورد و نامه را بدو داد که بخواند که فرستاده را پیش آورد و
 گردش را بزد آنگاه به منبر بصره رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: اما
 بعد: به خدا مرا از سخنی باک نیست و بیدی نیستم که از یاد بمرزم: دشمن را می گویم
 و هم او را نابود می کنم.

«ای مردم بصره! امیر مؤمنان مرا ولایتدار کوفه کرده و من فردا صبح آنجا
 می روم. عثمان بن زیاد بن ابی سفیان را بر شما جانشین کرده ام از مخالفت و شایعه
 سازی بپرهیزد، قسم به آن کس که خدایی جز او نیست اگر بشنوم کسی سر مخالفت

دارد اورا و سر دسته اش را و دوستش را می کشم، نزدیک را به گناه دور می گیرم تا مطیع من شوید و میان شما مخالف و عنازعه گر نماند. من پسر زیاد و به او بیشتر از همه همانندم که شباهت دایی و عموزاده مرا از او جدا نکرده»

گوید: آنگاه از بصره برون شد و برادرش عثمان بن زیاد را جانشین کرد و روسوی کوفه نهاد. مسلم بن عمرو باهلی و شریک بن اعور حارثی و اطرافیان و خاندان وی همراهش بودند، وقتی وارد کوفه شد عمامه ای سیاه داشت و صورتش بسته بود. مردم که از آمدن حسین خبر یافته بودند و منتظر آمدن وی بودند وقتی عید الله آمدند پنداشتند حسین است و بر هر دسته از مردم می گذاشت به او سلام می گفتند و می گفتند: «خوش آمدی ای پسر پیمبر خدای و تیکو آمدی» و از این حسن قبول کسان نسبت به حسین سخت بیازرد.

گوید: وقتی در این باب بسیار گفتند، مسلم بن عمرو گفت: «عقب بروید، این امیر عید الله بن زیاد است»

گوید: چنان بود که هنگام حرکت شتابان آمده بود و با وی بیشتر از ده و چند کس نبوده، وقتی وارد قصر شد و مردم بدانستند که او عید الله بن زیاد است سخت غمین و افسرده شدند. عید الله نیز از آنچه از مردم شنیده بود به خشم آمده بود و گفت: «چرا ایشان را چنین می بینیم»

ابی و داک گوید: وقتی عید الله وارد قصر شد ندای نماز جماعت داد. گوید: کسان فراهم آمدند، برون آمد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد: امیر مؤمنان که خدایش قرین صلاح بدارد مرا به شهر و مرز شما گماشته و دستور داده با ستمدیده شما انصاف کنم محرومتان را عطا دهم، با فرمانبر و مطیعان نیکی کنم و با مشکوک و نافرمانان سختی کنم. درباره شما از دستور وی تبعیت می کنم و گفته اش را اجر می کنم یا نیکو کار و مطیعان چون پدر مهربانم، اما تازیانه و شمشیرم بر ضد کسی است که دستور را بگذارد و یا گفته ام مخالفت کند»

هر کس به حفظ خویش پردازد که راستکاری نمودار حال است نه گفتار.»

گوید: آنگاه فرود آمد و با سر دسته‌ها و کسان سخت گرفت و گفت: «بیگانگان و فراریان امیر مؤمنان و حروریان و مردم مشکوک خلافت جو و منازعه گر را که میان شما هستند برای من بنویسید، هر که بنویسد از مسئولیت ببری است و هر که کسی را ننویسد ضمانت کند که کسی از دسته او مخالفت مانکند و هر که ضمانت نکند از حمایت برون است و مال و خونش بر ما حلال. هر سر دسته‌ای که جزو دسته‌اش یکی از سرکشان امیر مؤمنان یافت شود که به ما خبر نداده باشد برادر خانه‌اش آویخته شود و مقرری آن دسته الغا شود و به عمان زارد تبعید شود.»

عیسی بن یزید کنانی گوید: وقتی نامه یزید به عبیدالله بن زیاد رسید از مردم بصره پانصد کس برگزید، از جمله عبدالله بن حارث بن نوفل و شریک بن اعمور که شیعه علی بود. نخستین کس که با کسان در راه یفتاد شریک بود که بیخود یفتاد و کسانی نیز با وی افتادند امید داشتند عبیدالله به آنها پردازد و حسین زودتر از او به کوفه رسد اما او به افتادگان اعتنا نداشت و برفت تا به قادسیه رسید و مهران غلام وی یفتاد که بدو گفت: «ای مهران در این وضع اگر خودت را بگیری تا به قصر برسیم، یکصد هزارت می‌دهم.»

گفت: «نه به خدا تاب ندارم»

گوید: پس عبیدالله فرود آمد و چند پارچه نقشار یمنی برگرفت و به سر پیچید و بر آستر خویش نشست، پس از آن فرود آمد و پیاده و تنها به راه افتاد و چون به جاهای نگهبانی می‌رسید و در اومی نگریستند تردید داشتند که حسین است و بدو می‌گفتند: «ای پسر پیغمبر خدا خوش آمدی» اما او با آنها سخن نمی‌کرد.

گوید: کسان از خانه‌ها و اطافه‌هایشان سوی وی آمدند و نعمان بن بشیر سر و صدای آنها را شنید و در بر روی خود و کسانش ایست. وقتی عبیدالله به نزد وی رسید تردید نداشت که حسین است. مردمی که با وی بودند بانگ برداشته بودند، نعمان با او سخن کرد و گفت:

«ترا بہ خدا سوی دیگر رو کہ من امانت خویش را بہ تو تسلیم نمی کنم و بہ کشتنت حاجت ندارم» اما عید اللہ باوی سخن نمی کرد. آنگاہ عید اللہ نزدیک شدن نعمان از میان دو بالکن قصر بہ پایین خم شد و عید اللہ با او سخن کرد و گفت: «در بگشای کہ خدایت گشایش ندهد کہ نیت دراز بود» و یکی از پشت سر او بشنید و سوی جمع رفت و گفت: «ای قوم قسم بہ آنکس کہ خدایی جز او نیست این پسر مرجانہ است.» گفتند: «وای تو! این حسین است»

گوید: نعمان در گشود و عید اللہ در آمد و در را بہ روی مردم بستند کہ پراکنده شدند.

صبح گاہان عید اللہ بہ منبر نشست و گفت: «ای مردم می دانم کہ کسانی کہ دشمن حسین بودہ اند وقتی پنداشتند حسین است کہ وارد شہر شدہ و بر آن تسلط یافتہ بہ دنبال من آمدند و اطاعت نمودند بہ خدا هیچیک از شما را نشناختم.» گوید: «آنگاہ از منبر فرود آمد و خبر یافت کہ مسلم بن عقیل یک شب پیش از او آمدہ و در کوفہ است.»

گوید: پس یکی را کہ وابستہ بنی تمیم بود خواست و مالی بدو داد و گفت: «بہ شیعہ گری تظاهر کن و این مال را بہ آنها بدہ و پیش ہانی و مسلم رو بہ نزد ہانی جای گیر.»

پس آنکس پیش ہانی آمد و گفت کہ شیعہ است و مالی ہمراہ دارد. گوید: وقتی شریک بن اعور آمد بیمار بود، بہ ہانی گفت: «بہ مسلم بگو پیش من باشد کہ عید اللہ بہ عیادت من می آید.»

و ہم شریک بہ مسلم گفت: «اگر عید اللہ را بہ دسترس تو بیارم او را باشم شیر می زنی؟»

گفت: «بہ خدا آری»

گوید: عید اللہ در خانہ ہانی بہ عیادت شریک آمد. شریک بہ مسلم گفتہ بود:

«وقتی شنیدی گفتم: آیم دهید، بیا و عیدالله را با شمشیر بزن.»

گوید: عیدالله بر بستر شریک نشسته بود و مهران بالای سرش ایستاده بود. شریک گفت: «آیم دهید» و زنی با کاسه‌ای بیامد اما مسلم را بدید و بازگشت.

بار دیگر شریک گفت: «آیم دهید» و بار سوم گفت: «وای شما آب به من دهید، آیم دهید و گرچه مایه مرگم شود.»

گوید: مهران متوجه شد و به عیدالله اشاره کرد که از جا برجست.

شریک گفت: «ای امیر می‌خواهم با تو وصیت کنم.»

گفت: «پیش تو باز می‌گردم»

پس مهران وی را با شتاب بیرد و گفت: «به خدا قصد کشتن ترا داشت.»

گفت: «چگونه ممکن است، که من شریک را حرمت داشتم و در خانه هانی بودم که پدرم بر او منت داشته»

گوید: و چون عیدالله بازگشت اسماعیل بن خارجه و محمد بن اشعث را پیش

خواند و گفت: «هانی را پیش من آرید.»

گفتند: تا امان نگیرد نمی‌آید.

گفت: «امان برای چه مگر کاری کرده، بروید اگر بی‌امان گرفتن نیامد امانش

دهید.»

گوید: «آنها پیش هانی رفتند و او را بخواندند»

گفت: «اگر مرا به دست آرد می‌کشم»

اما چندان اضرار کردند تا او را بیاوردند. عیدالله خطبه جمعه می‌گفت، هانی

در مجلس نشست، گیسوان خود را از دو طرف آویخته بود، وقتی عیدالله نماز بکرد هانی را بخواند که از دنبال وی برفت و وارد شد و سلام گفت.

عیدالله گفت: «هانی مگر نمی‌دانی که پدرم به این شهر آمد و همه شیعیان را

بکشت مگر پدر تو و حجر، کار حجر چنان شد که دانسته‌ای. پس از آن پیوسته مصاحبت ترا نکومی داشت و به حاکم کوفه نوشت که نیازی که پیش تو دارم هانی است؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پاداش من این بود که یکی را در خانه‌ات پنهان کردی که مرا بکشد.»

گفت: «چنین نکردم.»

گویند: پس آن مرد تسمی را که به خبرگیری آنها گماشته بود بیاورد و چسبون هانی او را بدید بداشت که قضیه را به عیدالله خبر داده و گفت: «ای امیر چنان بود که خبر یافته‌ای، اما حمایت از تو بر نمی‌گیرم، تو و کسانت در امانید هر کجا می‌خواهی برو.»

گویند: عیدالله بکه خورد و مهران که بر سر وی ایستاده بود و عصایی به دست داشت گفت: «چه ذلتی! این بنده بافنده ترا در قلمروت امان می‌دهد.»

عیدالله گفت: «بگیرش.»

پس مهران عصا را بینداخت و دو گیسوی هانی را بگرفت و صورتش را بالا نگهداشت، عیدالله عصا را برگرفت و به صورت هانی کوفت، آهن عصا در آمد و به دیوار فرورفت و چندان به صورت او زد که بینی و پیشانی‌اش بشکست. مردم سرو صدا را شنیدند و خبر به طایفه مذحج رسید که بیامدند و خانه را در میان گرفتند.

عیدالله بگفت ناهانی را در اطاقی انداختند. مذحجیان بانگ برداشتند. عیدالله به مهران گفت که شریح را پیش وی آورد که برقت و بیاورد و او را پیش هانی فرستاد، نگهبانی را نیز همراه وی کرد هانی گفت: «ای شریح می‌بینی که با من چه کرد؟»

گفت: «ترا زنده می‌بینم.»

گفت: «با این وضع که می‌بینی زنده‌ام؟ به قوم من بگسواگر بروند مرا

می کشد.»

گوید: شریح پیش عیدالله رفت و گفت: «او را زنده دیدم اما زخم بدی دیدم.»

گفت: «نمی پسندی که ولایتدار رعیت خود را عقوبت کند؟ پیش ایشان برو و خبر را با آنها بگویی.»

گوید: پس شریح برون شد و عیدالله بگفت تا آن مرد نیز با وی برفت. شریح به مدحجیان گفت: «این حماقت بد چیست؟ مرد، زنده است و حماکتش ضربتی زده که خطر جان ندارد، بروید و مایه زحمت خودتان و یارنان اشوید»؛ پس آنها برگشتند.

ابی الوداك گوید: شریک بن اعور پیش هانی بن عروه مسرازی منزل گرفت. شریک شبعه بود و همراه عمار در صفین حضور داشته بود، مسلم بن عقیل از آمدن عیدالله و سخنانی که گفته بود و سختی‌ای که با سردسته‌ها و مردم کسرده بود، خبر یافت و از خانه مختار که حضورش در آنجا فاش شده بود برون آمد و سوی خانه هانی رفت و وارد شد و کس پیش هانی فرستاد که برون آید.

گوید: هانی برون شد و چون او را بدید حضورش را خوش نداشت.

مسلم گفت: «آمده‌ام که پناهم دهی و مهمانم کنی.»

گفت: «خدایت رحمت کند، تکلیف شاق می کنی، اگر وارد خانه‌ام نشده بودی و اعتماد نکرده بودی خوش داشتم و از تومی خواستم که از پیش من بروی اما حرمت تو مانع است و کسی همانند من همانند تویی را از روی نادانی رد نمی کند، در آی.»

گوید: پس او را به درون برد و پناه داد و شیعیان در خانه هانی پیش وی رفت و آمد داشتند.

گوید: ابن زیاد یکی از غلامان خویش را که معقل نام داشت پیش خواند و

گفت: «سه هزار درم بردار و برو و مسلم بن عقیل را بجوی و باران وی را پیدا کن و این سه هزار را به آنها بده و بگو برای جنگ دشمنان از آن کمک گیرید، به آنها بگو که از آنها بی، و چون این مال را به آنها دهی از تو اطمینان یابند و به تو اعتماد کنند و چیزی از اخبارشان را از تو مکتوم ندارند، آنگاه شبانگاه و صبحگاه پیش آنها رو» گوید: غلام چنان کرد و بگشت تا پیش مسلم بن عوسجه اسدی رسید که در مسجد اعظم نماز می کرد و شنید که کسان می گفتند: «این برای حسین بیعت می گیرد» پس بیامد و بنشست تا مسلم نماز خویش را به سر برد و بدو گفت: «ای بنده خدا من یکی از مردم شام، وابسته ذوالکلاع، که خدایم نعمت دوستداری این خاندان و دوستی دوستان ایشان داده، اینک سه هزار درم آورده ام تا یکی از آنها را که شنیده ام به کوفه آمده و برای پسر دختر پیمبر بیعت می گیرد ببینم، در پی دیدار او بودم و کسی را نیافتم که مرا سوی وی راهبر شود و جای او را بداند، هم اکنون در مسجد نشسته بودم که شنیدم تنی چند از مسلمانان می گفتند: «این، کسی است که اهل این خاندان را می شناسد، پیش تو آمده ام که این مال را بگیری و مرا پیش یار خود ببری که با او بیعت کنم، اگر خواهی پیش از دیدارش از من برای او بیعت گیری.»

مسلم بن عوسجه گفت: «خدا را حمد که پیش من آمدی، خرسندم که به منظور خویش رسیده ای و خدا خاندان پیمبر خویش را به وسیله تویاری می کند، اما دلگیرم که از آن پیش که این کار به کمال رسد مرا شناخته ای از بیم و سطوت این جبار.» آنگاه پیش از آنکه برود از او بیعت گرفت و پیمانهای سخت گرفت که نیک خواهی کند و رازدار باشد. او نیز تعهد کرد و مسلم خشنود شد، آنگاه بدو گفت: «چند روزی در خانه ام پیش من آی تا از یار تو برایت اجازه بگیرم»

گوید: از آن پس معقل با کسان به خانه مسلم می رفت که برای او اجازه خواست. در این اثنا هانی بن عروه بیمار شد و عبیدالله بن زیاد به عیادت وی آمد. عماره بن عبید سلولی به هانی گفته بود: «تجمع ما و تدبیر ما کشتن این جبار است،

اینک که خدا او را به دسترس تو آورده خونش بریز.»

هانی گفته بود: «نمی‌خواهم در خانه من کشته شود.»

گوید: يك هفته بگذشت که شريك بن اعور بیمار شد، وی به نزد ابن زیاد و حاکمان دیگر محترم بود و در کار شیعه‌گری ثابت قدم. عبیدالله کس پیش او فرستاد که امشب به نزد تومی آیم.

گوید: شريك به مسلم گفت: «این بدکار امشب به عیادت من می‌آید وقتی نشست یا خونش بریز و برود در قصر بنشین که هیچکس ترا از قصر باز نمیدارد. اگر این روزها از این بیماری بهی یافتم سوی بصره روم و مشکل آنرا از پیش تو بردارم.»
گوید: و چون شب در آمد و عبیدالله به عیادت شريك آمد، مسلم برخاست که در آید که شريك گفته بود وقتی نشست مهلتش مده اما هانی بن عروه برخاست و گفت: «نمی‌خواهم در خانه من کشته شود.» گویی این کار را زشت می‌شمرد.

گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد آمد و نشست، از بیماری شريك پرسید و گفت: «چطوری و کی بیمار شدی؟» و چون پرسشهای وی دراز شد و شريك دید مسلم نیامد نرسید فرصت از دست برود و می‌گفت: «در انتظار چیستید که به سملی درود نمی‌گویید! آیم دهید اگر چه جانم در آید»، این را دوبار یاسه بار گفت.

عبیدالله که متوجه نشده بود گفت: «چه می‌گوید؟ به نظر شما هذیان می‌گویند؟»

هانی گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، آری از سحرگاه تا کنون کارش همین است.»

آنگاه عبیدالله برخاست و برقت و مسلم بیامد. شريك گفت: «چرا خونش را

را نریختی؟»

گفت: «به دو سبب، یکی این که هانی خوش نداشت که در خانه او کشته شود،

دیگر حدیثی که مردم از پیمبر خدا آورده‌اند که ایمان، غافل‌کشی را روا نمی‌دارد و

مؤمن به غافلگیری نمی‌کشد.»

ہانی گفت: «بہ خدا اگر اورا کشتہ بودی فاسق بدکارہای را کشتہ بودی ولی خوش تداشتم در خانہ من کشتہ شود.»

گوید: شریک بن اعور سہ روز دیگر زندہ بود پس از آن بمرد و ابن زیاد بیامد و براو نماز کرد.

گوید: از آن پس کہ ابن زیاد مسلم و ہانی را بکشت بدو گفتند: «سخنانی کہ شریک هنگام بیماری می گفت، مسلم را ترغیب می کرد و می گفت بیاید و ترا بکشد». عیداللہ گفت: «بہ خدا ہرگز بر جنازہ یکی از مردم عراق نماز نخواہم کرد، بہ خدا اگر قبر زیاد اینجا نبود قبر شریک را می شکافتم».

گوید: معقل غلام ابن زیاد کہوی را با مال سوی مسلم بن عقیل و یارانش فرستادہ بود چند روزی پیش مسلم بن عوسجہ رفت و آمد داشت کہ اورا پیش مسلم بن عقیل برد، پس از مرگ شریک او را پیش مسلم برد و خبر وی را بہ تمام بگفت، مسلم از او بیعت گرفت و بہ ابو تمامہ صابندی دستور داد کہ مالی را کہ آورده بود گرفت کہ اموال جمع را و کمکی کہ بہ ہمدیگر می کردند او می گرفت و برای آنها اسلحہ می خرید کہ در این کار بصیرت داشت و از یکہ سواران عرب و سران شیعہ بود.

گوید: آن مرد پیوستہ پیش آنها می آمد، نخستین آئندہ بود و آخرین رونندہ و اخبار شان را می شنید و از اسرارشان آگاہ می شد آنگاہ می رفت و ہمراہ گوش ابن زیاد می خواند. گوید: و چنان بود کہ ہانی پیش ابن زیاد رفت و آمد داشت و چون مسلم پیش او منزل گرفت از رفت و آمد باز ماند و بیماری نمود و بیرون نمی رفت.

ابن زیاد بہ ہمنشینان خویش گفت: «چرا ہانی را نمی بینم؟» گفتند: «بیمار است.» گفت: «اگر دانستہ بودم بیمار است عیادتش کردہ بودم.»

مجالدین سعید گوید: عیداللہ، محمد بن اشعث و اسماء بن خارجہ را خواست. ابو محنف از گفتہ حسن بن عقبہ مرادی آورده کہ عمرو بن حجاج زبیدی را نیز ہمراہ آنها کرد.

و هم ابو محنف از گفته ابی الوداك آورده كه روعه خواهر عمرو بن حجاج زن هانی بن عروه بود و مادر یحیی بن هانی بود

گوید: عیدالله به آنها گفت: «چرا هانی پیش ما نمی آید؟»

گفتند: «خدايت قرین صلاح بدارد نمی دانیم، گویی بیمار بود.»

گفت: «شنیده ام بهی یافته و بر در خانه خود می نشیند ببینیدش و بگوئید تکلیفی را كه برعهده دارد و انگذارد كه خوش ندارم کسانی همانند وی از سران عرب به نزد من تباه شوند»

گوید: آن دو كس (یا سه كس) پیش هانی رفتند و شامگاهی او را بدیدند كه بر در خانه اش نشسته بود. گفتند: «چرا به دیدار امیر نمی آیی؟»
گفت: «بیماری نمی گذارد»

گفتند: «به او گفته اند كه هر شب بر در خانه خویش می نشینی، در انتظار تو است، حاكم انتظار و كناره گیری را تحمل نمی كند، ترا به خدا یا ما بر نشین»
گوید: هانی جامه های خویش را خواست و پوشید و اسنوی خواست و بر نشست و چون نزدیک قصر رسید، گویی چیزی از آنچه بود به خاطرش گذشت و به حسان بن اسماء بن خارج گفت: «برادر زاده به خدا من از این مرد بیمناكم، رای تو چیست؟»
گفت: «به خدا عمو جان درباره تو از چیزی نگرانی ندارم، چرا خوب شدن را آشفته می داری؟»

گویند: اسماء نمی دانسته بود عیدالله او را برای چه فرستاده اما محمد می دانسته بود.
گوید: جماعت به نزد ابن زیاد رفتند، هانی نیز با آنها برقت و چون پدیدار شد ابن زیاد گفت: «اجل رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: در آن وقت عیدالله با ام نافع دختر عماره بن عقبه عروسی می كرد.
گوید: و چون هانی به ابن زیاد نزدیک شد كه شریح قاضی نیز نزد وی نشسته بود بدو نگرست و شعری خواند بدین مضمون:

«من زندگی اورا می‌خواهم»

«اما او آهنگ کشتن من دارد»

گوید: و چنان بود که ابن زیاد در آغاز آمدنش هانی را محترم می‌داشت و ملاطفت می‌کرد.

هانی گفت: «ای امیر مفسود چیست؟»

گفت: «بس ای هانی! این کارها چیست که در خانه‌هایت بر ضد امیر مؤمنان و شامه مسلمانان می‌کنی، مسلم بن عقیل را آورده‌ای و در خانه خویش جا داده‌ای و در خانه هانی اطراف خویش سلاح و مرد برای وی فراهم آورده‌ای و پنداری که این فضا، از من نهان می‌ماند.»

گفت: «چنین نکرده‌ام و مسلم به نزد من نیست.»

گفت: «چرا چنین کرده‌ای.»

گفت: «نکرده‌ام.»

گفت: «چرا.»

گوید: و چون این سخن مکرر شد و هانی از اصرار او انکار خویش نگشت، ابن زیاد، مقل، همان خبر گیر را خواست که پیامد و پیش او بایستاد. به هانی گفت: «این را می‌شناسی؟»
گفت: «بله» و بدانست که خبر گیر آنها بوده و اخبارشان را برای ابن زیاد آورده و لختی در خویش فرو رفته. آنگاه دل گرفت و گفت: «سخن مرا بشنو و گفتارم را راست شمار به خدا با تو دروغ نمی‌گویم، به خدایی که خدایی جز او نیست من اورا به خانه‌ام دعوت نکردم و از کار او هیچ خبر نداشتم تا وی را بس در خانه‌ام نشسته دیدم و از من خواست که آنجا منزل گیرد، شرم کردم که نپذیرم و حرمت زده شدم و او را به خانه خویش راه دادم و میهمان کردم و پناهش دادم و کار وی چنان بود که خبر یافته‌ای، اکنون پیمان مؤ که می‌کنم تا مطمئن شوی که بدی برای تو نمی‌خواهم اگر خواهی گروگانی به تو دهم که به دست داشته باشی تا پیش تو باز

گرم و پیش اوروم و بگویم از تانہ ام بہ ہر کجا می خواہد برود و از حرمت زدگی در آیم و از پناہی کردن وی رہا شوم.»

گفت: «نہ بہ خدا از پیش من نروی تا اورا پیش من آری»

گفت: «نہ بہ خدا ہر گز اورا پیش تو نخواہم آورد، مہمانم را پیش تو بیارم کہ اورا بکشی؟»

گفت: «بہ خدا باید اورا پیش من آری.»

گفت: «بہ خدا اورا نخواہم آورد.»

گوید: «و چون سخن در میانہ بسیار شد مسلم بن عمر و باہلی بدر کوفہ جزاوشامی و بصری نبود کہ سر سختی و لجاجت ہانی را در مقابل ابن زیاد در مورد تسلیم مسلم بدید بہ پناہاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد اورا بہ من واگذار تا با او سخن کنم.»

آنگاہ بہ ہانی گفت: «بیا اینجا با تو سخن کنم.»

گوید: ہانی برخاست و وی را بہ گوشہ ای برد کہ خلوت بود، اما نزدیک ابن زیاد بودند چنانکہ می دیدشان و اگر صدا بلند می کردند گفتگویشان را می شنید و چون آہستہ سخن می کردند از او مکتوم می ماند. آنگاہ مسلم بہ ہانی گفت: «ترا بہ خدا خودت را بہ کشتن مدہ و قوم و عیرہات را بہ بلیہ دچار مکن، بہ خدا در بغم می آید کہ کشتہ شوی۔ ہانی می پنداشت کہ عیرہ او جنبش می کنند۔ ابن مرد عمو زادہ ابن قوم است، اورا نمی کشند و زیانش نمی زنند اورا بہ ابن زیاد بدہ کہ بہ سبب آن خواری و کاستی نمی گیری، اورا بہ حاکم می دہی.»

گفت: «چرا، بہ خدا سبب این خوار و رسوا می شوم، مہمانم را تسلیم کنم و زنند و سالم باشم و بشنوم و بینم و بازویم محکم باشد و یاران فراوان داشته باشم۔ بہ خدا اگر جز یکی نبودم و یاور و ہاشتم اورا تسلیم نمی کردم تا در کار دفاع از اوجان بدم.»

مسلم اورا قسم می داد و ہانی می گفت: «نہ بہ خدا ہر گز اورا تسلیم نخواہم کرد.»

گوید: ابن زیاد این را بشنید و گفت: «نزدیک منش آرید» و چون اورا نزدیک

بروند گفت: «به خدا باید اورا بیاری و گرنہ گردنت را می زنم.»

گفت: «در این صورت بہ دور قصر بت برق شمشیر بسیار خواهد بود.»
می پنداشت کہ عشیہ اش از او حمایت می کنند.

گفت: «بدبخت مرا از برق شمشیر می ترسانی؟»

آنگاہ گفت: «اورا نزدیکتر آرید»

و چون نزدیکتر آوردند با چوب دسنی بہ صورتش زدند گرفت و چندان بہ بینی و پیشانی و گونه های او زد کہ بینش بشکست و خون بر چانہ وی روان شد و گوشت دو گونه و پیشانی و بر ریشش ریخت و چوب بشکست.

گوید: ہانی دست بہ طرف شمشیر یکی از نگہبانان برد اما نگہبان او را فرو کشید و مانع شد.

ابن زیاد گفت: «حروری شدی، خویشتن را مستوجب عقوبت کردی، کشتنت بر ما حلال شد. بگیر بدش و در یکی از اطاقہای خانہ بندازید و در بر او بیندید و مراقب نہید» و چنین کردند.

گوید: پس اسماء بن خارجہ بہ پناخواست و گفت: «ما فرستادگان خیانت بودیم، بہ ما گفتی این مرد را پیش تو آریم و چون بباوریم و بہ نزد تو واردش کردیم صورتش را در ہم شکستی و خونش را بر ریشش روان کردی و گفتی کہ او را خواہی کشت.»
عبید اللہ بن زیاد گفت: «تو هنوز اینجایی» و بگفت تا او را بگرفتند و آزار کردند، آنگاہ دست از او برداشتند و بہ زندانش کردند.

اما محمد بن اشعث گفت: «بہ ہرچہ رای امیر باشد بہ نفع ما باشد با ضرر مان خشنودیم کہ امیر تادیب میکند.»

گوید: عمرو بن حجاج خبر یافت کہ ہانی کشتہ شد و با مردم مذحج بیامد و قصر را در میان گرفت و گروہی بسیار با وی بود، آنگاہ ندا داد کہ من عمرو بن حجاجم و اینان یکہ سواران و بزرگان مذحجند. نہ از اطاعت بہ در رفتہ ایم و نہ از

جماعت جدایی گرفته ایم، خبر یافته اند که یارشان را می کشند و این را بزرگ گرفته اند. گوید: به عبیدالله گفتند: «اینک قوم مدحج بر درند.» عبیدالله به شریح قاضی گفت: «پیش یارشان رو و او را بین آنگاه برون شو و به آنها بگو که زنده است و او را نکشته اند و تو او را دیدی.» گوید: شریح بر رفت و هانی را بدید.

عبدالرحمان بن شریح گوید: شنیدم پدرم به اسماعیل بن طلحه می گفت: «پیش هانی رفتم و چون مرا بدید گفت: ای مسلمانان عشیره من مرده اند! دینداران کجا رفته اند! اهل شهر کجا رفته اند! ناپود شده اند و مرا با دشمنشان و پسر دشمنشان وا گذاشته اند! و خون بر ریشش روان بود. در این وقت غوغایی از در قصر شنید، من بیرون شدم و نیز از دنیال من آمد و گفت: ای شریح! من دارم این صداهای مدحج است و مسلمانانی که یاران منند، اگر ده کس پیش من آیند نجاتم می دهند.» شریح گوید: من سوی آنها رفتم حمید بن بکر احمری نیز با من بود زیاد او را با من فرستاده بود، جزو نگهبانانی بود که بالای سر ریاد می ایستاد. به خدا اگر او نبود چیزی را که هانی به من گفته بود با یاران وی گفته بودم. وقتی پیش آنها رسیدم گفتم: «وقتی امیر حضور شما و سخنان را در باره یارگان بدانست مرا گفت: پیش از دروم، بر قدم و او را دیدم به من گفت: شما را بیم و بگویم آورنده است و خبر کشته شدن وی که به شما رسیده دروغ است.»

گوید: عمرو و بارانوی گفتند: «حمد خدایی که کشته نشده» و بر رفتند.

محمد بن بشیر حمدانی گوید: وقتی ابن زیاد هانی را بزد و بداشت، بیم کرد که مردم بشورند، پس برون شد و به منبر رفت. سران قوم و نگهبانان و یارانش نیز با وی بودند حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، ای مردم به اطاعت خدای و طاعت پیشوایان چنگ زنید، اختلاف مکنید و پراکنده مشوید که ناپود شوید و به ذلت افتید و کشته شوید و خشونت بینید و دچار حرمان شوید.»

بسرادرت کسی است که با تو راست گوید و هر که اعلام خطر کرد جای عذر نگذاشت.»

گوید: می‌خواست فرود آید و هنوز فرود نیامده بود که تماشاگران از جانب خرما فروشان باشتاب وارد مسجد شدند و می‌گفتند: «ابن عقیل آمد» عیدالله باشتاب وارد قصر شد و درها را بیست.

عبدالله بن حازم گوید: به خدا! من فرستاده ابن عقیل سوی قصر بودم که بینم کار هانی چه شده؟

گوید: وقتی او را زدند و بداشتند، براسیم نشستم و دیدم که تنی چند از زنان مراد فراهم آمده بودند و بانگ می‌زدند: ای بلیه، ای مصیبت! پیش ابن عقیل رفتم و خبر را با وی بگفتم، به من گفت که یاران او را تدا دهم که خانه‌ای اطراف وی از آنها پر بود، هیچ‌ده هزار کس با او بیعت کرده بودند و چهار هزار کس در خانه‌ها بود، به من گفت: «بانگ بزنی ای منصور بیا» من بانگ زدم. مردم کوفه نیز بانگ زدند و فراهم آمدند. مسلم، عیدالله بن عمرو بن عزیز کندی را سالار مردم ناحیه کنده و ربیعہ کرد و گفت: «با سواران، پیش از من برو» آنگاه مسلم بن عوسجه اسدی را سالار مردم مدحج و اسد کرد و گفت: «با پیادگان برو که سالار آنها یسی.» ابن ثمامه صامدی را سالار مردم تمیم و حمدان کرد عباس بن جعدہ جدلی را سالار شهریان برد کرد. آنگاه سوی قصر روان شد و چون ابن زیاد از آمدن وی خبر یافت به قصر پناه و درها را بیست.

عباس جدلی گوید: وقتی با ابن عقیل بیرون شدیم چهار هزار کس بودیم ولی هنوز به قصر نرسیده بودیم که سیصد کس بودند.

گوید: مسلم با مردم مراد پیش آمد و قصر را محاصره کرده آنگاه مردم همدیگر را سوی ما خواندند و چیزی نگذاشت که مسجد از کسان پر شد و بازار نیز، و همچنان تا شب می‌آمدند. کار بر عبدالله تنگ شد، حفظ در قصر مشکل بود

زیرا به جز می نگهبان و بیست کس از سران قوم و خاندان و غلامانش با وی نبود ، سران قوم از در مجاور دارالرومیین سوی ابن زیاد آمدن گرفتند، آنها که در قصر بودند از بالا جماعت را می نگریستند و بیم داشتند با سنگ بزنندشان و ناسزا گویند و عیدالله و پدرش را دشنام گویند.

گوید: عیدالله، کثیر بن شهاب حارثی را پیش خواند و دستور داد با پیروان خود از قبیله مذحج برود و در کوفه بگردد و مردم را از ابن عقیل بازدارد و از جنگ بترساند و از عقوبت حکومت بیمناک کند. محمد بن اشعث را نیز گفت که با پیروان خویش از قبیله کنده و حضرموت برود و برای کسانی که سوی وی آیند پرچم امان برافرازد، به قعقاع بن شور ذهلی و شبث بن ربعی تمیمی و حجار بن ابجر عجلی و شمر بن ذی الجوشن عامری نیز چنین دستور داد و دیگر سران قوم را پیش خویش نگهداشت که از آنها کمک گیرد که شمار کسانی که با وی بودند اندک بود.

گوید: کثیر بن شهاب برون شد که کسان را از مسلم بن عقیل باز دارد. ابن جناب کلبی گوید: کثیر یکی از مردم کلب را بدید به نام عبدالاعلی پسر یزید که سلاح پوشیده بود و با تنی چند از بنی فثیان آهنگک ابن عقیل داشت، پس او را بگرفت و پیش ابن زیاد برد که بدو گفت: «آهنگک تو داشتم»

ابن زیاد گفت: «با من وعده نهاده بودی» و بگفت تا او را بداشتند. گوید: محمد بن اشعث نیز برفت و به نزدیک خانه های بنی عماره توقف کرد. عماره بن صلح از دی پیامد که آهنگک ابن عقیل داشت و سلاح پوشیده بود، وی را گرفت و پیش ابن زیاد برد که او را بداشت.

گوید: مسلم بن عقیل از مسجد، عبدالرحمان بن شریح شبامی را به مقابله ابن اشعث فرستاد و چون ابی اشعث کثرت آن جماعت را که سوی وی آمده بودند بدید کناره گرفتن و عقب نشستن آغاز کرد. قعقاع بن شور ذهلی کس پیش محمد بن

اشعث فرستاد که از جانب عرار بر ابن عقیل حمله برده‌ام، سپس از جای خویش عقب کشید و از سمت دارالرومین پیش این‌زیاد رقت و چون کثیر بن شهاب و محمد و قعقاع و پیروانشان که همگی نیکخواهان عبیدالله بودند پیش وی فراهم آمدند، کثیر بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، در قصر گروهی بسیار از سران مردم و نگهبانان و خاندان نو و غلامان هستند، ما را به مقابله مخالفان ببر.»

اما عبیدالله نپذیرفت و پرچمی برای شب‌بسن ربعی بست و او را بیرون فرستاد.

گوید: مردم با ابن عقیل بودند و تا شبانگاه تکبیر می‌گفتند و بر می‌جستند و کارشان استوار بود. عبیدالله کس پیش سران فرستاد و فرامشان آورد و گفت: «از بالا بر مردم سودار شوید و به مطیعان وعده فزونی و حرمت دهید و عاصیان را از حرمان و عقوبت بترسانید و بگویید که سپاه از شام به مقابله ایشان حرکت کرد. است.»

عبیدالله بن حازم کبیری از بنی کبیر از دگگوید: سران از بالا بر ما سودار شدند، کثیر بن شهاب پیش از همه آغاز کرد و تا نزدیک غروب آفتاب سخن کرد، گفت: «ای مردم پیش کسان خود روید و به کار شریک میارید و خویشان را به خطر گشته شدن میندازید، سپاههای یزید امیر مؤمنان می‌رسد، امیر قرار نهاده که اگر امشب به جنگ وی مصر بمانید و شبانگاه نروید باقیمانده‌گان شما را از عطا محروم دارد و جنگاوران را بی‌مقرری در نبرد گاههای شام پراکنده کند، سالم را به جای بیمار بگیرد و حاضر را به جای غایب، تا هیچکس از اهل عصبیان نماند که وبال کار خویش را ندیده باشد.

دیگر سران نیز سخنانی همانند این گفتند و چون کسان گفتارشان را شنیدند پراکندگی گرفتند و رفتن آغاز کردند.

مجالد بن سعید گوید: زن بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد و

می گفت: بیا برویم، آنها که می مانند بسند. مرد بود که پیش فرزند یا برادر خویش می آمد و می گفت: «فردا سپاه شام می رسد از جنگ و شرچه می خواهی بیا برویم» و او را می برد و همه چنان برآکنده می شدند و از جای می رفتند چنانکه هنگام شب سی کس با ابن عقیل در مسجد نبود و چون نماز مغرب بگرد تنها سی کس با وی نماز کردند.

گوید و چون دید که جز آن گروه کسی با وی نه آمده بیرون شد، سوی کوچه های کنده رفت و چون به کوچه ها رسید ده کس از آنها با وی بود و چون از کوچه در آمد هیچکس با وی نبود و چون نیک نظر کرد کس را نیافت که راه را به او بنماید یا سوی منزلش راهبر شود یا اگر دشمنی پیش آید حفاظ وی شود. پس همچنان در کوچه های کوفه سرگردان می رفت و نمی دانست کجا می رود تا به خانه های پنی جبلة کنده رسید و پیش رفت تا به در زنی رسید ضوئه نام که کنیز فرزند دار اشعث بن قیس بود که آزادش کرده بود و اسید حاضر می او را به زنی گرفته بود و بلال را برای وی آورده بود. بلال یا کسان بیرون شده بود و مادرش به انتظار وی ایستاده بود.

گوید: ابن عقیل به آن زن سلام گفت که جواب او را بداد آنگاه بدو گفت: «ای کنیز خدا آبی به من ده»

زن به درون رفت و او را سیراب کرد

پس ابن عقیل بنشست و زن ظرف را ببرد و باز آمد و گفت: «ای بنده خدا مگر آب نخوردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی کسانت برو»

اما ابن عقیل خاموش ماند

باز آن زن سخن خویش را تکرار کرد، اما ابن عقیل خاموش ماند و با

گفت: «از خدا بترس! سبحان الله ای بنده خدا، سوی کسان خود برو که خدایت به سلامت دارد. بر در من نشستت مناسب نیست و آنرا به تورو نمی‌دارم.»
پس ابن عقیل برخاست و گفت: «ای کتیر خدا من در این شهر منزل و عشیره ندارم. می‌خواهی کار نیکی انجام دهی برای ثواب، شاید هم بعد ها ترا پاداش دهم.»

گفت: «ای بنده خدا! چه کاری؟»

گفت: «من مسلم بن عقیلم، این قوم با من دروغ گفتند و فریم دادند.»

گفت: «تو مسلمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در آی.»

گوبد: «پس او را به خانه خویش به اطاقی برد، جز اطاقی که خودش در آنجا بود و فرشی برای وی بگشرد و گفت شام بخورد که نخورد.»
گوبد: خیلی زود پسر آن زن بیامد و دید که به آن اطاق رفت و آمد بسیار می‌کند و گفت: «به خدا از اینکه امشب به این اطاق بسیار رفت و آمد می‌کنی به شک اندرم که خیری هست.»

گفت: «پسر کم از این در گذر.»

گفت: «به خدا باید با من بگویی.»

گفت: «پسر کم آنچه را با تومی گویم با هیچکس مگوی.»

گوبد: آنگاه وی را قسم داد و پسر قسم یاد کرد و قصه را با وی بگفت که بخت و خاموش ماند.

گویند وی از او باش بود، بعضی‌ها گفته‌اند با یاران خویش می‌خوارگی می‌کرد.

گوبد: وقتی مدتی گذشت و ابن زیاد از جانب یاران ابن عقیل صدایی چنانکه

از پیش می‌شنیده بود نشنید به یاران خویش گفت: «از بالا بنگرید که کسی از آنها را می‌بیند؟» و چون نگرستند کسی را ندیدند.

این زیاد گفت: «نیک بنگرید شاید زیر سایه‌ها هستند و به کمین شما نشسته‌اند.» همه جای مسجد را بدیدند. شعله‌های آتش را با دست پایین می‌بردند که بنگرند آیا در سایه‌ها کسی هست، اما گاهی روشن می‌شد و گاه چنانکه می‌خواستند نمی‌شد. آنگاه چراغدانها و طشتکها به ریسمانها آویختند و آتش در آن ریختند و باین فرستادند تا به زمین رسید و آنرا در سایه‌های دور و نزدیک پیش بردند و رواق منبر را نیز روشن کردند و چون چیزی ندیدند به ابن زیاد خبر دادند که دری را که به طرف مسجد بود بگشود و برون شد و به منبر رفت. یارانش نیز با وی رفتند و پیش از نماز عشا به دور او فراهم آمدند. به عمرو بن قافع دستور داد که بانگ زد: هر يك از نگهبانان و سر دستگان و معتمدان یا جنگاوران که نماز عشا را در مسجد نخواند حرمت از او برداشته شود.

چیزی نگذشت که مسجد از کسان پر شد آنگاه منادی خویش را گفت که اقامه نماز گفت. حصین بن تمیم گفت: «اگر خواهی با مردم نماز کنی یا دیگری با آنها نماز کند و تو بروی و در قصر نماز کنی که بیم دارم یکی از دشمنانت به غافلگیری بکشد.»

گفت: «محافظان مرا بگویی به ترتیب معمول پشت سرم بایستند و مراقب آنها باش که من به درون نخواهم رفت.»

گوید: آنگاه با مردم نماز کرد، پس از آن به پناخت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، این عقیل کم خردن‌دان این اختلاف و تفرقه را که دیدید پدید آورد. او را در خانه هر که بیایم حرمت خدا از او برداشته شود و هر که او را بیارد خونباهش را بگیرد بندگان خدا از خدا بنرسید و ملتزم طاعت و بیعت خویش باشید و خودتان را به خطر مینمایید. ای حصین بن تمیم اگر یکی از دربندهای کوفه

باز شود یا این مرد برون شود و او را پیش من نیاری. مادرت عزادارت شود، ترا به خانه های مردم کوفه تسلط دادم، مراقبان بردها را گذرگاهها گمار و صبحگاهان خانه ها را بجوی و درون آنها بکاوتا این مرد را پیش من آری.»

گوید: حصین سالار نگهبانان بود و از مردم بنی تمیم بود.

گوید: پس ابن زیاد فرود آمد و به درون رفت و برای عمرو بن حریث پرچمی بست و او را سالار کسان کرد و چون صبح شد به مجلس خویش نشست و کسان پیامدند محمد بن اشعث نیز بیامد که بدو گفت: «آفرین بر کسی که دغلی نمی کند و مورد بدگمانی نیست.» آنگاه وی را پهلوی خویش نشانید.

گوید: سر آن پیر زن، بلال بن اسید، که مادرش ابن عقیل را پناه داده بود صبحگاهان پیش عبدالرحمان بن محمد بن اشعث رفت و به او خبر داد که ابن عقیل در خانه مادر اوست.

گوید: عبدالرحمان پیش پدر خویش آمد که به نزد ابن زیاد بود و آهسته با وی سخن کرد.

ابن زیاد بدو گفت: «چه می گوید؟»

گفت: «می گوید که ابن عقیل در یکی از خانه های ماست

ابن زیاد چوب را پهلوی وی نهاد و گفت: «برخیز و هم اکنون او را ببار.»
قدامة بن سعید ثقی گوید: وقتی ابن اشعث برخواست که ابن عقیل را بیارد ابن زیاد کس پیش عمرو بن حریث فرستاد که در مسجد بود و نایب وی بود و گفت: «شصت یا هفتاد کس با ابن اشعث بفرست که همگی از طایفه قیس باشند.»

گوید: نخواست از قوم اشعث بفرستند که دانسته بود هیچ قومی خوش ندارد کسی همانند ابن عقیل را از میان آنها بدست آرند.

گوید: پس عمرو بن عیدالله سلمی را با شصت یا هفتاد کس از قبیله قیس همراه وی فرستاد که سوی خانه ای رفتند که ابن عقیل آنجا بود که وقتی صدای سم

اسبان و صوت مردان را شنید بدانست که سوی وی آمده‌اند و با شمشیر سوی آنها رفت.

مهاجمان به خانه ریختند، مسلم با شمشیر حمله برد و ضربت زد تا از خانه بیرونشان کرد، آنگاه باز آمدند و باز حمله برد. ضربتی میان وی و یکیربن حمران احمری رد و بدل شد. یکیر ضربتی به دهان مسلم زد که لب بالای وی را قطع کرد و شمشیر در لب پایین نشست و دو دندان جلو را شکست. مسلم نیز ضربتی سخت به سروی زد و ضربتی دیگر زیرشانه‌اش زد که نزدیک بود به شکمش فرو رود. و چون چنان دیدند بالای اطاق رفتند و او را سنگباران کردند. دسته‌های زی را آتش می‌زدند و از بالای اطاق بر او می‌افکندند و چون چنین دید با شمشیر کشیده به کوچه آمد و با آنها بجنگید.

محمد بن اشعث پیش آمد و گفت: «ای جوان در امانی، خودت را به کشتن مده» اما او به جنگ بود و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«قسم یاد کرده‌ام که آزاد کشته شوم

«اگرچه مرگ چیزی ناباب باشد

«هر کس روزی دچار شر می‌شود

«و گرم تلخ، به خنک می‌آمیزد

«پرتو خورشید را پس آرز که پایدار بمانی

«ایم دارم دروغم گویند یا فریم دهند».

محمد بن اشعث گفت: «به خدا دروغت نمی‌گویند و خدعه نمی‌کنند و فریب

نمی‌دهند. این قوم پسر عموهای تو اند و ترانمی‌کشند و نمی‌زنند».

مسلم از سنگها زخمی شده بود و تاب جنگ نداشت، نفسش گرفت و پشت

به دیوار خانه داد. محمد بن اشعث به وی نزدیک شد و گفت: «در امانی»

فریست ندهند که همان یاران پدرت هستند که آرزو داشت با مرگ یا کشته شدن از آنها جدا شود. مردم کوفه با تو دروغ گفتند، با من نیز دروغ گفتند و دروغزده را رای درست نیست.»

ابن اشعث گفت: «به خدا چنین می‌کنم به این‌زیاد نیز می‌گویم که ترا امان داده‌ام»

جعفر بن حدیفه طایی گوید (معبد بن شیبان نیز این حدیث را بشناخت) گوید: محمد بن اشعث به ایاس بن عثل طایی که مردی شاعر پیشه بود و پیش محمد می‌آمد گفت: «پیش حسین رو این نامه را به او برسان» در نامه سختانی را که ابن عقیل بدو گفته بود نوشت و گفت: «این توشه و این لوازم و این هم از آن نانخورانت» گفت: «پس مر کویم کو که مر کویم را فرموده‌ام»

گفت: «این نیز مرکب و جهاز، بر نشین» گوید: ایاس رفت و در زیاده چهار منزلی کوفه حسین را بدید و خبر را با وی برگفت و نامه را به وی داد.

حسین بدو گفت: «آنچه مقدر است همان می‌شود کار خویش و تباهی امت را را به خدا و امی گذاریم»

گوید: و چنان بود که وقتی مسلم بن عقیل به خانه هانی رفت و هیجده هزار کس با وی بیعت کردند همراه عابس بن ابی شیبان شاکری نامه‌ای به حسین نوشت به این مضمون:

«اما بعد، پیشتان با کسان خویش دروغ نمی‌گوید، هیجده هزار کس از مردم کوفه با من بیعت کرده‌اند، وقتی نامه من به تو رسید در کار آمدن شتاب کن که همه مردم با تو باشند و به خاندان معاویه عقیده و علاقه ندارند والسلام.»

گوید: محمد بن اشعث، ابن عقیل را به در قصر آورد و اجازه خواست، خبر

ابن عقیل را با ضربتی کہ ابن بکیر بہ اوزدہ بود بہ ابن زیاد گفتند، گفت: «دور باد.»
محمد بن اشعث از کار خویش و امانی کہ بہ مسلم دادہ بود با وی سخن کرد.

عبداللہ گفت: «امان دادن بہ توجہ مویوط بہ ترا فرستادہ بودیم کہ امانش بدهی، ترا فرستادیم کہ اورا بیاری» و ابن اشعث خاموش ماند.
گویند: وقتی ابن عقیل بہ در قصر رسید تشنہ بود. بر در قصر کسانی در انتظار اجازہ نشستہ بودند کہ عمارۃ بن عقبہ بن ابی معیط و عمرو بن حرث و مسلم بن عمرو و کثیر بن شہاب از آن جملہ بودند.

قدامہ بن سعد گویند: وقتی مسلم بن عقیل بہ در قصر رسید کوزہ آب خنکی آنجا بود و گفت: «از این آب بہ من بدهید.»

مسلم بن عمرو گفت: «می بینی خیلی خنک است، بہ خدا از آن یک قطرہ نخواهی چشید تا در آتش جہنم آب جوشان بجوشی.»
ابن عقیل بدو گفت: «وای تو ا کیستی؟»

گفت: «من پسر کسی ہستم کہ وقتی تو منکر حق بودی آنرا شناختہ بود و وقتی با پیشوا دغلی می کردی نیکخواہ وی بود و وقتی عصیان و مخالفت می کردی اوشتو او فرمانبر پیشوا بود، من مسلم بن عمرو باہلیم»

ابن عقیل گفت: «مادرت عزادار باد، چہ جفاکار و خشن و سنگدلی، توای پسر باہلہ بیشتر از من شایستہ جاوید بودن در آتش جہنمی.»

گویند: آنگاہ مسلم بن عقیل بنشست و بہ دیوار تکیہ داد
قدامہ بن سعد گویند: عمرو بن حرث غلام خویش را فرستاد کہ کوزہ آبسی بیاورد و بدو نوشانید.

سعید بن مدرک بن عمارہ گویند: عمارۃ بن عقبہ غلام خویش را کہ قیس نام داشت

فرستاد که کوزه‌ای بیاورد که دستمالی بر آن بود و جامی نیز با آن آورده بود که آب در آن ریخت و به مسلم داد و همین که می‌خواست از آن بنوشد جام پراز خون می‌شد و چون بار سوم جام را پر کرد و خواست بنوشد دودندانش در آن افتاد و گفت: «حمد خدای اگر جزو روزی مقرر من بود از آن نوشیده بودم.»

گوید: آنگاه مسلم بن عقیل را پیش ابن زیاد بردند که سلام امارت بدو نگفت. مرد محافظ گفت: «چرا به امیر سلام نمی‌گویی؟»

گفت: «اگر آهنگ کشتن من دارد چرا سلامش گویم و اگر آهنگ کشتن من ندارد به جان خودم که سلام بسیار به او خواهم گفت.»

ابن زیاد به او گفت: «به جان خودم که کشته می‌شوی»

گفت: «همینطور؟»

گفت: «بله»

گفت: «پس بگذار با یکی از مردم قوم وصیت کنم»

گوید: آنگاه به همنشینان عبیدالله نگریست که عمر بن سعد از آن جمله بود. بدو گفت: «ای عمر میان من و تو خویشاوندی‌ای هست مرا به تو حاجتی هست و انجام حاجتم بر تو لازم است، این يك راز است.»

گوید: اما عمر نخواست فرصت دهد که آنرا بگوید

اما عبیدالله بدو گفت: «از نگریستن در حاجت پرس عمویت دریغ مکن.»

گوید: پس عمر برخاست و با مسلم به جایی نشست که ابن زیاد او را می‌نگریست. مسلم بدو گفت: «مرا در کوفه فرضی هست که از وقتی آمده‌ام گرفته‌ام، هفتصد درم است از جانب من ادا کن. از ابن زیاد بخواه که جنة مرا به تو ببخشد و آنرا به گور کن. کس پیش حسین فرست و او را بازگردان که من به او نوشته‌ام و خبر داده‌ام که مردم باویند و یقین دارم که حرکت کرده است.»

عمر به ابن زیاد گفت: «می‌دانی به من چه می‌گویند؟ چنانسان و چنین

می گوید.»

ابن زیاد گفت: «اماندار خیانت نمی کند، اما گاه باشد که خیانتکار را اماندار کنند. مال تو از آن تست و از اینکه به دلخواه خویش در آن تصرف کنی منع نمی کنم. اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نمی کنیم و اگر آهنگ ما کند، او را رها نمی کنیم. وساطت تو درباره جنة اونمی پذیریم که به نظر ما شایسته این کار نیست که با ما پیکار کرده و مخالفت کرده و در هلاک ما کوشیده است.»

به قولی، گفت: «اما جتہ اش، وقتی او را کشتیم به ما مربوط نیست که یا آن چه می کنند.»

گوید: پس از آن ابن زیاد گفت: «هی! ای ابن عقیل! کار مردم فراهم بود و همجن بودند، آمدی که پراکنده شان کنی و اختلاف در میان آری و آنها را مقابل هم واداری.»

گفت: «ابدا، من نیامدم، مردم شهر می گفتند: پدر تو نیکانشان را کشته و خونهایشان را ریخته و رفتار خسرو و قیصر با آنها پیش گرفته و ما آمدیم که عدالت کنیم و به حکم کتاب دعوت کنیم»

گفت: «ای فاسق ترا با این، چه کار، مگر وقتی تو در مدینه شراب می خوردی عمل ما یا مردم چنین نبود؟»

گفت: «من شراب می خوردم؟ به خدا، خدا می داند که تسورامسنگو، نه ای و این سخن را ندانسته گفتم و من چنان نیستم که می گویی. آن که خون مردم می خورد و انسانی را که کشتنش حرام است می کشد و بی قصاص آدم می کشد و خون ناروا می ریزد و از سرخشم و دشمنی و سوظن آدم می کشد و در آن حال به لہو و لعب اشتغال دارد، گویی اصلاً کار ناروایی نکرده چنین کسی بیشتر از من در خسور عنوان می خواره است.»

ابن زیاد گفت: «ای فاسق، جان آرزوها دارد که خدا جابیل آن شده که ترا

شایسته آن ندانسته»

گفت: «پس کی شایسته آن است؟»

گفت: «امیر مومنان بزید»

گفت: «در هر حال حمد خدای می کنم و داوری میان خودمان و شما را به بخدا وامی گذاریم.»

گفت: «گویی گمان داری که در خلافت حقی داریدی؟»

گفت: «گمان نیست، یقین است»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا به وضعی نکشم که به دوران اسلام هیچکس را چنان نکشته باشند.»

گفت: «تو پیش از همه در خور آنی که در اسلام چیزهای بی سابقه پدید آری که کشتار نامردانه و اعضا بریدن ناروا و رفتار خیثانه و تسلط رذیله کار توست و هیچ کس بیشتر از تو در خور آن نیست.»

گوید: ابن سمیه به او و حسین و علی و عقیل ناسزا گفتن آغاز کرد اما مسلم چیزی نگفت.

مطمئنان پیدا داشته اند که عبیدالله گفت که برای وی آب بیاورند و آب را در سفالکی آوردند و گفت نخواستیم در ظرف دیگر آیت دهیم که چون از آن آب نوشی ناپاک شود و سپس ترا بکشیم. به همین سبب در این سفالك آیت دادیم.»

آنگاه گفت: «اورا بالای قصر برید و گردنش را بزنید و پیکرش را به دنبال سرش بیندازید.»

مسلم گفت: «ای پسر اشعث! به خدا اگر اعانم نداده بودی تسلیم نمی شدم، برخیز و با شمشیرت از من دفاع کن که حمایت تو را می شکنند.»

آنگاه به ابن زیاد گفت: «به خدا اگر میان من و تو خوبشاوندی ای بود مرا نمی کشی.»

ابن زیاد گفت: «کسی کہ ابن عقیل سر و شانہ اش را بہ شمشیر زدہ کجاست.»

گوید: اورا بخواندند و ابن زیاد گفت: «بالا برو و گردنش را بزن.»

گوید: پس مسلم را بالا بردند و او تکبیر می گفت و استغفار می کرد و درود فرشتگان و پیمبران خدا می گفت و می گفت: «خدایا میان ما و قومی کہ فریمان دادند و دروغ گفتند و خوارمان داشتند داوری کن.»

گوید: بالای قصر اورا بہ جایی بردند کہ مقابل محل کنونی قصابان است و گردنش را بزدند و پیکرش را از پی سرش پایین افکندند.

ابی جحیفہ گوید: بکیر بن حمران احمری کہ مسلم را کشتہ بود فرود آمد. ابن زیاد گفت: «کشتیش؟» گفت: «بلہ.»

گفت: «وقتی بالایش می بردید چہ می گفت.»

گفت: «تکبیر و تسبیح می گفت و استغفار می کرد و چون پیش آوردمش کہ خونش بریزم گفت: خدایا میان ما و قومی کہ بہ ما دروغ گفتند و فریمان دادند و خوارمان داشتند و بکشتنمان دادند داوری کن.»

بہ او گفتم: «نزدیک بیا، حمد خدایی را کہ قصاص مرا از تو گرفت» آنگاہ ضربتی بدوزدم کہ کاری نشد.

گفت: «ای برده! این خراش کہ زدی بہ عوض خون تو بس نیست؟»

ابن زیاد گفت: «ہنگام مرگ نیز گردنفرای؟»

احمری گفت: «آنگاہ ضربت دیگر زدم و کشتمش.»

گوید: محمد بن اشعث پیش روی عبید اللہ بن زیاد برخاست و دربارہائی بن عروہ بنا وی سخن کرد و گفت: «منزلتہائی را در شہر و حرمت خاندان وی را در قبیلہ می دانی، قوم وی دانستہ اند کہ من و یارم اورا پیش تو کشتایدہ ایم، ترا بہ خدا اورا بہ من ببخش کہ دشمنی قوم اورا خوش ندارم کہ نیرومندترین مردم شہرند و

قزون ترین گروہ یعنی۔»

گوید: ابن زیاد وعدہ داد کہ ببخشد اما وقتی کار مسلم بن عقیل چنان شد، رای او دیگر شد و از انجام گفتہ خویش دریغ کرد۔

گوید: وقتی مسلم کشتہ شد دوبارہ ہانی بن عروہ نیز دستور داد، گفت: «بسہ بہ بازار ببریدش و گردنش را بزنید۔»

گوید: ہانی را بہ بازار بردند، جایی کہ گوسفند می فروختند، دستہایش بستہ بود و می گفت: «وای مذحج! کہ مذحج ندارم، وای مذحج! مذحج کجاست؟» و چون دید، کہ کس یاری او نمی کند دست خویش را کشید و از بند در آورد و گفت: «عصا یا کارد یا سنگ یا استخوانی نیست کہ یکی با آن از جان خویش دفاع کند۔»
گوید: بہ طرف وی جستند و او را محکم بیستند، آنگاہ گفتند: «گردنت را پیش بیا۔»

گفت: «چنین ببخشندہ و سخاوتمند نیستم و شما را برضد خودم کمک نمی کنم۔»

گوید: «غلام ترک ابن زیاد، بہ نام رشید، وی را با شمشیر بزد کہ شمشیر او کاری نہ ساخت۔»

ہانی گفت: «بازگشت سوی خداست، خدا یا بہ سوی رحمت و رضای تو۔»
آنگاہ غلام ترک ضربت دیگر بزد و او را بکشت۔

گوید: عبدالرحمان بن حصین مرادی رشید را در خازر بدید کہ ہمراہ عبیداللہ بن زیاد بود، کسان گفتند: «این قاتل ہانی است۔»

ابن حصین گفت: «خدایم بکشد اگر او را نکشم یا در این کار کشتہ نشوم۔»
آنگاہ یا نیزہ، بدو حملہ برد و ضربتی زد و او را بکشت۔

گوید: وقتی عبیداللہ بن زیاد، مسلم بن عقیل و ہانی بن عروہ را کشت، عبد-الاعلیٰ کلبی را کہ کثیر بن شہاب در محل بنی فہیان گرفتہ بود پیش خواند کہ بیاوردندش

و بدو گفت: «قصه خویش را با من بگوی.»

گفت: «خدایب قرین صلاح بدارد، بیرون آمده بودم بیستم مردم چه می کنند که کثیرین شهاب مرا گرفت.»

گفت: «قسم یاد می کنی که جز برای آنچه می گویی بیرون نیامده بودی؟»
اما آواز قسم یاد کردن دریغ کرد.

عبیدالله گفت او را به میدان سبوع ببرید و آنجا گردنش را بزنید.

گوید: عماره بن صلح از دی را که می خواسته بود به یاری مسلم بن عقیل رود
بیاوردند که عبیدالله بدو گفت: «از کدام قبیله ای؟»

گفت: «از قبیله ازد.»

گفت: «آورا پیش قومش ببرید.» که بردند و میان قومش گردنش را زدند.

گوید: عبدالله بن زبیر اسدی درباره کشته شدن مسلم بن عقیل و هانی بن عروه
مرادی شعری دارد به این مضمون:

«اگر نمی دانی مرگ چیست

«هانی را در بازار بنگر

«و نیز ابن عقیل را...»

که شعری مفصل است و به قولی شعر از فرزدق است.

ابو جناب، یحیی بن ابی حبه کلبی گوید: وقتی عبیدالله مسلم و هانی را گشت
سر آنها را همراه با هانی بن ابی حبه و ادعی وزیر بن اروح تیمی برای یزید بن
معاویه فرستاد و به دبیر خویش عمرو بن نافع دستور داد حادثه مسلم و هانی را برای
یزید بنویسد.

گوید، عمرو نامه ای دراز نوشت و نخستین کسی بود که نامه های دراز
می نوشت و چون عبیدالله بن زیاد در نامه نظر کرد آن را نپسندید و گفت: «این
دراز نویسی و تفصیل چیست؟ بنویس اما بعد، حمد خدایی را که حق امیر مؤمنان را

گرفت و زحمت دشمن وی را از پیش برداشت. امیرمؤمنان را که خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که مسلم بن عقیل به‌خانه هانی بن عروه مرادی پناه برده بود و من خبر گیران بر آنها گماشتم و مردان میانشان فرستادم و حیلہ کردم تا آنها را بیاوردم و خدا آنها را به دست من داد که پیش آوردمشان و گردنهایشان را زدم اینک سرهایشان را همراهی بن ابی حبه همدانی و زبیر بن اروح تمیمی برای تو فرستادم. این دو کس شنوا و مطیع و نیکخواهند، امیرمؤمنان هر چه می‌خواهد از آنها بپرسد که مطلع و راستگو و بافهم و درستکارند. والسلام.»

گوید: یزید برای وی نوشت: «اما بعد چنان بوده‌ای که می‌خواستهم دور اندیشه‌ای عمل کرده‌ای و دلیرانه اقدام کرده‌ای، لیاقت و کفایت نشان داده‌ای و انتظاری را که از تو داشتم بر آورده‌ای و رای مرا درباره خویش تأیید کرده‌ای، دو فرستاده‌ی تو را پیش خواندم و از آنها پرسش کردم و محرمانه سخن کردم و رای و فضلشان را چنان یافتم که نوشته بودی، با آنها نیکی کن.

«خبر یافته‌ام که حسین بن علی راه عراق گرفته، دیدگاه‌ها بنه و پادگانها، مراقب مردم مشکوک باش و به صرف تهمت بگیر اما کسی را که با تو جنگیده مکش و هر چه رخ می‌دهد برای من بنویس. درود بر تو باد و رحمت خدای.»

عون بن ابی‌جعیفه گوید: قیام مسلم بن عقیل در کوفه به روز سه‌شنبه هشت‌روز رفته از ذی‌حجه سال شصتم بود. و بقولی به روز چهارشنبه هفت روز پس از عرفة و يك روز پس از برون شدن حسین از مکه به آهنگ کوفه بود، به سال شصتم.

گوید: برون شدن حسین از مدینه به آهنگ مکه روز شنبه دوازده مانده از رجب سال شصتم بود. شب جمعه سه روز رفته از شعبان به مکه رسید و همه شعبان و رمضان و شوال و ذی‌القعدة را در مکه به سر برد. آنگاه هشت روز رفته از ذی‌حجه به روز سه‌شنبه، روز ترویه، همان روز که مسلم بن عقیل قیام کرده بود از مکه برون شد.

عیسی بن یزید گوید: مختار بن ابی عبید و عبدالله بن حارث با مسلم قیام کرده بودند. مختار با پرچم سبز قیام کرده بود و عبدالله با پرچم سرخ، خود او نیز جامه سرخ داشت، مختار پرچم خویش را بر در عمرو بن حرث کوفت و گفت: «آمده‌ام که عمرو را حفاظت کنم.»

گوید: اشعث و قعقاع بن شور و شبث بن ربیع آنشب که مسلم سوی قصر ابن زیاد آمده بود با وی و یارانش سخت بجنگیدند، شبث می گفت: «صبر کنید تا شب در آید و پراکنده شوند.» قعقاع به او گفت: «راه قرار را به مردم بسته‌ای راه بده تا بروند.»

گوید: عبدالله دستور داد، مسختار و عبدالله بن حارث را بجویند و برای آوردنشان چیزی معین کرد، که چون بیاوردندشان زندانی شدند. در همین سال حسین از مکه در آمد و راه کوفه گرفت.

سخن از رفتن حسین علیه السلام
سوی کوفه و حوادثی
که در اثنای آن بود

عمرو بن عبدالرحمان مخزومی گوید: وقتی نامه های مردم عراق به حسین رسید و آماده حرکت شد در مکه پیش وی رفتم و حمد خدای گفتم و ثنای او کردم و گفتم: «ای پسر عمو! پیش تو آمدم که چیزی به عنوان اندرز با تو بگویم، اگر مرا نیکخواه می دانی بگویم و گرنه از گفتن آنچمی خواهم، چشم پیوشم.»

گفت: «بگوی که به خدا ترا بد عقیده و دلبسته چیز و کار زشت نمی پندارم.» گفتم: «شنیده‌ام می خواهی سوی عراق روان شوی، از این سفر بر تویمنا کم که سوی شهری می روی که عاملان دارد و امیران که بیت المالها را به کف دارند،

مردم نیز بندگان این درهم و دینارند و بیم دارم کسانی که وعده یاری به تو داده‌اند و کسانی که ترا از مخالفانست بیشتر دوست دارند، با تو بچنگند.»

حسین گفت: «ای پسر عمو، خدایت پاداش نیک دهد. می‌دانم که از سر نیکخواهی آمده‌ای و خردمندانه سخن کردی، هرچه پیش آید، رأی تو را کاربندم یا بگذارم، پیش من پسندیده‌ترین مشاور و بهترین اندرزگوی.»

گوید: از پیش وی گرفتم و به نزد حارث بن خالد (اونیز مخزومی) رفتم که از من پرسید: «حسین را دیدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «با توجه گفت و با وی چه گفتی؟»

گوید: «گفتمش، چنین و چنان گفتم و او به من چنان و چنین گفت.»

گفت: «قسم به پروردگار سنگ سپید که اندرز گفته‌ای، قسم به پروردگار کعبه که رأی درست همین است، بپذیرد یا نپذیرد. آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«بسا مشورت جوی که دغلی بیند،

«و به هلاکت افتد

«وای بسا بدگمان از نادیده

«که اندرزگویی بیابد.»

عنه بن سماعان گوید: وقتی حسین مصمم شد که سوی کوفه روان شود عبدالله

این مخزومی نکته بین در خلال سخن از دوازده شکست پیام مسلم و توفیق در سپی زاده به واسطه برده برداشته. در همه صفحات این حکایت غم‌انگیز که تا اینجا خوانده‌اید این واقع تلخ از پس کلمات و عبارات و حواصت موج می‌زند و پیداست که عینال عیبدالله به جای مقابله با مسلم، نیشبان در کوچه‌های تارپشت شوق به ساخت و پاخت و خرید و کسان اشتغال داشته‌اند. م.

بن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عمو! مردم شایع کرده‌اند که توسوی عراق خواهی رفت، به من بگو چه خواهی کرد؟»

گفت: «آهنگ آن دارم که ان شاء الله تعالی همین دو روزه حرکت کنم.»

ابن عباس بدو گفت: «خدا ترا از این سفر محفوظ دارد، خدایت قرین رحمت بدارد. به من بگو آیا سوی قومی می‌روی که حاکمشان را کشته‌اند و ولایتشان را به تصرف آورده‌اند و دشمن خویش را بیرون رانده‌اند، اگر چنین کرده‌اند سوی آنها رو، اما اگر ترا خوانده‌اند و حاکمشان آنجاست و بر قوم مسلط است، و عمال وی خراج ولایت می‌گیرند ترا به جنگ و زردو خورد دعوت کرده‌اند و بیم دارم فریبست دهند و تکذیب کنند و مخالفت تو کنند و یاربت نکند و برضد تو حرکتشان دهند و از همه کس در کار دشمنی تو سخت‌تر باشند.»

حسین گفت: «از خدا خیر می‌جویم، به بینم چه خواهد بود.»

گوید: ابن عباس از پیش وی برفت و ابن‌زبیر پیامد و مدتی با وی سخن کرد و گفت: «نمی‌دانم چرا این قوم را واگذاشته‌ایم و دست از آنها برداشته‌ایم، در صورتی که ما فرزندان مهاجرانیم و صاحبان خلافت، نه آنها، به من بگو می‌خواهی چه کنی؟»

حسین گفت: «به خاطر دارم سوی کوفه روم که شیعیان آنجا و سران اهل کوفه به من نامه نوشته‌اند و از خدا خیر می‌جویم.»

ابن‌زبیر بدو گفت: «اگر کسانی همانند شیعیان ترا آنجا داشتم از آن چشم نمی‌پوشیدم.»

گوید: آنگاه از بیم آنکه می‌ادا حسین بدگمان شود گفت: «اگر در حجاز بمانی و اینجا به طلب خلافت برخیزی ان شاء الله مخالفت نخواهی دید.»

آنگاه برخاست و از پیش وی برفت، حسین گفت: «این، هیچ چیز دنیا را

بیشتر از این دوست ندارد که از حجاز سوی عراق روم که می‌داند با حضور من چیزی از خلافت به او نمی‌رسد و مردم او را با من برابر نمی‌گیرند، دوست دارد از اینجا بروم که حجاز برای وی خالی بماند.»

گوید: و چون شب آمد، یا صبح بعد، عبدالله بن عباس پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو! من صبوری می‌نمایم، اما صبر ندارم، بیم دارم در این سفر هلاک و نابود شوی. مردم عراق قومی حيله‌گرند، به آنها نزدیک مشو. در همین شهر بمان که سرور مردم حجازی. اگر مردم عراق چنانکه می‌گویند ترا می‌خواهند به آنها بنویس که دشمن خویش را بیرون کنند، آنگاه سوی آنها رو. اگر بجز رفتن نمی‌خواهی سوی بمن رو که آنجا قلعه‌ها و دره‌ها هست، سرزمینی پهناور است و دراز، قدرت آنجا شیعیان دارد، و از کسان پر کناری، به مردم نامه می‌نویسی و دعوتگران می‌فرستی در این صورت امیدوارم که آنچه را می‌خواهی، بی‌خطر، بیایی.»

حسین بدو گفت: «ای پسر عمو! به خدا می‌دانم که نصیحت‌گویی مشفق و لی من مصمم شده‌ام و آهنگ رفتن دارم.»

ابن عباس گفت: «اگر می‌روی زنان و کودکان را میر، به خدا می‌ترسم چنان کشته شوی که عثمان کشته شد و زنان و فرزندان او را می‌نگریستند.»

گوید: پس از آن ابن عباس گفت: «چشم ابن‌زبیر را روشن می‌کنی که او را با حجاز و امی گذاری و از اینجا می‌روی، امروز چنانست که با وجود تو، کسی به او نمی‌نگرد، بخدایی که جز او خدایی نیست اگر می‌دانستم اگر موی پیشانی را بگیرم تا مردم بر من و تو فراهم آیند به رأی من کار می‌کنی، چنین می‌کردم.»

گوید: آنگاه ابن عباس از پیش وی برفت و به عبدالله بن زبیر گذشت و گفت: «ای پسر زبیر چشمت روش شد» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

«ای پرستو که در خانه‌ای

خانه خلوت شد

تخم بگذار و چهچه بزن

«و هر چه می‌خواهی تخم بگذار.»

سپس گفت: «اینک حسین سوی عراق می‌رود، حجاز را نگهدار»

عبدالله بن سلیم اسدی و مدری ابن مشعل، هردوان اسدی، گویند: به آهنگ حج از کوفه برفتیم تا به مکه رسیدیم، روز ترویه وارد آنجا شدیم، حسین و عبدالله بن زبیر را دیدیم که هنگام برآمدن روز میان حجر و در ایستاده بودند.

گویند: نزدیک رفتیم و شنیدیم که ابن زبیر به حسین می‌گفت: «اگر می‌خواهی بمانی، بمان و اینکار را عهده کن که پشتیبان تو می‌شویم و یاریت می‌کنیم، نیکخواهی می‌کنیم و بیعت می‌کنیم.»

حسین گفت: «پدرم به من گفته سالاری آنجا هست که حرمت کعبه را می‌شکند، نمی‌خواهم من آن سالار باشم.»

ابن زبیر بدو گفت: «اگر می‌خواهی بمان و کار را به من واگذار که اطاعت بینی و نافرمانی نبینی.»

گفت: «این را هم نمی‌خواهم.»

گویند: سپس آنها سخن آهسته کردند که ما نشنیدیم و همچنان آهسته گویی می‌کردند تا وقتی که دعای مردم را شنیدند که هنگام ظهر سوی منی روان بودند. گویند: حسین بر خانه و میان صفا و مروه طواف کرد و چیزی از موی خود را بکند و احرام عمره بگذاشت آنگاه سوی کوفه روان شد و ما با کمان سوی منی رفتیم.

ابوسعید غفییی به قتل از یکی از یاران خویش گوید: حسین بن علی را دیدم که در مکه با عبدالله بن زبیر ایستاده بود، ابن زبیر به او گفت: «ای پسر فاطمه

نزدیک بیا» و حسین گوش به او فرا داد که آهسته با وی سخن کرد.

گوید: آنگاه حسین روی به ما کرد و گفت: «می‌دانید ابن زبیر چه می‌گوید؟» گفتیم: «خدا ما را فدای تو کند، نمی‌دانیم.»

گفت: «می‌گوید در این مسجد بمان تا مردم را بر تو فراهم کنم.»

گوید: آنگاه حسین گفت: «بخدا اگر يك وجب بیرون از مسجد کشته شوم، بهتر از آن می‌خواهم که يك وجب داخل آن کشته که شوم. بخدا اگر در سوراخی از خزندگان باشم بیرونم می‌کشند تا کار خودشان را انجام دهند. به خدا به من تعدی می‌کنند چنانکه یهودان به روز شنبه تعدی کردند.»

عقبه بن سیمان گوید: وقتی حسین از مکه در آمد فرستادگان عمرو بن سعید بن عاص به سالاری یحیی بن سعید راه او را گرفتند و گفتند: «باز گرد، کجا می‌روی؟» گوید اما حسین مقاومت کرد و روان شد و دو گروه به دفع همدیگر پرداختند و تازیانه‌ها به کار افتاد. حسین و یاران وی به سختی مقاومت کردند پس از آن حسین علیه السلام به راه خویش رفت که بر او بانگ زدند: «ای حسین، مگر از خدا نمی‌ترسی، از جماعت برون می‌شوی و میان این امت تفرقه می‌آوری» حسین گفتار خدا عزوجل را خواند که

«لِیْ عَمَلٍی وَّلَکُم مَّعَلِکُم اَنْتُمْ بِرِیْثُونٍ مِّمَّا عَمِلْ وَاَنَا بَرِیُّ مِمَّا تَعْمَلُونَ»

یعنی: عمل من خاص من است، و عمل شما خاص شماست و شما از عملی که من می‌کنم بیزارید و من نیز از اعمالی که شما می‌کنید بیزارم.

گوید: آنگاه حسین برفت تا به تنعیم رسید و کاروانی را آنجا دید که از یمن می‌آید و بحیر بن ريسان حمیری که از جانب یزید عامل یمن بود برای وی فرستاده بود بار کاروان روناس و حله بود که پیش یزید می‌بردند، حسین کاروان را بگرفت و همراه برد، پس از آن به شتربانان گفت: «شما را مجبور نمی‌کنم، هر که خواهد

با ما به عراق آید کرایه اورا می‌دهیم و مصاحبش را نکومی داریم و هر که نخواهد و همینجا از ما جدا شود کرایه اورا به مقدار مسافتی که پیموده می‌دهیم.

گوید: هر کس از آنها که از وی جدا می‌شد حساب کردند و حق اورا بدادند و هر کس از آنها که همراه وی برفت کرایه وی را بداد و جامه پوشانید.

عبدالله بن سلیم و مذری گویند: بیامدیم تا به صفاح رسیدیم. فرزدق بن غالب شاعر را دیدیم که پیش حسین ایستاد و گفت: «خدا حاجت تو را بدهد و آرزویت را برآرد.»

حسین گفت: «خبیر مردمی را که پشت سر نهادی با ما بگوی.»

فرزدق گفت: «از مطلع پرسیدی، دلهای کسان با تو است و شمشیرهایشان بنی‌امیه. تقدیر از آسمان می‌رسد و خدا هر چه بخواهد می‌کند.»

حسین گفت: «راست گفتی، کار به دست خداست و خدا هر چه بخواهد می‌کند و هر روزی پروردگار ما به کاری دیگر است. اگر تقدیر به دلخواه ما نازل شود نعمتهای خدا را سپاس می‌داریم و برای شکرگزاری کمک از او باید جست. اگر قضا میان ما و مقصود حایل شود، کسی که نیت پاک و اندیشه پر هیزکاری دارد اهمیت ندهد.»

آنگاه حسین مرکب خویش را حرکت داد و گفت: «سلام بر تو» و از هم جدا شدند.

فرزدق گوید: مادرم را به حج بردم، در ایام حج که شتر اورا می‌راندم وقتی وارد حرم شدم، و این به سال شصتم بود، حسین بن علی را دیدم که از مکه بیرون می‌شد و شمشیرها و نیزه‌های خویش را همراه داشت.

گفتم: «این قطار از کیست؟»

گفتند: «از حسین بن علی.»

گوید: پیش اورفتم و گفتم: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت. چرا

حج نکرده با شتاب می‌روی؟»

گفت: «اگر شتاب نکنم می‌گیرندم.»

گوید: آنگاه از من پرسید: «از کجایی؟»

گفتم: «مردی از عراقم.»

گوید: به خدا بیشتر از این کنجکاوی نکرد و به همین بس کرد و گفتم: «از

اخبار مردم پشت سر خود، با من بگوی.»

گفتم: «دلها با توست و شمشیرها با بنی‌امیه و تقدیر به دست خدا.»

گفت: «راست گفتمی.»

گوید: چیزهایی درباره نذور و مناسک ازو پرسیدم که به من پاسخ داد. اما

از بیماری برسام که در عراق گرفته بود زبانش سنگین بود.

گوید: آنگاه برفتم و داخل حرم سرا پرده‌ای دیدم که وضعی نکسوداشت،

سوی آن رفتم معلوم شد از عبدالله بن عمرو بن عاص است از من خیر پرسید به او

گفتم که حسین بن علی را دیده‌ام.

گفت: «وای تو! چرا با وی ترفتمی، به خدا به قدرت می‌رسد و سلاح دروی

و بارانش به کار نمی‌افتد.»

گوید: به خدا آهنگ آن کردم که خودم را به او برسانم که گفته عبدالله دردم

اثر کرده بود. آنگاه پیمبران و کشته شدنشان را به یاد آوردم و این اندیشه مرا از

پیوستن به آنها نگهداشت و از عسکان پیش کسان خویش رفتم.

گوید: به خدا پیش آنها بودم که کاروانی پیامد که از کوفه آذوقه گرفته بود و

چون از آمدن کاروان خبر یافتم به دنبال آن روان شدم و چون به صدارس کاروان

رسیدم صبر نداشتم تا به آنها برسم و بانگ زدم: «حسین بن علی چه کرد؟»

گوید: «جواب دادند: کشته شد.»

گوید: پس برفتم و عبدالله بن عمرو بن عاص را لعنت می‌کردم.

گوید: مردم آن زمان از این قضیه سخن داشتند و هر روز و شب انتظار آن را داشتند عبدالله بن عمرو می گفت: «پیش از آنکه این درخت و این نخل و این صغیره کمال رسد، این قضیه ظاهر می شود.»

گوید: يك روز به او گفتم: «پس چرا رهط را نمی فروشی؟»

گفت: «لعنت خدا به فلانی - مقصود معاویه بود - و به تو.»

گفتم: «نه، بلکه لعنت خدا بر تو.»

گوید: «باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود که زحمتی از آنها

بینم.»

گوید: از پیش وی آمدم و مرا شناخت. رهط باغی بود که عبدالله بن عمرو بطایف داشت و معاویه با عبدالله از معامله آن گفتگو کرده بود که مالی بسیار بدهد اما وی نخواسته بود به هیچ بها بفروشد.

گوید: «حسین شتابان برفت و به چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود

آمد.»

علی بن حسین گوید: وقتی از مکه در آمدم نامه عبدالله بن جعفر همراه دو پسرش عون و محمد رسید که به حسین بن علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا به خدا، وقتی این نامه را دیدی بازگرد که بیم دارم

«این سفر که در پیش داری مایه هلاک تو شود و نایب دی خاندانت، اگر

«اکنون هلاک شوی تور زمین خاموش شود که تو دلیل هدایتجویانی و امید

«مؤمنان، در رفتن شتاب مکن که من از دنبال نامه می رسم والسلام.»

گوید: عبدالله بن جعفر پیش عمرو بن سعید رفت و با وی سخن کرد و گفت:

«نامه ای به حسین بنویس و او را امان بده با وعده نیکی و رعایت. در نامه خویش

تعهد کن و از او بخواه که باز گردد شاید اطمینان یابد و باز آید.»

عمرو بن سعید گفت: «هر چه می خواهی بنویس و پیش من آرتا مهر بزنم.»

گوید: عبدالله بن جعفر نامه را نوشت و پیش عمرو بن سعید برد و بدو گفت: «مهر بزن و همراه برادرت یحیی بن سعید بفرست که کاملاً مطمئن شود و بداند که قضیه جدیست.»

گوید: عمرو چنان کرد، وی از جانب یزید بن معاویه عامل مکه بود.

گوید: یحیی و عبدالله بن جعفر به حسین رسیدند و از آن پس که یحیی بن عمرو نامه را بدو داد که خواند باز گشتند، گفتند: «نامه را به اودادیم که خواند و با وی اصرار کردیم و از جمله عذرهای که به ما گفت: این بود که خوابی دیده‌ام که پیمبر نیز در آن بود و دستوری یافته‌ام که به ضررم باشد یا به سودم انجام می‌دهم.» بدو گفتند: «این خواب چه بود؟»

گفت: «به هیچ کس نگفته‌ام و به هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.»

گوید: نامه عمرو بن سعید به حسین بن علی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از عمرو بن سعید به حسین بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم که ترا از آنچه مایه زحمت می‌شود متصرف کند و به آنچه مایه توفیق می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای، خدایت از مخالفت بدور دارد که بیم دارم مایه هلاک شود، عبدالله بن جعفر و یحیی «ابن سعید» را پیش تو فرستادم. با آنها پیش من آی که به نزد من امان داری «ورعایت و نیکی و ادب مصاحبت. خدا را بر این شاهد و ضامن و مراقب می‌گیرم. درود بر تو باد.»

گوید: حسین بدو نوشت:

«اما بعد، هر که سوی خدا عزوجل دعوت کند و عمل نیک کند و گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا و پیمبر او نکرده، مرا به امان و نیکی

«ورعایت خوانده ای. بهترین امان، امان خداست و خدا به روز رستائیز
 «کسی را که در دنیا از او نرسیده باشد امان نمی دهد، از خدا می خواهیم
 «که در این دنیا ترسی دهد که به روز رستائیز موجب امان وی شود.
 «اگر از آن نامه قصد رعایت و نیکی من داشته ای خدایت در دنیا و
 «آخرت پاداش دهد، والسلام.»

اکنون به حدیث عمار دهنی از ابو جعفر باز می گردیم:
 گوید: به ابو جعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان
 شوم که گویی آنجا حضور داشته ام.
 گفت: «حسین بن علی به سبب نامه ای که مسلم بن عقیل بدو نوشته بود بیامد و
 چون بجایی رسید که میان وی و قادیسیه سه میل فاصله بود حربین یزید نعیمی او را
 بدید و گفت: «آهنگ کجا داری؟»
 گفت: «آهنگ این شهر دارم.»
 گفت: «باز گرد که آنجا امید خیر نداری.»
 گوید: می خواست باز گردد، برادران مسلم بن عقیل که با وی بودند گفتند:
 «به خدا باز نمی گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یا کشته شویم.»
 حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد.»
 گوید: پس برفت تا سواران عبیدالله بدور سپیدند و چون چنین دید، به طرف
 کربلا پیچید و نیزار و موته زاری را پشت سر نهاد که در يك سمت بیشتر جنگ نکند،
 و فرود آمد و خیمه های خویش را به پا کرد. یاران وی چهل و پنج سوار بودند
 و یکصد پیاده.
 گوید: و چنان بود که عبیدالله بن زیاد، عمر بن سعد بن ابی وقاص را ولایتدار
 ری کرده بود و فرمان وی را داده بود، به وی گفت: «کار این مرد را عهده کن.»
 گفت: «مرا معاف دار.»

اما از معاف داشتن وی دریغ کرد.

عمر گفت: «امشب مهلت ده» و او مهلت داد، عمر در کار خویش نگرست و چون صبح شد پیش وی آمد و به آنچه گفته بود رضایت داد.

گوید: پس عمر بن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدو گفت: «یکسی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همسانجا که آمده‌ام بازگردم، یا بگذاری که پیش بزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.»

گوید: عمر این را قبول کرد اما عبدالله بدو نوشت: «نه، و حرمت نیست، تا دست در دست من نهد.»

حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.»

گوید: پس با وی بجنگید و همه باران حسین کشته شدند که از آن جمله ده و چند جوان از خاندان وی بودند، قبری به فرزند وی خورد که در دامنش بود، خون وی را پاک می کرد و می گفت: «خدا یا میان ما و قومی که دعوتمان کردند که یاریمان کنند اما می کشندمان داوری کن.»

گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاورند که آن را شکافت و به تن کرد و با شمشیر برفت و بجنگید تا کشته شد. صلوات الله علیه.

گوید: یکی از مردم مذحج او را کشت و سرش را برید و پیش عبدالله برد و شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره و طلا سنگین کن

» که شاه پرده دار را کشته‌ام

» کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش

» از همه کسان بهتر بود

» و به هنگام انتساب

» نسبش از همه والاتر.»

عبید اللہ اورا پیش یزید بن معاویہ فرستاد، سر را نیز همراه داشت، یزید سر را پیش روی خود تھاد۔ ابوہریرہ اسلمی نیز پیش وی بود، بنا کرد با چوب دستی بہ دھان آن می زد و شعری می خواند بہ این مضمون:

«سرہای مردانی را شکافتند

«کہ بہ نزد ما عزیز بودند

«اما خودشان ناسپاسترند

«و ستمگر تر.»

ابوہریرہ گفت: «چوبت را بہ یکسویر، بہ خدا ہارہا دیدم کہ دھان پیمبر خدا بردھان وی بود و ہوسہ می زد.»

گوید: عمر بن سعد حرم و خانوادہ حسین را پیش عبید اللہ فرستاد۔ از خاندان حسین بن علی علیہ السلام بجز پری نماذہ بود کہ بیمار بود و بازنان بود۔ عبید اللہ گفت اورا بکشید اما زینب خوبشتن را براوا فکند و گفت: «بہ خدا کشتہ نشود، تا مرا نیز بکشند» و عبید اللہ رقت آورد و رہایش کرد و دست از او برداشت۔

گوید: پس عبید اللہ لوازم داد و آنها را سوی یزید فرستاد و چون پیش وی رسیدند ہمہ مردم شام را کہ اطرافیان وی بودند فراہم آورد۔ آنگاہ بیاوردندشان و شامیان فیروزی اورا مبارکباد گفتند۔

گوید: یکی از آنها کہ مردی سرخروی و کبود چشم بود یکی از دخترانشان را دید و گفت: «ای امیر مؤمنان این را بہ من ببخش.»

زینب گفت: «نہ بخدا، نہ ترا حرمت است نہ اورا، چنین نشود مگر از دین خدا برون شود.»

گوید: مرد کبود چشم، سخن خود را باز گفت و یزید بدو گفت: «از این در گذر.»

آنگاه پیش خانواده خویشان برد و لوازم داد و سوی مدینه فرستاد و چون وارد آنجا شدند زنی از بنی عبدالمطلب که موی خویش را آشفته بود و آستین به سر نهاده بود پیش روی آنها آمد که می‌گریست و اشعاری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت اگر

«پیمبر به شما بگوید

«شما که آخرین امتها بودید

«از پس مرگ من

«با خاندان و کسانم چه کردید

«که بعضیشان اسیران شدند

«و کشتگان آغشته به خون!

«پاداش من این نبود،

«که اندر زنان دنده بودم که از پس من

«با خویشانم بدی نکنید.»

حسین بن عبدالرحمان گوید: شنیدیم که مردم کوفه به حسین بن علی فوشه بودند که یکصد هزار کس با تواند. حسین مسلم بن عقیل را سوی آنها فرستاد که به کوفه رفت و در خانه هانی بن عروه منزل گرفت و کسان بر او فراهم شدند و این زیاد از این خبر یافت.

راوی بدیبال ابن حدیث چنین گوید: که ابن زیاد کس پیش هانی فرستاد که پیامد و بدو گفت: «مگر حرمت نداشتم؟ مگر اکرامت نکردم؟ مگر چنین نکردم؟» گفت: «چرا.»

گفت: «پاداش آن چیست؟»

گفت: «اینکه از تو حمایت کنم.»

گفت: «از من حمایت کنی؟»

گویند: «پس چوبی را که پهلوی وی بود بر گرفت و او را بزد و بگفت تا بازوهای وی را ببستند، آنگاه گردنش را بزد، و این خبر به مسلم بن عقیل رسید که قیام کرد و مردم بسیار با وی بود. این زیاد خبر یافت و بگفت تا در قصر را ببستند و بانگ زنی را گفت تا بانگ زند که ای سواران خدا بر نشینید. اما کس جواب او را نداد. در صورتی که پنداشته بود همه با وی موافقتند.»

هلال بن یساف گوید: آنشب به نزدیک مسجد انصار دیدمشان که وقتی در راه به راست یا چپ می پیچیدند، گروهی از آنها، سی چهل کس، می رفتند.

گویند: در تاریکی شب به بازار رسید، و وارد مسجد شدند. به این زیاد گفتند: «به خدا بسیار کس نمی بینیم و صدای بسیار کس نمی شنویم.»

گویند: این زیاد دستور داد تا سقف مسجد را بکنند و در تیرهای آن آتش افروختند و نگاه کردند نزدیک پنجاه کس آنجا بود.

گویند: این زیاد فرود آمد و به منبر رفت و به مردم گفت: «محلّه به محلّه جدا شوید» و هر جماعت به طرف سر محلّه خویش رفتند. جمعی به مقابله آنها آمدند و جنگ انداختند. مسلم به سختی زخم دار شد و کسانی از یاران وی کشته شدند و هزیمت شدند. مسلم برفت و وارد یکی از خانه های قبیله کننده شد، یکی پیش محمد بن اشعث آمد که به نزد این زیاد نشسته بود و با وی آهسته سخن کرد و گفت: «مسلم در خانه فلاّنی است.»

این زیاد گفت: «با تو چه می گوید؟»

گفت: «می گوید، مسلم در خانه فلاّنی است.»

این زیاد بدو کس گفت: «بروید و او را پیش من آرید.»

گویند: آن دو کس بر رفتند و وارد خانه شدند، مسلم به نزد زنی بود که برای

وی آتش افروخته بود و اوخون از خویش می‌شست بدو گفتند: «بیا، امیر ترا می‌خواهد.»

گفت: «برای من قراری نهید.»

گفتند: «اختیار این کار را نداریم.»

گوید: پس با آنها برفت تا پیش ابن زیاد رسید و گفت تا بازوهای وی را ببستند. آنگاه بدو گفت: «هی، هی! ای پسر زن و لدر روایت دیگر هست که گفت: ای پسر فلان - آمده بودی قدرت مرا بگیری.» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. هلال بن یساف گوید: ابن زیاد گفته بود از واقعه تا راه شام و قاراء بصره را ببندند و نگذارند کسی بیاید و کسی برود. حسین بیامد و از چیزی خبر نداشت تا بدویان را دید و از آنها پرسش کرد که گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جز اینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.»

گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما در کربلا سواران به او رسیدند که فرود آمد و به خدا و اسلام قسمشان داد.

گوید: ابن زیاد عمر بن سعد و شمر بن ذی الجوشن و حصین بن نمیر را سوی وی فرستاده بود، حسین به خدا و اسلام قسمشان داد که او را پیش امیر مؤمنان ببرند که دست در دست وی نهید.

گفتند: «نه، باید تسلیم ابن زیاد شوی.»

گوید: از جمله کسانی که سوی حسین فرستاده بود، حر بن یزید حنظلی نهیلی بود که سر گروهی سوار بود و چون سخنان حسین را بشنید گفت: «چرا گفته اینان را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگر ترك و دیلم چنین می‌خواستند، روا نبود که نپذیرد، اما نپذیرفتند مگر آنکه تسلیم ابن زیاد شود.

گوید: پس حر سر اسب خویش را بگردانید و سوی حسین و یاران وی رفت که پنداشتند، آمده با آنها جنگ کند و چون نزدیک آنها رسید، سپر خویش را وارونه

کرد و سلامشان گفت آنگاه به یاران این زیاد تاخت و بسا آنها به جنگسید و دو کس از جمعشان بکشت. سپس کشته شد، خدایش رحمت کند.

گویند: زهر بن قین بجلی که به حج رفته بود حسین را دیده بود و بسا وی آمده بود، ابن ابی بحریه مرادی با دو تن دیگر، و عمرو بن حجاج و معن بن سلمی نیز پیش حسین رفتند.

راوی گوید: من این هر دورا دیدم.

سعد بن عبیده گوید: تنی چند از پیران کوفه بر تپه ایستاده بودند و می گریستند و می گفتند: «خدا یا نصرت خویش را ببار.»

گوید: گفتم: «ای دشمنان خدا چرا پایین نمی آید که اورا باری کنید؟»

گوید: حمین پیش آمد و با کسانی که ابن زیاد سوی وی فرستاده بود سخن کرد.

راوی گوید: اورا می دیدم که جبه ای از حله ها به تن داشت و چون با آنها سخن کرد باز آمد، یکی از بنی تمیم به نام عمر طهوی تیری سوی وی انداخت و دیدم که تیر میان دوشانه اش به جبه آویخته بود و چون از او نپزیرفتند به طرف صف خویش باز گشت، دیدمشان که نزدیک به يك صد کس بودند، پنج کس از نسب علی بن ابیطالب علیه السلام، شافزده کس از بنی هاشم، یکی از بنی سلیم و یکی از بنی کنانه هر دو ان وابسته بنی هاشم، و پسر عمر بن زیاد.

سعد بن عبیده گوید: با عمر بن سعد آب تنی می کردیم که یکی پیش وی آمد و آهسته سخن کرد و بدو گفت: «ابن زیاد جویریة بن بدر تمیمی را سوی تو فرستاده و دستور داده اگر با این قوم جنگ نکنی گردنت را بزند.»

گوید: پس عمر بن سعد به طرف اسب خود دوید و بر نشست. آنگاه سلاح خویش را خواست و به تن کرد و با کسان سوی آنها حمله برد و به جنگید.

گوید: سر حسین را پیش ابن زیاد آوردند که آن را پیش روی خود نهاد و با چوب خود به آن می زد و می گفت: «موی ابو عبدالله فلفل نمکی شده بود.»

گوید: زنان و دختران و کسان حسین را آوردند، بهترین کاری که کرد این بود که بگفت تا در جای خلوتی منزلشان دادند و روزی ای مقرر کرد و خرجی و خانه داد.

گوید: دوپسر از آنها، از آن عبدالله بن جعفر یا ابن ابی جعفر، رفتند و به یکی از مردم طی پناهنده شدند که گردنهایشان را بزد و سرهایشان را بیاورد و پیش ابن زیاد نهاد.

گوید: ابن زیاد می خواست گردنش را بزنند، آنگاه بگفت تا خانه اش را ویران کردند.

گوید: یکی از غلامان معاویه بن ابی سفیان به من گفت: «وقتی سر حسین را پیش ریزد آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد.»

می گفت: «دیدمش که می گریست و می گفت: اگر میان او و حسین خویشاوندی بود چنین نمی کرد.»

گوید: وقتی حسین کشته شد تا دوسه ماه چنان می نمود که از هنگام طلوع آفتاب تا بر آمدن روز دیوارها به خون آلوده بود.

راس الجالوت به نقل از پدرش گوید: هر وقت از کربلا می گذشتم مرکبم را می دوانیدم تا از آنجا بروم.

گوید: گفتمش: «برای چه؟»

گفت: «ما پیوسنه می گفتم بودیم که فرزند پیمبری در اینجا کشته می شود.»

می گفت: یمناک بودم که مبادا من باشم و چون حسین کشته شد گفتیم این بود که می گفتیم و پس از آن وقتی از آنجا می گذشتم آهسته می رفتم و ناخست نمی کردم.

جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: حسین گفت: «به خدا مرا رها نمی کنند

تاخوتم را بریزند و چون بریختند، خدا کسی را بر آنها تسلط دهد که ذلیلشان کند چندان که خوارتر از کهنهٔ کتیز باشند.»

گوید: پس به عراق آمد و به روز عاشورای سال شصت و یکم در بنوی کشته شد.

محمد بن عمر گوید: حسین بن علی در صفر سال شصت و یکم کشته شد، در آن وقت پنجاه و پنج ساله بود.

ابومعشر گوید: حسین ده روز رفته از محرم کشته شد.
واقعی گوید: این درستتر است.

زربن حبیش گوید: نخستین سری که به نیزه کردند سر حسین بود، خدا از او بخشنود باشد و بر روانش صلوات گوید.

هشام بن ولید گوید: وقتی حسین با کسان خود از مکه درآمد، محمد بن حنفیه به مدینه بود.

گوید: خبر کشته شدن وی را وقتی شنید که در طشتی وضومی کرد.
گوید: پس بگریست چندان که شنیدم که اشکهای وی بطشت میریخت.

یونس بن ابی اسحاق سبعی گوید: وقتی عید الله خبر یافت که حسین از مکه به کوفه می آید حصین بن نمیر سالار نگهبانان را فرستاد که در قادسیه جای گرفت و از قادسیه تا خفان و هم از قادسیه تا قطقانه و تا لعل سواران نهاد و مردم گفتند: «اینک حسین آهنگ عراق دارد.»

محمد بن قیس گوید: حسین بیامد و چون به شب وادی الرمه رسید، قیس بن مسهر صیدا وی را سوی مردم کوفه فرستاد و همراه وی برای آنها چنین نوشت:
«به نام خدای رحمان رحیم

«از حسین بن علی به برادران وی از مومنان و مسلمنان.

«درود بر شما، و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.
 «اما بعد: نامه مسلم بن عقیل به من رسید که از حسن عقیدت و فراهم آمدن
 «جمع شما به یاری ما و مطالبه حَقمان خبر می داد، از خدا خواستم که با
 «ما نیکی کند، و شما را بر این کار پاداش بزرگ دهد. از مکه به روز
 «سه شنبه هشت روز رفته از ذی حجه، روز ترویه، سوی شما روان شده ام،
 «وقتی این فرستاده من پیش شما می رسد کار خویش را فراهم کنید و
 «بکوشید که من همین روزها پیش شما می رسم. ان شاء الله. سلام بر شما با
 «رحمت و برکات خدای.»

گوید: و چنان بود که مسلم بن عقیل بیست و هفت روز پیش از آنکه کشته
 شود به حسین نوشته بود:

«اما بعد پیشنهاد به کسان خود دروغ نمی گوید، جماعت مردم
 «کوفه با تواند. وقتی نامه مرا خواندی بیا. درود بر تو باد.»
 گوید: حسین روان شد. کودکان و زنان را نیز همراه داشت و همچنان بیامد،
 قیس بن مسهر صیداوی با نامه حسین سوی کوفه آمد تا به قادسیه رسید، حسین بن
 نمیر او را بگرفت و پیش عیدالله بن زیاد فرستاد، عیدالله بن زیاد گفت: «بالای قصر
 برو و دروغگو پسر دروغگورا لعن کن.»

گوید: وی بالا رفت و گفت: «ای مردم اینک حسین بن علی بهترین خلق
 خدا، پسر فاطمه دختر پیمبر خدا، می رسد، و من فرستاده اوسوی شمایم. در شیب
 از او جدا شدم، وی را پذیره شوید.» آنگاه عیدالله و پدرش را لعنت کرد و برای علی
 ابن ابیطالب آمرزش خواست.

گوید: عیدالله بن زیاد بگفت تا او را از قراز قصر به زیر افکنند که بیفکنند
 و در هم شکست و بمرد.

گوید: پس از آن حسین سوی کوفه روان بود تا به یکی از آبهای عرب

رسید، عبدالله بن مطیع عدوی را دید که آنجا فرود آمده بود و چون حسین را دید پیش وی آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت برای چه آمده‌ای؟»

گوید: پس او را ببرد و منزل داد. حسین بدو گفت: «معاویه چنانکه شنیده‌ای مرده و مردم عراق به من نوشته‌اند و مرا سوی خویش خوانده‌اند.»

عبدالله بن مطیع گفت: «ای پسر پیمبر خدا ترا به خدا مگذار حرمت اسلام بشکند. ترا به خدا حرمت پیمبر خدا را حفظ کن. ترا به خدا حرمت عرب را حفظ کن. به خدا اگر آنچه را بنی امیه به دست دارند مطالبه کنی حتماً ترا می‌کشند و اگر ترا بکشند از پس تو هرگز از کسی بیم نکنند، به خدا حرمت اسلام می‌شکند و حرمت قریش و حرمت عرب نیز. مکن، به کوفه مرو و چهار بنی امیه مشو.»

گوید: اما حسین بر قن اصرار داشت.

گوید: حسین روان شد تا به نزد آب بالای زرود رسید.

سدی به نقل از یکی از مردم بنی فزاره گوید: به روزگار حجاج بن یوسف در خانه حارث بن ربیع بودیم که در محل خرما فروشان بود و بعد به تبول زهیر بن قین بشکری داده شد، مردم شام آنجا نمی‌آمدند و مادر آنجا نهان بودیم.

گوید: به مرد فزاری گفتم از کار خودتان وقتی که با حسین بن علی آمدید با من سخن کن.

گفت: «با زهیر بن قین بجلی بودیم که از مکه در آمدیم و با حسین به یک راه بودیم اما خوش نداشتیم که با وی به یک منزلگاه باشیم. وقتی حسین روان بود زهیر بن قین به جای می‌ماند و چون حسین فرود می‌آمد، زهیر پیش می‌رفت، تا به منزلگاهی رسیدیم که به ناچار می‌باید با وی به یکجا باشیم و حسین به سوی فرود آمد، ما نیز به سوی فرود آمدیم. نشسته بودیم و از غذایی که داشتیم می‌خوردیم که فرستاده حسین پیامد و سلام گفت و در آمد و گفت: «ای زهیر پسر قین! ابو عبدالله،

حسین بن علی، مرا فرستاده که پیش وی آیی.»

گوید: هر کس هر چه به دست داشت بگذاشت. گویی پرنده بر سرمان نشسته بود. دلهم دختر عمرو، زن زهیر بن قین گوید: بدو گفتم: «پسر پیمبر خدا سوی تو می فرستد و نمی روی؟ سبحان الله، چه شود اگر بروی و سخن وی را بشنوی و باز آیی.»

گوید: زهیر بن قین برفت و چیزی نگذاشت که خوشدل بیامد و چهره اش گشاده بود.

گوید: پس بگفت تا خیمه و بار و اثاث وی را پیش آورند. و سوی حسین بردند. آنگاه به زنش گفت: «طلاقی هستی، پیش کسانت برو که نمی خواهم به سبب من بدی به تو رسد.»

آنگاه به یاران خویش گفت: «هر کس از شما که می خواهد با من بیاید و وگرنه دیدار آخرین است. اینک حدیثی برای شما بگویم: به بلنجر حمله بردیم، خدا ظفرمان داد و غنیمتها گرفتیم. سلمان باحلی به ما گفت: از قسحی که خدایتان داد و غنیمتها که گرفتید خرسند شدید؟ گفتیم: «آری»

گفت: «وقتی جوانان خاندان محمّد را دریافتید از جنگیدن همراه آنها خرسندتر باشید تا از این غنیمتها که گرفته اید اما من شما را به خدا می سپارم.» زهیر گفت: «به خدا پس از آن پیوسته پشا پیش قوم بود تا کشته شد.»

عبدالله بن سلیم و مذری بن مشعل، هر دو از اسدی، گویند: وقتی حج خویش را به سر بردیم همه فرمان این بود که در راه به حسین برسیم و ببینیم کار و وضع وی چه می شود.

گویند: بیامدیم و شترانمان با شتاب راه پیمود تا در زرود به حسین رسیدیم. وقتی به او نزدیک شدیم، یکی از مردم کوفه را دیدیم که وقتی متوجه حسین شد راه

کج کرد.

گویند: اما حسین توقف کرد، گویی آهنگت اوداشت. سپس، از او گذشت و برفت، سوی وی رفتیم و یکیمان به دیگری گفت: «پیش این کس رویم و پرسش کنیم اگر از کوفه خبری دارد بدانیم.» پس برقتیم تا به وی رسیدیم و گفتیم: «سلام بر تو.»

گفت: «بر شما نیز سلام، با رحمت خدای.»

گفتیم: «از کدام قبیله ای؟»

گفت: «اسدیم.»

گفتیم: «ما نیز اسدی ایم، تو کیستی؟»

گفت: «بکیر بن ثعبه.»

گویند: ما نیز نسبت خویش بگفتیم. آنگاه گفتیم: «از کار مردمی که پشت سر نهاده ای با ما خبر گوی.»

گفت: «بله، در کوفه بودم که مسلم بن عقیل و هسانی بن عروه کشته شدند. دیدمشان که پایشان را گرفته بودند و در بازار می کشیدند.»

گویند: برقتیم تا به حسین رسیدیم و یا وی همراه شدیم تا شبانگاه به ثعلبیه رسیدیم و چون فرود آمد پیش وی رفتیم و سلامش گفتیم. که سلام ما را پاسخ گفت.

گفتیم: «خدایت رحمت کناد، خبری داریم اگر خواهی آشکارا بگوییم و اگر خواهی نهانی.»

گویند: «پاران خویش را نگریست و گفت در قبال اینان رازی نیست.»

گفتیم: «سواری را که شب پیش به نورسید دیدی؟»

گفت: «آری و می خواستم از او پرسش کنم.»

گفتیم: «ما از او خبر کشی کردیم و زحمت پرسش از او را عهده کردیم. وی

یکی از بنی اسد بود، از قبیلہ ما، صاحب رأی درست و راستی و فضیلت و خرد. به ما گفت که در کوفہ بودہ کہ مسلم بن عقیل و ہائی بن عروہ را کشتہ اند و دیدہ کہ آنہا را در بازار می کشیدہ اند.»

گفت: «انالله وانا الیہ راجعون» و این را مکرر می کرد.

گفتیم: «ترا بہ خدا بہ خاطر جان و خاندانت از ہمین جا برگرد، کہ در کوفہ نہ یاور داری نہ پیرو، و بیم داریم کہ بر ضد تو باشند.»

گویند: در این وقت پسران عقیل بن ایطالب پیش دویدند.

داود بن علی بن عبد اللہ بن عباس گوید: پسران عقیل گفتند: «بہ خدا نمی رویم تا انتقاممان را بگیریم، یا همانند برادرمان کشتہ شویم.»

دو راوی اسدی گویند: حسین در آنہا نگریست و گفت: «از پس اینان زندگی خوش نباشد.»

گویند: دانستیم کہ سر رفتن دارد و گفتیم: «خدا برای تو نیکی آرد.»

گفت: «خدا اینان رحمت کند.»

گویند: یکی از یارانش بدو گفت: «تو همانند مسلم بن عقیل نیستی، اگر بہ کوفہ برسی، مردم با شتاب سوی تو آیند.»

دو راوی اسدی گویند: حسین منتظر ماند تا وقت سحر رسید و بہ جوانان و غلامان خویش گفت: «آب بسیار بردارید.»

گویند: آبگیری کردند و آنگاہ بہ راہ افتادند و ہر چند تا بہ زیالہ رسیدند.

بکر بن مصعب مزنی گوید: حسین بہ ہر آبگاہی می رسید مردم آنجا بہ دنبال وی می آمدند، تا بہ زیالہ رسید و از کشتہ شدن برادر شیریں خود، عبد اللہ بن بقطر خیر یافت. عبد اللہ را از راہ سوی مسلم بن عقیل فرستادہ بود کہ هنوز از کشتہ شدن وی خبر نیافتہ بود. سواران حصین بن نمیر در قادسیہ او را گرفتند و پیش عبید اللہ ابن زیاد فرستادند کہ بدو گفت: «بالای قصر برو و دروغگو ہر دروغگو را لعنت گوی.

آنگاه فرود آی تا در کار تو بنگرم.»

گوید: پس او بالا رفت و چون به مردم نمودار شد گفت: «ای مردم! من فرستادهٔ حسین پسر قاطعه دختر پیمبر خدایم که اورا یاری دهید و برضد پسر مرجانه پسر سمیه معروفه از او پشتیبانی کنید.»

گوید: عید الله بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند که استخوانش در هم شکست. هنوز رمقی داشت، یکی به نام عبدالملک بن عمیر لخمی سوی وی آمد و سرش را برید و چون این کار را بر او عیب گرفتند گفت: «می خواستم راحتش کنم.»

ابوبکر بن عیاش به نقل از مطلعی گوید: به خدا عبدالملک بن عمیر نبود که عبدالله را سر برید یکی بود پیچیده موی دراز قد، همانند عبدالملک بن عمیر. مصعب گوید: حسین به زبانه بود که خبر بدورسید و نوشته ای بیرون آورد و بر مردم فروخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم.

اما بعد: خبری فجیع آمده، کشته شدن مسلم بن عقیل و هانی بن عروه و عبدالله بن بقطر. شیعیانمان ما را بی باور گذشته اند. هر کس از شما می خواهد باز گردد، باز گردد که حتی بر او نداریم.»

گوید: مردم یکباره از وی پراکنده شدند و راه راست و چپ گرفتند و او ماند و یارانش که از مدینه با وی بیرون آمده اند. این کار را از آن رو کرد که گمان داشت بدو یان از پی او آمده اند به این پندار که سوی شهری می رود که مردمش به اطاعت وی استوارند و نخواست با وی بیایند و ندانند کجا می روند که می دانست وقتی معلومشان کنند جز آنها که می خواهند جانبازی کنند و با وی بهیرند همراهش نمی روند.

گوید: به وقت سحر به غلامان خویش گفت که آب گیری کردند آنگاه

برفت تا به دره عقبه رسید و آنجا فرود آمد.

لوزان، یکی از مردم بنی عکرمه، گویند یکی از عموهایم از حسین پرسیده بود آهنگ کجا دارد؟ که به او گفته بود، عمویم گفته بود: «ترا به خدا بازگرد، به طرف نيزه‌ها و دم شمشیرها می‌روی. آنها که کس سوی تسو فرستادند اگر زحمت جنگیدن را عهده کرده بودند و چیزها را مهیا کرده بودند و مسوی آنها می‌رفتسی درست بود اما به این وضع که می‌گویی رای من اینست که فروی».

گویند گفته بود: «ای بنده خدا، می‌دانم که رای درست همین است که تو می‌گویی ولی بر اراده خدای چیره نمی‌توان شد.» سپس از آنجا حرکت کرده بود.

در این سال یزید بن معاویه، ولید بن عتبّه را از مکه کند، و عمرو بن سعید بن عاص را ولایتدار آنجا کرد، و این به ماه رمضان همین سال بود.
عامل یزید برمکه و مدینه، از پس عزل ولید بن عتبّه، عمرو بن سعید بود.
عامل کوفه و بصره و ولایات آن عبیدالله بن زیاد بود.
قضای کوفه با شریح بن حارث بود و قضای بصره با هشام بن هبیره.
آنگاه سال شصت و یکم در آمد.

سخن از حوادث

سال شصت و یکم

از جمله کشته شدن حسین بود رضوان الله علیه که چنانکه در روایت احمد بن ثابت آمده در محرم همین سال، ده روز رفته از ماه، کشته شد. و اقدی و هشام کلبی نیز چنین گفته‌اند.

آغاز کار حسین را از حرکت به طرف عراق و آنچه به سال شصتم بود از پیش آورده ایم و اکنون کار وی را در سال شصت و یکم یاد می‌کنیم و اینکه کشته

شدش چگونه بود.

عبدالله بن سلیم و مذری بن مشعل، هر دو ان اسدی، گویند: حسین علیه السلام بیامد تا در شراف منزل کرد، به وقت سحر غلامان خویش را بگفت تا کاملاً آگیری کنند، سپس از آنجا روان شدند. همه اول روز راه پیمودند تا روز به نیمه رسید، آنگاه یکی گفت: «الله اکبر».

حسین گفت: «الله اکبر، برای چه تکبیر گفتی؟»

گفت: «نخلستان دیدم.»

دومرد اسدی گفتند: «هرگز در این جا حتی يك نخل ندیده ایم.»

حسین به ما گفت: «پس به نظر شما چه دیده؟»

گفتیم: «به نظر ما گردن اسبان و سر نیزه ها را دیده.»

گفت: «به خدا به نظر من نیز همین است.»

گویند: آنگاه حسین گفت: «پناهگاهی هست که سوی آن رویم و پشت سر

خویش نهیم و با قوم از يك سمت مقابل کنیم.»

گفتیم: «آری، ذو حسم پهلوی تو است از چپ سوی آن می پیچی. اگر زودتر

از قوم آنجا برسی چنانست که می خواهی.»

گویند: پس حسین از طرف چپ راه آنجا گرفت.

گویند: ما نیز با وی پیچیدیم و خیلی زود گردن اسبان نمودار شد که آن را

آشکار دیدیم و پیچیدیم و چون آنها دیدند که ما از راه بگشتیم، به طرف ما پیچیدند،

گویی نیزه هاشان شاخ زنبورها بود و پرچم هاشان بال پرتندگان.

گویند: سوی ذی حسم متابیان شدیم و زودتر از آنها آنجا رسیدیم، حسین

فرود آمد و بگفت تا خیمه های او را زدند، آنگاه قوم بیامدند که يك هزار سوار بودند

همراه حربن یزید تمیمی یربوعی. او و سپاهش در گمرمای نیسمروز مقابل حسین

ایستادند، حر و یارانش عمامه داشتند و شمشیر آویخته بودند، حسین به غلامانش

گفت: «آب به این جماعت دهید و سیرایشان کنید اسبان را نیز سیراب کنید.» غلامان پیامدند و اسبان را سیراب کردند. گروهی از آنان به قوم آب دادند تا سیراب شدند، می آمدند و کاسه ها و ظرف های سنگی و طشتها را از آب پر می کردند و نزدیک اسب می بردند و چون سه یا چهار یا پنج بار می خورد، از پیش آن می بردند و اسب دیگر را آب می دادند، تا همه سپاه را آب دادند.

علی بن طعان محاربی گوید: با حربن یزید بودم، با آخرین دسته از یاران وی رسیدم و چون حسین دید که من واسیم تشنه ایم گفت: «راویه را بخوابان.» که راویه به نزد من معنی مشک می داد.

آنگاه گفت: «برادر زاده شتر را بخوابان.»

گوید: و من شتر را خوابانیدم.

گفت: «آب بتوش» و من نوشیدن آغاز کردم و چون می نوشیدم آب از مشک بیرون می ریخت.

حسین گفت: «مشک را به بیچ»

گوید: و من ندانستم چه کنم.

حسین پیامد و مشک را کج کرد و من آب نوشیدم و اسیم را آب دادم.

گوید: حربن یزید از قادسیه سوی حسین آمده بود، که وقتی عبید اللہ بن زیاد از آمدن حسین خبر یافت حصین بن نسیر تمیمی سالار نگهبانان را فرستاد و گفت که در قادسیه جای گیرد و همه جا از قطعاته تا خفان دیده بان نهلو حربن یزید با این هزار سوار از قادسیه به مقابله حسین آمده بود.

گوید: حر همچنان در مقابل حسین بود، تا وقت نماز رسید، نماز ظهر. حسین، حجاج بن مسروق جعفی را گفت که اذان بگوید و او بگفت و چون وقت اقامه گفتن رسید حسین بیرون آمد، ردایی داشت و عبایی با نعلین. حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم! مرا به پیش خدا عزوجل و شما این عذر هست که پیش
 «شما نیامدم تا نامه های شما به من رسید و فرستادگانمان آمدند که سوی ما
 «بیا که امام نداریم، شاید خدا به وسیله شما ما را بر هدایت فراهم آورد. اگر
 «براین فرارید آمده ام، اگر عهد و پیمانی کنید که اطمینان یابیم به شهر شما
 «آیم و اگر نکنید و آمدن مرا خوش ندارید، از پیش شما باز می گردم و
 «به همان جا می روم که از آن سوی شما آمده ام.»

گوید: اما در مقابل وی خاموش ماندند و او آن را گفتند اقامه بگویی و اقامه
 نماز بگفت.

گوید: حسین علیه السلام به حر گفت: «می خواهی با یاران خویش نماز
 کنی؟»

گفت: «نه، تو نماز می کنی و ما نیز به تو اقتدا می کنیم.»

گوید: پس حسین پیشوای نماز آنها شد، آنگاه به درون رفت و یارانش به
 دور وی فراهم آمدند. حر نیز به جای خویش رفت و وارد خیمه ای شد که برایش زده
 بودند و جمعی از یارانش بر او فراهم شدند، بقیه یارانش نیز به جای صفی که داشته
 بودند رفتند و از توصیف بستند هر کدامشان عنان مرکب خویش را گرفته بود و در
 سایه آن نشسته بود. وقتی پسینگاه رسید، حسین گفت: «برای حرکت آماده شوید.»

پس از آن برون آمد و یانگزن خویش را بگفت تا ندای نماز پسین داد و
 اقامه گفت. سپس حسین پیش آمد و با قوم نماز کرد، و سلام نماز بگفت آنگاه روبه
 جماعت کرد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد: ای مردم! اگر پرهیز کار باشید و حق را برای صاحب حق
 «بشناسید، بیشتر مایه رضای خداست. ما اهل بیت به کار خلافت شما از
 «این مدعیان ناحق که با شما رفتار ظالمانه دارند، شایسته تریم. اگر ما را
 «خوش ندارید و حق ما را نمی شناسید و رای شما جز آنست که در نامه

«هاتان به من رسیده و فرستادگانان به نزد من آورده‌اند، از پیش شما باز می‌گردم.»

حربن یزید گفت: «به خدا ما نمی‌دانیم این نامه‌ها که می‌گویی چیست؟»
حسین گفت: «ای عقبه پسر سمعان خرجینی را که نامه‌های آنها در آنست
بیار.»

گروید: عقبه خرجینی بر از نامه بیاورد و پیش روی آنها فروریخت.
حر گفت: «ما جز و این گروه که به تو نامه نوشته‌اند نیستیم. به ما دستور داده‌اند
وقتی به نورسیدیم از توجدا نشویم تا پیش عبیدالله بن زیادت بریم.»
حسین گفت: «مرگ از اینکار به من نزدیکتر است.»
گوید: آنگاه حسین به یاران خویش گفت: «برخیزید و سوار شوید.» پس
یاران وی سوار شدند و منتظر ماندند تا زنانشان نیز سوار شدند و به یاران خود گفت:
«برویم.»

گوید: و چون خواستند بروند، جماعت از رفتنشان مانع شدند.
حسین به حر گفت: «مادرت عزادات شود چه می‌خواهی؟»
گفت: «به خدا اگر جز تو کسی از عربان این سخن را به من گفته بسود
و در این وضع بود که توهستی، از تذکار عزا داری مادرش هر که بود دروغ
نمی‌کردم. اما به خدا از مادر تو سخن گفتن نیارم مگر به نیکوترین وضعی که توان
گفت.»

حسین گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم ترا پیش عبیدالله بن زیاد ببرم.»

حسین گفت: «در این صورت به خدا با تو نمی‌آیم.»

حر گفت: «در این صورت به خدا ترا و انمی‌گذارم.» و این سخن سه بار
از دوسوی تکرار شد.

و چون سخن در میانه بسیار شد حر گفت: «مرا دستور جنگ با تونداده اند، دستور داده اند از توجدا نشوم، تا به کوفه ات برسانم. اگر دریغ داری، راهی بگیر که ترا به کوفه نرساند و سوی مدینه پس نبرد که میان من و تو انصاف باشد تا به ابن زیاد بنویسم. توفیر اگر خواهی به یزید نامه نویسی، بنویسی، یا اگر خواهی به ابن زیاد بنویسی. شاید خدا تا آن وقت کاری پیش آرد که مرا از ابتلا به کار تو معاف دارد.»

آنگاه گفت: «پس، از این راه برو و از راه عذیب و قادیسیه به طرف چپ گرای» که میان وی و عذیب هشتاد و سه میل بود.

گوید: پس حسین با یاران خویش به راه افتاد و حر نیز با وی همراه بود. عقبه بن ابی العیزار گوید: حسین در بیضه با یاران خویش و یاران حر سخن کرد، نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس گفت:

«ای مردم! پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم فرموده هر که حاکم «ستمگری را بیند که محرمات خدا را حلال شمارد و پیمان خدا را بشکند و به خلاف سنت پیغمبر خدا رود و میان بندگسان خدا باگناه و تعدی عمل کند و به کردار یا به گفتار عیب او نگوید، بر خدا فرض باشد» که او را به جایی که باید برد. بدانید که اینان به اطاعت شیطان در آمده اند و اطاعت رحمان را رها کرده اند، تباهی آورده اند و حدود را معوق نهاده اند و غنیمت را خاص خویش کرده اند، حرام خدا را حلال دانسته اند و حلال خدا را حرام شمرده اند و من شایسته ترین کسم که «عیبگویی کنم. نامه های شما به من رسید و فرستادگانتان با بیعت شما پیش من آمدند که مرا تسلیم نمی کنید و از یاریم باز نمی مانید، اگر به بیعت خویش عمل کنید رشاد می یابید. من حسین پسر علیم و پسر فاطمه دختر پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم که جانم با جانهای شماست و کسانم با کسان

«شما بندگان و مقتدای شمایم. و اگر نکنید و پیمان خویش بشکنید و بیعت مرا
 «از گردن خویش بردارید به جان خودم که این از شما تازه نیست: بما
 «پندرم و برادرم و عموزاده‌ام نیز چنین کرده‌اید. قریب خورده کسی است
 «که قریب شما خورد، اقبال خویش را گم کرده‌اید و نصیب خویش را
 «به تباهی داده‌اید. هر که پیمان شکند به ضرر خویش می‌شکند، زود
 «باشد که خدا از شما بی‌نیاز شود. درود بر شما با برکات و رحمت
 «خدا».»

و هم عقبه بن ابی العیزار گوید: حسین علیه السلام در ذی حسم بایستاد و حمد
 خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«کارها چنان شده که می‌بینید، دنیا تغییر یافته و به زشتی گراییده.
 «خیر آن برفته و پیوسته بدتر شده و از آن ته ظرفی مانده و معاشی ناچیز،
 «چون چراگاه کم مایه. مگر نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌کنند و از باطل
 «نمی‌مانند، حقا که مؤمن باید به دیدار خدای راغب باشد که به نظر من
 «مرگ شهادت است و زندگی با ستمگران مایه رنج.»

گوید: زهیر بن قین بجلی برخاست و به یاران خویش گفت: «شما سخن
 می‌کنید یا من سخن کنم؟»
 گفتند: «تو سخن کن.»

گوید: پس او حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و گفت: «ای پسر پیغمبر که
 خدایت قرین هدایت بدارد، گفتار ترا شنیدیم، به خدا اگر دنیا برای ما باقی بود و
 در آن جاوید بودیم و یاری و پشتیبانی تو موجب جدایی از دنیا بود قیام با ترا بر-
 اقامت دنیا مرجح می‌داشتیم.»

گوید: حسین برای وی دعا کرد و سخن نیک گفت.
 گوید: حر بیامد و با وی همراه شد و می‌گفت: «ای حسین، ترا به خدا در

اندیشه خودت باش. صریح می گویم که به نظر من اگر جنگ کنی حتما کشته می شوی. اگر با تو بجنگند حتما نابود می شوی.»

حسین گفت: «مرا از مرگ می ترسانی مگر بیشتر از این چیزی هست که مرا بکشید؟ نمی دانم با توجه به گویم. شعر آن مرد اوسی را که با پسر عموی خویش گفت: با تومی گویم که وقتی به یاری پیمبر خدا می رقت به او گفته بود کجا می روی که کشته می شوی؟ و به پاسخ گفته بود:

«می روم که مرگت برای مرد

«اگر نیت پاک دارد

«و مسلمان است و پیکار می کند

«و به جان از مردان پارسا پشتیبانی می کند

«عار نیست»

گورید: و چون حر این سخن شنید، از او کناره گرفت، وی با یارانش از يك سو به رفت و حسین از سوی دیگر می رقت، تا به عذیب هجانات رسیدند. و چنان بود که گروه های دور که نعمان را در آنجا می چرانیده بودند. ناگهان چهار کس را دیدند که از کوفه می آمدند، بر مرکبهای خویش بودند و اسبی از آن نافع بن هلال را به نام کامل يلك کرده بودند، بلندشان طرماح بن عدی، بر اسب خویش همراهشان بود و شعری به این مضمون می خواند:

«ای شتر من

«از اینکه می رانمت بیم مکن

«و شتاب کن که پیش از سحرگاه

«با بهترین سواران و بهترین مسافران

«به درد و الانسب برسی

«بزرگوار آزاده گشاده دل

«که خدایش برای بهترین کار آنجا آورد،
 و خدایش همانند روزگار
 باقی بدارد.»

گوید: و چون به حسین رسید اشعار را برای وی بخواندند که گفت: «به خدا
 من امیدوارم که آنچه خدا برای ما خواسته، کشته شویم یا ظفر یابیم، نیک باشد.»
 گوید: حرین یزید پیامد و گفت: «این کسان که از مردم کوفه اند جز و همراهان
 تو نبوده اند و من آنها را پس می فرستم یا می دارم.»
 حسین گفت: «از آنها، همانند خویش دفاع می کنم، آنها یاران و پشتیبانان
 منند. تعهد کرده بودی متعرض من نشوی تا نامه ای از ابن زیاد سوی تو آید.»
 گفت: «بله، اما با تو نیامده بودند.»

گفت: «آنها یاران منند و همانند کسانی هستند که همراه من بوده اند، اگر به
 فراری که میان من و تو بوده عمل نکنی با تو پیکار می کنم.»
 گوید: حر دست از آنها برداشت.

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت: «با من از مردم پشت مرتان خیر گوید.»
 مجمع بن عبدالله عایذی که یکی از آن چهار آمده بود، گفت: «بزرگان قوم
 را رشوه های کلان داده اند و جواهرهایشان را پر کرده اند که دوستیشان را جلب کنند و
 به صف خویش برند و برضد تو متفقند. مردم دیگر دلهایشان به تو مایل است اما
 فردا شمشیرهایشان برضد تو کشیده می شود.»

گفت: «به من بگوید آیا از پیکی که سوی شما فرستادم خبر دارید؟»
 گفتند: «کی بود؟»

گفت: «قیس بن مسهر صیداوی.»

گفتند: «بله، حصین بن نمیر او را گرفت و پیش ابن زیاد فرستاد که بدو دستور
 داد ترا لعنت کند و پدرت را لعنت کند اما درود تو گفت و درود پدرت گفت و ابن

زیاد و پدرش را لعنت کرد و آنها را به یاری تو خواند و از آمدنت خبرشان داد و ابن زیاد بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند.»

گوید: اشك در چشم حسین آمد و نتوانست نگاهدارد. آنگاه گفت: «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده (وشهادت یافتند) و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه تغییری نیافته اند». خدایا بهشت را جایگاه ما و آنها کن و ما و آنها را در قرار رحمت خویش و ذخیره های خواستنی ثوابت. فراهم آر.»

جمله بن مزید گوید: طرماح بن علی به حسین نزدیک شد و گفت: «به خدا می نگرم و کسی را یا تو نمی بینم، اگر جز همین کسان که اینك مراقب تواند به جنگت نیابند، پس باشند. اما يك روز پیش از آنكه از كوفه در آیم و سوی تو آیم، بیرون كوفه چندان كس دیدم كه هرگز بیش از آن جماعت به يك جا ندیده بودم. درباره آنها پرسش كردم، گفتند: فراهم آمده اند كه سانشان ببینند و به مقابله حسین روانه شوند. تو! به خدا اگر می توانی يك وجب جلوتر روی نرو، اگر می خواهی به شهری فرود آیی كه خدایت در آنجا محفوظ دارد تا كار خویش را بینی و بنگری چه خواهی كرد برو تا به كوهستان محفوظ ما كه اجا نام دارد برسی كه به خدا در آنجا از شاهان غسان و حمیر و نعمان بن منذر و سیاه و سرخ محفوظ بوده ایم. به خدا هرگز آنجا دشمنی به ما در نیامده، من نیز با تومی آیم تا ترا در دهكده فرود آرم، آنگاه كسی پیش مردان طی می فرستم كه در اجا و سلمی اقامت دارند، به خدا ده روز نمی گذرد كه مردم طی پیاده و سوار سوی تو رو كنند، هر چند مدت كه خواهی میان ما بمان. اگر حادثه ای رخ دهد من متعهدم، كه بیست هزار مرد طایی با شمشیرهای خویش پیش روی توبه بیکار ایستند. به خدا تا یکی از آنها زنده باشد به تو دست نمی یابند.»

حسین گفت: «خدا تو و قومت را پاداش نيك دهد، میان ما و این، سختی رفته

کہ با وجود آن رفتن نتوانیم ونمی دانیم کار ما و آنها به کجا می انجامد.»
 طرماح بن عدی گوید: با وی وداع کردم و گفتم: «خدا شر جن وانس را از تو بگرداند، از کوفه برای کسانم آذوقه گرفته ام و خرجی آنها پیش من است، می روم و این را پیششان می نهم، ان شاء الله پیش تو می آیم. وقتی آمدم به خدا از جمله یاران تو خواهم بود.»

گفت: «اگر چنین خواهی کرد، بشتاب، خدایت رحمت کند.»
 گوید: دانستم که از کار آن کسان نگران است که به من می گویند بشتابم.
 گوید: و چون پیش کسانم رسیدم و لوازمشان را بدادم و سفارش کردم، کسانم می گفتند: «این بار رفتاری می کنی که پیش از این نمی کردی.»
 گوید: مقصود خویش را با آنها یگفتم و از راه بنی ثعل روان شدم و چون به عذیب هجانات رسیدم سماعة بن بدر به من رسید و خبر کشته شدن حسین را گفت که از آنجا باز گشتم.
 گوید: حسین برفت نابه قصر بنی مقاتل رسید و آنجا فرود آمد و دید که خیمه ای آنجا زده اند.

شعبی گوید: حسین بن علی رضی الله عنه گفت: «این خیمه از کیست؟»
 گفتند: «از عبید الله بن حرج عقی.»
 گفت: «اورا پیش من بخوانید» و کس به طلب او فرستاد.
 گوید: چون فرستاده برفت گفت: «اینک حسین بن علی ترا می خواند.»
 عبید الله گفت: «انا لله وانا الیه راجعون، به خدا از کوفه در آمدم که وقتی حسین وارد می شود، آنجا نباشم، به خدا نمی خواهم اورا ببینم و او مرا ببیند.»
 گوید: فرستاده پیامد و خبر را با وی برگفت.

گوید: حسین پاپوش خویش بر گرفت و به پا کرد و برخاست و پیامد و به نزد عبید الله وارد شد و سلام گفت و بتشت و اورا دعوت کرد که در کار قیام یا وی همراه

شود. اما این حر همان گفته را برای وی تکرار کرد.

حسین گفت: «اگر یاری ما نمی کنی، از خدا بترس و جزو کسانی که با ما پیکار می کنند مباش، به خدا هر که بانگ ما را بشنود و یاریمان نکند، به هلاکت افتد.»

گفت: «اما این هرگز نخواهد شد. ان شاء الله.»

گوید: «آنگاه حسین علیه السلام از پیش وی برخاست و به محل خویش بازگشت.»

عقبه بن سمعان گوید: وقتی آخر شب شد حسین دعا گفت، آیه گیری کنیم. آنگاه دستور حرکت داد و ما به راه افتادیم.

گوید: وقتی از قصر بیتی مقاتل حرکت کردیم و لختی بوفتیم، حسین چرتی زد و آنگاه به خود آمد و می گفت: «انا لله وانا اليه راجعون والحمد لله رب العالمین» و این را دوبار یاسه بار گفت.

گوید: پسرش علی براسب خویش پیامد و گفت: «انا لله وانا اليه راجعون والحمد لله رب العالمین، پدرجان! فدایت شوم، حمد و انا لله برای چه می گویی.»

گفت: «پسرکم چرت گرفته و سواری براسبی دیدم که گفت: قوم روانند و مرگها تیز روانست، بدانستم که از مرگ ما خبرمان می دهند.»

گفت: «پدرجان، خدا بدیرایت تیاورد، مگر ما برحق نیستیم؟»

گفت: «قسم به مرجع بندگان، چرا.»

گفت: «پدرجان! چه اهمیت دارد، برحق جان می دهیم.»

گفت: «خدای نکوترین پاداشی که به خاطر پسداری به فرزندتی داده ترا

دهد.»

گوید: و چون صبح در آمد، فرود آمد و نماز صبحگاه بکرد. آنگاه با شتاب برنشت و یاران خود را به جانب چپ برد، می خواست متفرقشان کند، اما حر

می آمد و آنها را باز پس می برد، حسین نیز او را پس می برد و چون آنها را سوی کوفه می کشید، مقاومت می کردند و راه بالا می گرفتند و همچنان با هم راه پیمودند تا به نینوی رسیدند؛ جایی که حسین منزلگاه کرد.

گویند: در این وقت سواری براسپی اصیل پدیدار شد که مسلح بود و کمانی بشانه داشت و از کوفه می آمد. همگی بایستادند و منتظر وی بودند و چون به آنها رسید به حر بن یزید و یارانش سلام گفت اما به حسین علیه السلام و یارانش سلام نگفت. آنگاه نامه ای به حر داد که از این زیاد بود و چنین نوشته بود:

«وقتی نامه من به تو رسید و فرستاده ام بیامد، حسین را بدار در زمین بازی. حصار و آب، به فرستاده ام دستور داده ام با تو باشد و از تو جدا نشود تا خبر یبارد که دستور مرا اجرا کرده ای و السلام.»

گویند: وقتی حر نامه را بخواند بدانها گفت: «این نامه امیر عبیدالله بن زیاد است که به من دستور می دهد شما را در همانجا که نامش به من می رسد بدارم. این فرستاده اوست که گفته از من جدا نشود تا نظر وی اجرا شود.»

گویند: ابوالشعثاء یزید بن زیاد مهاجر کنده نهدی، به فرستاده عبیدالله زیاد نگریست و روبه او کرد و گفت: «مالک بن نسر بدی شستی؟»
گفت: «بله.»

گویند: وی نیز یکی از مردم کتله بود.

گویند: یزید بن زیاد بدو گفت: «مادرت عزادارت شود به چه کار آمده ای.»
گفت: «به کاری آمده ام که اطاعت پیشوایم کرده ام و به بیعت عمل کرده ام.»
ابوالشعثاء گفت: «عصیان پروردگار کرده ای و اطاعت پیشوای خویش در کار هلاکت خویش، و ننگ و جهنم جسته ای که خدا عزوجل گوید:
وَجَعَلْنَا مَتَهُمُ اثْمَهُ يَدْعُونَ إِلَى النَّارِ وَيَوْمَ الْقِيَامَةِ لَا يَنْصُرُونَ»

یعنی: آنها را پیشوایان کردیم که به سوی جهنم بسخوانند و روز رستاخیز یاری نبینند. پیشوای توجتین است.

گوید: حر جماعت را وادار کرد در همانجا فرود آیند، بی آب و آبادی، گفتند: «بگذارمان در این دهکده فرود آییم.» مقصودشان نینوی بود. گفت: «نه، به خدا قدرت این کار ندارم، این مرد را به مراقبت من فرستاده اند.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «ای پسر پیمبر خدا! جنگ با ایستان، آسانتر از جنگ کسانی است که پس از این به مقابله با می آیند به جان خودم، از پی اینان که می بینی کسانی سوی ما آیند که تاب مقابله آنها نداریم.» حسین گفت: «من کسی نیستم که جنگ آغاز کنم.»

گفت: «پس سوی این دهکده رویم و آنجا فرود آییم که استوار است و بر کنار فرات، اگر نگذارندمان با آنها می جنگیم که جنگ با آنها آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می رسند.

حسین گفت: «این چه دهکده ایست؟»

گفت: «عقر.»

حسین گفت: «خدایا از عقر به تو پناه می برم» آنگاه فرود آمد و این به روز پنجشنبه، دوم محرم سال شصت و یکم بود.

گوید: و چون فردا شد عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار کس از کوفه پیش آنها رسید.

گوید: سبب آمدن ابن سعد به مقابله حسین چنان بود که عید الله او را سالار چهار هزار کس از مردم کوفه کرده بود که سوی دستی فرستد که دیلمان آنجا رفته بودند و بر ولایت تسلط یافته بودند. ابن زیاد فرمان وی را به نام وی نوشته بود و

دستور رفتن داده بود و او با کسان در حمام اعین اردو زده بود و چون کار حسین چنان شد که بود و سوی کوفه گرد این زیاد، عمر بن سعد را پیش خواند و گفت: «به مقابله حسین رو و چون از کار میان خودمان و او فراغت یافتیم، سوی عمل خویش می روی.»

گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «خدایت رحمت کناد اگر خواهی مرا معاف داری، بدار.»

عبدالله گفت: «بله به شرط آنکه فرمان ما را پسمان دمی.»

گوید: و چون با وی چنین گفت، عمر بن سعد گفت: «امروز را مهلتم ده تا بیندیشم.»

گوید: پس برفت و با نیکخواهان خویش مشورت کرد و با هر که مشورت کرد او را منع کرد.

گوید: حمزه بن مغیره بن شعبه، خواهرزاده وی بیامد و گفت: «دایی جان ترا به خدا به مقابله حسین مرو که عصیان خدا کرده ای و رعایت خویشاوندی نکرده ای به خدا اگر از دنیا و مال خویش بگذاری و حکومت همه زمین را داشته باشی و واگذاری، از آن بهتر که با خون حسین به پیشگاه خدا روی.»

گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «ان شاء الله نمی روم.»

عبدالله بن یسار جهنی گوید: وقتی به عمر بن سعد دستور داده بودند سوی حسین حرکت کند، پیش وی رفتم به من گفت: «امیر دستورم داد سوی حسین حرکت کنم و این کار را نپذیرفتم.»

گفتم: «خدایت قرین صواب بدارد، خدایت قرین هدایت بدارد، بمان، مرو و ممکن.»

گوید: از پیش وی رفتم و یکی بیامد و گفت: «اینک عمر بن سعد کسان را برای حرکت سوی حسین می خواند.»

گوید: پیش وی رفتم و دیدم من که تشسته بود، چون مرا دید روی از من برگردانید و بدانستم که آهنگ رفتن سوی حسین دارد و از پیش وی در آمدم.

گوید: عمر بن سعد پیش عیدالله بن زیاد رفت و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این کار را به من داده‌ای و مردم از آن خبر یافته‌اند، اگر رأی تو این است که این کار عمل شود، عمل کن و با این سپاه، یکی از بزرگان کوفه را که من در کار جنگ کفایت و لیاقت برتر از او نخواهم بود به مقابله حسین فرست.»

گوید: کسانی را برای عیدالله نام برد اما او گفت: «نمی‌خواهد بزرگان کوفه را به من بشناسانی، درباره کسی که می‌خواهم بفرستم از تو نظر نمی‌خواهم، اگر با سپاه ما می‌روی که بهتر و گرنه فرمان ما را پس بفرست.»

گوید: و چون اصرار وی را بدید گفت: «می‌روم.»

گوید: پس با چهار هزار کس برفت و فردای روزی که حسین در نینوی فرود آمده بود به نزد وی رسید.

گوید: عمر بن سعد خواست عزره بن قیس احمسی را سوی حسین علیه السلام فرستد به او گفت: «پیش وی برو و پرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»

گوید: عزره از جمله کسانی بود که به حسین نامه نوشته بودند و شرم کرد که پیش وی رود.

گوید: این کار را به سرانی که به حسین نامه نوشته بودند عرضه کرد، اما همگی دریغ کردند و نپذیرفتند.

گوید: کثیر بن عبدالله شعبی که یکه سواری دلیر بود و از هیچ کاری روی گردان نبود پیش وی آمد و گفت: «من پیش وی می‌روم به خدا اگر بخواهی به غافلگیری می‌کشمش.»

عمر بن سعد گفت: «نمی‌خواهم به غافلگیری کشته شود. پیش وی برو و پرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»

گوید: کثیر پیامد و چون ابو ثامہ صاعدی اورا بدید بہ حسین گفت: «ای ابو عبد اللہ! خدایت قرین صلاح بدارد ضرورتین مردم زمین کہ بہ خونریزی و غافل کشی از ہمہ جسور تر است سوی تو آمدہ۔»

گوید: ابو ثامہ نزدیک وی رفت و گفت: «شمسیر خویش را بگذار۔»
گفت: «نہ، من فرستادہ ام، اگر گوش می گیری پامی را کہ بہ من دادہ اند می رسانم و اگر ابا دارید از پیش شما باز می روم۔»

گفت: «من دستہ شمشیرت را می گیرم آنگاہ مقصود خویش را بگوی۔»
گفت: «بہ خدا نباید دست بہ آن بزنی۔»
گفت: «پامی را کہ آورده ای بگوی و من از طرف تومی رسانم۔ نمی گذارم بہ اونزدیک شوی کہ تو بد کارہ ای۔»

گوید: پس بہ ہم ناسزا گفتند و کثیر پیش عمر بن سعد رفت و قضیہ را باوی بگفت۔

گوید: پس از آن عمر بن سعد قرۃ بن قیس حنظلی را پیش خواند و گفت:
«ای قرہ وای تو! حسین را ببین و از او پیرس برای چہ آمدہ و چہ می خواہد؟»
گوید: قرہ سوی حسین روان شد و چون حسین اورا بدید کہ می آید گفت:
«این را می شناسید؟»

حبيب بن مظاهر گفت: «بلہ، این یکی از طایفہ حنظلہ است از قبیلہ تمیم، خواہر زادہ ماست من اورا بہ حسن عقیدت می شناختم و گمان نداشتم در اینجا حاضر شود۔»

گوید: قرہ پیامد و بہ حسین سلام گفت و پیام عمر بن سعد را بدو رسانید۔
حسین بدو گفت: «مردم شہرتان بہ من نوشته اند کہ بیا، اگر مرا نمی خواهند باز می گردم۔»

گوید: پس از آن حبيب بن مظاهر بدو گفت: «ای قرہ پسر قیس! وای تو،

چرا پیش قوم ستمگر باز می‌گردی؟ این مرد را که خدا بوسیله پدرانش ما و تسرا حرمت بخشیده یاری کن.»

قره بدو گفت: «با جواب پیام یارم پیش او باز می‌روم، آنگاه اندیشه می‌کنم.»

گوید: پس پیش عمر بن سعد رفت و خبر را با وی یگفت. عمر بن سعد گفت: «امیدوارم خدا مرا از پیکار وی معاف بدارد.»

حسان بن قاید عیسی گوید: شهادت می‌دهم که وقتی نامه عمر بن سعد پیش ابن زیاد آمد، من نیز پیش وی بودم. نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، من وقتی نزدیک حسین فرود آمدم کس پیش او فرستادم و پرسیدم برای چه آمده و چه می‌خواهد و می‌جوید؟

گفت: مردم این ولایت به من نوشتند و فرستادگانشان پیش من آمدند و خواستند که بیایم و آمدم، اگر مرا نمی‌خواهند و رایی جز آن ندارند که فرستادگانشان با من گفته‌اند، از پیش آنها باز می‌روم.»

گوید: و چون نامه را برای عبیدالله بن زیاد خواندند شعری به این مضمون خواند:

«اکنون که پنجه‌های ما به او بند شده

امید رهایی دارد

اما دیگر مفر نیست.»

گوید: آنگاه به عمر بن سعد نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، نامه توبه من رسید، آنچه را نوشته بودی فهمیدم به

حسین بگوا و همه یارانش بایزید بن معاویه بیعت کنند و چون چنین

«کرد، رأی خویش را بگویم. والسلام.»

گوید: و چون نامه به عمر بن سعد رسید گفت: «حدس می‌زدم که ابن زیاد سلامت را نمی‌پذیرد.»

حمید بن مسلم از دی گوید: نامه‌ای از عبیدالله بن زیاد پیش عمر بن سعد آمد به این مضمون:

«اما بعد، میان حسین و یاران وی و آب حایل شو که يك قطره
از آن ننوشند همانطور که با متقی پاکیزه خوی مظلوم، امیر مؤمنان،
عثمان بن عفان رفتار کردند»

گوید: عمر بن سعد، عمرو بن حجاج را با پانصد سوار فرستاد که آب‌گاه را
گرفتند و میان حسین و یاران وی آب حایل شدند و نگذاشتند يك قطره آب بنوشد و
این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود.

گوید: عبیدالله بن ابی‌حصین از دی که نسب از بجیله داشت بانگ زد و
گفت: «ای حسین آب را می‌بینی که به رنگ آسمان است به خدا يك قطره از آن
نمی‌چشی تا از تشنگی بمیری.»

گوید: حسین گفت: «خدا یا او را از تشنگی بکش و هرگز او را نبخش»
حمید بن مسلم گوید: به خدا بعدها هنگامی که بیمار بود عیادتش کردم به
خدایی که جز او خدایی نیست دیدم اش آب می‌خورد تا شکمش پرمی شد و می‌خورد،
آنگاه باز آب می‌خورد تا شکمش پرمی شد و می‌خورد، اما سیراب نمی‌شد و چنین
بود تا جان داد. گوید: وقتی تشنگی بر حسین و یارانش سخت شد، عباس بن
علی بن ابی‌طالب برادر خویش را پیش خواند و با سی سوار و بیست پیاده فرستاد
و بیست مشک همراهشان کرد که شبانگاه برفتند و نزدیک آب رسیدند و نافع بن هلال
جملی با پرچم پیشاپیش می‌رفت. عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «کیسنی بگو
برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده ایم از ابن آب که ما را از آن بداشته اند بنوشیم.»

گفت: «بتوش، نوش جانست»

گفت: «نه، تا حسین و ابن گروه از یارانش که می بینی تشنه اند يك قطره

نخواهم نوشید.»

گوید: پس از آن کسان نمودار شدند. عمرو گفت: «نه، به خدا راهی برای

آب دادن ایان نیست ما را اینجا گذاشته اند که آب و از آنها منع کنیم.»

گوید: و چون یاران نافع نزدیک رسیدند به پیادگان گفت: «مشکها را پر کنید»

پیادگان هجوم بردند و مشکها را پر کردند. عمرو بن حجاج و یارانش پیش دویدند.

عباس بن علی بن ابی طالب و نافع بن هلال به آنها حمله بردند و پستان زدند که به

جای خویش باز گشتند، آنگاه گفتند: «برویم» اما راهشان را گرفتند. عمرو بن حجاج

سوی آنها آمد و درگیری اندکی شد، یکی از یاران عمرو بن حجاج، که از طایفه

صداء بود، زخم خورد، نافع بن هلال زخمش زده بود، می پنداشت چیزی نیست

اما پس از آن بدتر شد و از همان زخم بمرد.

گوید: یاران حسین با مشکها بیامدند و آبرا پیش وی بردند.

هانی بن ثابت حضرمی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید:

حسین علیه السلام عمرو بن قرقلة انصاری را پیش عمر بن سعد فرستاد که امشب میان

اردوگاه من و اردوگاه خودت مرا بین.

گوید: عمر بن سعد با حدود بیست سوار بیامد، حسین نیز با همانند آن بیامد

و چون به هم رسیدند حسین به یاران خویش گفت دور شوند. عمر بن سعد نیز با

یاران خویش چنین گفت.

گوید: از آنها دور شدیم چندان که صدا و سخنشان را نمی شنیدیم. سخن

کردند و طول دادند تا پاسی از شب برفت. پس از آن هر کدام با یارانشان سوی

اردوگاه خویش باز گشتند و کسان درباره آنچه در میانشان رفته بود به پندار سخن

کردند پنداشتند که حسین به عمر بن سعد گفته بود: «با من پیش یزید بن معاویه بیاو
دو اردو را به جای می گذاریم.»

عمر گفته بود: «در این صورت خانه ام را و بران می کنند.»

گفته بود: «من آنرا برایت می سازم.»

گفته بود: «املاکم را می گیرند»

گفته بود: «از اموال خودم در حجاز بهتر از آن به تومی دهم»

گوید: و عمر این را خوش نداشته بود.

گوید: کسان بی آنکه چیزی شنیده باشند یا دانسته باشند چنین می گفتند و
میانشان رواج یافته بود.

ابو مخنف گوید: اما آنچه مجالد بن سعید و صفعب بن زهیر و دیگر اهل روایت
گفته اند و جمع راویان بر آن رفته اند این است که چنین گفت: «یکی از سه چیز را
از من بپذیرد: یا به همانجا که از آن آمده ام باز می گردم، یا دست در دست یزید
این معاویه می نهم که در کار فیما بین، رای خویش را بگوید یا مرا به هریک از مرز-
های مسلمانان که می خواهید بفرستید که یکی از مردم مرز باشم و حقوق و تکالیفی
همانند آنها داشته باشم.»

عقیه بن سمان گوید: همراه حسین بودم با وی از مدینه به مکه رفتم و از مکه به عراق،
تا وقتی کشته شد از او جدا نشدم و از سخنان وی با کسان در مدینه و مکه و در راه و در
عراق و در اردوگاه تا به روز کشته شدنش يك کلمه نبود که نشنیده باشم، به خدا
آنچه مردم می گویند و پنداشته اند نبود و نگفته بود که دست در دست یزید بن معاویه نهاد
یا او را به یکی از مرزهای مسلمانان فرستد، بلکه گفت: «بگذارید در زمین فسراخ
بروم تا ببینم کار کسان به کجا می کشد.»

ابو مخنف به نقل از مجالد بن سعید و همدانی و صفعب بن زهیر که مکرر، سه یا چهار
بار، حسین و عمر بن سعد را دیده بودند گوید: عمر بن سعد به عبید الله بن زیاد نوشت:

«اما بعد، خدا آتش را خاموش کرد و اتفاق آورد و کسار امت را
 «به صلاح آورد، اینک حسین به من می گوید به جایی که از آن آمده باز-
 «گردد یا او را به هر يك از مرزهای مسلمانان که خواهیم فرستیم ویکی از
 «مسلمانان باشد و در حقوق و تکالیف همانند آنها باشد یا پیش یزید
 «امیر مؤمنان رود و دست در دست وی نهد که رای خویش را در کار
 «فیما بین بگوید و این مایه رضای شماست و صلاح امت.»

گوید: و چون عید الله نامه را بخواند گفت: «این نامه مردیست که اندرزگوی
 امیر خویش است و مشفق قوم خویش، بله می پذیرم»
 گوید: شمر بن ذی الجوشن برخاست و گفت: «اکنون که به سرزمین تو فرود
 آمده و کنار تست این را از اومی پذیری؟ به خدا اگر از دیار تو برود و دست در دست
 نهاده باشد قوت و عزت از آن وی باشد و ضعف و ناتوانی از آن تو. این را
 میپذیر که مایه ضعف است. باید او و یارانش به حکم تو تسلیم شوند که اگر عقوبت
 می کنی اختیار عقوبت با تو باشد و اگر می بخشی به اختیار تو باشد، به خدا شتبه دام
 که حسین و عمر سعد میان دو اردوگاه می نشینند و بیشتر شب سخن می کنند.»
 ابن زیاد گفت: «چه خوب گفتی، رای تو درست است»

حمید بن مسلم گوید: آنگاه عید الله بن زیاد شمر بن ذی الجوشن را پیش
 خواند و گفت: «این نامه را پیش عمر بن سعد ببر که به حسین و یارانش بگوید به
 حکم من تسلیم شوند، اگر شدند آنها را به سلامت پیش من بفرستد و اگر نپذیرفتند
 با آنها بجنگد، اگر جنگید، شنوا و مطیع او باش و اگر ابا کرد تو بجنگی که سالار
 قومی و گردن او را بزن و سرش را پیش من بفرست.»

ابو جناب کلبی گوید: آنگاه عید الله بن زیاد نامه ای به عمر بن سعد نوشت به

این مضمون:

«اما بعد، ترا سوی حسین نفرستادم که دستت از او بداری یا

«وقت بگفترانی یا امید سلامت و بقا بدو بدهی یا بمانی و پیش من از او
 «وساطت کنی، بنگر اگر حسین و یارانش گردن نهادند و تسلیم شدند آنها
 »را به مسالمت سوی من فرست، اگر دریغ کردند به آنها حمله برو
 «خونشان بریز و اعضاشان را ببر که استحقاق این کار دارند، اگر حسین
 »کشته شد اسب بر سینه و پشت وی بتاز که ناسپاس است و مخالف و حق
 «ناشناس و ستمگر. مقصودم این نیست که این کار از پس مرگ زبانی
 »می زند ولی قولی داده ام که اگر او را کشتم با وی چنین کنم، اگر به
 »دستور ما عمل کردی پاداشی شنوای مطیع به تو می دهم و اگر نکردی از
 »عمل ما و سپاه ما کناره کن و شمر ذی الجوشن را با سپاه و انگذار که دستور
 خویش را به او داده ایم والسلام.»

عبدالله بن شریک عامری گوید: وقتی شمر بن ذی الجوشن نامه را گرفت او
 و عبدالله بن ابی محل که عمه اش ام البنین دختر حزام زن علی بن ابیطالب بوده بود و
 عباس و عبدالله و جعفر و عثمان را از او آورده بود پیافاختند. عبدالله بن ابی محل
 گفت: «خدا ی امیر را قرین صلاح بدازد، فرزندان خواهر ما همراه حسینند اگر
 مایلی امانی برای آنها بنویسی، بنویس.»

گفت: «بله، به خاطر شما» و دیر خویش را گفت که امانی برای آنها نوشت که
 عبدالله آن را با غلام خویش به نام کرمان فرستاد و چون پیششان رسید آنها را بخواند
 و گفت: «این امان را دایی شما فرستاده.»

جوانان گفتند: «دایی ما را سلام گوی و بگوی ما را به امان شما حاجت نیست
 امان خدا از امان پسر سمیه بهتر است.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن با نامه عبیدالله بن زیاد پیش عمر بن سعد آمد و
 چون نامه را بدوداد که بخواند عمر بدو گفت: «چه کردی؟ وای تو. خدا خانه ات
 را نزدیک نکند و چیزی را که به سبب آن پیش من آمده ای زشت بدارد. به خدا دادم

که تو نگذاشتی که آنچه راه به او نوشته بودم بپذیرد و کاری را که امید داشتم به صلاح آید، تباہ کردی، به خدا حسین تسلیم نمی‌شود که جانی و الامتش میان دو پهلوی اوست.»

شمر بدو گفت: «به من بگو چه خواهی کرد؟ فرمان امیرت را اجرا می‌کنی و دشمن او را می‌کشی؟ اگر نه، سپاه واردور یا من گذار.»
گفت: «نه، خودم این کار را عهده می‌کنم.»
گفت: «پس، سالار تو باش.»

گوید: شامگاه پنجشنبه نه روز از محرم رفته سوی حسین حمله برد.
گوید: شمر پیامد و نزدیک یاران حسین ایستاد و گفت: «پسران خواهر ما بیایند.»

گوید: عباس و جعفر و عثمان پسران علی پیش وی آمدند و گفتند: «چکار داری و چه می‌خواهی؟»
گفت: «ای پسران خواهر ما، شما در امانید.»

گوید جوانان بدو گفتند: «خدایت لعنت کند، امانت را نیز لعنت کند. اگر دانی ما بودی در این حال که پسر پیمبر خدا امان ندارد به ما امان نمی‌دادی.»
گوید: آنگاه عمر بن سعد ندا داد: «ای سپاه خدا بر نشین و خوشدل باش.»
و با کمان سوار شد و از پس نساژ پسینگاه سوی آنها حمله برد. حسین بر در خیمه نشسته بود و به شمشیر خویش تکیه داشت و در حال چرت سرش پایین افتاده بود. زینب خواهرش سرو صدا را شنید و به برادر خود نزدیک شد و گفت: «برادر صداها را که نزدیک می‌شود نمی‌شنوی؟»

گوید: حسین سر برداشت و گفت: «پیمبر خدا را به خواب دیدم که به من گفت امشب پیش ما می‌آیی.»

گوید: «خواهر حسین به صورت خویش زد و گفت: «وای من.»

گفت: «وای از تو دور، خواهر کم آرام باش، رحمانت رحمت کند.»

گوید: عباس بن علی گفت: «برادر! قوم آمدند.»

حسین گفت: «عباس برادرم، جانم فدایت، بر نشین و پیش آنها برو و بگو: چکار دارید و مقصودتان چیست؟ و پیرس برای چه آمده اند؟»

گوید: عباس پیش آنها رفت و با حدود بیست سوار و از جمله زهیر بن قین و حبیب بن مظاهر مقابلشان رسید و گفت: «چه اندیشیده اید و چه می خواهید.»

گفتند: «دستور امیر آمده که به شما بگوییم به حکم امیر تسلیم شوید، یا با شما جنگ می کنیم.»

گفت: «شباب مکنید تا پیش ابو عبدالله باز گردم و آنچه را گفتید با وی بگوییم.»

گوید: توقف کردند و گفتند: «اورا بین و این را با وی بگوی آنگاه با گفته وی پیش ما بیا.»

گوید: عباس باز گشت و بتاخت پیش حسین رفت و خبر را با وی بگوید یاران وی با قوم به سخن ایستادند حبیب بن مظاهر به زهیر بن قین گفت: «اگر خواهی با این قوم سخن کن و اگر خواهی من سخن کنم.»

زهیر گفت: «تو این را آغاز کردی، تو با آنها سخن کن.»

گوید: حبیب بن مظاهر با آنها گفت: «به خدا قومی که فردا به پیشگاه خدا روند و فرزند یمبر اورا علیه السلام با کسان و خاندان وی صلی الله علیه و سلم و یندگان سحر خیز و ذکرگوی این شهر را کشته باشند، به نزد خدای قوم بدی باشند.»

عزرة بن قیس گفت: «تو هر چه بتوانی خودت را پاك می نمای.»

زهیر گفت: «ای عزرة، خدا اورا پاك کرده و هدایت بخشیده. ای عزرة از خدا بترس که من نیکخواه توام، تو را به خدا از جمله کسانی مباش که گمراهان را

برای کشتن نفوس پاك كمك می کنند.»

گفت: «ای زهیر توبه نزد ما از شیعیان مردم این خاندان نبود، بلکه دوستدار عثمان بودی.»

گفت: «اینجا بودم را دلیل این نمی گیری که از آنها هستم، به خدا هرگز به وی نامه ای ننوشتم و هرگز کسی را سوی او نفرستادم و هرگز وعده یاری خویش را به او ندادم ولی راه، من و او را به هم رسانید و چون او را بدیدم پیمبر خدا را با قرابت وی با پیمبر به یاد آوردم و بدانستم که سوی دشمن خویش و دسنة شما روانست و چنین دیدم که یاریش کنم و جزو دسته او باشم و برای حفظ حق خدا و حق پیمبر که شما به تباهی داده اید مدافع وی باشم.»

گوید: عباس بن علی بناخت پیامد و به آنها رسید و گفت: «ای حاضران ابو- عبدالله از شما می خواهد که امشب بروید تا در این کار بنگریم که میان شما و او در این باب سخن نرفته بود و چون صبح شود همدیگر را ببینیم. ان شاء الله، یا رضایت آورده ایم و کاری را که می خواهید و تحمیل می کنید انجام می دهیم، و اگر نخواستم آن را رد می کنیم.»

گوید: حسین می خواست آنشب آنها را پس برد تا دستور خویش را بگوید و با کسانی وصیت کند. و چون عباس بن علی این پیام را آورد، عمر بن سعد گفت: «ای شمر رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی تو چیست؟ سالار تویی، و رأی رأی تو است.»

گفت: «می خواهم نباشم.»

گوید: آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «چه رأی دارید؟»

عمر بن حجاج زبیدی گفت: «سبحان الله به خدا اگر از دیلمان بودند و این را از تو می خواستند، می باید بپذیری.»

قیس بن اشعث گفت: «آنچه را خواسته اند بپذیر. بدینم قسم که صبحگاه با

تو جنگ می کنند.»

گفت: «به خدا اگر می دانستم چنین می کنند، امشب را مهلتشان نمی دادم.»
گویند: و چنان بود که وقتی عباس بن علی با پیشنهادی که عمر بن سعد کرده بود پیش حسین آمد بدو گفت: «پیش آنها بازگرد و اگر توانستی تا صبح حدم عقب بینداز و امشب از ما بازشان دار، شاید امشب برای پروردگارمان نماز کنیم و دعا کنیم و استغفار کنیم. خدا می داند که من نماز کردن و قرآن خواندن و دعای بسیار و استغفار را دوست می داشته‌ام.»

علی بن حسین گویند: فرستاده‌ای از جانب عمر بن سعد پیش ما آمد و جایی ایستاد که صدا رس بود و گفت: «تا فردا مهلتشان دادیم اگر تسلیم شدید، شما را بیش امیرمان عید الله بن زیاد می فرستیم و اگر نپذیرفتید ول کنتان نیستیم.»
علی بن حسین گویند: وقتی عمر بن سعد بازگشت، و این به نزدیک شهابگاه بود، حسین یاران خویش را فراهم آورد.

گویند: نزدیک او شدم که بشنوم که بیمار بودم، شنیدم پدرم با یاران خویش می گفت:

«ستایش خدای تبارک و تعالی می گویم، ستایش نیکو، و او را
«برگشایش و سختی حمد می کنم، خدا یا حمد تو می کنم که ما را به پیغمبری
«کرامت دادی و قرآن را به ما یاد دادی و به کار دین دانا کردی، گوش و
«چشم و دلمان بخشیدی و جزو مشرکانمان نکردی. اما بعد، یارانی
«شایسته‌تر و بهتر از یاراتم نمی شناسم و خاندانی از خاندان خودم نکوتر
«و خوبتر و دوست‌تر.»

«خدا همه‌تان را از جانب من پاداش نیک دهد. بدانید که می دانم
«فردا روزمان با این دشمنان چه خواهد شد. بدانید که من اجازه‌تان می دهم،
«با رضایت من همگیتان بروید که حقی بر شما ندارم، اینک شب به برتان

«گرفته آنرا وسیلہ رفتن کنید.»

ضحاک بن عبداللہ مشرقی ہمدانی گوید: من و مالک بن نضر از حبیب پیش حسین رفتیم و بہ اوس سلام گفتیم، آنگاہ پیش وی نشستیم سلام ما را جواب گفت و خوش آمد گفت و پرسید کہ برای چہ آمدہ ایم؟

گفتیم: «آمدہ ایم بہ توسلام گوئیم و از خدا برای توسلامت خواہیم و دبدار تازہ کنیم و خبر این کسان را با تو بگوئیم، بہ تومی گوئیم کہ بہ جنگ توافق دارند کار خویش را بنگر.»

گوید: حسین علیہ السلام گفت: «خدا مرا بمی کہ نیکو تکیہ گاہی است.»

گوید: آنگاہ حرمت کردیم و سلام گفتیم و برای اودعا کردیم.

گفت: «چرا مرا یاری نمی کنید؟»

مالک بن نضر گفت: «قرض دارم و نانخور دارم»

من نیز گفتم: «قرض دارم و نانخور دارم اما اگر اجازہ دہی کہ وقتی دہم جنگاوری نمائندہ بروم، چندان کہ برای توسودمند باشد و موجب دفاع از توشود می جنگم.»

گفت: «اجازہ داری»

گوید: پس باوی بیودم و چون شب رسید گفت: «اینک شب شمارا بہ برگرفته آنرا وسیلہ رفتن کنید، ہر یک از شما دست یکی از خاندان مرا بگیرد و در روستاها و شہرہا بتان پراکنده شوید، تا خدا گشایش دہد کہ این قوم مرا می خواہند وقتی بہ من دست یافتند از تعقیب دیگران غافل می مانند.»

گوید: برادرانش و پسرانش و برادرزادگانہش و دو پسر عبداللہ بن جعفر گفتند:

«چرا چنین کنیم؟ برای آنکہ پس از تو بمانیم؟ خدا ہرگز چنین روزی را نیارد.»

گوید: نخست عباس این سخن گفت، سپس آنها این سخن و امثال آن را بہ زبان

آوردند.

حسین علیه السلام گفت: «ای پسران عقیل، کشته شدن مسلم شمارا بس، بروید که اجازه تان دادم.»

گفتند: «مردم چه خواهند گفت؟ می گویند: بزرگ و سرور و فرزندان عمویمان را که بهترین عموها بود رها کردیم و با آنها يك تیر نینداختیم و يك نیزه و يك ضربت شمشیر نزدیم و ندانستیم چه کردند، نه به خدا نمی کنیم، جان و مال و کائنات را فدایت می کنیم و همراه تومی جنگیم تا شريك سرانجامت شویم خدا زندگی از پی ترا روسیاه کند.»

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: پس مسلم بن عوسجه اسدی برخاست و گفت: «ترا رها کنیم و خدا بداند که در کار ادای حق تو نکوشیده ایم؟ نه به خدا باید نیزه ام را در سینه هاشان بشکنم و با شمشیرم چندانکه دسته آن به دستم باشد ضربتشان بزنم، از توجدا نمی شوم، اگر سلاح برای جنگشان نداشته باشم به دفاع از تو چندان سنگشان می زنم که با تو بمیرم.»

گوید: سعد بن عبدالله حنفی گفت: «به خدا ترا رها نمی کنیم تا خدا بداند که در وجود تو حرمت غیاب پیمبر خدا را نداشته ایم، به خدا اگر بدانم کشته می شوم سپس زنده می شوم آنگاه زنده سوخته می شوم و خاکسترم به باد می رود و هفتاد بار چنین می کنند از توجدا نشوم تا پیش رویت بمیرم. پس چرا چنین نکنم که يك کشتن است و آنگاه کرامتی که هرگز پایان نمی پذیرد.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «به خدا دوست دارم کشته شوم و زنده شوم و باز - کشته شوم و به همین صورت هزار بار کشته شوم و خدا با کشته شدن من بلیه را از جان تو و جان این جوانان خاندان تو دور کند»

گوید: همه یاران وی سخنانی گفتند که همانند یکدیگر بود و از يك روی، می گفتند: «به خدا از توجدا نمی شویم، جانهای ما به فدایت با سینه و صورت و دست، ترا حفظ می کنیم و چون کشته شدیم تکلیف خویش را ادا کرده ایم و به سر

برده ایم.»

علی بن حسین گوید: شبی که صبحگاه آن پدرم کشته شد نشسته بودم، عمه ام زینب پیشم بود و پرستاریم می کرد. پدرم در خیمه خویش از یاران گوشه گرفته بود، حوی، غلام ابوذر غفاری پیش وی بود که به شمشیر خود پرداخته بود و آنرا درست می کرد. پدرم شعری می خواند به این مضمون:

«ای روزگار پلید که دوست بدی

و صبحگاهان و شبانگاهان

«یاران و دنیا جویان کشته داری

«روزگار عوض نمی پذیرد

«کار به دست خدای جلیل است

«و هر زنده ای به راه مرگ می رود»

گوید: این را دوسه بار خواند تا فهمیدم و مقصود وی را بدانستم و اشکم گرفت، اما اشکم را نگه داشتم و خاموش ماندم و بدانستم که بلا نازل شده، عمه ام نیز آنچه را من شنیده بودم شنید، زن بود و زنان رقت دارند و استعداد زاری. خویشتن داری نتوانست و برجست و جامه خود را می کشید و برهنه سر بود، پیش وی رفت و گفت: «ای عزای من! ای باقیمانده سلف و پناهگاه خلف! کاش آن روز که فاطمه مادرم یا علی پدرم یا حسن برادرم مرد، زندگیم به سر رسیده بود.»

گوید: حسین علیه السلام بدو نگر بست و گفت: «خواهر کم، شیطان بردباری

ترا نبرد.»

گفت: «ای ابو عبدالله! پدر و مادرم فدایت، در انتظار کشته شدنی؟ جانم فدایت...» و سخن در گلویش ماند.

گوید: چشمانش پر از اشک شد و گفت: «اگر شتر مرغ را بگذارند شب

می خوابید.

گفت: «وای من! ترا به زور می کشانند! این، قلب مرا بیشتر داغدار می کند و بر جانم سخت تر است» و به چهره خویش زد و گریان خویش را گرفت و آترا بدرید و بیهوش به زمین افتاد.

گوید: حسین بدو پرداخت و آب به چهره اش ریخت و گفت: «خواهر کم! از خدا بترس و از خدا تسلی خواه و بدان که زمینان می میرند و آسمانیان نمی مانند، همه چیز تلف شدنی است به جز ذات خدایی که زمین را به قدرت خویش آفریده و خلق را برمی انگیزد که باز می آیند و او خود بکثاست. پدرم بهتر از من بود، مادرم بهتر از من بود، برادرم بهتر از من بود، مقتدای من و آنها و همه مسلمانان پیغمبر خدا است.»

گوید: با این سخنان و امثال آن وی را تسلی داد و گفت: «خواهر کم! قسمت می دهم و قسم مرا رعایت کن که بر من گریان نداری و چهره نخراشی و وای نگوئی و مرگ نخواهی.»

گوید: آنگاه وی را بیاورد و پیش من نشاند و پیش یاران خویش رفت و گفت: «آن که خیمه ها شان را نزدیک یکدیگر کنند و طنابها را درهم کنند و مابین خیمه ها باشند مگر در سمنی که دشمن از آنجا می آید.»

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: آنشب حسین و یاران وی همه شب بیدار بودند، نماز می کردند و آمرزش می خواستند و دعا می کردند و زاری.

گوید: سواران آنها بر مامی گذشتند که مراقبان بودند و حسین این آیه را می خواند:

«وَلَا يَحْسِبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا أُمْلِي لَهُمْ خَيْرٌ لِّأَنفُسِهِمْ أَلَّا يُزَادُوا لَهَا آثَمًا وَلَهُمْ عَذَابٌ مُّهِينٌ، مَا كَانَ لِلَّهِ لِيُدْرِيَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَىٰ مَا أَنْتُمْ عَلَيْهِ حَتَّىٰ يَمِيزَ الْخَبِيثَ

من الطیب»

یعنی: کسانی کہ کافر شدہ اند مہندارند این مہلت کہ بہ ایشان می دہیم خیر
آنهاست فقط مہلتشان می دہیم تا گناہشان بیشتر شود و عذابی سخت انگیز دارند۔
خدا مؤمنان را بر اینحال کہ شما ید نمی گذارد تا پلید را از پاک جدا کند۔

ویکی از سوارانی کہ مراقب ما بودند این را بشنید و گفت: «قسم بہ
پروردگار کہ ما پاکانیم و از شما جدا شدہ ایم۔»

گوید: من اورا شناختم و بہ بریر بن حصین گفتم: «می دانی این کیست؟»
گفت: «نہ»

گفتم: «این ابو حرب عبداللہ بن شہر است، مردی بدلقہ گوی بود و معتبر و
دلیر و غافل کش، بارہا می شد کہ سعید بن قیس او را بہ سبب جنایتی محبوس
می داشت۔»

گوید: بریر بن حضیر بدو گفت: «ای فاسق! خدا ترا جزو پاکان می کند؟»
گفت: «تو کیستی!»

گفت: «بریر بن حضیر»

گفت: «اناللہ، در یغم آیدای بریر، بہ خدا ہلاک شدی، بہ خدا ہلاک شدی»
گفت: «ای ابو حرب، می خواهی از گناہان بزرگ خویش بہ پیشگاہ خدا

توبہ بری کہ بہ خدا ما پاکانیم و شما پلیدان»

گفت: «من نیز بدین شہادت می دہم»

گفتمش، «وای تو! چرا دانستنت سودت نمی دہد۔»

گفت: «قدایت شوم، پس کی ہمنشین یزید بن عذرہ عزیزی می شود؟»

گفت: «اینک یزید ہمراہ من است۔»

گفت: «بہ ہر حال خدا رای ترا زشت بدارد کہ بیخوردی»

گوید: پس او برقت و آنکه شبانگاه با سواران مرافق ما بود عزرة بن قیس احمسی بود که سالار سواران بود.

گوید: و چون عمر بن سعد صبحگاه روز شنبه نماز کرد - به قوی روز جمعه بود - و این به روز عاشورا بود، یا کسانی که همراه وی بود بیامد.

گوید: حسین یاران خویش را بیاراست و با آنها نماز صبح بکرد، سی و دو سوار با وی بودند و چهل پیاده. زهیر بن قین را به پهلوی راست یاران خود نهاد و حبیب بن مظاهر را به پهلوی چپ یاران خود نهاد. پرچم خویش را به عباس بن علی برادرش داد. خیمه‌ها را پشت سر نهاد و بگفت تا مقداری هیزم و نی را که پشت خیمه بود آتش زدند که بیم داشت دشمن از پشت سر بیاید.

گوید: برای حسین علیه السلام مقداری نی و هیزم به جای فرو رفته‌ای آورده بودند. که پشت سرشان بود و همانند جویی بود و هنگام شب بیشتر حفر کرده بودند که چون خندق‌فی شده بود. نی و هیزم را در آن ریختند و گفتند: «و وقتی صبحگاهان به ما حمله برند آتش در آن زنیم که از پشت سر به ما حمله نیارند و از یکسو با ما بجنگند» چنین کردند و برایشان سودمند بود.

عمر بن حنظل می گوید: وقتی عمر بن سعد با کسان روان شد، سر گروه شهریان کوفه عبدالله بن زهیر اسدی بود، سر منجج و اسدیان کوفه عبدالرحمان بن ابی سبره بود، سر ربیع و کندی قیس بن اشعث بن قیس بود، سر مردم تمیم و همدان حرب بن یزید ریاحی بود، اینان همه در کشته شدن حسین حضور داشتند به جز حرب بن یزید که به حسین پیوست و با وی کشته شد.

گوید: عمر پهلوی راست سپاه خود را به عمرو بن حجاج زبیدی داد، پهلوی راست را به شمر بن ذی الجوشن بن شرحبیل داد، سر سواران، عزرة بن قیس احمسی بود، سر پیادگان شمس بن ربیع بریوی بود، پرچم را به ذوید غلام خویش داده بود.

غلام عبدالرحمان بن عبدربه به انصاری گوید: با صاحب بودم وقتی کسان آماده شدند و سوی حسین رفتند حسین بگفت تا خیمه‌ای به پا کردند و مقداری مسك بیاوردند و در کاسه‌ای بزرگ با صینی‌ای ریختند.

گوید: آنگاه حسین وارد خیمه شد و توره کشید.

گوید: صاحب من عبدالرحمان بن عبدربه و بریر بن حضیر همدانی بر در خیمه شانه‌هایشان به هم می‌خورد و برخورد داشتند که کداهشان پس از وی نوره بکشند. بریر با عبدالرحمان بذله‌گویی می‌کرد، عبدالرحمان بدو گفت: «ولمان کن، اینك وقت باوه‌گویی نیست.»

گوید: بریر بدو گفت: «به خدا قوم من می‌دانند که نه در جوانی و نه در سالخوردگی باوه‌گویی را دوست نداشته‌ام و لسی به خدا از آنچه در پیش دارم خوشدل‌م، به خدا میان ما و حورعین فاصله نیست جز اینکه این قوم با شمشیرهای خویش سوی ما آیند، دوست دارم که با شمشیرهای خود بیایند.»

گوید: و چون حسین فراغت یافت ما نیز برفتیم و نوره کشیدیم.

گوید: آنگاه حسین بر مرکب خویش نشست و قرآنی خواست و آنرا پیش روی خویش نهاد.

گوید: باران وی پیش رویش جنگی سخت کردند و چون دیدم که آن گروه از پای درآمدند گریختم و آنها را رها کردم.

ابوخلالد کاهلی گوید: وقتی صبح شد حسین دست برداشت و گفت: «خدا یا تو در هر بله اطمینان منی و در هر سختی امید منی و در هر گرفتاری که رخ دهد تکیه گاه و ذخیره منی، چه غمها که موجب اضطراب و بیچارگی و بی‌اعتنایی دوست و شمات دشمن بود که به پیشگاه تو آوردم و شکایت آنرا به تو کردم که از همه کسان دل با تو داشتم و آنرا بپردی و برداشتی همه نعمتها از تو است و همه خوبیها از تو است و همه مطلوبها به نزد تو است.»

ضحاک مشرقی گوید: وقتی به طرف ما آمدند و آتش را دیدند که از هیزم و نی شعله ور بود، که آتش افروخته بودیم تا وقتی آمدند از پشت سر به ما حمله نکردند، یکی از آنها که سلاح تمام داشت بر اسبی به تاخت آمد و با ما سخن نکرد تا بر نیمه ها گذشت و جز هیزم مشتعل چیزی ندید و باز گشت و به صدای بلند بانگ زد که ای حسین در این دنیا پیش از روز رستاخیز آتش را به شتاب خواستی؟ حسین گفت: «این کیست؟ گویی شمر بن ذی الجوشن است؟» گفتند: «آری. خدایت قرین صلاح بدارد، خودش است» گفت: «ای پسر زن بزچران، تو در خور آتشی که در آن بسوزی» مسلم بن عوسجه گفت: «ای پسر بیمبر خدا، فدایت شوم تیری به او بیندازم که در تیررس من است و تیرم خطا نمی کند، (این فاسق از چهاران بزرگ است.» حسین گفت: «تیرش زن که نمی خواهم من آغاز کرده باشم.» گوید: حسین اسبی همراه داشت به نام لاحق که علی بن حسین را بر آن نشانداده بود.

گوید: وقتی جماعت نزدیک وی رسیدند مرکب خویش را خواست و بر نشست و با صدای بلند که بیشتر کسان می شنیدند گفت: «ای مردم سخن مرا بشنوید و در کار من شتاب مکنید تا درباره حقی که بر شما دارم سخن آرم و بگویم که به چه سبب سوی شما آمده ام، اگر گفتار مرا پذیرفتید و سخنم را باور کردید و انصاف دادید نیکو روز می شوید که بر ضد من دستاویزی ندارید و اگر نپذیرفتید و انصاف ندادید شما و شریکان (عبادت) تان یکدل شوید که منظور تان از خودتان نهان نباشد و درباره من هر چه نخواهید کنید و مهلتم ندهید.^۱ باور من خدایی است که این کتاب را نازل کرده و هم او دوستدار شایستگان است.^۲»

۱- فاجعوا امرکم و شر تاء کم ثم لا یکن امرکم علیکم نعمه ثم افضوا الی دلائل و بیوس آیه ۸۱

۲- ان ولی الله الذی نزل الکتاب و هو یتولی الصالحین اعراف آیه ۱۴۵

گوید: و چون خواهرانش این سخن را شنیدند بانگ زدند و بگریستند، دخترانش نیز گریستند و صدایشان بلند شد که عباس برادرش و علی پسرش را فرستاد و گفت: «خاموشان کنید که بدینم قسم گریه بسیار خواهند کرد.»

گوید: و چون رفتند که آنها را خاموش کنند گفت: «ابن عباس بیجا نگفت» گوید: ما بدانتستیم که به وقت شنیدن گریه‌شان این سخن را از آنرو گفتم که ابن عباس گفته بود آنها را همراه نیارد. و چون خاموش شدند حمد خدا گفتم و ثنای او کرد و یاد خدا کرد چنانکه باید و محمد و فرشتگان و پیمبران را صلوات گفت، چندان گفت که خدا بهتر داند و به گفتن نیاید.

گوید: به خدا هرگز چه پیش از آن و چه بعد، نشنیدم که گوینده‌ای بلیغ تر از او سخن کند.

آنگاه گفت:

«اما بعد، نسب مرا به یاد آرید و بنگرید من کیستم آنگاه به «خویشتن باز روید و خودتان را ملامت کنید و بیندیشید که آیا رواست مرا «بکشید و حرمت مرا بشکستید؟ مگر من پسر دختر پیمبران و پیروسی وی «و عموزاده‌اش نیستم که پیش از همه به خدا ایمان آورد و پیمبر را در «مورد چیزی که از پیش پروردگارش آورده بود تصدیق کرد؟ مگر حمزه «سرور شهیدان عمومی پدرم نبود؟ مگر جعفر شهید طیار صاحب دو بال «عموی من نبود؟ مگر سخنی را که میانان شهره است شنیده‌اید که پیمبر «خدای صلی الله علیه و سلم به من و برادرم گفت: این دو سرور جوانان «بهشتی‌اند؟ اگر آنچرا می‌گویم که بحق همین است باور می‌دارید به خدا «از وقتی دانسته‌ام خدا دروغگورا دشمن دارد و دروغ‌ساز زبان می‌بندد، «دروغ نگفته‌ام، و اگر باور نمی‌دارید هنوز در میان جماعت کس هست که اگر «در این باب از او بپرسید به شما می‌گوید. از جابر بن عبد الله انصاری یا

«ابوسعید خدری یا سهل بن سعد ساعدی یا زید بن ارقم یا انس بن مالک
پرسید تا به شما بگویند که این سخن را درباره من و برادرم از پیامبر
خدا صلی الله علیه وسلم شنیده‌اند، آیا این شما را از ریختن خون من باز
نمی‌دارد؟»

شمردی الجوشن گفت: «هر که بفهمد تسوچه می‌گویی خدا را بریک حرف
می‌پرستد.»

حبیب بن مظاهر بدو گفت: «به خدا که تو خدا را بر هفتاد حرف پرستش
می‌کنی، شهادت می‌دهم که راست می‌گویی و نمی‌فهمی چه می‌گوید که خدا بر
دلت مهر نهاده.»

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت:

«اگر در این سخن تردید دارید، آیا اندک تردیدی دارید که من
پسر دختر پیامبرتانم؟ به خدا از مشرق تا مغرب از قوم شما یا قوم دیگر
به جز من پسر دختر پیامبری وجود ندارد، تنها منم که پسر پیامبر شما
هستم. به من بگویید آیا به عوض کسی که کشته‌ام یا مالی که تلف کرده‌ام
یا قصاص زخمی که زده‌ام، از پی منید؟»

گوید: اما خاموش ماندند و با وی سخن نکردند.

گوید: آنگاه بانگ زد:

«ای شبث بن ربعی، ای حجار بن ابیجر، ای قیس بن اشعث، ای
یزید بن حارث! مگر به من نوشتید که میوه‌ها رسیده و باغستانها سر سبز
شده و چاهها پر آب شده و بیش سپاه آماده خویش می‌آیی، بیا.»

گفتند: «ما نوشتیم»

گفت: «سبحان الله، چرا، به خدا شما نوشتید.»

گوید: آنگاه گفت: «ای مردم! اگر مرا نمی‌خواهید بگذاریدم از پیش شما به

سرزمین امانگاه خویش روم.»

گوید: قیس بن اشعث گفت: «چرا به حکم عموزادگانت تسلیم نمی‌شوی؟ به خدا با تورفتاری ناخوشایند نمی‌کنند و از آنها بدی به تو نمی‌رسد.»

حسین بدو گفت: «تو برادر آن برادری، می‌خواهی بنی‌هاشم بیشتر از خون مسلم بن عقیل را از تو مطالبه کنند؟ نه به خدا مانند ذیلان تسلیم نمی‌شوم و مانند بردگان گردن نمی‌نهم. ای بندگان خدا من از اینکه سنگسارم کنید به پروردگار خویش و پروردگار شما پناه می‌برم^۱. از سر متکبرانی که به روز حساب ایمان ندارند به پروردگار خودم و پروردگار شما پناه می‌برم.»

گوید: آنگاه مرکب خویش را خوابانید و عقبه بن سلعان را بگفت تا آنرا زانوبند زد و قوم حمله‌کنان سوی وی آمدند.

کثیر بن عبدالله شعبی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: وقتی به طرف حسین حمله بردیم زهیر بن قین بر اسب خویش که دمی پرموی داشت با سلاح تمام بیامد و گفت: «ای مردم کوفه از عذاب خدای حذر کنید! اقدرز برادر مسلمان بر برادر مسلمان فرض است، ما و شما تا کنون و تا وقتی که شمشیر در میانه نیامده برادریم و بریک دین و بریک جماعت (ملت) و شما سزاوار اقدرز مایید و چون شمشیر در میان آید همبستگی برود و ما امتی باشیم و شما امت دیگر، خدا ما و شما را به باقیمانده‌گان پیمبر خویش امتحان می‌کند تا ببیند ما و شما چسبگونه عمل می‌کنیم. ما شما را دعوت می‌کنیم که آنها را یاری کنید و از پشتیبانی عبیدالله بن زیاد طغیانگر بازمانید که در ایام سلطه آنها جزید نخواهید دید، چشمانتان را میل می‌کشند دستها و پاهایتان را می‌برند، اعضایتان را می‌برند و بر تنه‌های خرما بالا می‌برند و پارسیان و قاریان شما امثال حجر بن عدی و یارانش و هانی بن عروه و نظایر

۱- انی عذت بری در بکم ان ترجمون، دخان آیه ۲۵

۲- انی عذت بری در بکم من کل متکبر لا یومی بیوم الحساب سوره مؤمن آیه ۲۷

اورا می کشند.»

گوید: به اونا سازا گفتند، عبیدالله را ثناودعا کردند و گفتند: «به خدا نمی رویم تا بار تو را با هر که همراه اوست بکشیم یا او و یارانش را به مسالمت سوی امیر عبیدالله فرستیم.»

گوید: به آنها گفت: «ای بندگان خدا! فرزندان فاطمه رضوان الله علیها از پسر سمیه بیشتر شایسته دوستی و یاریند، اگر یاریشان نمی کنید خدا را به یاد آرید و آنها را مکشید، این مرد را با پسر عمویش یزید بن معاویه واگذارید که بدینم قسم یزید بی کشتن حسین نیز از اطاعت شما خشنود می شود.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن تبری به او انداخت و گفت: «خاموش باش که خدا صداقت را خاموش کند که از پرگویت خسته مان کردی.»

زهیر گفت: «ای پسر کسی که به پاشنه هایش می شامید، روی سخنم با تو نیست که توحیوانی بیش نیستی، به خدا گمان ندارم دو آیه از کتاب خدا را بدانی، خبردار از زبونی رستاخیز و عذاب الم انگیز.»

شمر گفت: «خدا هم اکنون تو و یارت را می کشد.»

گفت: «مرا از مرگ می ترسانی! به خدا مرگ با وی را از جاوید بودن با شما خوشتر دارم»

گوید: آنگاه روبه مردم کرد و با صدای بلند گفت: «بنندگان خدا این جلف تراشیده و امثال وی در کار دیتان فریتان ندهند، به خدا کسانی که خون باقی مانده محمد و خاندان وی را بپزند و یاران و مدافعانشان را بکشند از شفاعت محمد بی نصیب می مانند.»

گوید: یکی به اویانگ زد و گفت: «ابو عبدالله می گوید بیا، بدینم قسم، اگر مؤمن آل فرعون قوم خویش را اندرز گفت و کار دعوت را به کمال برد تو نیز این قوم را اندرز گفتی و به کمال بردی، اگر اندرز و بلاغ سودمند افتد.»

علی بن حرمہ گوید: وقتی عمر بن سعد حملہ برد، حریز یزید بدو گفت:
«خدایت قرین صلاح بدارد با این مرد جنگ می کنی؟»

گفت: «به خدا، بلہ جنگی کہ دست کم سرہا بریزد و دستہا بیفتند»

گفت: «به یکی از سہ چیز کہ بہ شما گفت رضایت نمی دہید؟»

عمر بن سعد گفت: «به خدا اگر کار با من بود رضایت می دادم اما امیر تو
این را نپذیرفت.»

گوید: حر بیامد و با کسان بایستاد، یکی از مردم قومش نیز با وی بود بہ نام
فرہ پسر قیس، حر بدو گفت: «امروز اسبت را آب دادہ ای؟»
گفت: «نہ»

گفت: «نمی خواہی آبش دہی؟»

فرہ گوید: بہ خدا پنداشتم کہ می خواہد دور شود و حاضر جنگ نہاشد و
نمی خواہد بہ هنگام این کار اورا ببینم و از او خبر دہم، گفتمش: «آبش ندادہ ام و
می روم و آبش می دہم.»

گوید: از جایی کہ وی بود دور شدم.

گوید: بہ خدا اگر مرا از مقصود خویش آگاہ کردہ بود با وی پیش حسین
رفتم بودم.

گوید: بنا کرد، کم کم بہ حسین نزدیک شد، یکی از قوم وی بہ نام مهاجر
پسر اوس گفت: «ای پسر یزید چہ می خواہی؟ می خواہی حملہ کنی؟»

گوید: «او خاموش ماند و لوزش سراپایش را گرفت.»

مهاجر گفت: «به خدا کار تو شگفتی آور است، هرگز بہ هنگام جنگ ترا
چنین ندیدہ بودم کہ اکنون می بینم، گر بہ من می گفتند: دلیرترین مردم کوفہ
کیست از تو نمی گذشتم، این چیست کہ از تو می بینم؟»

گفت: «به خدا خودم را میان بہشت و جہنم مردد می بینم، بہ خدا اگر بارہ

پاره‌ام کنند و بسوزانند چیزی را بر بهشت نمی‌گزینم»

گوید: آنگاه اسب خویش را یزد و به حسین علیه‌السلام پیوست و گفت: «خدایم فدایت کند، من همانم که ترا از بازگشت بداشتم و همراه تو شدم و در این مکان فرودت آوردم. به خدایی که جز او خدایی نیست گمان نداشتم این قوم آنچه را گفته بودی نپذیرند و کار ما به اینجا بکشد. به خویش می‌گفتم که قسمی از دستور این قوم را اطاعت می‌کنم که نگویند از اطاعتشان برون شده‌ام ولی آنها این چیزها را که حسین می‌گوید می‌پذیرند، به خدا اگر می‌دانستم که نمی‌پذیرند چنان نمی‌کردم، اینک پیش تو آمده‌ام و از آنچه کرده‌ام به پیشگاه پروردگارم توبه می‌برم، ترا به جان یاری می‌کنم تا پیش رویت بمیرم آیا این را توبه من می‌دانی؟»

گفت: «آری، خدا توبه‌ات را می‌پذیرد و ترا می‌بخشد، نام تو چیست؟»

گفتم: «من حرم پسر یزید»

گفت: «تو چنانکه مادرت نامت دارد، حری، ان شاء الله در دنیا و آخرت حری،

فرود آی.»

گفتم: «من به حال سواری از پیاده بهترم، براسیم مدتی با آنها مسی‌جنگم و

آخر کارم به فرود آمدن می‌کشد.»

گفت: «خدایت رحمت کند، هر چه به نظرت می‌رسد بکن.»

گوید: حر پیش روی یاران خویش رفت و گفت: «ای قوم، چسرا یکی از

این چیزها را که حسین به شما عرضه می‌کند نمی‌پذیرید که خدایتان از جنگ و ی معاف دارد.»

گفتند: «اینک امیر عربین سعد، با وی سخن کن»

گوید: با وی سخنانی گفت همانند آنچه از پیش با وی گفته بود و نیز به یاران

خویش گفته بود.

عمر گفت: «دلم می‌خواست اگر راهی می‌یافتم چنین می‌کردم.»

حر گفت: «ای مردم کوفه، مادر تان عزادار شود و بگرید که اورا دعوت کردید و چون پیامد تسلیمش کردید، می گفتید خویشتن را برای دفاع از او به کشتن می دهید.» اما براو تاخته اید که خونس بریزید، خودش را بداشته اید، گلویش را گرفته اید و از همه سو در میانش گرفته اید و نمی گذارید در دیار وسیع خدا برود تا ایمن شود و خاندانش نیز ایمن شوند، به دست شما چون اسیر مانده که برای خویش نه سودی تواند گرفت دفع ضرری تواند کرد، وی را با زنانش و کودکان خرد سالش و یارانش از آب روان فرات که یهودی و مجوسی و نصرانی می نوشند، و خوکها و سگان روستا در آن می غلطند ممنوع داشته اید که هم اکنون از تشنگی از پادر آمده اند، چهره قنار بدی با باقیماندگان محمد پیش گرفته اید، اگر هم اکنون توبه نیارید و از این رفتار تان دست برندارید خدا به روز تشنگی آیتان ندهد.»

گوید: پیادگان قوم سوی او حمله بردند و تیر انداختند که برقت تا پیش روی حسین یا استاد.»

حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد سوی آنها حمله آورد و بانگ زد: «ای ذوبد، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: ذوبد پرچم را پیش برد، آنگاه عمر تیری در دل کمان نهاد و بینداخت و گفت: «شامد باشید که من نخستین کسم که تیر انداخت.»

ابو جناب کلبی گوید: یکی از ما بود به نام عبدالله پسر عمیر از بنی علیم که به کوفه آمده بود و به نزدیک چاه جمعه در محله همدان خانه ای داشت، زن وی نیز که از تیره نمرین قاسط بود به نام ام وهب دختر عبد با وی بود. عبدالله جماعت را دیده بود که در نخیله سان می بینند که سوی حسین روانه کنند.

گوید: از کارشان پرسید، گفتند: «آنها را سوی حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدا روانه می کنند.»

گفت: «به خدا به پیکار مشرکان علاقه داشتم و امیدوارم ثواب پیکار با

اینان که به جنگ پسر دختر پیمبرشان می‌روند به نزد خدای بیشتر از ثواب پیکار مشرکان باشد.»

گوید: به نزد زن خویش رفت و آنچه را شنیده بود با وی بگفت و قصد خویش را با او در میان نهاد.

زن گفت: «کار صواب می‌کنی، خدا ترا به بهترین راه هدایت برساند، برو، مرا نیز همراه خویش ببر.»

گوید: پس شبانه با وی برفت تا به نزد حسین رسید و با او ماند و چون عمر ابن سعد به نزدیک حسین آمد و تیر انداخت، کسان نیز تیر انداختند، یسار آزاد شده زیاد بن ابی سفیان و سالم آزاد شده عبیدالله بن زیاد برون آمدند و گفتند: «هماوردی هست که سوی ما آید؟»

گوید: حبیب بن مظاهر و بربر بن حضیر از جای جستند.

حسین بدانها گفت: بنشینید، در این هنگام عبدالله بن عمر کلبی برخاست و گفت: «ای ابو عبدالله! خدایت رحمت آرد اجازه بده من سوی آنها روم.»

گوید: حسین مردی دید تیره رنگ، بلند قامت، ستر بازو و فراخ پشت و گفت: «پندارم ش که کشنده همگان است، اگر می‌خواهی برو.»

گوید: عبدالله سوی آنها رفت که گفتندش: «کیستی؟» و چون نسبت خویش بگفت، گفتندش که ما ترا نمی‌شناسیم، زهیر بن قین بیاید یا حبیب بن مظاهر یا بربر بن حضیر، یسار جلو سالم بود و آماده نبرد.

گوید: مرد کلبی گفت: «ای روسپی زاده! هماوردی یکی را خوش نداری تا یکی دیگر بیاید که بهتر از تو باشد.» آنگاه حمله برد و با شمشیر خویش او را بزد چندان که جان داد، در آن حال که سر گرم وی بود و با شمشیر می‌زد سالم سوی وی حمله برد و بانگ زد: «برده سوی تو آمد» اما عبدالله اعتنایی نکرد تا نزدیک شد و پیشدستی کرد و ضربتی بزد که مرد کلبی دست چپ خویش را جلو آن برد و انگشتان

دست چپش بیفتاد، آنگاه مرد کلبی به او پرداخت و چندان ضربتش زد که جان داد. مرد کلبی که هر دو را کشته بود بیامد و رجزی به این مضمون می خواند:

«اگر نمی شناسیدم من فرزند کلبم

«و نسب از تیره علیم دارم

«مردی زهره دارم و عصب دار

«و هنگام حادثه سست نیستم

«ام وهب! تعهد می کنم که در ضربت زدن

«از آنها پیشدستی کنم

«و ضربتم، ضربت جوان مؤمن باشد.»

گوید: ام وهب زن وی چماقی برگرفت و سوی شوهر خویش رفت و می گفت:

«پدر و مادرم بفدایت! از پا کان، از باقیماندهگان محمد دفاع کن.»

گوید: عبدالله سوی وی آمد که او را پیش زنان ببرد و زن جامه وی را گرفته

بود می کشید و می گفت: «تمی گذارمت باید من هم با تو بمیرم.»

گوید: حسین آن زن را ندا داد و گفت: «خدا شما خاندان را پاداش نیک دهد،

ای زن خدایت رحمت آرد، پیش زنان باز گرد و با آنها بشین که بر زنان پیکار نیست.»

وام وهب پیش زنان باز گشت.

گوید: عمرو بن حجاج که بر پهلوی راست قوم بود به پهلوی راست حمله آورد

و چون نزدیک حسین رسید در مقابل وی زانو زدند و نیزه ها را به طرف آنها دراز کردند

و اسبان در مقابل نیزه ها پیشرفت نتوانست و راه بازگشت گرفت که آنها را تیر باران

کردند، چند کس را بکشتند و چند کس دیگر را زخم دار کردند.

ابوجعفر، حسین، گویند: یکی از بنی تمیم به نام عبدالله پسر حوزة بیامد و

رو به روی حسین به ایستاد و گفت: «ای حسین، ای حسین.»

گفت: «چه می خواهی؟»

گفت: «خبردار که سوی جهنم می روی»

گفت: «هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخور اطاعت می روم.»

آنگاه گفت: «این کیست؟»

یارانش گفتند: «ابن حوزة»

گفت: «پروردگارا! او را به حوزة آتش ببر.»

گوید: اسبش او را به طرف جویی برد که در آن افتاد و پایش در رکاب بماند

و سرش به زمین افتاد و اسب روان بود و او را می برد و سرش به سنگها و درختها می خورد تا جان بداد.

به گفته سويد بن حيه اسب عبدالله بن حوزة بيفتاد و پای چپش در رکاب ماند

و پای راست بیرون ماند و جدا شد و اسب تساخت آورد و سرش را به سنگها و تنه درختها می زد تا جان داد.

مروقي بن وائل حضرمی گوید: من جزو نخستین سوارانی بودم که سوی

حسین روان شدند، باخودم گفتم: «جزو جلوتریها بروم شاید سر حسین را به دست آرم و به سبب آن به نزد ابن زیاد منزلتی بیابم»

گوید: چون پیش حسین رسیدیم، یکی از جماعت به نام ابن حوزة پیش رفت

و گفت: «حسین میان شماست؟»

گوید: حسین خاموش ماند و ابن حوزة بار دوم این سخن را گفت، حسین

همچنان خاموش ماند و چون بار سوم بگفت، گفت: «به او بگوئید: بله، این حسین است چه می خواهی؟»

گفت: «ای حسین، خبردار که سوی جهنم می روی.»

گفت: هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخور اطاعت می روم.

آنگاه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابن حوزة»

گوید: پس حسین دودمت برداشت چنانکه سفیدی زیر بغل او را از بالای جامه بدیدیم، آنگاه گفت: «خدا یا او را به حوزه جهنم بر»

گوید: این حوزه خشمگین شد و خواست که اسب صوی وی تازد اما میان وی و حسین نهری بود.

گوید: پای وی در رکاب بود و اسب با وی برجست که از آن بیفتاد.

گوید: پای و ساق و ران وی جدا شد و نیم دیگرش در رکاب بود.

راوی گوید: مسروق باز گشت و سپاه را پشت سر نهاد.

گوید: از اسب پر سیدم گفت: «از این خاندان چیزی دیدم که هرگز با آنها جنگ نمی کنم.»

گوید: «آنگاه جنگ در گرفت.»

عقیق بن زهیر که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: یزید بن معقل از مردم بنی عمیر و وابسته بنی سلیمه عبدالقیس بیامد و گفت: «ای بربر پسر حضیر می بینی که خدا با توجه کرد؟»

بربر گفت: «به خدا با من همه نیکی کرد و با تو بدی کرد.»

گفت: «دروغ گفتی، پیش از این دروغگو نبودی، یاد داری که در محله بنی لؤذان همراه تو بودم و می گفتی که عثمان بن عفان با خویشان بد کرد و معاویه ابن ابی سفیان گمراه و گمراه کننده است و پیشوای هدایت و حق، علی بن ابی طالب است؟»

بربر گفت: «شهادت می دهم که عقیده و گفتار من اینست.»

یزید بن معقل گفت: «من نیز شهادت می دهم که تراز جمله گمراهانی.»

بربر بن حضیر بدو گفت: «ای خواهی با همدیگر دعا کنیم و از خدا بخواهیم

که دروغگو را لعنت کند و خطاکار را بکشد، آنگاه بیایم و با تو هماوردی کنم.»

گوید: پس بیامدند و دست سوی خدا برداشتند و از او خواستند که دروغگو

را لعنت کند و آنکه حق دارد خطا کار را بکشد. آنگاه به مقابله همدیگر رفتند و هر کدامشان ضربتی به دیگری زد. یزید بن معقل ضربتی سبک به بریر بن حضیر زد که زبانی به او نزد، بریر بن حضیر ضربتی به او زد که زره سر را شکافت و به مغز رسید و از پای در آمد چنانکه گفتی از بلندی افتاده بود.

گوید: شمشیر ابن حضیر در سروی به جا مانده بود، گویی می بینمش که شمشیر را تکان می داد و از سر او بیرون می کشید.

گوید: رضی بن منقذ عیدی به بریر حمله برد و در گردن وی آویخت و مدتی کشاکش کردند، عاقبت بریر بر سینه وی نشست و رضی گفت: «اهل جنگ و دفاع کجا شدند؟»

گوید: کعب بن جابر بن عمرو از دی خواست سوی او حمله برد، بدو گفته ام: «این بریر بن حضیر قاری است که در مسجد به ما قرآن می آموخت.»

گوید: پس با نیزه حمله برد و آنرا در پشت بریر جا داد و چون سوزش نیزه را دریافت بر او جست و چهره اش را گاز گرفت و یک طرف بینی اش را کند. کعب بن جابر ضربت زد تا او را بینداخت و سر نیزه را به پشت او فرو برده بود آنگاه پیش رفت و چندان با شمشیر بزد که جان داد.

عقیف گوید: گویی مرد عیدی از پای در آمده را می بینم که از جای برخاست و خاک از قبای خویش می تکانید و می گفت: «ای برادر از دی خدمتی به من کردی که هرگز آنرا فراموش نمی کنم.»

راوی گوید: «گفتم: این را دیدی؟»

گفت: «آری، چشم دید و گوش شنید.»

گوید: وقتی کعب بن جابر باز گشت زنش با خواهرش نوار دختر جابر بدو گفت: «یا دشمنان پسر فاطمه کمک کردی و سرور قاریان را کشتی، کاری فجیع کردی، به خدا هرگز یک کلمه با تو سخن نمی کنم.»

عبدالرحمان بن جندب گوید: در ایام امارت مصعب شنیدم که کعب بن جابر می گفت: «پروردگارا ما تکلیف خویش را انجام دادیم، ما را به صف خیانتکاران مبر.»

گوید: پدرم گفت راست می گویی، تکلیف خویش را به سر بردی اما برای خویشتن بد اندوختی.

گفت: «ابدا برای خود بد نیندوختم، نیکی اندوختم.»

گوید: عمرو بن قرظه انصاری پیامد و پیش روی حسین بجنگید و رجز خواند تا کشته شد.

ثابت بن هبیره گوید: وقتی عمرو بن قرظه بن کعب کشته شد، علی برادرش که همراه عمر بن سعد بود یانگ زد: «ای حسین، ای دروغگو پسر دروغگو، برادرم را گمراه کردی و فریب دادی تا به کشتنش دادی.»

حسین گفت: «خدا برادرت را گمراه نکرد بلکه برادرت را هدایت کرد و ترا گمراه کرد.»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا نکشم یا پیش روی تو کشته شوم.»

گوید: پس سوی حسین حمله برد، نافع بن هلال مرادی راه بر او بگیرفت و ضربتی زد که از پای درآمد، یارانش او را بیردند و بعدها مداوایش کردند که بهی یافت.

ابوزهیر عیسی گوید: وقتی حر بن یزید به حسین پیوست یکی از بنی تمیم به نام یزید پسر سفیان گفت: «به خدا اگر حر را وقتی که می رفت دیده بودم یا نیزه دنبالش می کردم.»

گوید: در آن اثنا که کسان به جنگ بودند و جولان می دادند و حر به جماعت حمله آورده بود و گوش و ابروی اسبش زخم دار بود و خون از آن روان بود، حصین بن تمیم (وی سالار نگهبانان بود و عبیدالله او را به مقابله حسین فرستاده بود که همراه

عمر بن سعد بود و بجز نگهبانان سالاری سوارانی را که اسبشان نیز زره داشت به او داده بود) به زید بن سفیان گفت: «این حربین یزید است که آرزوی هموردی وی داشتی؟»

گفت: «خوب» و سوی او رفت و گفت: «ای حر، هموردی می کنی؟»
گفت: «بله» و بدو پرداخت.

گوید: از حصین بن نمیم شنیدم که می گفت: «بخدا با حر هموردی کرد، گویی جانش در کفش بود.» وقتی روبه روشدند، حر مهلتش نداد و خونس بریخت.

بحی بن هانی گوید: نافع بن هلال پیکار می کرد و می گفت: «من جملیم، من بر دین علیم.»

گوید: مردی به نام مزاحم پسر حریت سوی وی آمد و گفت: «من بردین عثمانم.»

گفت: «بردین شیطانی» و بدو حمله برد و خونس بریخت.

گوید: عمرو بن حجاج بانگ بر آورد که ای احمقان می دانید با کیهان جنگ دارید؟ با یکه سواران شهر که گروهی جانبازند. هیچکس از شما با آنها هموردی نکند، آنها کمند و چندان دوام نخواهند کرد. به خدا اگر با سنگ بسزیدشان می کشیدشان.

عمر بن سعد گفت: «راست گفتی، رای درست همین است» و کس سوی قوم فرستاد و تا کید کرد که هیچکس از شما همورد یکی از آنها نشود.

زبیدی گوید: عمرو بن حجاج را شنیدم که وقتی نزدیک یاران حسین رسیده بود می گفت: «ای مردم کوفه به اطاعت و جماعت خویش پای بند باشید و در کشتن کسی که از دین بگشته و خلاف پیشوا کرده تردید مایید.»

حسین بدو گفت: «ای عمرو پسر حجاج، کسان را برضد من تحریک می کنی؟»

ما از دین بگشته ایم و شما استوار مانده اید! به خدا اگر جاثان را بگیرند و بر اعمال خویش بمیرید خواهید دانست که کدامیک از ما از دین بگشته و کدامان در خور این است که به آتش بسوزد.»

گویی: پس از آن عمرو بن حجاج با پهلوی راست عمر بن سعد از جانب فرات سوی حسین حمله آورد و مدتی جنگ کرد و نخستین کس از یاران حسین، مسلم بن عوسجه، از پای درآمد.

گویی: آنگاه عمرو بن حجاج و یارانش برفتند و غباری بر فتنه و مسلم را دیدند که به زمین افتاده بود. حسین سوی وی رفت، هنوز رمقی داشت و بدو گفت: «ای مسلم! پسر عوسجه پروردگار رحمت کند. بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده و شهادت یافته و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه تغییری نیافته اند!»

حبيب بن مظاهر نیز بدو نزدیک شد و گفت: «ای مسلم! مرگ تو بر من گران است ترا مرده بهشت.»

گویی: مسلم با صدای نارسا بدو گفت: «خدایت مرده خیر دهد.»

حبيب بن مظاهر گفت: «اگر نبود که می دانم که از پی توام و همین دم به تو می رسم دوست داشتم هر چه را می خواهی به من وصیت کنی تا به انجام آن پردازم به سبب آنکه دینداری و خویشاوند.»

گفت: «خدایت رحمت کند، وصیت من همین است (و با دست به حسین اشاره کرد) که پستی روی او بگیری.»

گفت: «به پروردگار کعبه چنین می گم.»

گویی: چیزی نگذشت که در دست آنها بمرد و کنیزی که داشت بانسنگ زد:

«وای ابن عوسجه ام، وای سرورم.»

گویی: یاران عمرو بن حجاج همدیگر را بانسنگ زدند که مسلم بن عوسجه

اسدی را کشته‌ایم. شبث به کسانی از یاران خویش که اطراف وی بودند گفت: «مادرانتان عزادارتان شود. کسانتان را به دست خودتان می‌کشید و خودتان را به خاطر دیگران ذلیل می‌کنید، از اینکه کسی چون مسلم بن عوسجه کشته شده خرسندی می‌کنید، قسم به آنکس که به اسلام وی آمده‌ام وی را با مسلمانان در بسیار جاهای معتبر دیده‌ام، وی را در سلق آذربيجان دیدم که پیش از آنکه سپاه مسلمانان برسند شش کس از مشرکان را بکشت، کسی همانند وی از شما کشته می‌شود و خرسندی می‌کنید!»

گوید: مسلم بن عوسجه به دست مسلم بن عبدالله ضبابی و عبدالرحمان بن ابی خشکاره بجلی کشته شده بود.

گوید: شمر بن ذی الجوشن با پهلوی چپ، به پهلوی چپ حمله برد که در مقابل وی استوار ماندند و او و یارانش را نیزه زدند. به حسین و یارانش از هرسوی حمله شد، کلبی نیز کشته شد. وی از پس دو کس اول، دو کس دیگر را نیز کشته بود، سخت جنگیده بود، هانی بن ثابت حضرمی و بکیر بن حی تمیمی بدو حمله بردند و خونش را بریختند و این کشته دوم از یاران حسین بود.

گوید: یاران حسین سخت بجنگیدند، سوارانشان حمله آغاز کردند. همگی سی و دو سوار بودند و از هر طرف که به سپاه کوفه حمله می‌بردند آنرا عقب می‌زدند.

و چون عزرة بن قیس که سالار سواران اهل کوفه بود دید که سواران وی از هرسوی عقب می‌روند عبدالرحمان بن حصن را پیش عمر بن سعد فرستاد و گفت: «مگر نمی‌بینی سواران من در اول روز از این گروه اتك چه می‌کشند، پیادگان و تیراندازان را به مقابله آنها فرست.»

گوید: عمر به شبث بن ربیع گفت: «به مقابله آنها نمی‌روی؟»

شبث گفت: «سبحان الله می‌خواهی پسر مضر و همه مردم شهر را با تیراندازان

یفرستی؟ کسی را جز من نیافتی کہ برای این کار یفرستی؟»

گوید: پیوستہ می دیدند کہ شبث پیکار حسین را خوش ندارد.

گوید: ابوزہر عیسی می گفت: «در ایام امارت مصعب شنیدم کہ شبث می گفت: خدا ہرگز بہ مردم این شہر نیکی نمی دہد و بہ راہ رشادشان نمی برد. حیرت نمی کنید کہ ما ہمراہ علی بن ابی طالب و پس از او ہمراہ پسرش مدت پنج سال با خاندان ابوسفیان جنگیدیم آنگاہ سوی پسرش تاختیم کہ بہترین مردم روی زمین بود و ہمراہ خاندان معاویہ و پسر سمیۃ روسپی با وی جنگیدیم، ضلالتی بود و چہ ضلالتی.

گوید: عمر بن سعد، حصین بن تمیم را پیش خواند و سوارانی را کہ اسبانشان زرہ داشت با پانصد تیرانداز با وی فرستاد کہ بیامدند و چون نزدیک حسین و یاران وی رسیدند تیربارانشان کردند و چیزی نگذشت کہ اسبانشان را پی کردند و ہمگی پیادہ ماندند.

ایوب بن شرح خیوانی می گفت: «بہ خدا من اسب حر را کشتم، تیری بہ شکمش زدم، اسب ہلرزید و بہ خود پیچید و بیفتاد، حر از آن پایسن جست، گویی شیری بود و شمشیر بہ دست داشت. بہ خدا ہیچکس را ندیدم کہ بہتر از او ضربت قاطع بزند.»

گوید: پیران قبیلہ بدو گفتند: «تو او را کشتی؟»

گفت: «نہ بہ خدا من نکشتمش، دہگری او را کشت، دلم نمی خواہد کہ او را کشتہ بودم.»

ابو الوداک بدو گفت: «برای چہ؟»

گفت: «وی چنانکہ گویند از پارسایان بود، بہ خدا اگر این گناہ بودہ اینکہ با گناہ زخم زدن و حضور در نبرد بہ پیشگاہ خدا روم بہتر از این است کہ با گناہ کشتن یکی از آنها رفتہ باشم.»

ابوالوداك بدو گفت: «چنان می بینم که با گناه کشتن همگیشان به پیشگاه خدا می روی، وقتی توبه این تبرزدهای واسب آن یکی را از پای انداخته ای و دیگری را به تبرزدهای، در نبردگاه حضور داشته ای، به آنها حمله کرده ای، یاران خویش را ترغیب کرده ای، دشمن آنها را افزوده ای، به تو حمله کرده اند و نخواسته ای فرار کنی یکی دیگر از یاران تو نیز چنین کرده و دیگری و دیگری، چنین بوده، و یارانوی کشته می شده اند، همگیتان در خونشان شریکید.»

گفت: «ای ابوالوداك تو ما را از رحمت خدای نو مید می کنی اگر بهروز رستاخیز کار حساب ما با تو بود خدایت نبخشد اگر ما را ببخشی.»

گفت: «همین است که یا تو گفتم.»

گوید: تا نیمروز سخت ترین جنگی را که خدا آفریده بود با آنها کردند و چنان بود که نمی توانستند جز از يك سوی به آنها حمله کنند که خیمه ها فراهم بود و راست و چپ به هم پیوسته بود.

گوید: و چون عمر بن سعد چنین دید کسانی را فرستاد که خیمه ها را از پسای در آرند که آنها را در میان گیرند. یاران حسین سه و چهار میان خیمه ها می رفتند و به هر که خیمه را از پای در می آورد و غارت می کرد حمله می بردند و می کشتند و از نزدیک تیر می زدند و از پای می انداختند. در این وقت عمر بن سعد گفت خیمه ها را آتش بزنند و وارد آن شوند و از پای بیندازند.

گوید: آتش بینوردند و سوزانیدن آغاز کردند.

حسین گفت: «بگذارید بسوزانند که چون آتش در آن افشاد نمی توانند از آنجا به شهادت یابند.» و چنین شد و نمی توانستند جز از يك سوی با آنها جنگ کنند.

گوید: زن آن مرد کلیبی برون شد و به طرف شوهر خویش رفت و بر سر وی بنشست و خاک از آن پاك می کرد و می گفت: «بهشت ترا بخوش باد.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن، به غلامی رستم نام گفت: «سرش را یا چماق بزَن» و رستم سر او را بزد و بشکست و در جا بمرد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن حمله برد و تیزه در خیمه حسین فروبرد و بانگ زد: «آتش بیارید تا این خیمه را بر سر ما کنانش آتش بزَنم.»
گوید: زنان فریاد زدند و از خیمه بیرون شدند.

گوید: حسین بدویانگ زد: «ای پسر ذی الجوشن! تو آتش می خواهی که خانه مرا بر سر کسانم آتش یزنی، خدا ترا به آتش بسوزاند.»

حمید بن مسلم گوید: به شمر بن ذی الجوشن گفتم: «سبحان الله این کار شایسته نویست، می خواهی دو چیز را بر خویشن یار کنی، مانند خدای عذاب کنی و فرزندان و زنان را بکشی، به خدا همان کشتن مردان، امیر ترا خشنود می کند.»

گوید: گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «به خدا نمی گویمت کیستم.»

گوید: به خدا بیم داشتم که اگر بشناسدم به نزد حکومت زیانم زند.

گوید: یکی که شمر نسبت به وی مطیع تر از من بود، یعنی شبت بن ربیع، بیامد و گفت: «سخنی بدتر از سخن تو نشنیده ام و رفتاری زشت تر از رفتار تو ندیده ام، ترساننده زنان شده ای؟»

گوید: شهادت می دهم که شرمنده شدومی خواست باز گردد که زهیر بن قین با گروهی از یاران خویش که ده کسی بودند حمله برد و به شمر و یارانش تاخت و آنها را از خیمه ها عقب راند که از آنجا دور شدند. ابو عزه ضبایی را که از یاران شمر بود از پای در آوردند و خونسش بریختند.

گوید: جماعت به آنها حمله بردند و بر ایشان فزونی گرفتند، و پیوسته از یاران حسین کشته می شد و چون يك کس یا دو کس از آنها کشته می شد نمودار بود، اما آن گروه بسیار بودند و هر چه از آنها کشته می شد نمود نمی کرد.

گوید: و چون ابو ثمامه عمرو بن عبدالله صایدی این را بدید به حسین گفت: «ای ابو عبدالله، جانم به فدایت می بینم که این گروه به تو نزدیک شده اند، نه، به خدا کشته نمی شوی تا پیش روی تو کشته شوم ان شاء الله، اما دوست دارم وقتی به پیشگاه پروردگار می روم این نماز را که وقت آن رسیده کرده باشم.»

گوید: حسین سر برداشت و گفت: «نماز را به باد آوردی، خدایت جزو نماز کنان و ذکر گویان ندارد، بله، اینک وقت نماز است.»

آنگاه گفت: «از آنها بخواه دست از ما بدارند تا نماز کنیم.»

حسین بن تمیم گفت: «نمازتان قبول نمی شود.»

حبیب بن مظاهر گفت: «قبول نمی شود؟ می گویی نماز از خاندان پیمبر خدا قبول نمی شود، اما از تو قبول می شود، ای خرا!»

گوید: حسین بن تمیم حمله آورد و حبیب بن مظاهر به مقابله وی رفت و چهره اسب وی را با شمشیر بزد که روی پا بلند شد و سوار از آن ییفتاد و یارانش او را بردند و نجات دادند.

گوید: حبیب شعری می خواند به این مضمون:

«ای کسانی که به نسب وریشه

از همه مردم یدترید

«قسم یاد می کنم که اگر به شمار شما بودیم

«یا نصف شما بودیم

«گروه گروه فراری می شدید.»

گوید: و همو آن روز شعری می خواند به این مضمون:

«من حبیب و پدرم مظاهر است

«یکه سوار عرصه نبرد و جنگ فروزان

«شمار شما بیشتر است

«اما ما وفادارترین و صبورتر

«با حجت بر تو و حق آشکارتر

«از شما پرهیز کارتریم، با دستاویز قوی تر.»

وی جنگی سخت کرد، آنگاه یکی از بنی تمیم بدو حمله برد که با شمشیر به سرش زد و خوتش بریخت، نام وی بدیل بن صریم بود از بنی عقیان. آنگاه یکی دیگر از مردم بنی تمیم بدو حمله آورد و با نیزه بزد که بیفتاد، خواست برخیزد، حصین ابن تمیم با شمشیر بروی زد که بیفتاد، مرد تمیمی پیاده شد و سرش را ببرید. گوید: حصین بدو گفت: «من در کار کشتن وی همدست تو بودم.»

آن دیگری گفت: «به خدا کسی جز من او را نکشت.»

حصین گفت: «سر را به من بده که به گردن اسبم بیاویزم که مردم ببینند و بدانند که در کشتن وی همدست بوده‌ام، سپس آن را بگیر و پیش عیدالله بن زیاد ببر که مرا به آنچه بابت کشتن وی به تو می‌دهند حاجت نیست.»

گوید: اما مرد تمیمی نپذیرفت، ولی قومشان به همین گونه صلحشان دادند که سر حبیب بن مظاهر را به حصین داد که آن را به گردن اسب خویش آویخت و در اردوگاه بگردانید، سپس بدویاز داد و چون به کوفه رسید آن دیگری سر حبیب را بگرفت و به سینه اسب خویش آویخت و سوی ابن زیاد رفت که در قصر بود.

گوید: قاسم پسر حبیب که در آن وقت نزدیک بلوغ بود وی را بدید و با سوار برفت و از او جدا نشد، وقتی به درون قصر می‌شد با وی به درون می‌شد و چون برون می‌شد با وی برون می‌شد که تمیمی از او بدگمان شد و گفت: «پسر کم، چکار داری که مرا دنبال می‌کنی؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «چرا پسر کم به من بگو.»

گفت: «این سر که همراه تو است سر پدر من است آنرا به من می‌دهی که به

خاك كنم؟»

گفت: «پسر كم، امير رضا نمي دهد كه آفرا به خاك كنند. من مي خواهم امير به سبب كشتن وي مرا پاداش نيك دهد.»

پسر بدو گفت: «اما خدايت براين كار پاداش بسيار بد مي دهد. به خدا اورا كه بهتر از تو بود كشته اي.» وي گريست.

گويد: پسر همانند و وقتي بالغ شده هدفی جز دنبال کردن قاتل پدر نداشت مگر فرصتی به دست آورد و اورا به انتقام پدر بکشد.

گويد: به روزگار مصعب بن زبير كه درياجميرا به جنگ بود، پسر وارد اردوگاه مصعب شد و قاتل پدر را ديد كه در خيمۀ خویش بود و همچنان به دنبال وی و انتظار فرصت برفت و يامد و نيمروزی كه به خواب بود بر او در آمد و با شمشير چندانش بزد كه جان داد.

محمد بن قيس گويد: وقتي حبيب بن مظاهر كشته شد حسين در خود شكست و گفت: «خودم را و محافظ يارانم را پيش خدا ذخيره مي نهم.»

گويد: حر رجز مي خواند كه شعری به اين مضمون بود:

«قسم ياد كردم كه كشته نشوم

تا كسان بکشم

و وقتي كشته مي شوم

در حال پشروي باشم

با شمشير ضربت قاطعشان مي زنم

نه از آنها باز مي مانم و نه عقب مي روم.»

و هم اور رجزی به اين مضمون می خواند:

«به دفاع از بهترين کسی

كه در مني و خيف جای گرفته

«آنها را با شمشیر می زنم.»

گوید: حر و زہیر بن قین جنگی سخت کردند و چون یکیشان حملہ می برد و فرومی ماند دیگرى حملہ می برد و او را تجات می داد، مدتی چنین بودند؛ عاقبت پیادگان بہ حر حملہ بردند کہ کشتہ شد.

گوید: ابو نمامہ صایدی پسر عموی خویش را کہ دشمن وی بود بکشت. گوید: پس از آن نماز ظهر کردند، حسین با آنها نماز خوف کرد. بعد از ظهر بجنگیدند و جنگ سخت شد و پیش حسین رسید. حنفی پیش روی وی آمد و هدف دشمن شد کہ از راست و چپ او را بہ تیر می زدند و او همچنان ایستاده بود و چندان تیر زدند کہ از پای درآمد.

گوید: زہیر بن قین سخت می جنگید و می گفت:

«من زہیرم پسر قین

«کہ دشمن را با شمشیر از حسین می رانم.»

گوید: ہم اودست بہ شانه حسین می زد و می گفت:

«پیش برو کہ ہدایت یافتہ ای و ہدایتگر

«امروز با جدت پیمبر دیدار می کنی

«و با حسن و علی مرتضی

«و صاحب دو بال، جوان دلیر

«و شیر خدای شہید جاوید»

گوید: کثیر بن عبد اللہ شعبی و مهاجر بن اوس بدو حملہ بردند و خونش بریختند.

گوید: نافع بن ہلال جملی نام خویش را بہ پیکان تیرہایش نوشته بود و

تیرہا را کہ زہر آگین بود می انداخت و می گفت:

«من جملیم کہ پیرو دین علیم»

گوید: دوازده کس از یاران عمر بن سعد را کشت، جز آنها که زخم‌دارشان کرد.

گوید: چندان ضربت خورد که دویازویش بشکست و اسیر شد.
گوید: عمر بن ذی الجوشن اورا گرفت و یارانش اورا سوی عمر بن سعد کشیدند که بدو گفت: «وای تو، ای نافع چه چیز وادارات کرد که با خودت چنین کنی؟»

گفت: «پروردگارم می‌داند که چه می‌خواستم.»
گوید: خون بر ریشش روان بود و می‌گفت: «به خدا دوازده کس از شما را کشتم بجز آنها که زخم‌دارشان کردم و خویشانش را از این تلاش ملامت نمی‌کنم. اگر ساق و بازو داشتم اسیرم نمی‌کردید.»

شمر به عمر گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد اورا بکش.»

گفت: «تو اورا آورده‌ای اگر می‌خواهی خونش بریز.»

گوید: شمر شمشیر خویش را کشید و نافع بدو گفت: «به خدا اگر از مسلمانان بودی چنین بی باک نبودی که با خون ما به پیشگاه خدای روی. حمد خدای که مرگ ما را به دست بدترین مخلوق نهاد.»

گوید: پس شمر اورا بکشت.

گوید: پس از آن شمر بیامد و حمله برد و رجزی به این مضمون می‌خواند:
«باز کنید دشمنان، خدا، راه شمر را باز کنید
«که شمشیر می‌زند و فرار نمی‌کند.»

گوید: و چون یاران حسین دیدند که آنها بسیار شده‌اند و نمی‌توانند از خودشان و از حسین دفاع کنند به هم چشمی برخاستند که پیش روی او کشته شوند.
عبدالله و عبدالرحمان پسران عزره، هردوان غفاری، بیامدند و گفتند: «ای ابو عبدالله

سلام بر تو باد، دشمن در میانمان گرفته می‌خواهیم پیش روی تو کشته شویم، محافظ
نوباشیم و از تو دفاع کنیم.»

گفت: «خوش آمدید، نزدیک شوید.»

گوید: «پس به وی نزدیک شدند و در نزدیکی او می‌جنگیدند و رجزی بدین
مضمون می‌خواندند:

«بنی غفار به حق دانند

«و مردم خندق و نیز بنی نزار

«که ما با شمشیر بران

«به گروه بدکاران ضربت می‌زنیم

«ای قوم! با شمشیر و نیزه

«از ابنای آزادگان دفاع کنید.»

گوید: دو جوان جابری، سیف بن حارث بن سریع و مالک بن عبد بن سریع
که عموزاده بودند و پسران یک مادر، پیش حسین آمدند و گریه‌کنان نزدیک وی
شدند.

حسین به آنها گفت: «برادر زادگان برای چه می‌گریید؟ امیدوارم به همین
زودی خوشدل شوید.»

گفتند: «خدا ایمان به فدایت کنند، به خدا بر خویشتن نمی‌گرییم، بر تو می‌گرییم
که می‌بینیم در میانست گرفته‌اند و توان دفاع از تو نداریم.»

گفت: «برادر زادگان، خدایتان در این غم و یشتیانی که به جان از من می‌کنید
بهترین پاداش پرهیزکاران دهد.»

گوید: حنظله بن اسعد شامی بیامد و پیش روی حسین بایستاد و این آیات را
به بانگ بلند خواند:

«یا قوم انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب. مثل داب قوم نوح و عاد و ثمود

والذین من بعدهم وما لله یزید ظلما للعباد. ویا قوم انی اخاف علیکم یوم التناد. یوم تولون مدبرین مالکم من الله من عاصم رمن یضل الله فماله من هاد»^۱

یعنی: ای قوم من بر شما از روز گاری مانند دسته های دیگر بیم دارم مانند حال قوم نوح و عاد و ثمود و کسانی که از پی آنها بودند و خدا برای بندگان ستم نمی خواهد. ای قوم من بر شما از روز ندا زدن بیم دارم روزی که بازگشت کنان پستان آرند و در قبال خدا نگهداری نداشته باشد و هر که را خدا گمراه کند رهبری ندارد.

آنگاه گفت: «ای قوم: حسین را مکشید که (خدا) شما را به عذابی هلاک کند و هر که دروغ سازد نومید شود».

حسین بدو گفت: «ای ابن اسعد خدایت رحمت کند آنها وقتی دعوت حق تبارد کردند و حمله آوردند که خون تو و یارانت را بریزند مستحق عذاب شدند، چه رسد به حال که یاران پارسای ترا کشته اند.»

گفت: «راست گفתי به فدایت شوم، توفقه دین را بهتر از من می دانسی و شایسته آنی، سوی آخرت رویم که به برادرانمان ملحق شویم.»

گفت: «سوی ملک نافر سودنی روان شو که از دنیا و هر چه در آن هست بهتر است.»

گفت: «درود بر تو ای ابو عبدالله، خدا ترا با خاندانت صلوات گوید و در بهشت خویش ما را با تو قرین کند.»

گفت: «آمین، آمین.»

گوید: پس، او پیش رفت و بجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه دو جوان جابری پیش آمدند و حسین را می نگریستند و می گفتند:

۱- مؤمن- آیات ۳۰ تا ۳۳

۲- فیستحکم عذاب دخاب من افتری. نه آیه ۶۵

«ای پسر پیمبر خدا سلام بر تو با رحمت و برکات خدای»

گفت: «بر شما نیز سلام و رحمت خدای»

گوید: هر دو بی‌جنگیدند تا کشته شدند.

گوید: عابس بن ابی شیبه شاکری پیامده شریب غلام شاکر نیز با وی بود

بدو گفت: «شودب می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «چه می‌کنم؟ همراه تو برای دفاع از پسر پیمبر خدا می‌جنگم تا کشته

شوم.»

گفت: «از تو همین انتظار می‌رفت، اینک پیش روی ابی‌عبدالله برو تا تراب نزد

خدا ذخیره نهد چنانکه دیگر یاران خویش را ذخیره نهاد، من نیز ترا ذخیره نهادم،

به خدا اگر اکنون یکنی پیش من بود که به او از تو نزدیکتر بودم، خوش داشتم که

پیش روی من بیاید که او را ذخیره نهادم، این روزی است که می‌باید به هر وسیله

می‌توانیم پاداش بجویم که از این پس دیگر غسلی نخواستد بود بلکه حساب

است.»

گوید: پس، پیش رفت و به حسین سلام گفت و برفت و بی‌جنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه عابس بن ابی شیبه گفت: «ای ابوعبدالله به خدا بر پشت‌زمین

از نزدیک و دور کسی را عزیزتر و محبوب‌تر از تو ندارم، اگر می‌توانستم با چیزی

عزیزتر از جانم و خونم ظلم و کشته شدن را از تو بردارم برمی‌داختم، ای ابوعبدالله

درود بر تو، شهادت می‌دهم که بر هدایت تو ام و هدایت پدرت.»

گوید: آنگاه یا شمشیر کشیده سوی آنها رفت و زخمی بر پشانی داشت.

ربیع بن تعیم عبدی همدانی گوید: وقتی دیدمش که می‌آمد شناختنش که در

جنگها دیده بودمش که از همه دلیرتر بود، گفتم: «ای مردم این شیر شیران است،

این پسر ابی شیبه است، هیچکس از شما سوی وی نرود.»

گوید: و او ندانی دارد که مگر مردی نیست که با مردی مقابله کند.

گوید: «عمر بن سعد گفت سنگبارانش کنید»

گوید: از هر سو سنگ به طرف وی انداختند، و چون چنین دید زره و زره سر خویش را بینداخت آنگاه به کسان حمله کرد، به خدا دیدمش که بیشتر از دویست کس را دنبال می کرد، آنگاه از هر طرف به او تاختند که کشته شد.

گوید: سر وی را دیدم که به دست چند کس بود، این یکی می گفت: «من کشتمش» و آن یکی می گفت: «من کشتمش» پیش عمر بن سعد آمدند که گفت: «بگو مگو مکنید این را يك سر نیزه نكشته» و بدینسان آنها را از هم جدا کرد.

صحاك بن عبدالله مشرقی گوید: وقتی دیدم یاران حسین کشته شده اند و نوبت وی و خاندانش رسیده و با وی بجز سوید بن عمرو خثعمی و بشیر بن عمرو حنظل می نمایند بدو گفتم: «ای پسر پیمبر خدای، می دانی قرار میان من و تو چه بود که گفتم تا وقتی که جنگاوری باشد به کمک تو جنگ می کنم و چون جنگاوری نماند اجازه دارم بروم» و به من گفتی «خوب».

گفت: «راست می گویی، اما چگونه نسوانی رفت؟ اگر می توانی اجازه داری»

گوید: به طرف اسیم رفتم، چنان شده بود که وقتی دیدم اسبان یاران ما را از پای می اندازند آن را بردم و در خیمه یکی از یارانمان میان خیمه ها جای دادم و باز گشتم و پیاده به جنگ پرداختم و پیش روی حسین دو کس را کشتم و دست یکی را قطع کردم و حسین بارها به من گفت: «دست از کار نیفتد، خدا دستت را نبرد، خدایت از جانب خاندان پیمبر پاداش نيك دهد».

گوید: همینکه اجازه داد اسب را از خیمه در آوردم و بر آن نشستم آنگاه زدمش تا سر سم بلند شد و آن را میان قوم تاختم که را دگشودند و پانزده کس از آنها پیاده مرا دنبال کردند تا به کنار دهکده ای نزدیک ساحل فرات رسیدیم و چون به من رسیدند سوی آنها تاختم و کثیر بن عبدالله شعبی و ابوب بن مشرح حبوانی و

قیس بن عبداللہ صایدی مرا شناختند و گفتند: «این ضحاک بن عبداللہ مشرقی است، این پسر عموی ماست شما را بہ خدا دست از او بردارید.»

گوید: سہ کسی از بنی تمیم کہ با آنها بودند گفتند: «بلہ، بہ خدا از برادران و اہل دعوتمان می پذیریم و دست از یارشان می داریم.»

و چون تمیمیان از یاران من تبعیت کردند دیگران نیز دست برداشتند و خدا مرا نجات داد.

فضیل بن خدیج کندی گوید: ابوالشعثای کندی از تیرہ بنی بھدلہ پیش روی حسین زانورد و یکصد تیر بینداخت کہ جز پنج تیر بہ زمین نیفتاد کہ تیراندازی چیرہ دست بود و چون تیری می انداخت می گفت: «منم فرزندان بھدلہ یکہ سوار عرجلہ».

گوید: و حسین می گفت: «خدایا تیر وی را بہ هدف برسان و پاداش وی را بہشت کن.»

گوید: و چون یکصد تیر را بینداخت برخاست و گفت: «جز پنج تیر بہ زمین نیفتاد و معلوم شد کہ پنج کس را کشتہ ام»

گوید: وی جزو نخستین کسانی بود کہ کشتہ شدند.

گوید: وی آن روز رجزی می خواند بہ این مضمون:

«منم یزید کہ پدرم مہاجر بود

دلیر تر از شیریشہ

«خدایا من یاور حسینم

و از ابن سعد دوری گرفتم».

گوید: ابوالشعثا از جملہ کسانی بود کہ ہمراہ عمر بن سعد بہ مقابلہ حسین آمدہ بودند و چون شرایط حسین را پذیرفتند سوی وی رفت و ہمراہ وی جنگید تا کشتہ شد.

گوید: عمرو بن خالد صیداوی و جابر بن حارث سلمانی و سعد غلام عمر بن خالد و مجمع بن عبدالله عایذی در آغاز جنگ، جنگ انداختند و با شمشیر به جماعت حمله بردند و چون در میان جماعت افتادند اطرافشان را گرفتند که از یارانشان جدا افتادند، اما نه چندان دور. پس عباس بن علی حمله برد و آنها را از میان جماعت در آورد که زخم‌دار بیامدند و بار دیگر دشمن به آنها نزدیک شد که با شمشیر حمله بردند. در همان آغاز چندان جنگیدند که به یکجا کشته شدند.

زهیر بن عبدالرحمان نخعمی گوید: آخرین کس از یاران حسین که با وی ماند بود سواد بن عمرو نخعمی بود.

گوید: نخستین کس از فرزندان ابی طالب که آنروز کشته شد علی اکبر پسر حسین بود که مادرش لیلی دختر ابومرثبه بن عروه ثقیفی بسودوی حمله آغاز کرد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«من علیم، پسر حسین بن علی

» به پروردگار کعبه که ما به پیمبر نزدیکتریم

» به خدا پسری پدر در باره ما حکم نکند.

گوید: این کار را چند یار کرد. مرثبه بن منقذ عبیدی او را بدید و گفت: «بزرگترین گناهان عرب به گردن من باشد اگر بوم بگذرد و چنین کند، و پدرش را عزادار نکنم»

گوید: بار دیگر علی اکبر بیامد و با شمشیر به کسان حمله می‌برد، مرثبه بن منقذ راه بر او گرفت و ضربتی به او زد که بیفتاد و کسان اطرافش را گرفتند و با شمشیر پاره پاره‌اش کردند.

حمید بن مسلم از وی گوید: به گوش خود شنیدم که حسین می‌گفت: «پسر کم، خدای قومی را که ترا کشتند، بکشد، نیست به خدا و شکستن حرمت پیمبر چه جسور بودند، از پس تو دنیا گویا باش.»

گوید: گوی می بینم زنی شتابان در آمد که گفتی خورشید طالع بود و قریب
می زد: «ای برادر کم، ای برادر زاده ام!»

گوید: پرسش کردم گفتند: «این زینب دختر فاطمه دختر پیمبر خداست.»
گوید: پس بیامد و بر پیکر وی افتاد، حسین بیامد و دم او را گرفت و سوی
خیمه گاه برد، آنگاه حسین به طرف فرزند خویش رفت، غلامانش نیز بیامدند که
گفت: «برادران را بردارید» پس او را از محل کشته شدنش بردند و روبه روی
خیمه گاهی نهادند که مقابل آن جنگ می کردند.

گوید: پس از آن عمرو بن صبیح صدائی تبری سوی عبدالله بن مسلم بن عقیل
انداخت و اودست خویش را بر پستانی برد و برداشتن نتوانست، پس از آن تبری
دیگری برد که فلش را بشکافت.

گوید: پس از آن از هر سوی آنها را در میان گرفتند: عبدالله بن قطیبه طایسی
نیهای به عون بن عبدالله طالی حمله برد و او را بکشت. عامر بن نهشل تیمی نیز به
محمد بن عبدالله طالی حمله برد و او را بکشت.

گوید: و نیز عثمان بن خالد بن امیر جهنی و بشر بن سوط همدانی قابضی به
عبدالرحمان بن عقیل بن ابیطالب حمله بردند و او را کشتند. عبدالله بن عزیر خثعمی
نیز تبری به جعفر بن عقیل بن ابیطالب انداخت و او را بکشت.

حمید بن مسلم گوید: پری سوی ما آمد که گویی چهره اش پاره عباد بود،
شمیری به دست داشت و پیراهن و تنبان داشت و نعلینی به پا که بند یکی از آن پاره
بود. هر چه را فراموش کنم این را فراموش نمی کنم که بند چپ بود.

گوید: عمر بن سعد بن عقیل از دی به من گفت: «به خدا به او حمله می برم.»
گفتمش: «سبحان الله، از این کار چه می خواهی؟ کشته شدن همین کسان که
می بینی در میانشان گرفته اند ترا بس»

گفت: «به خدا به او حمله می برم» و حمله برد و پس بیامد تا سر او را با شمشیر

بزد که پسر به رودر افتاد و گفت: «عموجانم»

گوید: حسین چون عقاب برجست و همانند شیر خشمگین حمله آورد و عمر را با شمشیر بزد که دست خود را حایل شمشیر کرد که از زیر مرفق قطع شد و بانگ زد و عقب رفت.

گوید: تنی چند از سواران مردم کوفه حمله آوردند که عمر را از دست حسین رهایی دهند، اسبان روبه عمر آورد و سم های آن به حرکت آمد و اسبان و سواران جولان کردند و اورالگد مال کردند تا جان داد. وقتی غبار برقت حسین را دیدم که بر سر پسر ایستاده بود و پسر با دو پای خوبش زمین را می خراشید و حسین می گفت: «ملعون باد قومی که ترا کشتند! به روز رستاخیز جد تو از جمله دشمنان آنها خواهد بود.»

آنگاه گفت: «به خدا برای عمویت گران است که او را بخوانی اما جوابت ندهد یا جوابت دهد اما صدایی سودت ندهد، به خدا دشمنش بسیار است و یاورش اندک.»

گوید: آنگاه وی را برداشت، دو پای پسر را دیدم که روی زمین می کشید و حسین سینه به سینه وی نهاده بود.

گوید: باخودم گفتم: «اورا چه می کند؟» وی را برد و با پسرش علی اکبر و دیگر کشتگان خاندانش که اطراف وی بودند به یکجا نهاد.

گوید: درباره پسر پرسش کردم، گفتند: «وی قاسم بن حسن بن علی بن ابیطالب بود.»

گوید: حسین مدتی دراز از روز بود و هر که سوی او می رفت باز می گشت که نمی خواست کشتن وی و گناه بزرگ آنرا به گردن گیرد.

گوید: عاقبت یکی از مردم کنده به نام مالک پسر نسیر از مردم بیتی بداء پیامد و با شمشیر به سر وی زد که کلاهی دراز داشت. شمشیر کلاه را بدرید و سر

را زخم دار کرد و کلاه از خون پر شد.

حسین گفت: «به سبب این نخوری و ننوشی و خدا با ستمگرانت محسوسر کند.»

گوید: آنگاه کلاهی خواست و به سر نهاد و عمامه نهاد، خسته و در خود فرو رفته شده بود.

گوید: مرد کنشی بیامد و کلاه دریده را که از خز بود برگرفت، و بعد وقتی آن را پیش زن خویش ام عبدالله برد که دختر حر و خواهر حسین بن حر بدی بود میخواست کلاه را از خون بشوید اما زنش گفت: «غارتی پسر دختر پیمبر را به خانه من آورده ای آنرا از پیش من پیر»

گوید: یاران مرد از دی گویند که وی پیوسته فقیر بود و دستخوش شر، تا وقتی که جان داد.

گوید: و چون حسین بنشست کودک وی را که پنداشته اند عید الله بن حسین بود آوردند که در بغل گرفت.

عقبه بن بشیر اسدی گوید: ابو جعفر محمد بن علی بن حسین به من گفت: «ای بنی اسد، خونی از ما پیش شما هست.»

گوید: گفتم: «ای ابو جعفر خدایت رحمت کند گناه من در این میانه چیست؟ چگونه بود؟»

گفت: «کودک حسین را پیش وی آوردند که در بغل گرفت و یکی از شما، ای بنی اسد، تیری بزد و گلوی او را درید، حسین خون او را بگرفت و چون کشف وی پر شد آن را به زمین ریخت و گفت: «پروردگارا، اگر فیروزی آسمان را از ما باز گرفته ای چنان کن که به سبب خیر باشد و انتقام ما را از این ستمگران بگیر.»

گوید: عبدالله بن عقبه غنوی تیری به ابوبکر پسر حسین زد و او را بکشت. ابن ابی عقبه شاعر در این باب شعری گفته به این مضمون:

«قطرہ ای از خون ما بہ نزد طاہقہ غنی است

» در میان اسد نیز قطرہ دیگر هست»

گوید: گویند کہ عباس بہ برادران خویش کہ از يك مادر بودند، عبداللہ و جعفر و عثمان گفت: «ای فرزندان مادرم، پیش روید تا رثای شما گویم کہ فرزند ندارید» و پیش رفتند و کشتہ شدت: ہانی بن ثابت حضرمی بہ عبداللہ بن علی بن ابی طالب حملہ برد و او را یکشت. پس از آن بہ جعفر بن علی حملہ برد و او را نیز یکشت و سر او را بیاورد. خولای بن یزید اصبحی قیری بہ عثمان بن علی انداخت، پس از آن یکی از بنی اباد بن دارم بہ او حملہ برد و خونش بر بخت و سر او را بیاورد. یکی دیگر از بنی اباد بن دارم بہ محمد بن علی بن ابی طالب حملہ برد و او را یکشت و سرش را بیاورد.

ابوالہذیل سکونی گوید: بہ روزگار خالد بن عبداللہ، ہانی بن ثابت حضرمی را دیدم کہ در انجمن حضر میان نشسته بود، پیری فرتوت بود شنیدمش کہ می گفت: «از جملہ کسانی بودم کہ هنگام کشتہ شدن حسین حضور داشتند.»

می گفت: «بہ خدا من ایستادہ بودم و یکی از دہ نفر بودم کہ ہمگی بر اسب بودیم. سواران جولان می دادند و پس می رفتند در این وقت پسری از خاندان حسین از خیمہ ہا برون شد و چوبی بہ دست داشت، تنیان و پیراہن داشت و حشت زدہ بود و از راست و چپ می نگریست، گویی دو مرد او را برد و گوش وی می بینم کہ وقتی بہ یکسو می نگریست در حرکت بود، ناگہان یکی بہ تاخت آمد و چون نزدیک وی شد از اسب فرود آمد و پسر را بنشانید و او را با شمشیر درید.

سکونی گوید: قاتل پسر همان ہانی بن ثابت بود کہ چون ملامتش کردہ بودند از خویشتن بہ گناہ سخنی می کرد.

جابر جعفی گوید: حسین تشنہ بود و تشنگی وی سخت شد نزدیک آمد کہ آب بنوشد، حصین بن تمیم نیری سوی وی انداخت کہ بہ دہانش خورد، خون از

دهان خویش می گرفت و به هوا می افکند، آنگاه حمد خدا کرد و ثنای او کرد سپس دودست خویش را فراهم کرد و گفت: «خدایا شمارشان را کم کن و به پراکندگی جانشان را بگیر و یکیشان را در زمین به جای مگذار»

قاسم بن اصبغ بن نباته به نقل از کسی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته گوید: وقتی اردوگاه حسین به تصرف دشمن درآمد از روی بند روان شد و آهنگ فرات داشت.

گوید: یکی از بنی ابان بن دارم گفت: «وای شما، میان وی و آب حایل شوید که شعیاننش بدو ترسند.»

گوید: اسب خویش را بزد و کسان از پی او برفتند، تا میان حسین و فرات حایل شدند، حسین گفت: «خدایا تشنه اش بدار.»

گوید: مرد اباتی تبری بزد و آنرا در چاه حسین جای داد. گوید: حسین تبر را بیرون کشید و دودست خویش را بگشود که از خون پر شد آنگاه گفت: «خدایا از آنچه با پسر دختر پیمبرت می کنند شکایت به تو می آورم.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که خدا تشنگی را بر آن مرد مسلط کرد و چنان شد که هرگز سیراب نمی شد.

قاسم بن اصبغ گوید: از جمله کسانی بودم که برای تسکین وی می کوشیدند آب را برای وی خنک می کردند و شکر در آن بود، کاسه های بزرگ پر از شیر بود و کوزه ها پر آب بود و اومی گفت: «وای شما، آبم دهید که تشنگیم کشت» کوزه یا کاسه ای را به اومی دادند که برای سیراب کردن اهل خانه بس بود، آب را می نوشید و چون از دهان خویش برمی داشت لحظه ای، دراز می کشید آنگاه می گفت: «وای شما آبم دهید که تشنگیم کشت.»

گوید: چیزی نگذشت که شکمش چون شکم شتر بشکافت.

ابومخنف گوید: آنگاه شمر بن ذی الجوشن با گروهی در حدود ده نفر از پیادگان مردم کوفه سوی منزلگاه حسین رقت که بنه و عیال وی در آن بود، حسین سوی آنها رقت که میان وی و بنه اش حایل شدند.

گوید: حسین گفت: «وای شما اگر دین ندارید و از روز معاد نمی ترسید در کار دنیاتان آزادگان و جوانمردان باشید، بنه و عیال مرا از او باش و بیخردانان محفوظ دارید.»

شمر بن ذی الجوشن گفت: «ای پسر فاطمه این به عهده تو است»
گوید: شمر با پیادگان که ابوالجناوب عبدالرحمان و قنعم بن عمرو بن یزید هردوان جعفری و صالح بن وهب یزنی و سنان بن انس نخعی و خولی بن یزید اصبحی از آن جمله بودند سوی وی آمد و به ترغیبشان پرداخت به ابوالجناوب گذشت که سلاح کامل داشت و بدو گفت: «برو به سراغش»

گفت: «چرا خودت نمی روی؟»

شمر گفت: «با من این جور حرف می زنی؟»

اونیز گفت: «تو هم با من این جور حرف می زنی؟»

گوید: به همدیگر ناسزا گفتند و ابوالجناوب که مردی دلیر بود بدو گفت: «به خدا می خواستم نیزه را در چشم تو فرو کنم.»

گوید: پس شمر از پیش وی برفت و گفت: «به خدا اگر بتوانم زیانت بزنم می زنم.»

گوید: آنگاه شمر بن ذی الجوشن با پیادگان نزدیک حسین آمد و حسین بدانها حمله برد که عقب نشستند و عاقبت او را در میان گرفتند پسری از کسان حسین سوی وی می آمد، خواهرش زینب دختر علی او را بگرفت که نگاهش بدارد حسین تیز گفت: «نگاهش بدار» اما پسر نپذیرفت و دوان سوی حسین آمد و پهلوی وی بایستاد.

گوید: بحر بن کعب از بنی تیم الله شمشیر بر حسین فرود آورد، پسر گفت: «ای پسر زن خبیث، عموی مرا می کشی؟» بحر او را با شمشیر بزد. پسر دست را حایل شمشیر کرد که قطع شد و تنها به پوست بند بود.

گوید: پسر بانگ بر آورد: «ای امت من» حسین او را گرفت و به سینه چسباند و گفت: «برادر زاده ام بر این حادثه که بر تو رخ داد صوری کن و آنرا ذخیره خیر کن که خدا ترا پیش پدران شایسته ات می برد، پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی بن ابی طالب و حمزه و جعفر و حسن بن علی که خدا همه شان را صلوات گوید.»

حمید بن مسلم گوید: آن روز شنیدم که حسین می گفت: «خدا یا قطره های آسمان را از آنها بدار و از برکات زمین محرومشان کن. اگر تا مدتی بهره مندشان می کنی آنها را به گروهها پراکنده کن که دسته های جدا باشند و هرگز ولایتداران از آنها خشنود نباشند که ما را دعوت کردند تا یاریمان کنند اما به ما تاختند و خونمان را بریختند»

گوید: آنگاه با پیادگان چندان بجنگید که عقب رفتند.

گوید: و چون حسین با سه چهار کس بماند جامه زیری خواست که خوش بافت بود و شفاف، بنی و خوش بافت که آنرا بدرید و پاره کرد که از او در نیارند. یکی از یارانش گفت: «بهتر است جامه زیر کوتاهی زیر آن بپوشی.» گفت: «این جامه مذلت است که پوشیدن آن شایسته من نیست.»

گوید: و چون کشته شد، بحر بن کعب بیامد و آنرا در آورد و وی را برهنه وا گذاشت.

محمد بن عبدالرحمان گوید: در زمستان دستهای بحر بن کعب آب می ریخت و در تابستان خشک می شد، گویی چوب بود.

حجاج بن عبدالله بن عمار گوید: عبدالله بن عمار را از اینکه در اثنای کشته شدن حسین حضور داشته بود ملامت کردند که گفت: «مرا بر بنی هاشم منی

«است.»

گفتم: «منت تو بر آنها چیست؟»

گفت: «با نیزه به حسین حمله بردم و نزدیک او رسیدم به خدا اگر خواسته بودم فرو کرده بودم، اما باز آمدم، نه چندان دور، و با خویش گفتم چرا منش بکشم، دیگری او را می کشد.»

گوید: آنگاه پیادگان از راست و چپ به وی حمله بردند و او به راستی هاجمله برد تا پراکنده شدند و به چپ‌ها نیز تا پراکنده شدند پوشش نخر به تنش بود و عمامه داشت.

گوید: به خدا هرگز شکسته‌ای را ندیده بودم که فرزند و کسان و یارانش کشته شده باشند و چون او محکم دل و آرام خاطر باشد و دلیر بر پیشروی. به خدا پیش از او و پس از او کسی را همانندش ندیدم وقتی حمله می‌برد پیادگان از راست و چپ او چون بزغالگان از حمله گرگ، فراری می‌شدند.

گوید: به خدا در این حال بود که زینب دختر فاطمه به طرف وی آمد گویی گوشوارش را می‌بینم که مابین گوشها و شانه‌اش در حرکت بود و می‌گفت: «کاش آسمان به زمین می‌افتاد!»

در این وقت عمر بن سعد نزدیک حسین رسید.

زینب بدو گفت: «ای عمر پسر سعد، ابو عسید الله را می‌کشند و تو نگاه

می‌کنی!»

گوید: گویی اشکهای عمر را می‌بینم که بر دو گونه دریش روان بود.

گوید: «و روی از زینب بگردانید»

حمید بن مسلم گوید: حسین جبهه نخری بتن داشت و عمامه به سر، و با و سینه خضاب کرده بود.

گوید: پیش از آنکه کشته شود شنیدم که می‌گفتند در آن حال پیاده می‌جنگید

چون یکه سواری دلیر، از تیر احتراز می کرد، جای حمله را می جست، به سواران حمله می برد. می گفت: «برای کشتن من شتاب دارید، به خدا پس از من از بندگان خدا کس را نخواهید کشت که خدای از کشتن وی بیش از کشتن من بر شما خشم آورد، به خدا امیدوارم خدا و هن شما را مایه حرمت من کند و به توتیبی که ندانید انتقام مرا از شما بگیرد. به خدا اگر مرا بکشید خدایتان به جان هم اندازد و خونهایتان را بریزد. و به این بس نکند و عذاب دردناکتان را دوبرابر کند.»

گوید: مدتی دراز از روزی بود که اگر کسان می خواستند بکشندش کشته بودند اما هر کس به دیگری وامی گذاشت و هر گروهی می خواست گروه دیگر مرگب کشتن او شده باشد.

گوید: «آنگاه شرمیان کسان بانگ زد که وای شما، منتظر چیستید، مادر. هایتان عزادارتان شود، بکشیدش»

گوید: پس، از هر سوبه او حمله بردند ضربتی به کف دست چپ او زدند، این ضربت را زرعه بن شریک تعیمی زد، ضربتی نیز به شانه اش زدند، سپس بر افتاد و او سنگین شده بود و در کار افتادن بود.

گوید: در این حال سنان بن انس نخعی حمله برد و نیزه در او فروبرد که بیفتاد و به خولی بن یزید اصبحی گفت: «سرش را جدا کن» می خواست بکند اما ضعیف آورد و بلرزید و سنان بن انس بدو گفت: «خدا بازوهایت را بشکند و دستانت را جدا کند» پس فرود آمد و سرش را برید و جدا کرد و به خولی بن یزید داد، پیش از آن ضربتهای شمشیر مکرر خورده بود.

جعفر بن محمد گوید: وقتی حسین بن علی علیه السلام کشته شد سی و سه ضربت نیزه و سی و چهار ضربت شمشیر بر او بود.

گوید: در آنوقت هر کس به حسین نزدیک می شد سنان بن انس بدو حمله میکرد که بیم داشت سر از دست وی برود، تا وقتی که سر را برگرفت و آنرا به خولی

سپرد.

گوید: هرچه به تن حسین بود در آوردند، جامه زیر را بحر بن کعب گرفت. روپوش را که خز بود قیس بن اشعث گرفت. نعلین او را یکی از بنی اود گرفت اسود نام، شمشیرش را یکی از بنی نهشل گرفت که پس از آن به کسان حبیب بن بدیل رسید.

گوید: کسان به رناس‌ها و حله‌ها و شترها روی آوردند و همه را غارت کردند.

گوید: کسان به زنان حسین و بنه و لوازم وی روی کردند، زن بود که بر سر جامه تنش با اودر گیر می‌شدند و به زور می‌گرفتند و می‌بردند.

زهیر بن عبدالرحمان خثعمی گوید: سوید بن عمرو بن ابی المطاع از پای در آمده بود و بی‌توان میان کشتگان افتاده بود و چون شنید که می‌آیند: «حسین کشته شد» جانی گرفت، کاردی داشت، شمشیرش را گرفته بودند، با کارد خویش مدتی با آنها بجنگید، آنگاه کشته شد. عروقه بن بطار تغلبی و زید بن رقاد نجیبی او را کشتند، وی آخرین کشته بود.

حمید بن مسلم گوید: پیش علی اصغر پسر حسین بن علی رسیدم که بر بستر افتاده بود و بیمار بود، شمر بن ذی الجوشن و پیادگان همراه او را دیدم که می‌گفتند: «چرا این را نکشیم؟»

گوید: گفتیم: «سبحان الله، کودکان را هم می‌کشیم؟ این کودک است.»

گوید: کارم این بود و هر کس را می‌آمد از او کنار می‌زدم تا عمر بن سعید بیامد و گفت: «کس به خیمه این زنان نرود و متعرض این پسر بیمار نشود، هر که از لوازمشان چیزی گرفته پشیمان دهد.»

گوید: به خدا کسی چیزی پس نداد.

گوید: علی بن حسین گفت: «پاداش خبریابی خدای به گفتار توشری را از من

دور کرد.»

گوید: کسان به سنان بن انس گفتند: «حسین پسر علی و پسر فاطمه دختر پیغمبر خدا را کشته‌ای، مهمترین مرد عرب را کشته‌ای که سوی اینان آمده بود و می‌خواست از ملکشان برکنارشان کند پیش امیران خویش رو و پاداش خویش را از آنها بخواه که اگر به عوض کشتن حسین بیت‌المالهای خویش را به تو دهند کم است. گوید: وی براسب خویش بیامد که مردی دلیر و شاعر بود و عقلش خللی داشت بیامد و برادر خیمه عمر بن سعد بایستاد و به بانگ بلند شعری خواند به این مضمون:

«رکابم را از طلا و نقره سنگین کن

«که من شاه پرده دار را کشته‌ام

«کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش

«از همه بهتر است

«و چون کسان نسب خویش گویند

«نسب وی از همه والاتر است.»

عمر بن سعد گفت: «شهادت می‌دهم که دیوانه‌ای و هرگز سالم نبوده‌ای. او را پیش من آرید» و چون بیاوردندش با چوب او را بزد و گفت: «ای دیوانه! چرا چنین سخن می‌گویی، به خدا اگر این زیاد بشود گردنت را می‌زنند.» گوید: عمر بن سعد، عقبه بن سمعان را گرفت که غلام رباب، دختر امرؤ القیس کلبی، مادر سکیته دختر حسین، بود. بدو گفت: «کیستی؟» گفت: «بنده‌ای مملوک.»

گوید: پس او را رها کرد و هیچکس از آنها جز وی جان به در نبرد مگر مرقع بن ثمامه اسدی که تیرهایش را ریخته بود و زانو زده بود و می‌جنگید، کسانی از قومه‌اش پیش وی آمدند و گفتند: «امان داری، با ما بیا» و بسا آنها برفت و چون

عمر بن سعد آنها را پیش ابن زیاد آورد و خبر وی را بگفت اورا به زاره تبعید کرد.

گوید آنگاه عمر بن سعد میان یاران خود ندا داد: «کی داوطلب می شود که اسب بر حسین بتازد؟» ده کس داوطلب شدند از جمله اسحاق بن حیوة حضرمی - همان که روپوش حسین را ربود و بعدها پیسی گرفت - و اخنس بن مرثد که پیامدند و با اسبان خویش حسین را لگد کوب کردند چندان که پشت و سینه اورا در هم شکستند.

گوید: شنیدم که مدتی پس از آن وقتی اخنس بن مرثد در جنگی ایستاده بود، تیری ناشناس به او خورد که قلبش بشکافت و جان داد.

گوید: از یاران حسین علیه السلام هفتاد و دو کس کشته شد مردم غاضب به از قبیله بنی اسد، حسین و یاران اورا يك روز پس از کشته شدنشان به خاک سپردند. از یاران عمر بن سعد هشتاد و هشت کس کشته شده بود بجز آنجا که زخمی شده بودند. عمر سعد بر کشتگان نماز کرد و به خاکشان سپرد.

گوید: همینکه حسین کشته شد، همان روز سر اورا همراه خولوی بن یزید و حمید بن مسلم از دی سوی ابن زیاد فرستادند، خولوی با سریامد و آهنگر قصر کرد اما در قصر را بسته یافت و به خانه رفت و سر را زیر طشتی نهاد. وی را دوزخ بود یکی از بنی اسد و دیگری از حضر میان به نام نوار، دختر مالک بن جعفر. آن شب شب زن حضرمی بود.

هشام گوید: پدرم به نقل از نوار دختر مالک می گفت: «خولوی سر حسین را آورد و در خانه زیر لاکه نهاد، آنگاه به اطاق آمد و به بستر خویش رفت، گفتمش: چه خبر؟ چه داری؟»

گفت: «بی نیازی روزگاران برایت آورده ام، اینک سر حسین با تو در خانه

گوید: گفتمش: «وای تو، نه به خدا هرگز با توبه يك اطلاق نمائیم.»

گوید: از بستر برخاستم و روی خانه رفتم خولی زن اسدی را خواست و پیش برد و من نشسته بودم و نگاه می کردم.

گوید: به خدا نوری را می دیدم که چون ستون از آسمان به لاوکه می تابید و پرنده گانی سپید دیدم که در اطراف آن به پرواز بود.

حمید بن مسلم گوید: و چون صبح شد سر را پیش عیدالله بن زیاد برد.

گوید: عمر بن سعد آنروز و فردا را بیود آنگاه حمید بن بکیر احسری را بگفت تا میان مردم ندای رحیل سوی کوفه داد. وی دختران و خواهران حسین را با کودکانی که همراه داشته بود و علی بن حسین را که بیمار بود، با خود برد.

قره بن قیس تمیمی گوید: زنان را دیدم که وقتی بر حسین و کسان و فرزندی گذشتند فغان کردند و به صورتهای خویش زدند.

گوید: بر اسب از راهشان گذشتم، به خدا هرگز زنانی نکودیدارتر از آنها ندیده بودم به خدا از سیاه چشمان بیرین نکوتر بودند.

گوید: هر چه را فراموش کنم گفته زینب دختر فاطمه را فراموش نمی کنم که وقتی بر برادر مقتول خویش گذشت می گفت:

«ای محمد، ای محمد، فرشتگان آسمان بر تو صلوات گویند،

«این حسین است در دشت افتاده، آغشته به خون اعضا بریده!

«ای محمد، دخترانت اسیرند، باقیمانده گانت کشتگانند که باد

«بر آنها می وزد»

گوید: به خدا همه دشمن و دوست را یگربانید.

گوید: سرهای دیگران را نیز بریدند و هفتاد و دوسر همراه شمر بن ذی-

الجوشن و قیس بن اشعث و عمرو بن حجاج و عذرة بن قیس فرستادند که پیش عیدالله

ابن زیاد بردند.

حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد مرا پیش خواند و پیش کسان خود فرستاد که فیروزی و سلامت خویش را مژده دهد.

گوید: رفتم تا پیش کسان وی رسیدم و خبر را با آنها بگفتم پس از آن رفتم و دیدم که ابن زیاد برای کسان نشسته بود، فرستادگان رسیده بودند، آنها را وارد کرد و به مردم نیز اجازه ورود داد که من نیز با کسان وارد شدم. سرحسین را دیدم که پیش روی او نهاده بود و مدتی با چوب میان دندانهای جلو آن می زد و چون زید ابن ارقم دید که از چوب زدن دست بر نمی دارد گفت: «این چوب را از این دندانها بردار، قسم به آنکه خدایی جز او نیست دولت پیمبر خدا را دیدم که بر این دولت بود و آن را می بوسید»

گوید: آنگاه پیر گریستن آغاز کرد.

ابن زیاد گفت: «خدا دیدگانت را بگریاند، به خدا اگر نبود که پیری و خرف شده ای و عقلت برفته گردنت را می زدم»

گوید: آنگاه زید برخواست و برون شد، من نیز برون شدم و شنیدم که مردم می گفتند: «به خدا زید بن ارقم سخنی گفت که اگر ابن زیاد آن را شنیده بود، وی را می کشت»

گفتم: «چه گفت؟»

گفتند: «بر ما گذشت و می گفت: برده ای برده ای را به شاهی رسانید و آنها را از آن خویش کرد، ای گروه عربان پس از این شما بردگانید. پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را امارت دادید که نیکانان را بکشد ویدانستان را برده کند. به ذلت رضایت دادید، ملعون باد آنکه به ذلت رضایت دهد»

گوید: وقتی سرحسین را با کودکان و خواهران و زنان وی پیش عبیدالله بن زیاد آوردند، زینب بدترین جامه خویش را به تن کرده بود و ناشناس شده بود که کنیزانش به دوروی بودند و چون درآمد بنشست.

گوید: عیداللہ بن زیاد گفت: «این زن نشسته کیست؟»

اما اوسخن نکرد وعیداللہ سخن خویش را بہ بار گفت و ہر بار زینب خاموش ماند، عاقبت یکی از کنیزانش گفت: «این زینب دختر فاطمہ است.»

گوید: عیداللہ بدو گفت: «حمد خدایی را کہ رسواتان کرد و بہ کشن داد و قصہ شما را تکذیب کرد»

زینب گفت: «حمد خدای را کہ بہ خلاف گفتہ تو ما را بہ محمد حرمت بخشید و بہ کمال پاکی رسانید، فاسق است کہ رسوا می شود و بدکار است کہ تکذیبش می کنند.»

گفت: «کار خدا را با خاندانت چگونہ دیدی؟»

گفت: «کشتہ شدنشان بہ قلم رفتہ بود و بہ آرامگاہ خویش رفتند. خدا ترا با آنها فرامہ می کند تا در پیشگاہ وی حجت گوید و از اودآوری خواہد.»

گوید: ابن زیاد خشم آورد و بہ ہیجان آمد.

گوید: عمرو بن حریت بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، زن است، مگر می شود زن را بہ سخنی کہ می گوید مواخذہ کرد؟ زن را بہ سخن مواخذہ نمی کنند و بہ خطاء ملامت نمی کنند»

ابن زیاد گفت: «خدا دل مرا از سرانجام طغیانگرت و یاغیان سرکش خاندانت خنک کرد.»

گوید: زینب مگریست و گفت: «قسم بدینم، سالخورده ام را کشتی و کسانم را نابود کردی شاخہ ام را بریدی و ریشہ ام را بر آوردی اگر این دلت را خنک می کند: خنک دل باش.»

عیداللہ گفت: «دلبری یعنی این، قسم بدینم ہر ت سخندان و دلیر بود.»

گفت: «زن را با دلبری چہ کار؟ مرا فراغت دلبری نیست این غم خاطر است کہ می گویم»

مجاالد بن سعید گوید: وقتی عید اللہ بن زیاد در علی بن حسین نگریست
نگهبانی را گفت: «بین این به چیزی کہ مردان می رسند، رسیده»
گوید: جامهٔ او را پس زد و گفت: «آری»
گفت: «ببرید و گردنش را بزنید.»
علی بن حسین بدو گفت: «اگر میان تو و این زنان قرابتی هست یکی را با آنها
بفرست کہ محافظشان باشد.»
ابن زیاد بدو گفت: «خودت» و او را همراهشان فرستاد.
در روایت دیگر از حمید بن مسلم هست کہ گوید: پیش ابن زیاد ایستاده بودم
کہ علی بن حسین را از پیش وی گذرانیدند و بدو گفت: «نامت چیست؟»
گفت: «علی بن حسین.»
گفت: «مگر خدا علی بن حسین را نکشت.»
گوید: و او خاموش ماند.
ابن زیاد گفت: «چرا سخن نمی کنی؟»
گفت: «برادری داشتم کہ او را نیز علی می گفتند و کسان او را کشتند.»
گفت: «خدا او را کشت.»
گوید: علی خاموش ماند و ابن زیاد بدو گفت: «چرا سخن نمی کنی؟»
گفت: «خدا جان کسان را هنگام مردنشان می گیرد، هیچکس جز به اذن
خدا نخواهد مرد.»
گفت: «تو از آن جمله ای، وای تو، بنگرید آیا بالغ شده؟ به خدا او را مرد
می یتیم.»

گوید: مری بن معاذ احموی او را بدید و گفت: «بله بالغ است»

۱- الله يتوفى الانفس حين موتها، زمر، آیه ۴۳

۲- وما تاتان لنفس ان تموت الا باذن الله، آل عمران، آیه ۱۳۹

گفت: «اورا بکش»

علی بن حسین گفت: «پس این زنان را به کی می سپاری؟» و زینب عمه اش در او آویخت و گفت: «ای ابن زیاد! از ما دست بردار، مگر از خونهای ما سپر نشده ای، مگر کسی از ما به جای نهاده ای؟»

گویند: اورا به بر گرفت و گفت: «ترا به خدا اگر ایمان داری، اگر او را می کشی مرا نیز با وی بکش»

گویند: علی بانگ زد که ای ابن زیاد اگر میان تو و این زنان خویشاوندی ای هست، یک مرد پرهیز کار را با آنها بفرست که مسلمان وار همراه آنها باشد.

گویند: ابن زیاد لعشی در اونگریست آنگاه به کسان نگریست و گفت: «شگفتا از خویشاوندی، به خدا می دانم که خوش دارد اگر پسر را می کشم اورا نیز باوی بکشم، پسر را واگذارید، با زنان همراه باش»

حمید بن مسلم گویند: وقتی عیدالله به قصر آمد و کسان به نزد وی رفتند، ندای نماز جماعت داده شد و کسان در مسجد اعظم فراهم شدند ابن زیاد به منبر رفت و گفت: «حمد خدایی را که حق و اهل حق را غلبه داد و امیر مؤمنان یزید بن معاویه و دسته وی را یاری کرد و دروغگو پسر دروغگو حسین بن علی و شیعه وی را بکشت»

گویند: ابن زیاد این سخن را به سر نبرده بود که عبدالله بن عقیف از دی غامدی و الی از جای جست، وی از شیعیان علی کرم الله وجهه بود، در جنگ جمل همراه علی بود و چشم چپش از دست رفت. در جنگ صفین ضربتی به سرش خورد و چشم دیگرش از دست برفت، پیوسته در مسجد اعظم بود و تا هنگام شب آنجا نماز می کرد و آنگاه می رفت.

گویند: وقتی ابن عقیف گفتار ابن زیاد را شنید گفت: «ای پسر مرجانه، دروغگو پسر دروغگو تویی و پدرت و آنکه ترا ولایتدار کرد و پدرش. ای پسر مرجانه، فرزندان انبیارا می کشید و سخن صدیقان می گویند؟»

ابن زیاد بانگ زد: «اورا پیش من آرید.»

گوید: نگهبانان برجستند و او را گرفتند.

گوید: ابن عقیف بانگ زد و گفت: «ای میرو، که شعار ازدیان بود.

گوید: عبدالرحمان بن مخنف از دی نشسته بود، گفت: «وای دشمن! خودت

را به هلاک دادی، قومت را نیز به هلاکت دادی.»

گوید: در آن وقت هفتصد جنگاور از ازدیان در کوفه بودند.

گوید: پس، گروهی از جوانان ازد برجستند و او را بگیرفتند و پیش کسانش

بردند، اما عبیدالله کسان فرستاد و او را بیاورد و بکشت و بگفت تا در شوره زار

بیاویزند و آنجا آویخته شد.

ابو مخنف گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد سر حسین را در کوفه بیاویخت و چنان

شد که آنرا در کوفه می گردانیدند. پس از آن زحر بن قیس را پیش خواند و سر حسین

را با سرهای یارانش همراه وی برای یزید بن معاویه فرستاد. ابوبردة بن عوف و

طارق بن ابی ظبیان، هر دو از دی، نیز همراه زحر بودند که سرها را در شام پیش یزید

ابن معاویه رسانیدند.

شاز بن ربیعہ جرش حمیوی گوید: به خدا به دمشق نزد یزید بن معاویه بودم

که زحر بن قیس بیامد و به نزد یزید وارد شد. یزید بدو گفت: «وای تو خبر چه بود؟

و تو چه داری؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان مؤدۀ ظفرو یاری خدای! حسین بن علی با هیچکس

از خاندان و شصت کس از شیعیانش سوی ما آمد که به مقابله آنها رفتیم و از آنها

خواستیم که تسلیم شوند و به حکم امیر عبیدالله بن زیاد گردن نهند، یا برای جنگ

آماده باشند، جنگ را بر تسلیم برگزیدند، با طلوع آفتاب بر آنها تاختیم و از همه

سوی در میانشان گرفتیم و چون شمشیرها بر سرهای آن قوم به کار افتاد فراری بی پناه

شدند و از دست ما به تپه ها و گودالها می گریختند، چو نانکه کبوتران از باز به خدا

ای امیرمؤمنان، از کشتن يك شتر یا خفتن نیمروز بیشتر نشد که همه را از پای در آوردیم؛ اینک تنهاشان برهنه و جامه‌هاشان خوتین و چهره‌هاشان خاک‌آلوده است که خورشی بر آنها می‌تابد و باد بر آنها می‌وزد، زیارتگرشان عقابان است و بازاران به سرزمین خشک بیابان.»

گوید: چشم یزید اشک‌آلود شد و گفت: «از اطاعت شما بی‌کشتن حسین نیز خشتود می‌شدم، خدا پسر سمیه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود می‌بخشیدمش، خدا حسین را رحمت کند.»

گوید: و به زحر چیزی نداد.

گوید: آنگاه عیدالله یگفت تا زنان و کودکان حسین را آماده کنند و یگفت تا طوق آذین به گردن علی بن حسین نهادند و آنها را همراه محضر بن ثعلبه عیسی و شمر بن ذی الجوشن روانه کرد که پیش یزیدشان بردند.

گوید: علی بن حسین در راه با هیچیک از آنها يك کلمه سخن نکرد تا رسیدند و چون به در یزید رسیدند محضر بن ثعلبه بانگ برداشت که اینک محضر بن ثعلبه فرومایگان یدکار را پیش امیرمؤمنان آورده است.

گوید: یزید پاسخ داد: «مولود مادر محضر بدتر و فرومایه‌تر است.»

قاسم بن عبدالرحمان غلام یزید بن معاویه گوید: وقتی سرها را — سر حسین و سر حاندان و باران وی را — پیش یزید نهادند شعری به این مضمون خواند:

«سرهایی را بشکافتند که برای ما عزیز بود

«و خودشان ناسپاس‌تر بودند و ستمکارتر.»

و گفت: «به خدا ای حسین اگر کار توبه دست من بود نمی‌کشتم.»

ابوعمار عیسی گوید: یحیی بن حکم برادر مروان پس حکم شعری به این

مضمون خواند:

«خویشاوندی مقتول دشت طف

«از پسر نابکار سمیه نزدیکتر بود

«نسل سمیه به شمار ریگها شد

«اما از پسر پیمبر خدا نسلی نماند.»

گوید: یزید به سینهٔ یحیی بن حکم زد و گفت: «خاموش باش»

گوید: و چون یزید بن معاویه به مجلس نشست، بزرگان مردم شام را پیش خواند و آنها را به دور خویش نشاند، آنگاه علی بن حسین و کودکان و زنان حسین را خواست که پیش وی آوردند و کسان می گریستند.

گوید: یزید به علی گفت: «ای علی! به خدا پدرت حق خویشاوندی مرا رعایت نکرد و حق مرا شناخت، و با من بر سر قدرتم به نزاع برخاست و خدا با او چنان کرد که دیدی.»

علی این آیه را خواند:

«وما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها»^۱
یعنی: «هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده»

یزید به پرش خالد گفت: «جوابش را بگویی»

گوید: اما خالد ندانست چه جواب گوید و یزید این آیه را خواند:

«فل ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم و یعقوا عن کثیر»^۲

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهاییست که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز بپوشد.

۱ - حدید: آیه ۲۲

۲ - شوری: آیه ۲۹

آنگاه خاموش ماند.

گوید: پس از آن بگفت تا زنان و کودکان را پیش روی وی نشانیدند و سر و وضعشان را آشفته دید و گفت: «خدا پسر مرجانه را روسیاه کند، اگر میانوی و شما خویشاوندی یا نزدیکی ای بود با شما چنین نمی کرد و شما را به این وضع نمی فرستاد.»

فاطمه دختر علی بن ابی طالب گوید: وقتی ما را پیش روی یزید رسانید بر ما رقت آورد و برای ما چیزی دستور داد و مهربانی کرد.

گوید: بسکی از مسردم شام که سرخ روی بود، برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، این را به من بده» مرا که دختری پاکیزه روی بودم منظور داشت که بزریدم و بتوسیدم و پنداشتم که این کار بر آنها رواست و جامه خواهرم زینب را گرفتم.

گوید: خواهرم زینب از من بزرگتر بود و خردمند تر و می دانست که چنین نخواهد شد. گفت: «دروغ گفستی و دنائت کردی که این نه حق تو است و نه حق او.» گوید: یزید خشمگین شد و گفت: «دروغ گفستی به خدا این کار حق منست و اگر بخواهم می کنم.»

زینب گفت: «هرگز، به خدا، خدا این حق را به تو نداده و نتوانی کرد مگر از ملت ما برون شوی و به دینی جز دین ما بگروی.»

گوید: یزید از خشم به هیجان آمد و گفت: «با من چنین سخن می کنی! آنکه از دین برون شد پدرت بود و برادرت»

زینب گفت: «تو و پدرت و جدت به دین خدا و دین پدرم و دین برادر و جد من هدایت یافتید.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ می گویی»

گفت: «تو امیر مقتدری، به ناحق دشنام می گویی و با قدرت خویش زور

می گویی.»

گوید: به خدا گویی شرمگین شد و خاموش شد، پس از آن شامی نکرار کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان این دختر را به من بده»

یزید گفت: «گمشو که خدا مرگ محتومت دهد»

گوید: آنگاه یزید گفت: «ای نعمان پسر بشیر، لوازم بایسته برایشان آماده کن و یکی از مردم شام را که امین باشد و پارسا همراهشان کن و با وی سواران و یاران فرست که آنها را به مدینه برساند»

راوی گوید: آنگاه بگفت تا زنان را در خانهای جداگانه جای دهند و لوازم همراه کنند، برادرشان علی بن حسین نیز با آنها در همان خانه بود.

حارث بن کعب گوید: پس از آن به خانه یزید رفتند و از زنان خاندان معاویه کس نماند که گریه کنان و نوحه گویان به پیشوازشان نیامده باشد. سه روز عزای حسین گرفتند و یزید به چاشت و شام نمی نشست مگر آنکه علی بن حسین را پیش می خواند.

گوید: روزی او را بخواند، عمرو بن حسن بن علی را نیز بخواند که پسری کم سال بود و به عمرو بن حسن گفت: «یا این جوان جنگ می کنی؟» منظورش خالد پسرش بود.

گفت: «این جور نه، کاردی به من بده، کاردی نیز به او بده تا با وی جنگ کنم.»

گوید: یزید او را به برگرفت و گفت: «این روش را از انخرم می شناسم (*)» مگر از مار به جز مار می زاید؟»

گوید: و چون خواستند حرکت کنند یزید علی بن حسین را خبر است و گفت: «خدا پسر مرجانه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود هر چه

می خواست می پذیرفتم و به هر وسیله می توانستم حتی با تلف شدن یکی از فرزندانم مرگ را از اودور می کردم، ولی خدا چنان مقدر کرده بود که دیدی، به من نامه بنویس و هر حاجتی داری بگویی»

گوید: آنگاه جامه شان پوشانید و درباره آنها به فرستاده سفارش کرد.

گوید: فرستاده آنها را ببرد و شبانگاه همراه آنها بود که پیش روی اومی رفتند که دمی از آنها غافل نماند و چون فرزند می آمدند از آنها دور می شد و او و بارانش اطرافشان پراکنده می شدند، همانند مراقبان چنانکه اگر یکیشان به وضو یا حاجت می رفت ناراحت بشود.

گوید: بدیستان در راه بر کمین از آنها جای می گرفت و از حوایجشان می پرسید و مهربانی می کرد تا وارد مدینه شدند.

به روایت حارث بن کعب، فاطمه دختر علی گوید: به زینب خواهرم گفتم: «خواهر کم! این مردشاهی در همراهی ما نیک رفتار بود، می خواهی چیزی به او بدهیم؟» گفت: «به خدا چیزی نداریم به او بدهیم مگر زیورهایمان»

راوی گوید: فاطمه گفت: «زیورهایمان را به اومی دهیم»

فاطمه گوید: دستبند و ساق بند خویش را برگرفتم، خواهرم نیز دستبند و ساق بند خویش را برگرفت که پیش روی فرستادیم و عذرخواستیم و گفتیم: «این پاداش رفتار تکوی تو است که در همراهی ما داشته ای»

گوید: اما او گفت: «اگر آنچه کردم برای دنیا بود، زیورهایمان و کمتر از آن نیز مرا بخشود می کرد ولی به خدا این کار را جز برای خدا و نزدیکی شما با پیمبر خدای نکرده»

اما در روایت دیگر از عوانه بن حکم کلبی چنین آمده که وقتی حسین کشته شد و بنه و اسیران را در کوفه پیش عیدالله بن زیاد آوردند، در آن اثنا که اسیران را بداشته بودند، سنگی در زندان افتاد که نوشته ای بدان بسته بود به این مضمون:

«پيك درباره شما به فلان و فلان روز سوى يزید بن معاویه روان شد، فلان و فلان روز می رود و فلان و فلان روز باز می آید، اگر تکبیر شنیدید یقین کنید که کشتن است و اگر تکبیری نشنیدید امان است ان شاء الله»

گویی: و چون دو روز یا سه روز پیش از آمدن پيك شد، سنگی به زندان افتاد که نوشته ای بدان بسته بود با يك تیغ و نوشته چنین بود: «وصیت کنید و سفارش بگویید که فلان و فلان روز در انتظار بکند.»

گویی: پيك بیامد و تکبیر شنیده نشد و نامه آمد که اسیران را پیش من فرست.

گویی: پس عبید الله بن زیاد محفر بن ثعلبه و شمر بن ذی الجوشن را خواست گفت: «با بنه و کسان سوى امیر مؤمنان يزید بن معاویه روند.»

گویی: روان شدند تا پیش يزید رسیدند و محفر بن ثعلبه بایستاد و به بانگ بلند گفت: «سر بیخردترین و نابکارترین کسان را آورده ایم.»

يزید گفت: «مولود مادر محفر نابکارتر است و بیخردتر، تا سپاس و ستیگر نیز هست.»

گویی: و چون يزید سر حسین را بدید شعر «سرهایی را شکافتند» را بخواند.

آنگاه گفت: «می دانید این حادثه به چه سبب بر او رفت؟ می گفت: پدرم علی بهتر از پدر اوست و مادرم فاطمه بهتر از مادر اوست و جدم پیمبر خدا بهتر از جد اوست و من بهتر از اویم و برای این کار از او شایسته تر. اما اینکه گفت: پدرش از پدر من بهتر است، پدرم با پدرش حجت گویی کرد و مردم دانند که حکم به سرود کدامشان داده شد. اما اینکه گفت مادرم بهتر از مادر اوست پدرم قسم که فاطمه دختر پیمبر از مادر من بهتر است. اما اینکه گفت: جدش بهتر از جد من است، به نیست که به خدا و روز جزا ایمان داشته باشد و کسی از ما را برابر

و همانند پیمبر خدا گیرد ولی آنچه دید به سبب دانش وی بود که این آیه را نخوانده بود:

«قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعْزِزُ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرَاتُكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^۱

یعنی: بگو، ای خدای صاحب ملک، ملک به هر که خواهی می دهی، و ملک از هر که خواهی می ستانی، هر که را خواهی عزیز می کنی و هر که را خواهی ذلیل می کنی، همه خویها به دست توست که تو بر همه چیز توانایی.

گویی: آنگاه زنان حسین را پیش یزید بردند و زنان خاندان یزید و دختران و کسان معاویه فغان بر آوردند و ولوله کردند و چون به نزد یزید رسیدند فاطمه دختر حسین که بزرگتر از سکینه بود گفت: «ای یزید، دختران پیمبر اسیر اند؟»

گویی: یزید گفت: «برادر زاده ام، به خدا به این راضی نبودم»

فاطمه گفت: «به خدا برای ما يك حلقه نگذاشتند»

یزید گفت: «برادر زاده ام، آنچه به تو می دهم بیشتر از آنست که از تو گرفته اند.»

گویی: آنگاه آنها را به خانه یزید بن معاویه بردند و همه زنان خاندان یزید پیش آنها آمدند و عزا به پا کردند.

گویی: یزید کس پیش هریک از زنان فرستاد که از توچه گرفته اند و هریک از آنها هر چه گفت، به هر مقدار بود دو برابر آنرا بداد.

گویی: سکینه می گفت: «هیچ کس را که منکر خدا باشد از یزید بن معاویه بهتر ندیدم»

گویی: آنگاه اسیران را پیش یزید آوردند، علی بن حسین نیز با آنها بود.

یزید گفت: «علی! بگو بینم»

علی بن حسین این آیات را بخواند :

«ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نرأها، ان ذلك علی الله یسر، لکیلا تأسوا علی ما فائکم ولا تقرحوا بما آتاکم والله لا یحب کل مختال فخور»^۱

یعنی: هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است. تا برای آنچه از دستتان رفته غم نخورید و از آنچه به دستتان آمده غم مشوید که خدا خود پستیان فخر فروش را دوست ندارد.

یزید نیز این آیه خواند:

«ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم و یعفو عن کثیر»^۲

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

آنگاه لوازم بداد و مالی داد و او را سوی مدینه فرستاد.

قاسم بن بخت گوید: وقتی فرستادگان مردم کوفه سر حسین را می‌آوردند و وارد مسجد دمشق شدند مروان حکم به آنها گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «هیچ‌کس از آنها سوی ما آمدند که به خدا همه را کشیم و اینک سرها و اسیران».

و مروان برجست و برفت.

گوید: پس از آن برادر مروان، یحیی بن حکم بیامد و گفت: «چه کردید؟» و همان سخن را با وی بگفتند.

یحیی گفت: «به روز دستاخیز از محمد دور مانید، هرگز با شما به کاری

۱- حدید، آیات ۲۲ و ۲۳

۲- شوری، آیه ۲۹

نباشم»، آنگاہ برخاست و برفت.

گوید: آنگاہ پیش یزید رفتند و سر را پیش روی او نهادند و همان سخنان را با وی بگفتند.

گوید: ہند دختر عبداللہ بن عامر بن کریز کہ زن یزید بن معاویہ بود سخنان آنها را شنید و چہرہ بہ جامۂ خویش بپوشانید و برون شد و گفت: «ای امیرمؤمنان سر حسین پسر فاطمہ دختر پیغمبر خداست؟»

گفت: «آری، بر پسر دختر پیغمبر و نخبۂ قریش قتان کن و سیاہ پوش کہ این زیاد شتاب کرد و او را بکشت، کہ خدایش بکشد»

گوید: آنگاہ بہ کسان اجازۂ ورود داد کہ بیامدند، سر، پیش روی یزید بود و چوبی بہ دست داشت کہ بہ دہان وی می زد. آنگاہ گفت: «کار این وما چنانست کہ حصین ہمام مری گوید:

«سرحائی را شکافتند...

گوید: یکی از یاران پیغمبر خدا بہ نام ابوہریرہ اسلامی گفت: «چرا یا چوبت بہ دہان حسین می زنی، بہ خدا چوبت بہ جایی می خورد کہ بارہا دیدہ ام پیغمبر لب بر آن می نہاد. ای یزید بہ روز رستاخیز می آیی و شفیع تو این زیاد است و این بہ روز رستاخیز می آید و شفیعش محمد است صلی اللہ علیہ وسلم»

گوید: آنگاہ برخاست و برفت.

عوانہ بن حکم گوید: وقتی عبید اللہ بن زیاد حسین بن علی را کشت و سرش را پیش وی آوردند، عبدالملک بن ابی الحارث سلمی را پیش خواند و گفت: «سوی مدینہ حرکت کن و پیش عمرو بن سعید بن عاص بسرو و مژدہ بدہ کہ حسین کشتہ شد.»

گوید: در آن ہنگام عمرو بن سعید بن عاص حاکم مدینہ بود.

گوید: عبدالملک می خواست قتل کند اما عبید اللہ او را توبیخ کرد کہ وی

دلیری سرکش بود، بدو گفت: «بروتا به مدینه برسی خبر پیش از تو نرسد» مقداری دینار به اودادو گفت: «تعلل مکن، اگر شتوت از رفتار بماند شتری بخر.»
 عبدالملک گوید: به مدینه رسیدیم یکی از مردم قریش مرا دید و گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «خبر را امیر دانند»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون، حسین بن علی کشته شد»

گوید: آنگاه پیش عمرو بن سعید رفتم و گفتم: «چه خبر بود؟»

گفتم: «مایه خوشدلی امیر، حسین بن علی کشته شد»

گفت: «کشته شدن او را بانگ بز»

گوید: و من کشته شدن حسین را بانگ زدم، به خدا هرگز فریاد عزایی چون فریادی که زنان بنی هاشم در خانه هاشان به عزای حسین بر آوردند نشنیده‌ام.

گوید: عمرو بن سعید بخندید و شعری به این مضمون خواند:

«زنان بنی زیاد روز پس از جنگ ارنب

فغانی کردند که همانند فغان زنان ما بود.»

(ارنب جنگی بود که بنی زید از بنی زیاد برده بودند و شعر از عمرو بن معدی کرب است.)

گوید: آنگاه عمرو بن سعید گفت: «ای بن بانگ عزرا به عوض بانگ عزای عثمان بن عفان»

آنگاه به منبر رفت و کشته شدن حسین را به مردم خبر داد.

عبدالرحمان بن عبید، ابی الکنود، گوید: وقتی عبدالله بن جعفر بن ابی سبالب خبر یافت که دو پسر وی نیز با حسین کشته شده‌اند، یکی از غلامانش پیش وی رفت، در آن وقت کسان به وی تسلیت می گفتند.

گوید: چنان دانم که این غلام بجز ابو الفلاس کسی نبود و گفت: «این را از

حسین داریم و به سبب او به سرمان آمد»

گوید: عبدالله بن جعفر با پساپوش خویش او را بزد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، درباره حسین چنین می‌گویی؟ به خدا اگر آنجا بودم، دلم می‌خواست از او جدا نشوم، تا با وی کشته شوم. به خدا چیزی که مرا تسکین می‌دهد و غمشان را آسان می‌کند، همین است که با برادرم و عموزاده‌ام کشته شده‌اند، و یاری او کرده‌اند و با وی ثبات ورزیده‌اند.»

گوید: آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: «حمد خدای، به خدا کشته شدن حسین برای من گران بود، اگر دستانم او را یاری نکرد دوپسرم یارش کردند.»
گوید: و چون مردم مدینه از کشته شدن حسین خبر یافتند دختر عقیل بن ابی-طالب همراه زنان همدل خویش با سر برهنه بیامد در جامه خویش مسی پیچید و شعری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت؟ اگر پیمبر به شما بگوید:

«شما که آخر امت‌ها بودید از پس من

«با خاندانم و کسانی که کردید؟

«بعضی‌شان اسیر شدند و بعضی دیگر در خون غلطیدند»

عوانه گوید: عبدالله بن زیاد از آن پس که حسین را کشته بود به عمر بن سعد

گفت: «ای عمر، نامه‌ای که برای تو درباره کشتن حسین نوشته بودم کجاست؟»

گفت: «دستور ترا به کار بستم و نامه گم شد.»

گفت: «باید آنرا بیاری.»

گفت: «گم شده.»

گفت: «به خدا باید بیاری.»

گفت: «به خدا مانده است که در مدینه به عذرجویی برای پیره زنان قریش خوانده شود. به خدا درباره حسین چندان ترا اندرز دادم که اگر به پدرم سعد بن

ابی وقاص داده بودم حق وی را ادا کرده بودم.»

عثمان بن زیاد برادر عبیدالله گفته بود: «به خدا راست گفت؛ دلم می خواست در ینى هربك از بنی زیاد تا به روز رستاخیز، حلقه مهاری بود، اما حسین کشته نشده بود.»

گویند: به خدا عبیدالله براین گفته وی اعتراض نکرد.

عمرو بن عکرمه گویند: صبحگاه روز کشته شدن حسین در مدینه یکی از غلامان ما می گفت: «دیشب شنیدم که بانگ زنی بانگ می زد و شعری به این مضمون می خواند: «ای کسانی که از روی جهالت حسین را کشتید «خبردار، از عذاب و عقوبت.

«همه اهل ایمان از پیمبر و فرشته و دیگران

«شما را لعنت می کنند.

«به زبان پسر داود و موسی و حامل انجیل

«لعنت شده اید»

حیزوم کلبی می گفت: «من نیز این بانگ را شنیدم»

سخن از نام هاشمیان که با حسین

کشته شدند و شما کشتگان

ابو مخنف گویند: وقتی حسین بن علی علیه السلام کشته شد سر کسانی را که از

خاندان و یاران و شیعیانش با وی کشته شده بودند پیش عبیدالله بن زیاد آوردند.

مردم کنده سیزده سر آوردند و سرشان قیس بن اشعث بود. مردم هوازن بیست

سر آوردند و سرشان شمر بن ذی الجوشن بود. مردم تمیم هفده سر آوردند. مردم بقی

اسد، شش سر آوردند مردم مذحج هفت سر آوردند. بقیه سپاه هفت سر آوردند و این

همه هفتاد سر بود.

گوید: حسین کشتہ شد کہ مادرش فاطمہ دختر پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم بود. سنان بن انس نخعی اصبحی اورا کشت. و سرش را خولی بن یزید برد.
عباس بن علی بن ابی طالب نیز کشتہ شد، مادرش ام البنین دختر حزام بن ربیعہ بود. زید بن رقاد جنبی یا حکیم بن طقیل سبسی اورا کشتند.

جعفر بن علی بن ابیطالب نیز کشتہ شد کہ مادر وی نیز ام البنین بود.
عبد اللہ بن علی بن ابی طالب نیز کشتہ شد کہ مادر وی نیز ام البنین بود، عثمان بن علی ابن ابی طالب نیز کشتہ شد، مادر وی نیز ام البنین بود، خولی بن یزید تیری، بز دو اورا کشت.
محمد بن علی بن ابی طالب نیز کشتہ شد، مادرش کنیز بود و یکی از بنی ابان ابن دارم او را کشت.

ابو بکر بن علی بن ابی طالب نیز کشتہ شد، مادرش لیلی دختر مسعود بن خالد دارمی بود، اما در کشتہ شدن وی تردید کرده اند.

علی بن حسین بن علی نیز کشتہ شد. مادرش لیلی دختر ابو مرہ بن عروہ بن مسعود ثقفی بود و مادر بزرگش مہمونہ دختر ابو سفیان بن حرب بود. قاتل وی منقذ بن نعمان عبدی بود.
عبد اللہ بن حسین بن علی نیز کشتہ شد، مادرش ام رباب دختر امری القیس بن عدی کلبی بود. ہانی بن ثبت حضرمی اورا کشت.

علی بن حسین بن علی (دیگر) صغیر بود و کشتہ نشد.
ابو بکر بن حسن بن علی نیز کشتہ شد. مادرش کنیز بود، عبد اللہ بن عقبہ غوی اورا کشت.

عبد اللہ بن حسن بن علی نیز کشتہ شد، مادرش کنیز بود، حرملہ بن کاهل تیری بز دو اورا کشت.

قاسم بن حسن بن علی نیز کشتہ شد، مادرش کنیز بود، سعد بن عمرو بن نفیل ازدی اورا کشت.

عون بن عبد اللہ بن جعفر نیز کشتہ شد، مادرش جمانہ دختر حبیب بن نجہ

فزاری بود و عبداللہ بن قطبہ طایبی نہانی اوراکشت.

محمد بن عبداللہ بن جعفر نیز کشته شد، مادرش خواصا دختر خصفہ بن ثقیف بکری بود و عامر بن نہشل تیمی اوراکشت.

جعفر بن عقیل نیز کشته شد، مادرش ام البنین دختر شقر بن ہضاب بود و بشر بن حوط ہمدانی اوراکشت.

عبدالرحمان بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود عثمان بن خالد جہنی او را کشت.

عبداللہ بن عقیل بن ابیطالب نیز کشته شد مادرش کنیز بود و عمر بن صبیح صیدانی تیری بزد و اورا بکشت.

مسلم بن عقیل نیز در کوفہ کشته شد، مادرش کنیز بود.

عبداللہ بن مسلم بن عقیل نیز کشته شد، مادرش رقبہ دختر علی بن ابی طالب بود و مادر بزرگش کنیز بود. عمرو بن صبیح صدایی و بہ قول دیگر اسید بن مالک حضرمی اوراکشت.

محمد بن ابی سعید بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود. ہبط بن یاسر جہنی اوراکشت.

حسن بن حسن بن علی صغیر بود. مادرش خولہ دختر مسطور بن زبان فزاری بود. عمرو بن حسن بن علی نیز صغیر بود کہ کشته نشد. مادرش کنیز بود.

از جملہ غلامان، سلیمان غلام حسین کشته شد سلیمان بن عوف حضرمی اوراکشت. منجج غلام حسین نیز کشته شد.

عبداللہ بن بقطر، ہم شیر حسین نیز کشته شد.

عبدالرحمان بن جندب از دی گوید: پس از کشته شدن حسین عبداللہ بن زیاد بزرگان کوفہ را زیر نظر گرفت و عبیداللہ بن حر را نیافت.

عبیداللہ بن حر پس از چند روز پیش وی آمد کہ از او پرسید: «ای ابن حر

کجا بودی؟»

گفت: «بیمار بودم.»

گفت: «بیمار عقل یا بیمار تن؟»

گفت: «عقلم بیمار نبود، تنم را نیز خداوند عافیت بخشید.»

ابن زیاد گفت: «دروغ می گویی، با دشمن ما بودی.»

گفت: «اگر با دشمن تو بودم مرا دیده بودند که حضور من پنهان نمی ماند.»

گوید: ابن زیاد لحظه ای از او غافل ماند و ابن حر برون شد و بر اسب خویش

نشست.

ابن زیاد گفت: «ابن حر کجاست؟»

گفتند: «هم اکنون برون شد.»

گفت: «بیاریدش.»

گوید: نگهبانان پیامدند و بدو گفتند: «پیش امیر بیا»، اما ابن حر اسب خویش

را ناخست و گفت: «به او بگویید که هرگز به دلخواه پیش او نخواهم آمد» آنگاه

برفت و در خانه احمر بن زیاد طایبی جای گرفت و یاران وی در آنجا به دورش فراهم

آمدند. پس از آن به کربلا رفت و قتلگاه قوم را بدید و برایشان آمرزش خواست.

آنگاه برفت و در مداین جا گرفت و شمیری گفت به این مضمون:

«امیر خیانتکار به من می گوید:

«چرا با شهید پسر فاطمه جنگ نکردی

«دریغا که یاری وی نکردم ...»

که شعری دراز است

در همین سال ابو بلال مرداس بن عمرو کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن ابوبلال

ابو جعفر طبری گوید: از پیش در همین کتاب سبب قیام او را گفته‌ام و اینکه عبيدالله بن زیاد، اسلم بن زرعۀ کلابی را با دوهزار کس به مقابلهٔ او فرستاد و اسلم و سپاهش از ابوبلال و یارانش هزیمت یافتند.

وقتی مرداس، ابوبلال، اسلم بن زرعۀ را هزیمت کرد و خبر به عبيدالله بن زیاد رسید، چنانکه در روایت ابوالمخارق راسی آمده، عباد بن اخضر تمیمی را با سه هزار کس به مقابلهٔ وی فرستاد. عباد به تعقیب ابوبلال رفت تا در توج بدو رسید و در مقابل آنها صف بست، ابوبلال و یارانش به آنها حمله بردند که ثبات ورزیدند. و چون جمع ابوبلال چندان نبود به یاران خویش گفت: «هر کس از شما به قصد دنیا آمده برود و هر که آخرت و دیدار خدا را منظور داشته اینک سوی وی آمده و این آیه را خواند:

«من کان یريد حرث الآخرة نزد له فی حرثه و من کان یريد حرث الدنيا نوته منها و ماله فی الآخرة من نصيب»

یعنی: هر که کشت آن سرای خواهد، کشت او بیقزایم و هر که کشت دنیا خواهد از آنش دهیم و وی را در دنیای دیگر نصیب نیست.

سپس پیاده شد و یارانش نیز با وی پیاده شدند و هیچیک از آنها از وی جدایی نگرفت و همگی تا آخرین کس کشته شدند.

گویند: پس عباد بن اخضر با سپاهی که با وی بود به بصره بازگشت، شبیدهٔ این هلال نیز با سه کس بیامد که خود وی چهارمیشان بود و مراقب عباد بن اخضر بود. یکبار که عباد به قصد قصر امارت آمده بود و فرزند خویش را که پسری

خرد سال بود پشت سر سوار کرده بود بدو گفتند: «ای بنده خدا به ایست تا از توفتوی بگیریم.»

گوید: عباد توقف کرد، بدو گفتند: «ما چهار برادریم که برادرمان کشته شده، رای توجیست؟»

گفت: «از امیر کمک بخواهید.»

گفتند: «کمک خواستیم، اما کمکمان نداد.»

گفت: «یکشیدش که خدایش بکشد»

گوید: پس بسر اوجستند و «حکیمیت خاص خداست» گفتند عباد، پسرش را بینداخت که خویش بریختند.

در همین سال یزید بن معاویه سلم بن زیاد را ولایتدار سیستان و خراسان کرد.

سخن از سبب اینکه یزید سلم را

ولایتدار سیستان و خراسان کرد

مسلم بن محارب بن سلم گوید: سلم پیش یزید بن معاویه رفت. در این وقت بیست و چهار ساله بود. یزید بدو گفت: «ای ابو حرب کار برادرانت عبدالمرحمان و عباد را به تومی دهم.»

گفت: «هر چه امیر مؤمنان خواهد»

گوید: پس او را ولایتدار سیستان و خراسان کرد. سلم، حارث بن معاویة حارثی جد عیسی بن شیب را به خراسان فرستاد و خود اوسوی بصره رفت و لوازم گرفت و سوی خراسان رفت و حارث بن قیس بن هشام را بگرفت و بداشت و پسرش شیب را بزد و او را با شلوار نگهداشت.

گوید: سلم برادر خویش یزید بن زیاد را سوی سیستان فرستاد. عبیدالله بن

زیاد به عباد برادرش که دوستدار وی بود نامه نوشت و ولایتداری سلم را بدو خبر داد. عباد هرچه را در بیت المال بود میان غلامان خویش تقسیم کرد که چیزی فزون آمد و بانگزن وی بانگ زد که هر که پیشپرداخت می خواهد بگیرد و هر کس پیش وی آمد پیش پرداخت گرفت. آنگاه عباد از سیستان در آمد و چون به جیرفت رسید خبر یافت که سلم آنجاست، کوهی میانشان فاصله بود، و از راه یگشت. در آن شب یک هزار غلام عباد برفتند که دست کم با هر یکیشان ده هزار بود.

گوید: عباد راه فارسی گرفت و سپس پیش یزید آمد که بدو گفت: «مال کجاست؟»

گفت: «من مرزدار بودم و آنچه را به دست آوردم میان کسان تقسیم کردم»

گوید: وقتی سلم به خراسان می رفت، عمران بن فصیل برجمی و عبدالله بن خازم سلمی و طلحه بن عبدالله جراحی و مهلب بن ابی صفره و حنظله بن عراده و ابو حزاب، ولید بن نهیل، و یحیی بن عمر عدوانی و بسیار کس از یکه سواران و بزرگان بصره نیز با وی برفتند.

گوید: سلم نامه یزید بن معاویه را پیش عبدالله بن زیاد آورد که دو هزار کس و به قوی شش هزار کس را، برگزیند.

گوید: سلم سران و یکه سواران را برمیگزید، کسانی راغب جهاد بودند و از او خواستند که بیرونشان بزند و نخستین کسی را که بیرون زد حنظله بن عراده بود که عبدالله بن زیاد بدو گفت: «او را برای من بگذار»

سلم گفت: «میان من و تو آزادش نهیم، اگر ترا خواست از تو باشد و اگر مرا خواست از من باشد»

گوید: «حنظله سلم را برگزید.»

گوید: کسان با سلم سخن می کردند و از او می خواستند که آنها را جزو همراهان خویش به قلم آورد.

گوید: وچنان بود که صلح بین اشیم عدوی به دیوان می آمد و نویسنده بدو می گفت: «ای ابوالصهبا، نامت را بنویسم که در این سفر جهاد و غنیمت هست.»
صلح می گفت: «از خدا استخاره کنم و بنگرم» و همچنان تعلل می کرد تا کار کسان به سر رفت. زنش معاذه عدوی دختر عبدالله بدو گفت: «چرا خودت را نمی نویسی؟»

گفت: «تا بینم»

گوید: آنگاه نماز کرد و از خدای استخاره کرد.

گوید: در خواب دید که: یکی پیش وی آمد و گفت: «حرکت کن که سود یابی و رستگاری و توفیق»

گوید: پیش نویسنده رفت و گفت: «مرا ثبت کن»

گفت: «کار را به سر برده ایم اما ترا وانی نمی گذارم و او را با پسرش ثبت کرد و چون سلم حرکت می کرد وی را با یزیدبن زیاد روان کرد که سوی سیستان رفت.»

گوید: سلم حرکت کرد، ام محمد دختر عبدالله بن عثمان بن ابی العاص ثقفی با وی بود. وی نخستین زن عرب بود که او را از نهر گذر دادند.

عثمان بن حفص کرمانی گوید: عاملان خراسان به غزا می رفتند و چون زمستان می شد از غزاهای خویش به مرو شاهجان باز می گشتند و چون مسلمانان باز می گشتند شاهان خراسان در یکی از شهرهای خراسان مجاور خسارزم فراهم می شدند و پیمان می کردند که به جنگ همدیگر نروند و کس، کس را به جنگ نکشانند.

گوید: وچنان بود که مسلمانان از امیران خویش می خواستند که به غزای آن شهر روند اما نمی پذیرفتند. و چون سلم به خراسان آمد غزا کرد و یکی از غزاها به

زمستان بود.

گوید: مهلب به اصرار از سلم خواست که وی را سوی آن شهر فرستد که باشش هزار کس و به قولی چهار هزار کس، روانه اش کرد که آنها را محاصره کرد و گفت به اطاعت وی گردن نهند اما خواستند با آنها صلح کند که از تنهای خویش فدیہ دهند مهلب این را پذیرفت و بریست و چند هزار هزار با وی صلح کردند.

گوید: در صلحشان بود که از آنها چیز بگیرد و او سر را به نیم بها و مرکب را به نیم بها و کیمخت را به نیم بها می گرفت که معادل پنجاه هزار هزار از آنها چیز گرفت و به همین سبب مهلب پیش سلم تقرب یافت. سلم از آن میانه هر چه را خوش دید انتخاب کرد و همراه مرزبان مرو برای یزید بن معاویه فرستاد و جمعی را پیش وی روانه کرد.

اسحاق بن ایوب گوید: سلم با زن خویش ام محمد دختر عبدالله به عزای سمرقند رفت و آنجا پسری آورد که نامش راصغدی کرد.

حسن بن رشید گوزگانی به نقل از یکی از مردم خزاعه گوید: با سلم بن زیاد به غزای خوارزم رفتم که بر مالی فراوان با وی صلح کردند، آنگاه سوی سمرقند عبور کرد که مردم آنجا با وی صلح کردند ام محمد زن سلم نیز با وی همراه بود که در این غزا پسری برای وی آورد.

گوید: ام محمد کس پیش زن فرمانروای صغد فرستاد و زیوری به عاریت خواست و او تاج خویش را برای ام محمد فرستاد و چون بازگشتند تاج را نیز با خویش آورد.

در همین سال یزید، عمرو بن سعید بن عاص را از مدینه برداشت و ولید بن عتبہ را بر آنجا گماشت.

ابو معشر گوید: یزید بن معاویه، عمرو بن سعید را در هلال ذی حجه برداشت و

ولید بن عتبہ را بر مدینه گماشت. وی دوبار سالاری حج کرد؛ به سال شصت و یکم و سال شصت و دوم.

در این سال عامل یزید بن معاویه بر بصره و کوفه عبید الله بن زیاد بود.
عامل مدینه در آخر سال ولید بن عتبہ بود.
عامل خراسان و سیستان سلم بن زیاد بود.
قضای بصره با هشام بن حبیر بود.
قضای کوفه با شریح بود.

در همین سال، ابن زبیر مخالفت یزید آشکار کرد و با وی بیعت کردند.

سخن از سبب عزل عمرو بن سعید
و ولایتداری ولید بن عتبہ

سبب عزل عمرو بن سعید و علنی شدن دعوت ابن زبیر، چنانکه عبد الملك بن نوفل گوید، این بود که وقتی حسین علیه السلام کشته شد ابن زبیر با مردم مکه سخن کرد و کشته شدن وی را مهم شمرد و عیب مردم کوفه گفت و مردم عراق را ملامت کرد. از پس حمد و ثنای خدا و صلوات محمد گفت: «مردم عراق خیانتگران بند کاره اند، به جز اندکی. و مردم کوفه بدترین مردم عراقند، آنها حسین را دعوت کردند که یاریش کنند و وی را به خلافت بردارند و چون پیش آنها رفت بر او ناساختند و گفتند: یا تسلیم شو که ترا به مسالمت پیش پسر زیاد بن سمیه فرستیم که حکم خویش را درباره تورا ن کند، یا جنگ را آماده شو». وی می دانست که او یارانش اندکند خدا عزوجل کسی را از غیب مطلع نکرده که کشته خواهد شد، و لسی او سرگ شرافتمندانه را بر زندگی با ذلت برگزید. خدا حسین را رحمت کند و قاتل حسین را زبون کند. بدیم قسم این مخالفت و نافرمانی حسین عبرتی است که کسی به آنها نکیه نکند، اما آنچه مقرر است می شود و چون خدا کاری را بخواهد جلوگیری

از آن نتوان کرد. پس از حسین چگونه می توان به این قوم اطمینان کرد و گفتارشان را راست پنداشت و پیمانشان را پذیرفت؟ نه، شایسته این کار نیستند. به خدا حسین که کشتنش کسی بود که شب، نماز بسیار می کرد و روزه بسیار روزه می داشت و بیش از این قوم شایسته ظفر بود که دیندار بود و فضیلت پیشه. به خدا به جای قرآن به غنا نمی پرداخت و به عوض گریستن از ترس خدای، آواز نمی خواند. به جای روزه داری حرام خواری نمی کرد و به جای مجلس ذکر خدای به دنبال شکار نمی تاخت (این سخن اشاره به یزید بود) و به زودی سرگشتگی ای خواهند دید.

گوید: یاران وی بر آشفتن و گفتند: «ای مرد بیعت خویش را آشکار کن که از پس در گذشت حسین کمی نمانده که با تو در این کار منازعه کند.»

گوید: و چنان بود که ابن زبیر نهانی با کسان بیعت می کرد و چنین می نمود پناهنده خانه است.

گوید: ابن زبیر با آنها گفت: «شتاب میارید.»

در آن هنگام عمرو بن سعید بن عاص عامل مکه بود و با ابن زبیر و یاران وی سخت می گرفت و با وجود سختی مدارا نیز می کرد. و چون یزید بدانست که ابن زبیر در مکه گروهها فراهم آورده، قسم یاد کرد که او را به زنجیر خواهد کرد.

گوید: یزید زنجیری از نقره فرستاد، پیک با زنجیر بر مروان بن حکم گذشت که در مدینه بود و خبر زنجیر را و اینکه به چه کار آمده با وی برگفت و مروان شعری خواند به این مضمون:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

«که مرد ناتوان از آن سخن کند.»

گوید: پیک از پیش مروان به نزد ابن زبیر رفت، حضور پیک را پیش مروان و تمثیل وی به شعر مذکور به ابن زبیر خبر داده بودند که گفته بود: «نه، به خدا من آن مرد ناتوان نخواهم بود» و پیک را با ملایمت پس فرستاد.

گوید: کار ابن زبیر در مکہ بالا گرفت و مردم مدینہ بہ وی نامہ نوشتند و کسان گفتند: «اکنون کہ حسین علیہ السلام تلف شدہ، هیچ کس نیست کہ با ابن زبیر رقابت کند.»

عبدالعزیز بن مروان گوید: وقتی یزید بن معاویہ ابن عضاہ اشعری و مسعدہ و یارانسان را بہ مکہ پیش عبداللہ بن زبیر فرستاد کہ وی را با طوق بیاوند کہ قسم یزید راست باشد، طوقی از تفرہ با یک کلاہ خز ہمراہ آنها فرستاد۔ پدرم، من و برادرم را نیز ہمراہ آنها فرستاد و گفت: «وقتی فرستادگان یزید پیام وی را با وی بگفتند نزدیک وی روید و بکیتان این شعر را برای وی بخواند:

«نگہداشت کہ نیرومند چنین نکند
... تا آخر»

گوید: و چون فرستادگان پیام را با وی بگفتند نزدیک وی رفتم برادرم بہ من گفت: «نو بخوان» و عبداللہ بن زبیر بشنید و گفت: «پسران مروان، شنیدم چہ گفتید و می دانم چہ خواهید گفت، بہ پدرتان بگویید: من کسی نیستم کہ جز در مقابل حق تسلیم شوم»

گوید: نمی دانم کار کدامشان شگفت آورتر بود.

سعید بن عمرو بن سعید گوید: وقتی عمرو بن سعید دید کہ مردم بہ ابن زبیر متمایل شدہ اند، پنداشت کہ کاروی سرمی گیرد، عبداللہ بن عمرو بن عاص را پیش خواند کہ صحابی بود و با پدرش بہ مصر بودہ بود و آتجا کتب دانیال را خواندہ بود و قریش اورا عالم می دانستند اورا پیش خواند و گفت: «مرا از کار این مرد خبر بدہ، بہ نظر تو مقصود وی سرمی گیرد؟ و نیز بگو کہ سرانجام کار یار من چہ خواهد شد؟»

عبداللہ گفت: «یار تو را از جملہ شاہانی می بینم کہ کارشان بہ کمال است و

همچنان شاه باشند و بمیرند»

گوید: پس عمرو بن سعید در سخنگیری با ابن زبیر و یارانش یسزود اما مدارا و ملایمت را نیز از دست نمی‌داد.

گوید: آنگاه ولید بن عتبّه و کسانی از بنی امیه به یزید بن معاویه گفتند: «اگر عمرو بن سعید می‌خواست ابن زبیر را می‌گرفت و پیش تومی فرستاد.» پس یزید و ولید ابن عتبّه را به امارت حجاز فرستاد و عمرو بن سعید را عزل کرد.

عزل عمرو و امارت ولید در همین سال، یعنی سال شصت و یکم، بود.

ابو جعفر گوید: روایت محمد بن عمرو چنین است که یزید، عمرو بن سعید بن عاص را در اول ذی‌حجه سال شصت و یکم برداشت و ولید بن عتبّه را گماشت که سالاری حج سال شصت و یکم با وی بود و ابی ربیعۀ عامری را به قضا پس آورد. ابومعشر گوید: به سال شصت و یکم ولید بن عتبّه سالار حج بود و سیرت نویسان در این باب اختلاف ندارند.

در این سال ولایتدار کوفه و بصره عبیدالله بن زیاد بود. قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با هشام بن هبیره بود و ولایتدار خراسان سلم بن زیاد بود. آنگاه سال شصت و دوم در آمد.

سخن از حوادث

سال شصت و دوم

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه پیش یزید بن معاویه رفتند.

سخن از سبب رفتن

مردم مدینه پیش یزید

سبب قضیه، چنانکه در روایت عبدالله بن عروه آمده، این بود که وقتی یزید،

ولید بن عتبّه را به امارت حجاز فرستاد و عمرو بن سعید را برداشت، و ولید به

مدینه آمد، بسیار کسی از غلامان و وابستگان عمرو را بگرفت و بداشت. عمرو درباره آنها با ولید سخن کرد، که از رها کردنشان دریغ کرد و گفت: «ای عمرو بیتابی مکن.»

گوید: برادر عمرو، ابان بن سعید گفت: «عمرو بیتابی کند؟ به خدا اگر آتشی را بگیرد و شما نیز بگیرید، رها نمی کند تا شما رها کنید.»

گوید: آنگاه عمرو برفت و در دو منزلی مدینه جای گرفت و به غلامان و وابستگان خویش نوشت که برای هر يك از شما شتری و محفظه باری یا لوازم آن می فرستم، شتران را در بازار می خوابانند، وقتی فرستاده من آید در زندان را بشکنید آنگاه هر يك از شما بر شتر خویش نشیند و پیش من آید.»

گوید: پس، فرستاده عمرو بیامد و شتران بخريد و لوازم یا بسته آماده کرد. شتران را در بازار خوابانید و برفت و به آنها خبر داد که در زندان را شکستند و سوی شتران رفتند و بر نشستند و سوی عمرو بن سعید رفتند و وقتی به او رسیدند که پیش یزید بن معاویه رسیده بود.

گوید: و چون عمرو به نزد یزید در آمد به او خوش آمد گفت و نزد يك خویش نشانید و وی را ملامت کرد که چرا در انجام دستورهای وی درباره ابن زبیر کوتاهی کرده و جز آنچه می خواسته به کار نمی بسته است؟

عمرو گفت: «ای امیر مومنان، حاضر چیزها می بیند که غایب نمی بیند بیشتر مردم مکه و مردم مدینه جانب او گرفته بودند و بدو رضایت داده بودند و نهان و آشکار همدیگر را دعوت می کردند. مرا نیز سپاهی نبود که برای مقابله وی از آن نیرو بگیرم، محتاط بود و از من احتراز می کرد، با وی مدارا می کردم و ملایمت تا با وی خدعه کنم و به اودست یابم، معذلك با اوسخت می گرفتم و از چیزها باز می داشتم که اگر بدان دسترس می داشت كمك كارش بود. بر مکه و راهها و دره های آن کسان گماشته بودم که نگذارند کسی وارد آن شود تا نام وی و نام پدرش را و اینکه از کدام

یلت از دیار خدا آمده و به چه کار آمده و چه می خواهد برای من بنویسند، که اگر از باران ابن زبیر بود یا به نظر من آهنگ وی داشت با حقارت پشش می فرستادم و اگر مورد بدگمانی نبود راهش می دادم. ولید را فرستاده ای، به زودی از عمل و اثر وی خبرها می رسد که شاید به سبب آن دلبستگی مرا به کارت و نیکخواهی ها که داشته ام بدانی ان شاء الله. ای امیر مؤمنان! خدا برای تو کارسازی کند و دشمنان را درهم بکوبد.»

یزید بدو گفت: «تو از آن کسی که این چیزها را درباره تو گفت و مرا به ضد تو واداشت راستگویی که از جمله معتمدان منی که به یاریت امیدوارم و ترا برای بستن شکاف و حل مشکل و مقابله با حادثات بزرگ ذخیره دارم»

عمر و گفت: «ای امیر مؤمنان! هیچکس به تقویت قدرت تو و تضعیف دشمنان و سختگیری با مخالفان دلبسته تر از من نیست.»

گوید: ولید بن عتبّه با ابن زبیر بود و پیوسته او را محتاط می دید و دور از دسترس، و چنان شد که وقتی حسین کشته شد نجده بن عامر حنفی در یمامه بشورید. ابن زبیر نیز بشورید. و چنان بود که ولید از عرفات باز می گشت اما این زبیر با کسان خویش می ماند، نجده نیز با کسان خویش می ماند و هیچکس از آنها به تبعیت دیگری باز نمی گشت. نجده، ابن زبیر را می دید و چندان حرمت می کرد که مردم گمان داشتند با وی بیعت خواهد کرد.

گوید: آنگاه ابن زبیر یا ولید بن عتبّه همکاری کرد و به یزید بن معاویه نوشت: «مرد ترشحویی را پیش ما فرستاده ای که به کار درست توجه ندارد و به اندرز خردمند دل نمی دهد. اگر مردی نرمخوی و ملایم طبع را پیش ما می فرستادی امید داشتم کارهایی که به پیچیدگی گراییده آسان شود و آنچه به پراکندگی رفته. فراهمی گیرد. در این قضیه بنگر که صلاح خواص و عوام ما در آن است ان شاء الله والسلام»

گوید: چنانچه در روایت حمید بن حمزه، یکی از غلامان بنی امیه، آمده یزید

کس فرستاد و ولید بن عتبہ را معزول کرد و عثمان بن محمد بن ابی سفیان را به جایش فرستاد۔

گوید: عثمان جوانی مغرور بود و نو کار و نپختہ کہ از کارها تجربہ نداشتند از زمانہ درس نگرفتہ بود و سرد و گرم ابام نچشیدہ بود و بہ امور حکومت و عمل خویش توجہ نداشت۔

گوید: عثمان گروہی از مردم مدینہ و از جملہ عبداللہ بن حنظلہ غسیل انصاری و عبداللہ بن ابی عمرو مخزومی و منذر بن زبیر و بسیار کس دیگر از بسزرگان شہر را پیش یزید فرستاد، کہ چون آنجا رسیدند حرمت داشت و نکویی کرد و عطیہ ہای بزرگ داد۔ آنگاہ از پیش وی باز گشتند و ہمہ بہ مدینہ آمدند مگر منذر بن زبیر کہ بہ بصرہ پیش عبداللہ بن زیاد رفت، یزید منذر را یکصد ہزار درم عطیہ دادہ بود۔

گوید: چون آن گروہ بہ مدینہ آمدند میان خویش سخن کردند و نامسزای یزید گفتند و ملامت او کردند و گفتند: «از پیش کسی آمدہ ایم کہ دین ندارد، شراب می نوشد و طنبور می زند و کشیزگان پیش وی می نوازند۔ سگبازی می کند و با فرومایگان و غلامان بہ صحبت می نشیند، شاہد باشیم کہ ما او را خلع کردہ ایم و کسان پیرو آنها شدند.»

عبدالملک بن نوفل گوید: کسان پیش عبداللہ بن حنظلہ غسیل آمدند و بسا وی بیعت کردند و او را سالار خویش کردند۔

محمد بن عبدالعزیز گوید: وقتی منذر از پیش یزید بن معاویہ باز گشت بہ بصرہ پیش عبداللہ بن زیاد رفت کہ او را حرمت کرد و ضیافت نکو کرد کہ دوست زیاد بودہ بود۔ ناگہان نامہ ای از یزید بن معاویہ بدورسید و این بہ وقتی بود کہ خبر مردم مدینہ بدورسیدہ بود کہ منذر بن زبیر را بہ بند کن و بدار تا دستور من دربارہ وی بیاید۔

گوید: اما عبداللہ بن زیاد این را خسوش نداشت کہ منذر مہمان وی بود،

پس او را پیش خواند و از قاضی خبر داد و بدو داد که بخواند و گفت: «تو دوست زیاد بوده‌ای و مهمان من شده‌ای، با تونیک می‌کرده‌ام و می‌خواهم آنرا با نیکویی دیگر کامل کنم. وقتی کسان پیش من فراهم آمدند برخیز و بگو به من اجازه بده به ولایت خویش روم، و چون گفتم: نه، پیش من بمان که حرمت و کمک و برتری بینی، بگو: مرا ملکی هست و اشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده. و من اجازه می‌دهم و پیش کسان خویش برو.»

گوید: و چون کسان پیش عیدالله فراهم آمدند، متذکر برخاست و اجازه خواست که عیدالله گفت: «نه، پیش من بمان که حرمت کنم و کمک کنم و برتری دهم.»

متذکر گفت: «مرا ملکی هست و اشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده.»

پس عیدالله اجازه داد و او سری حجاز رفت. و چون پیش مردم مدینه رسید از جمله کسانی بود که برضد یزید ترغیب می‌کرد و از جمله سخنانی که می‌گفت این بود که به خدا یزید یکصد هزار درم عطیه به من داد اما این کار که درباره من کرد مانع از آن نیست که خبر وی را با شما بگویم و درباره وی راستی کنم. به خدا او شراب می‌نوشد و چندان مست می‌شود که نماز را وامی‌گذارد.» و عیبها درباره او گفت همانند عیبهایی که یاران راه گفته بودند و بدتر.

گوید: سعید بن عمرو در کوفه می‌گفت که وقتی یزید بن معاویه گفتار وی را درباره خویش شنید گفت: «به خدا برترش داشتم و حرمت کردم و چنان کرد که دیدی» و او را به دروغ و ناسپاسی مشوب داشت.

سعید بن یزید گوید: یزید، نعمان بن بشیر انصاری را فرستاد و گفت: «پیش کسان و قوم خویش رو و از کاری که پیش گرفته‌اند بدارشان که اگر در این کار قیام نکنند کسان جرئت مخالفت من ندارند. در مدینه از عشیره من کسانی هستند که

دوست ندارم در این فتنه قیام کنند و به هلاکت رستند.»

گوید: نعمان بن بشیر پیش قوم خویش رفت و همه مردم را پیش خواند و آنها را به اطاعت و پیوستگی به جماعت دعوت کرد و از فتنه بیم داد و گفت: «شما تاب مردم شام ندارید.»

گوید: عبدالله بن مطیع عدوی بدو گفت: «ای نعمان، چرا جماعت ما را پراکنده می کنی و کار ما را که خدا به صلاح آورده به تباهی می دهی؟»

نعمان گفت: «به خدا گویی می بینمت که وقتی دعوت سرگرفته سواران با شمشیر بر سر و پیشانی کسان می زنند و آسیای مرگ میان دو گروه می گردد، برآستر خویش گریزان سوی مکه می روی و بد پیشانی آن می زنی و این بیچارگان - یعنی انصار - را رها کرده ای که در کوچه ها و مسجدها و بردر خانه هایشان کشته شوند»

گوید: کسان فرمان وی را نبردند و به خدا چنان شد که گفته بود.

در این سال ولید بن عتبہ سالار حج بود و عاملان عراق و خراسان همانها بودند که ضمن سال شصت و یکم از آنها نام بردیم.

در همین سال چنانکه گفته اند محمد بن عبدالله بن عباس تولد یافت.

آنگاه سال شصت و سوم در آمد.

سخن از حوادثی که

به سال شصت و سوم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه عثمان بن محمد بن ابی سفیان عامل یزید بن معاویه را از مدینه برون کردند و خلع یزید را اعلام کردند و مردم بنی امیه را که در مدینه بودند محاصره کردند.

حبیب بن کره گوید: وقتی مردم مدینه با عبدالله بن حنظلہ غسیل برخلع یزید ابن معاویه بیعت کردند به عثمان بن محمد و مردم بنی امیه و وابستگان شان و قرضیانی

که هم عقیده آنها بودند تاختند که در حدود یکهزار کس بودند و آنها به جمع برون شدند و به خانه مروان بن حکم رفتند و کسان به محاصره آنها پرداختند، اما کار محاصره چندان سخت نبود.

راوی گوید: بنی امیه حبیب بن کره را پیش خواندند کسی که به طلب وی فرستاده بود مروان بن حکم بود با عمرو بن عثمان بن عفان که مروان تدبیر امور آنها می کرد. عثمان بن محمد عامل مدینه پسری نوسال بود و از تدبیر بهره نداشت.

حبیب بن کره گوید: من با مروان بودم، او و جمعی از بنی امیه همراه من نامه ای برای یزید فرستادند. عبدالملک بن مروان نامه را بگرفت و با من به ثنیة الوداع آمد و آنجا نامه را به من داد گفت: «دوازده روز برای رفتن معین می کنم و دوازده روز برای بازگشتت، بیست و چهار روز دیگر اینجا بیا و ان شاء الله در همین وقت مرا خواهی دید که در انتظار تو نشسته ام.»

نامه چنین بود: «بسم خدای رحمان رحیم،

«اما بعد، ما را در خانه مروان بن حکم محاصره کرده اند و آب

«از ما نداشته اند و ریگمان می زنند، کمک، کمک!»

گوید: نامه را برگرفتم و برفتم تا پیش یزید رسیدم که بر چهار پایه ای نشسته بود و پای خود را در طشت آبی نهاده بود به سبب دردی که در پای داشت و بقولی نفرس داشت. نامه را بخواند، آنگاه به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«بود باری را که طبع من بود دیگر کردند

«من نیز به جای نرمش

«یا قوم خوبش، خشونت پیش گرفتم.»

سپس گفت: «هگر بنی امیه و وابستگان شان در مدینه يك هزار کس نیستند؟»

گوید: گفتم: «چرا، به خدا بیشترند»

گفت: «نمی توانستند مدتی از روز را بجنگند؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، همه مردم برضد آنها متفق بودند و قاپ مقاومت با جماعت مردم نداشتند.»

گوید: پس یزید کس پیش عمرو بن سعید فرستاد و نامه را بدو داد که بخواند و خبر را با وی بگفت و دستور داد که با کسان سوی آنها روان شود. عمرو گفت: «ولایت را برای تو نگه داشته بودم و کارها را به سامان داشتم، اما اکنون که چنین شده خونهای قریش است که به زمین ریخته خواهد شد و دوست ندارم که این کار را عهده کنم، کسی آنها را عهده کند که نسبت بآنها از من دورتر باشد.»

گوید: پس یزید مرا با نامه پیش مسلم بن عقبه مری فرستاد که پیری فرتوت بود و ناتوان و بیمار، نامه را به او دادم که بخواند و خبر را از من پرسید که با وی بگفتم، او نیز همان سخن یزید را به من گفت که مگر بنی امیه و وابستگان شان و یاران شان در مدینه هزار کس نیستند؟ گفتم: «چرا هستند؟»

گفت: «نمی توانستند لختی از روز را بچنگند؟ ایان در خور یاری شدن نیستند تا خویشان را در پیکار دشمن و تأیید حکومتشان تلاش کنند.»

گوید: آنگاه پیش یزید آمدم و گفتم: «ای امیرمؤمنان، ایان را یاری مکن که مردمی زبونند مگر نمی توانستند يك روز یا يك نیمه روز یا لختی از روز بچنگند؟ ای امیرمؤمنان بگذارشان تا در پیکار دشمنان و تأیید حکومتشان تلاش کنند و معلوم شود کدامشان به اطاعت تو پیکار من کند و براین صبروری دارند و کدامشان تسلیم می شوند.»

گفت: «وای تو از پس آنها زندگی خوش نباشد برو و خبر خویش را با من بگوی و با کسان روان شو.»

گوید: پس بانگزن وی برون شد و بانگ زد: «سوی حجاز روان شوید که

مقرری خویش را به تمام بگیری، با یکصد دینار کمکه که در دم به دست کسی نهند»
ودوازده هزار کسی برای این کار آماده شدند.

مغیره گوید: یزید به پسر مرجانه نوشت: «به جنگ ابن زبیر برو»

اما وی گفت: «دو کار را برای فاسق نمی کنم: کشتن پسر دختر پیمبر و خزای
کعبه.»

گوید: مرجانه زنی صداقت پیشه بود و وقتی حسین علیه السلام کشته شد به
عبیدالله گفت: «وای تو! چه کردی و به چه کاری دست زدی؟»

حبیب بن کره گوید: پس باز گشتم که در آنجا و همان وقت یا کمی بعد به
عبدالملك برسم.

گوید: دیدم که چهره پوشیده زیر درختی نشسته بود و آنچه را دیده بودم
با وی بگفتم که خرسند شد و بفرستم تا به خانه مروان پیش جماعت بنی امیه رسیدیم و
خبری را که آورده بودم با آنها بگفتم و خدای عزوجل را ستایش کردند.

عبدالملك بن نوفل گوید: حبیب به من گفت که ده روزه به مقصد رسیده بود.
گوید: از آنجا برون نشدم تا یزید بن معاویه را دیدم که برای یازدید سپاه
برون شده بود، شمشیری آویخته بود و يك کمان عربی به شانه داشت و شعری می خواند
به این مضمون:

«وقتی شب به سر رفت

«وقوم در وادی القری فرود آمدند

«ابوبکر را خبر کنید

«که بیست هزار کسی از سالخورده و جوان توانی دید

«که جمعگی مستند

«یا جمعی بیدارند که خوابشان برفته

«شگفتا از عاقلدی که در کار دین خدعه می کند

«و به دشت باز جایگاه دارد، شگفتا»

عبدالملك بن نوفل گوید: این سپاه به سالاری مسلم بن عقبه از پیش یزید حرکت کرد. یزید بدو گفت: «اگر حادثه‌ای برای نورخ داد حصین بن نمیر سکونی را بر سپاه جانشین کن»

و هم بدو گفت: «قوم را سه روز دعوت کن، اگر پذیرفتند که بهتر و گرنه با آنها بجنگ، و چون غلبه یافتی مدینه را سه روز به سپاهیان واگذار و ثرمال و برده سلاح و خوردنی که در آن هست از آن سپاه باشد. و چون سه روز به سر رفت از مردم دست بردار. علی بن حسین را بین و دست از او بردار و با وی نیکی کن و تقرب ده که در کار آنها دخالت نکرده و نامه او نیز به من رسیده.»

گوید: علی از سفارش یزید بن معاویه با مسلم بن عقبه بی خبر بود.

گوید: و چنان بود که وقتی بنی امیه سوی شام رفتند، علی بن حسین بنه مروان ابن حکم و زن وی عایشه دختر عثمان بن عفان را که مادر ابان بن مروان بود، پناه داده بود.

محمد بن عمر گوید: وقتی مردم مدینه عثمان بن محمد را از مدینه برون کردند مروان بن حکم با عبدالله بن عمر سخن کرد که کسان خویش را پیش وی مخفی کند اما ابن عمر از این کار دریغ کرد. مروان با علی بن حسین سخن کرد و گفت: «ای ابوالحسن مرا حق خویشاوندی هست، حرم من با حرم تو باشد.»

گفت: «چنین می کنم» و مروان حرم خویش را پیش علی بن حسین فرستاد که او حرم خویش را با حرم مروان ببرد و درینجای داد و مروان سپاسگزار علی بن حسین بود، از روزگار پیش نیز میانشان دوستی بوده بود.

عبدالملك بن نوفل گوید: مسلم بن عقبه با سپاه روان شد و چون مردم مدینه از روان شدن وی خبر یافتند، به مردم بنی امیه که آنجا بودند تاختند و آنها را در خانه مروان حصارى کردند و گفتند: «دست از شما نمی داریم تا فرودتان آریم و گردنشان

را بزنیم تا به قسم خدای پیمان کنید که حادثه برای ما نخواهد و از خلل گاه ما خبر ندهید و دشمن را برضد ما کمک نکنید که دست از شما بداریم و از اینجا بیرون فرستیم.»

گرفتند: پس بنی امیه به قسم خدای پیمان کردند که حادثه برای شما نخواهد و از خلل گاه شما خبر ندهیم. پس آنها را از مدینه برون کردند و بنی امیه باینه های خویش برفتند، تا در وادی القری به مسلم بن عقبه رسیدند. عایشه دختر عثمان سوی طایف روان شد و بر علی بن حسین گذشت که در نزدیکی مدینه در ملک خویش بود و گوشه گرفته بود که نمی خواسته بود در کارهای قوم حضور داشته باشد، و به عایشه گفت: «پسر من عبدالله را با خود به طایف ببر» و او عبدالله را به طایف برد تا کار مردم مدینه در هم شکست.

گویند: وقتی بنی امیه در وادی القری به مسلم بن عقبه رسیدند، وی پیش از همه کس عمرو بن عثمان بن عفان را خواست و گفت: «خبر پشت سر خویش را با من بگوی و رای خویش را نیز بگوی.»

عمرو گفت: «نمی توانم به تو خبر دهم که از ما پیمان گرفته اند که خلل گاهی را ننماییم و دشمن را یاری نکنیم.»

گویند: مسلم او را سخت ملامت کرد و گفت: «اگر پسر عثمان نبودی گردنت را می زدم، به خدا پس از تو این را از هیچ قرشی نمی پذیرم.»

پس عمرو پیش یاران خویش رفت و آنچه را دیده بود با آنها بگفت.

گویند: پس مروان بن حکم به پسرش عبدالملک گفت: «پیش از من به نزدوی رو شاید از من به تو اکفا کند.»

گویند: پس، عبدالملک پیش مسلم رفت که بدو گفت: «هر چه داری بیار و خبر قوم خویش را با من بگوی یا رای خویش.»

گفت: «بله، رای من اینست که با همراهان خویش بروی و راه سوی مدینه

بگردانی و چون به نزدیکترین محل مدینه رسیدی فرود آیی که کسان در سایه بیاسایند و شیرۀ خرما بخورند، و چون شب شد، همه شب بیایی نگهبانان بر اردوگاه گماری و چون صبح در آمد با کسان نماز کنی، آنگاه با سپاه بروی و مدینه را به طرف چپ نهی و مدینه را دور یزنی و هنگام طلوع آفتاب از جانب حره و طرف مشرق به آنها رسی و با قوم مقابله کنی که اگر مقابله به وقت طلوع آفتاب باشد، آفتاب بر پشت یاران تو نابد و آزارشان ندهد و بر روی آنها نابد و گرمای آن آزارشان دهد، و مدام که شما در طرف مشرق باشید از برق خودها و نیم نیزه‌ها و سر نیزه‌ها و شمشیرها و زره‌ها و یازوبنده‌اینان چندان زحمت بینند که شما از سلاح آنها که به جانب مغرب باشید نبینند. پس از آن جنگ آغاز کن و از خدای برضد آنها کمک بخواه که خدا ترا یاری می‌کند که مخالفت پیشوا کرده‌اند و از جماعت بریده‌اند.»

مسلم گفت: «بدرت خوب، چه فرزندی دارد که خلف نکویی» آنگاه مروان پیش مسلم رفت که گفت: «بگوی»

گفت: «مگر عبدالملك پیش تو نیامده؟»

گفت: «چرا وجه مردیست عبدالملك، با کمتر کس از قرشیان سخن کرده‌ام که همانند وی باشد.»

مروان بدو گفت: «وقتی عبدالملك را دیده‌ای مرا دیده‌ای.»

گفت: «بله»

گوید: آنگاه از جای خویش حرکت کرد و کسان نیز با وی حرکت کردند و همتا که عبدالملك گفته بود فرود آمد و آنجا چنان کرد که عبدالملك گفته بود. آنگاه سوی حره رفت و آنجا رسید و از جانب مشرق به طرف قوم رفت.

گوید: آنگاه مسلم بن عقبه آنها را دعوت کرد و گفت: «ای مردم مدینه! امیر مؤمنان یزید بن معاویه پندارد که شما ریشه‌اید و من ریختن خونهایتان را خوش

ندارم، سه روز مهلتان می‌دهم، هر که باز آید وسوی حق باز گردد از او بپذیریم و از پیش شما بروم وسوی این ملحد روم که به مکه است و اگر نپذیرد حجت بر شما تمام کرده‌ایم.»

گوید: و این به ماه ذی‌حجه سال شصت و چهارم بود.

گوید: در مکتوب خویش چنین یافتیم، اما این خطاست که یزید به مادر بیع-الاول سال شصت و چهارم هلاکت یافت و حادثه حره در ذی‌حجه سال شصت و سوم به روز چهارشنبه دوروز مانده از آن ماه بود.

گوید: و چون سه روز به سر رفت مسلم گفت: «ای مردم مدینه آیا تسلیم می‌شوید یا جنگ می‌کنید؟»

گفتند: «جنگ می‌کنیم»

گفت: «چنین نکنید به اطاعت آید و ما نیرو و شوکت خویش را بر ضد این ملحد به کار بریم که بیدستان و فاسقان از هر سوی بر او فراهم آمده‌اند»

گفتند: «ای دشمنان خدای، به خدا اگر خواهید سوی آنها روید رهاتان نمی‌کنیم و با شما می‌جنگیم، ما شما را نمی‌گذاریم که سوی خانه حرام خدای روید و مردمش را بترسانید و در آنجا الحاد کنید و حرمت آن را بشکنید، به خدا چنین نمی‌کنیم.»

گوید: و چنان بود که مردم مدینه در يك سوی شهر خندق زده بودند و بسیار کس از آنها به سالاری عبدالرحمان بن زهیر، عمرو زاده عبدالرحمن بن عوف زهری، آنجا بودند. عبدالله بن مطیع بر ناحیه دیگر وسوی دیگر بود، معقل بن سنان اشجعی بر ناحیه دیگر بود و سالار جمع عبدالله بن حنظله غسبل انصاری بود که در ناحیه بزرگتر و بر جمعیت تر جای داشت.

اما به گفته عوانه بن حکم کلبی عبدالله بن مطیع، سالار فرشیان اهل مدینه بود و عبدالله بن حنظله غسبل سالار انصار بود و معقل بن سنان سالار مهاجران.

عبدالملك بن نوفل گوید: مسلم بن عقبه با همه سپاه خود بیامد و از جانب حره پیش آمدن گرفت و خیمه خویش را بر راه کوفه به پا کرد آنگاه سپاه را به جانب ابن غسبل فرستاد. ابن غسبل با مردانی که با وی بودند به سپاه حمله برد و آنها را عقب راند که پیش مسلم بن عقبه رسیدند و از با کسان به مقابلشان آمد و بسررویشان بانگ زد که باز رفتند و جنگی سخت کردند.

گوید: فضل بن عباس مطلبی با حدود بیست سوار پیش عبدالله بن حنظله غسبل آمد و جنگی سخت کرد، آنگاه به عبدالله گفت: «بگو هرچه سوار داری بیايند و با من بایستند و چون حمله کردم حمله کنند، به خدا توقف نمی کنم تا به مسلم برسم و یا او را بکشم و یا در مقابل وی کشته شوم.»

گوید: عبدالله بن حنظله به ضحاک اشهلی انصاری گفت: «سواران را بانگ بزن که با فضل بن عباس بایستند.»

گوید: ضحاک سواران را بانگ زد و پیش فضل فراهمشان آورد و چون سواران پیش وی فراهم آمدند بر مردم شام حمله برد که عقب رفتند و به یاران خویش گفت: «مگر نمی بینید که حقیرانه عقب رفتند. فدایتان شوم یکبار دیگر حمله کنید که به خدا اگر سالارشان را بینم او را می کشم یا در مقابل او کشته می شوم، از پی لختی صبوری کردن خوشدلی است که پس از صبوری ظفر است»

گوید: آنگاه حمله برد و آنها که با وی بودند نیز حمله بردند و سپاهیان شام از مسلم بن عقبه به یکسو شدند که با پانصد پیاده به جا مانده بود که زانوزده بودند و نیزه ها را به طرف حریرغان گرفته بودند فضل به طسرف پرچم مسلم رفت که سر پرچمدار را بزند که زرد به سر داشت زرد را در بد و سرش را بشکافت که بیجان بیفتاد. گفت: «بگیر که من پسر عبدالمطلبم» و پنداشت که مسلم را کشته و گفت: «قسم به پروردگار که به طغیانگر قوم را کشتم.»

اما مسلم گفت: «... تن گودال را به خطا گرفت» . مقتول غلام مسلم بود رومی نام که مردی دلیر بود. آنگاه مسلم پرچم را بگرفت و بانگ زد: «ای مردم شام، این جور جنگیدن کسانی است که می خواهند از دینشان دفاع کنند و ظفر پیشوایشان را فیرو دهند؟ خدا جنگیدن امروزتان را و سپاه کند که مایه ملال خاطر و خشم جان من است، به خدا سزای شماست که از مقرری محروم مانید و در مرزهای دور دیر بمانید. همراه این پرچم حمله برید، خدا اینان غمین کند اگر نکوشید.»

گوید: پس مسلم با پرچم خویش پیش رفت و پیادگان پیش روی پرچم حمله بردند. فضل بن عباس از پای درآمد و کشته شد در حالی که میان وی و طنابهای خیمه مسلم بن عقبه بیش از ده ذراع فاصله نبود. زید بن عبدالرحمان بن عوف نیز با وی کشته شد و قیز ابراهیم بن نعیم عدوی کشته شد با بسیار کس از مردم مدینه. عوانه گوید: در روایت دیگر شنیده ایم که به روز جنگ مسلم بن عقبه بیمار بود و میگفت تا تخت و چهار پایه ای میان دو صف نهادند، آنگاه گفت: «ای مردم شام، از امیرتان دفاع کنید یا بروید» و شامیان حمله آوردند و سوی هر یک از گروههای مردم مدینه رفتند و زیمتشان کردند و اندک زد و خوردی می شد و آنها عقب می رفتند. عاقبت سوی عبدالله بن حنظله رفت و با وی سخت بجنگید و کسانی از مردم چهار ناحیه مدینه که سر جنگ داشتند بر عبدالله بن حنظله فراهم آمدند و سخت بجنگیدند. فضل بن عباس بن ربیعہ مطلبی با جمعی از سران و بیکه سواران حمله برد و آهنگ مسلم بن عقبه داشت که بر تخت خویش بود و بیمار و گفت: «مرا ببرید و در صف جای دهید» و او را که پیش خیمه اش نهاده بودند برداشتند و در صف جای دادند، فضل بن عباس و یارانش حمله بردند تا به تخت رسیدند. فضل سرخ گون بود و چون شمشیر بالا برد که خونش بریزد به یاران خویش بانگ زد که غلام سرخ

مرا می‌کشد ای ابنای آزادگان کجایید! با نیزه داغونش کنید، که بدو تاختند و چندان با نیزه‌ها بزدند که از پای درآمد.

ابومخنف گوید: آنگاه سواران و پیادگان مسلم سوی عبدالله بن حنظله غسیل و پیادگان وی رفتند و نزدیک وی رسیدند، مسلم بن عقبه نیز براسب خویش نشست که با مردم شام می‌رفت و ترغیبشان می‌کرد و می‌گفت: «ای مردم شام، شما به حرمت و نسب و شمار و وسعت ولایت از همه عربان بهتر نشدید و خدای غلبه بر دشمن و حرمت پیشوایان تنان را خاص شما نکرد، مگر به سبب اطاعت و پایمردی. این قوم و عربان همانندشان، دیگر شدند و خدا دیگرشان داد. اطاعت را به کمال برید تا خدایتان ظفر و غلبه کامل دهد.»

آنگاه برفت و به جای خویش رسید و سواران را بگفت تا سوی ابن غسیل و یاران وی روند و چون سواران به پیادگان حمله می‌بردند با نیزه‌ها و شمشیر پیش روی آنها می‌دویدند که پس می‌رفتند و پراکنده می‌شدند.

گوید: مسلم بن عقبه بانگ زد: «ای مردم شام خدا پیاده جنگیدن را خاص آنها نکرده، ای حصین بن نمیر با سپاه خویش پیاده شو.» و او با مردم حمص پیاده شدند و مسلم سوی آنها رفت و چون دید که زیر پرچمهایشان سوی ابن غسیل روان شده‌اند با یاران خویش به ایستاد و گفت: «ای کسان، دشمن در جنگ روشی گرفت که می‌باید شما مطابق آن جنگ می‌کردید، چنین دانم که چیزی نگذرد که خدا کار میان شما و آنها را یکسر کند یا به تقهات یا به ضررتان! به خدا که شما اهل نصرتید و مردم مهاجر تگاه. به خدا گمان ندارم که پروردگارتان از مردم هیچیک از ولایات مسلمانان بیشتر از آن راضی باشد که از شما هست و از مردم هیچیک از ولایات مسلمانان بیشتر از اینان که با شما جنگ می‌کنند خشمگین باشد. هر یک از شما را مرگی هست که بدان خواهید مرد، به خدا مرگی بهتر از مرگ شهادت نیست که خدا سوی شما زانده، پس آنرا غنیمت شمارید، به خدا چنان نیست که هر چه را

بخواید بیایید.»

گوید: آنگاه با پرچم خویش اندکی به یکسورفت و توقف کرد؛ ابن نمیر نیز با پرچم خویش نزدیک وی آمد، مسلم، عبدالله بن عطاء اشعری را بگفت که با پانصد تیرانداز برفتند و تا نزدیک ابن غسیل و یاران وی رسیدند و تیراندازی آغاز کردند، ابن غسیل گفت: «برای چه هدف آنها می شوید! هر که می خواهد با شتاب سوی بهشت رود پیش این پرچم آید» و همه طالبان جانبازی سوی او آمدند. که به آنها گفت: «با پروردگارتان وعده دهید که امیدوارم پس از ساعتی خوشدل باشید.» دو گروه به همدیگر تاختند و لختی از روز به سخت ترین وضعی که در آن روزگار دیده شده بود جنگیدند. عبدالله پسران خویش را یکی یکی پیش می فرستاد که همه پیش روی او کشته شدند، خود او با شمشیر ضربت می زد و رجزی به این مضمون می خواند:

«ملعون باد آنکه تباهی خواهد و طغیان کند

«و از حق و آیات هدایت دوری کند

«رحمان فقط کسی را لعنت می کند

«که عصیان کند»

و جنگ کرد تا کشته شد. برادر مادریش محمد بن ثابت بن قیس نیز پیش آمد و بجنگید تا کشته شد. می گفت: «خوش ندارم که به جای ابن قوم دیلمان مرا می کشتند.»

محمد بن عمرو بن حزم انصاری نیز کشته شد؛ مروان بن حکم برپسکر او گذشت که گفتی سنونی از تفره بود و گفت: «خدایت رحمت کناد که بسا ستونها که دیدمت کنار آن بسیار نماز می کردی»

عوانه گوید: شنیده ایم که در جنگ حره که مسلم بن عقبه یا ابن غسیل می جنگید بر چهار پایه ای می نشست و کسان او را می بردند.

ابو مخنف گوید: آنروز محمد بن سعد بن ابی وقاص به جنگ آمده بود و چون کسان هزیمت شدند به آنها پرداخت و با شمشیر خویش می زدشان تا هزیمت بر او چیره شد و با کسان برفت.

گوید: مسلم سه روز مدینه را به سپاه وا گذاشت که کسان می کشتند و اموال می گرفتند و صحابیانی که آنجا بودند به وحشت افتادند. ابوسعید خدری برفت و وارد غار کوهی شد، یکی از مردم شام او را بدید و پیامد و وارد غار شد.

ابوسعید خدری گوید: شامی وارد غار شد و شمشیر به دست می آمد، من نیز شمشیر کشیدم و سوی او رفتم که بترسانش شاید برود، اما او مصرانه پیش می آمد و چون مصمم دیدمش، شمشیر در نیام کردم و این آیه را خواندم:

«لَنْ يَسُطَ إِلَيْكَ لِقَتْلُنِي مَا أَنَا بِسَطِ بَدِي عَلَيْكَ لَا قَتْلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ -

رَبِّ الْعَالَمِينَ»^۱

یعنی: اگر دست خویش به من بگشایی که مرا بکشی، من دست خویش سوی تو باز نمی کنم که ترا بکشم که من از خدا پروردگار جهانیان می ترسم.

گفت: «بدرت خوب، تو کیستی؟»

گفتم: «ابوسعید خدری»

گفت: «یار پیمبر خدای؟»

گفتم: «آری»

گفت: «خوب و از پیش من برفت»

عوانه گوید: مسلم بن عقبه کسان را دعوت کرد که در قبا بیعت کنند برای دو تن از فریش، یزید بن عبدالله بن زمعه و محمد بن ابی الجهم عدوی، و نیز معقل بن سنان اشجعی امان خواسته بود که یک روز پس از جنگ آنها را بیاوردند. مسلم گفت: «بیعت کنید.»

دومرد قرشی گفتند: «بر کتاب خدا وسنت پیمبروی با تو بیعت نمی کنیم.»
گفت: «نه، به خدا هرگز این را به شما نمی بخشم» و آنها را پیش آورد و
گردنشان را بزد.

مروان بدو گفت: «سبحان الله دومرد قرشی را کشتی که آمده بودند امان یابند،
اما گردنشان را زدی.»

گوید: مسلم با چوب به تهیگاه وی زد و گفت: «به خدا اگر تونیز سخن آنها
را می گفتی آسمان را برقی می دیدی.»

ابومخنف گوید: معقل بن سنان اشجعی بیامد و با قوم بنشست و شربتی خواست
که بنوشد.

مسلم بدو گفت: «چه شربتی را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «شربت عسل.»

گفت: «بدهیدش.»

گوید: و بنوشید تا سیراب شد آنگاه مسلم گفت: «از شربت سیر شدی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «پس از آن شربتی جز آب جوشان در آتش جهنم نخواهی نوشید.» به
یاد داری که گفته بودی: يك ماه راه پیمودم و یکماه باز می روم و دست خالی ماندم
خدا یا تغیری بیار.» و بزید را منظور داشتی؟ آنگاه وی را پیش آورد و گردنش را
بزد.

اما عوانه بن حکم گوید: مسلم بن عقبه، عمرو بن محرز اشجعی را فرستاد که
معقل بن سنان را پیش وی آورد و بدو گفت: «ابو محمد! خوش آمدی، می بینم که
تشنه ای.»

گفت: «آری.»

گفت: «عسل را برای وی با برقی که همراه آورده ایم مخلوط کنید.» که از

پیش با وی دوستی داشته بود.

پس عسل و برف را مخلوط کردند و چون معقل بنوشید بدو گفت: «خداست از شربت بهشت بنوشاند.»

مسلم گفت: «به خدا پس از این شربتی نخواهی نوشید تا از شربت آب جوشان جهنم بنوشی.»

گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

مسلم گفت: «تو بودی که در طبریه شیی که از پیش یزید آمده بودی مرادی و گفتی: یکماه را پیمودیم و از پیش یزید دست خالی بازگشتیم سوی مدینه باز می‌رویم و این فاسق را خلع می‌کنیم و با یکی از ابنای مهاجران بیعت می‌کنیم. غطفان و اشجع را با خلع و خلافت چه کار؟ قسم یاد کرده‌ام که وقتی در جنگی با تو روبه روشدم که توانستم گردنت را بزنم بزنم». آنگاه بگفت تا او را کشتند.

عوانه گوید: یزید بن وهب بن زمه را نیز پیش مسلم آوردند که بدو گفت: «بیعت کن»

گفت: «با تو بر سنت عمر بیعت می‌کنم.»

گفت: «بکشیدش.»

گفت: «بیعت می‌کنم.»

گفت: «نه، به خدا خطایت را نمی‌بخشم.»

گوید: مروان به سیب قراپتی که با یزید بن وهب داشت با مسلم سخن کرد اما بگفت تا گردن مروان را بکوفتند، آنگاه گفت: «براین قرار بیعت کنید که شما بندگان یزید بن معاویه هستید» آنگاه بگفت تا وی را بکشتند.

عبد الملك بن نوفل گوید: مروان علی بن حسین را بیاورد، که وقتی بنی‌امیه را بیرون می‌کردند علی بن حسین بنه مروان وزن وی را حفظ کرده بود و پناه داده بود، آنگاه زن مروان که دختر عثمان بود سوی طایف رفت و علی پسر خویش

عبداللہ را همراه وی کرد و مروان این را سپاس می داشت.

گوید: علی بن حسین بیامد کہ میان مروان و عبدالملک راہ می رفت و بہ وسیلہ آنها بہ نزد مسلم امان می جست؛ وقتی پیش آمد بہ نزد مسلم نیز مابین آنها نشست. مروان شربتی خواست کہ بہ وسیلہ آن از مسلم پناہی بیابد و چون شربت را بیاوردند اندکی از آن بنوشید آنگاہ بہ علی داد و چون بہ دست وی رسید مسلم گفت: «از شربت ماموش» کہ دستش بلرزید و خویشتن را از او در امان ندید. جام را بہ دست گرفته بود، نہ می نوشید و نہ بہ جا می نهاد.

مسلم بدو گفت: «آمدی و میان اینان راہ می رفتی کہ پیش من امانیابی بہ خدا اگر این کار بہ دست ما بود می کشمت اما امیرمؤمنان سفارش ترا بہ من کردہ و گفته کہ بہ او نامہ نوشتہ ای و این بہ نزد من ترا سودمند افتاد، اگر می خواهی شربتی را کہ بہ دست داری بنوش و اگر خواهی برای تو شربت دیگر طلبیم.»

گفت: «همین را کہ بہ دست دارم می خواهم.»

گفت: «بنوش.»

گوید: پس علی بن حسین شربت را بنوشید و مسلم بدو گفت: «نزدیک بیا»، و او را با خویشتن نشاند.

عوانہ بن حکم گوید: وقتی علی بن حسین را پیش مسلم آوردند گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این علی بن حسین است.»

گفت: «خوش آمدی و شایستہ.» آنگاہ وی را با خویشتن بر تخت و بر فرش نشاند و گفت: «امیرمؤمنان سفارش ترا بہ من کردہ بود، این خبیثان مرا از تو حرمت کردند مشغول داشتند»، آنگاہ گفت: «شاید کان تو وحشت کردہ اند؟»

گفت: «آری بہ خدا.»

گوید: «پس مسلم بگفت تا مرکب وی را زین کردند و علی را برنشاند و بر

مرکب خویش پس فرستاد.»

عوانه گوید: عمرو بن عثمان جزو آن گروه از بنی امیه نبود که بیرون رفته بودند، آنروز وی را پیش مسلم بن عقبه آوردند که گفت: «ای مردم شام، این را می شناسید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «این، خبیث پسر پاک است، این عمرو بن عثمان بن عفان امیر مؤمنان است، هی عمرو! وقتی مردم مدینه غلبه یابند گویی من یکی از شما هستم و چون مردم شام غلبه یابند گویی من پسر امیر مؤمنان عثمان بن عفانم.»

گوید: پس بگفت تا ربش وی را بکنند و گفت: «ای مردم شام مادر این، جعل در دهان خود من نهاد آنگاه می گفت: ای امیر مؤمنان شرط می بندم، اگر گفتم در دهان من چیست؟ چیزی را که خوش نداشت در دهان داشت و عثمان وی را رها کرد. مادرش از طایفه دوس بود.»

ابو جعفر طبری گوید: از محمد بن عمر آوردند که جنگ حره به روز چهار شنبه دوروز مانده از ذی حجه سال شصت و سوم بود، بعضی دیگر گفته اند: «سه روز مانده از آن ماه بود.»

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

ابن عوف گوید: به سال شصت و سوم ابن زبیر با مردم حج کرد آنوقت وی را پناهنده می نامیدند و کار را به شوری می دانستند.

گوید: و چون شب هلال محرم رسید در منزل خویش بودیم که سعید غلام مسور بن مخرمه پیش ما آمد و خبر آورد که مسلم با مردم مدینه چه کرد و چه کشتاری کرد. خبری وحشت آور بود و قوم را دیدم که خلاف عیان کردند و به کوشش افتادند و آماده می شدند و بدانستند که سوزی آنها نیز خواهد آمد.

در باره جنگ حره جز آنچه آورده روایت دیگر نیز هست که حویری بن

اسماء گوید: از پیران اهل مدینه شنیدم که می گفتند: «وقتی معاویه را مرگ رسید، یزید را پیش خسواند و گفت: یا مردم مدینه جنگی خواهی داشت اگر چنین کردند مسلم بن عقبه را به مقابله آنها فرست زیرا وی کسی است که نیکخواهیش را دانسته‌ام. و چون معاویه هلاک شد گروهی از مردم مدینه پیش یزید رفتند، از جمله کسانی که پیش وی رفتند عبدالله بن حنظله بن ابی عامر بود که شریف و فضیلت پیشه و سرور و عابد بود و هشت پسرش نیز با وی بودند. یزید یکصد هزار درهم بدو داد و به هر يك از پسرانش نیز ده هزار درهم داد بجز جامه‌ها و مرکبها که داد.

گوید: و چون عبدالله بن حنظله به مدینه آمد کسان پیش وی آمدند و گفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «از پیش کسی آمدم که به خدا اگر جز این پسرانم را نیابم با وی پیکار می کنم.»

گفتند: «شنیده ایم که وی به تو بخشش کرده و عطا داده و حرمت کرده.»

گفت: «چنین کرد و من از او پذیرفتم که از آن نیرو گیرم.»

گوید: پس مردم را ترغیب کرد تا با وی بیعت کردند و چون خبر به یزید رسید مسلم بن عقبه را سوی آنها فرستاد و چنان بود که مردم مدینه کسی فرستاده بودند و در همه جاههای مابین مدینه و شام يك ظرف قطران ریخته بودند و چاه را کور کرده بودند اما خداوند باران فرستاد و شامیان محتاج يك دلو آب نشدند تا به مدینه رسیدند.

گوید: مردم مدینه با گروههای انبوه و وضعی که مانند آن دیده نشده بود به مقابله برون شدند و چون مردم شام آنها را بدیدند بیمناک شدند و جنگ با آنها را خوش نداشتند. مسلم نیز به سختی بیمار بود. در آن اثنا که مردم مدینه به جنگ سرگرم بودند، از پشت سر از داخل مدینه صدای تکبیر شنیدند، مردم بنی حارثه

اسماء گوید: از پیران اهل مدینه شنیدم که می گفتند: «وقتی معاویه را مرگ رسید، یزید را پیش خسواند و گفت: یا مردم مدینه جنگی خواهی داشت اگر چنین کردند مسلم بن عقبه را به مقابله آنها فرست زیرا وی کسی است که نیکخواهیش را دانسته‌ام. و چون معاویه هلاک شد گروهی از مردم مدینه پیش یزید رفتند، از جمله کسانی که پیش وی رفتند عبدالله بن حنظلّه بن ابی عامر بود که شریف و فضیلت پیشه و سرور و عابد بود و هشت پسرش نیز با وی بودند. یزید یکصد هزار درهم بدو داد و به هر يك از پسرانش نیز ده هزار درهم داد بجز جامه‌ها و مرکبها که داد.

گوید: و چون عبدالله بن حنظلّه به مدینه آمد کسان پیش وی آمدند و گفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «از پیش کسی آمدم که به خدا اگر جز این پسرانم را نیابم با وی پیکار می کنم.»

گفتند: «شنیده ایم که وی به تو بخشش کرده و عطا داده و حرمت کرده.»

گفت: «چنین کرد و من از او پذیرفتم که از آن نیرو گیرم.»

گوید: پس مردم را ترغیب کرد تا با وی بیعت کردند و چون خبر به یزید رسید مسلم بن عقبه را سوی آنها فرستاد و چنان بود که مردم مدینه کس فرستاده بودند و در همه جاههای مابین مدینه و شام يك طرف قطران ریخته بودند و چاه را کور کرده بودند اما خداوند باران فرستاد و شامیان محتاج يك دلو آب نشدند تا به مدینه رسیدند.

گوید: مردم مدینه با گروههای انبوه و وضعی که مانند آن دیده نشده بود به مقابله برون شدند و چون مردم شام آنها را بدیدند بیمناک شدند و جنگ با آنها را خوش نداشتند. مسلم نیز به سختی بیمار بود. در آن اثنا که مردم مدینه به جنگ سرگرم بودند، از پشت سر از داخل مدینه صدای تکبیر شنیدند، مردم بنی حارثه

مرگش در رسید، و این در آخر محرم سال شصت و چهارم بود، پس حصین بن نمیر سکونی را پیش خواند و گفت: «ای جل خرزاده! به خدا اگر کار به دست من بسود ترا سالار این سپاه نمی کردم، اما امیر مؤمنان ترا از پی من سالاری داده و دستور امیر مؤمنان انجام شدنی است. چهار چیز را از من به خاطر گیر: شتابان برو، در پیکار عجله کن، خبر بسیار گیر و گفته هیچ قرشی را گوش مگیر.»

گوید: آنگاه مسلم بمرد وار را در آنسوی مثلث به گور کردند.

عوانه گوید: مسلم بن عقبه به آهنگ این زیر روان شد و چون به تپه هرما رسید مرگش در رسید و سران سپاه را پیش خواند و گفت: «امیر مؤمنان به من دستور داده که اگر مرگم فرا رسید حصین بن نمیر سکونی را جانشین خویش کنم. به خدا اگر کار به دست من بود چنین نمی کردم ولی نافرمانی امیر مؤمنان را به هنگام مرگ خوش ندارم.» آنگاه حصین بن نمیر را پیش خواند و گفت: «ای جل خرزاده! بنگر و آنچه را با تومی گویم به خاطر سپار: خبر بسیار گیر، و سخن هیچ قرشی را گوش مگیر، مردم شام را از دشمنان باز مدار و بیشتر از سه روز توقف مکن و با این زیر فاسق جنگ انداز.» آنگاه گفت: «خدا یا از پس شهادت به این که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده خداست کاری نکرده‌ام که به نظرم از کشتن مردم مدینه خوشتر باشد و در آخرت از آن امیدوار تر باشم.»

۱- و اخیراً و اعجاباً یکی به دعوی مسلمانان حرم پیمبر داشت که مطابق روایات موثق در مسجد پیمبر اسب بسته و حرم پیمبر را به رمای مطلق بدوین عرب مقیم شام داده که از غارت و بی ناموسی چنان کرده‌اند که به گفته مورخان مؤخر تا سالها بعد در مدینه کسی دختری به قید دوشیزگی به شوهر نمی‌داد و به گفته بعضی روایات در پیش قمر پیمبر قرآن زیر پستای اسبان انداختند و از قتل عام مدینه باز نماندند و از جمله هفتاد کسی از جنگاوران پدر را کشتند و همین غارتگریها، این عمل زشت و هولناک را مایه امید خوینی در پیشگاه همان خدایی می‌دانند که محمد پیمبر است. ۱۱۰۰

آنگاه به مردم بنی مره گفت: «مزرعه‌ای که در حوران دارم وقف بنی مره است و خاله‌ای که فلانی - کنیز فرزند داروی - نشسته از آن اوست». پس از آن بمرد.

گوید: و چون بمرد حصین بن نمیر با سپاه برفت تا در مکه پیش ابن زبیر رسید که مردم مکه و حجاز با وی بیعت کرده بودند.

عوانه گوید: مسلم پیش از آنکه وصیت کند گفته بود: «پسرم پسندارد که ابن کنیز فرزند دار به من زهر خورانیده اما دروغ می‌گوید، دردیست که به شکم مردم خاندان ما می‌رسد.»

گوید: همه اهل مدینه پیش ابن زبیر آمدند بودند، نجله بن عامر حنفی نیز با جمعی از خوارج پیش وی آمدند بود که از خانه دفاع کنند. ابن زبیر به برادر خویش منذر گفت: «برای این کار و جلوگیری از این قوم هیچکس جز من و تو شایسته نیست»

گوید: منذر برادر ابن زبیر از جمله کسانی بود که در جنگ حره حضور داشته بودند سپس به برادر خود پیوست. عبدالله، وی را با کسان به جنگ مخالفان فرستاد که اختی به سختی جنگ کرد. آنگاه یکی از مردم شام وی را به هم‌اوردی طلبید.

گوید: شامی بر استری بود، منذر سوی او رفت و ضربتی در میانه ردوبدل شد که هر دو حریف بی‌جان از پای افتادند. عبدالله بن زبیر زانو زد و گفت: «خدا یا ریشه این را نابود کن و استوارش مکن» و بدین‌گونه کسی را که هم‌اورد برادرش شده بود نفرین می‌کرد.

گوید: آنگاه مردم شام حمله‌ای سخت کردند و یاران ابن زبیر هزیمت شدند و استرش بلغزید و گفت: «تیره روز باشی» آنگاه فرود آمد و به یاران خویش بانگ زد که پیش من آید و سوربن مخرومه و مصعب بن عبدالرحمان، هر دو از زهری، سوی

وی رفتند و جنگ کردند تا کشته شدند. این زیر در مقابل حریفان صبورى کرد و تا شب به جنگید و هنگام شب از مقابل وی برفتند. و این در محاصره اول بود.

پس از آن باقیمانده محرم و همه ماه صفر با وی جنگ داشتند و چون سه روز از ربیع الاول سال شصت و چهارم گذشت خانه را با متجنیقها زدند و با آتش بسوختند و رجزی به این مضمون می خواندند:

«متجنیقی چون قوچی کف به لب آورده

که با آن چوبهای این مسجد را می زنیم»

این عوانه گوید: عمرو بن حوط مدو سی شعری به این مضمون می خواند:

«کار این فروه را چگونه می بینی

که میان صفا و مروه آنها را می زند؟»

مقصودش از ام فروه متجنیق بود

وافدی گوید: وقتی مسلم بن عقبه را در مثلث به گور کردند حصین بن نمیر

هفت روز مانده از ماه محرم حرکت کرد و چهار روز مانده از محرم به مکه رسید

و شصت و چهار روز این زیر را محاصره کرد تا در اول ربیع الآخر خبر مرگ یزید بیامد.

در همین سال کعبه سوخته شد.

سخن از سب

سوخته شدن کعبه

محمد بن عمر گوید: کعبه سه روز رفته از ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم

بیست و نه روز پیش از آنکه خبر مرگ یزید برسد بسوخت و خبر مرگ یزید شب

سه شنبه اول ربیع الآخر رسید.

ریاح بن مسلم به نقل از پدرش گوید: اطراف کعبه آتش می افروختند، از

وزش باد شعله‌ای در خانه کعبه افتاد و بسوخت، چوبهای خانه نیز بسوخت و این به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع الاول بود.

عرو بن اذینه گوید: روزی که کعبه سوخته بود و آتش به آن رسیده بود با مادرم به مکه رفتم کعبه را دیدم که از حریر برهنه بود و رکن، از سه جا شکافته بود. گفتم: «کعبه را چه رسیده؟»

گویند: یکی از یاران ابن زبیر را نشان دادند و گفتند: «به سبب این، سوخت که شعله‌ای به سر نیزه خویش گرفته بود و باد وزید و مسابین رکن یمانی و رکن حجر الاسود به پرده های کعبه افتاد.»

در همین سال یزید بن معاویه هلاک شد، مرگ وی در یکی از دهکده‌های حمص بود به نام حوارین از سرزمین شام، چهارده روز رفته از ربیع الاول سال شصت و چهارم که به گفته بعضی‌ها در آن وقت سی و هشت سال داشت.

از هشام بن ولید مخزومی آورده‌اند که زهری سن خلیفگان را برای وی نوشته بود و از جمله نوشته بود که وقتی یزید بن معاویه بمرد سی و نه ساله بود و مدت زمامداری وی به قول بعضی‌ها سه سال و ششماه بود و به قولی هشتماه.

ابو معشر گوید: یزید بن معاویه روز سه شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع الاول درگذشت. خلافت وی سه سال و هشتماه، هشت روز کم بود، و معاویه بن یزید بر او نماز کرد.

اما هشام بن محمد کلبی درباره سن یزید سخن دیگر آورده گوید: ابو خالد، یزید بن معاویه بن ابی سفیان، اول ماه رجب سال شصتم به خلافت رسید و دو سال و هشت ماه زمامداری کرد و چهارده روز رفته از ربیع الاول سال شصت و سوم در سن سی و پنج سالگی درگذشت. مادرش میسون دختر بجدل بن انیف کلبی بود.

شمار فرزندان یزید

از جمله فرزندان یزید، معاویه بود که کنیه ابولیلی داشت و همو بود که شاعر درباره وی گوید:

«فته‌ای می‌بینم که آغاز شده

«و از پس ابولیلی ملک از آن کسی است

«که غلبه باید.»

و نیز خالد بن یزید که کنیه ابوهاشم داشت و می‌گفتند که به عمل کیمیا دست یافته بود.

و ابوسفیان بن یزید که مادرشان ام هاشم دختر ابوهاشم بن عتیه بن ربیعہ بسود و پس از یزید، مروان او را به زنی گرفت و هم او مست که شاعر درباره اش گوید:

«ام خالد خوش باش

«که بسیار کس برای نشسته‌ای کوشد.»

و نیز عبدالله بن یزید که گویند به روزگار خویش بهترین قیرانداز عرب بود، مادرش ام کلثوم دختر عبدالله بن عامر بود. لقب اسوار داشت و شاعر درباره او گوید:

«کسان پنداشته‌اند که وقتی سخن آید

«بهتر از همه قرشیان اسوار باشد»

و نیز عبدالله بن اصف و عمر و ابوبکر و عقیه و حرب و عبدالرحمان و ربیع و محمد که از کنیزان مختلف بودند.

خلافت معاویة

ابن یزید

در این سال در شام با معاویة بن یزید بیعت خلافت کردند و در حجاز با عبد الله ابن زبیر -

وقتی یزید بن معاویة هلاک شد چنانکه در روایت عوانه آمده حصین بن نمیر و مردم شام تا چهل روز بعد در مکه با ابن زبیر و یارانش جنگ داشتند و در محاصره شان داشتند و با آنها سخت گرفته بودند، پس از آن خبر مرگ یزید به ابن زبیر و یاران وی رسید و هنوز به حصین بن نمیر و یارانش نرسیده بود.

عبدالعزیز بن خالد صنعانی گوید: در آن اثنا که حصین بن نمیر با ابن زبیر به جنگ بود خبر مرگ یزید رسید و ابن زبیر به آنها یانگ زد و گفت: «بدانید که طغیانگر شما هلاک شده هر کس از شما که خواهد وارد چیزی شود که مردم شده اند بشود و هر که نخواهد به شام خویش بازگردد.»

گوید: صبحگاهان باز به جنگ وی آمدند و ابن زبیر به حصین بن نمیر گفت: «نزدیک من آی که باتو سخن کنم.»

پس ابن نمیر نزدیک وی رفت که با وی سخن کرد و اسب یکیشان پشکل انداخت و کبوتران حرم پیامد که از پشکل برگیرد، حصین اسب خویش را از آنها به کنار زد.

ابن زبیر گفت: «چه می کنی؟»

گفت: «ایم دارم اسبم کبوتران حرم را بکشد.»

ابن زبیر بدو گفت: «از این باک داری اما می خواهی مسلمانان را بکشی؟»

گفت: «نه با تو جنگ نمی کنم، به ما اجازه بده بر خانه طواف بریم و از مقابل

توبرویم.»

ابن زبیر اجازه طواف داد و آنها برفتند.

اما به گفته عوانه بن حکم وقتی خبر مرگ یزید بن معاویه به ابن زبیر رسید هنوز مردم شام بی خبر بودند و وی را در محاصره داشتند و با وی سخت گرفته بودند. ابن زبیر و مردم مکه به شامیان بانگ می زدند که برای چه می جنگید که طغیانگر شما به هلاکت رسید اما شامیان راست نمی گرفتند تا ثابت بن قیس نخعی که از مردم کوفه بود یا سران مردم عراق بیامد و بر حصین بن نمیر گذر کرد که دوست وی بود و میانشان خویشاوندی بود و او را به نزد معاویه می دیده بود و از فضیلت و اسلام و اعتبارش خبر داشت. پس خبر را از او پرسید که هلاک یزید را به حصین خبر داد.

گوید: پس حصین بن نمیر کس پیش عبدالله بن زبیر فرستاد و گفت: «امشب وعده ما و تودر ابطح» و چون روزه روشدند حصین بدو گفت: «اگر این مرد مرده باشد تواز همه کسان به ابن کار شایسته تری، بیا با تو بیعت کنیم. آنگاه با من به شام بیا که این سپاه که با من است سران و بیکه سواران مردم شامند و به خدا دو کس با تو مخالفت نکنند. مردم را امان می دهی و این خونها را که میان ما و تو بوده و خونها که میان ما و جنگاوران حره بود باطل می کنی.»

راوی گوید: مانع ابن زبیر از اینکه بیعت کند و سوی شام رود بدلی بود، زیرا در مکه از سپاه مروان محفوظ مانده بود اما به خدا اگر عبدالله با آنها به شام رفته بود دو کس مخالفت وی نمی کرد.

گوید: بعضی قرشیان پنداشته اند که عبدالله بن زبیر گفت: «من این خونها را باطل کنم؟ به خدا بس نمی دانم که در مقابل هر کدامشان ده کس را بکشم»، حصین با وی آهسته سخن می کرد و او بلند سخن می کرد و می گفت: «به خدا نمی کنم.»

گوید: حصین بن نمیر بدو گفت: «هر که از این پس ترا مسدود یا خرد مسدود شمارد خدا رو سیاهش کند. پنداشته بودند که رای درست داری! مگر نبینی که من بانو

آهسته سخن می‌کنم و تو با من بلند سخن می‌گویی، من ترا به خلافت می‌خوانم و تو وعده کشتن و هلاکت به من می‌دهی.»

آنگاه برخاست و رفت و کسان را بانگ زد و با آنها سوی مدینه روان شد. این زیر از کار خویش پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که به شام نخواهم آمد که برون شدن از مکه را خوش ندارم. همیشه با من بیعت کنید و من امانتان می‌دهم و با شما عدالت می‌کنم.

حصین گفت: «اگر خودت نیایی و آتجا بسیار کس از این خاندان به طلب خلافت برخیزند و مردم اجابتشان کنند، من چه می‌توانم کرد!»

پس با یاران و همراهان خویش سوی مدینه رفت و علی بن حسین بدو برخورد که علف و جو همراه داشت و بر مرکب خویش بود. به حصین سلام گفت، اما متوجه او نشد. حصین اسبی اصیل همراه داشت که جو و علف آن تمام شده بود و شیر به آن خورانیده بود و غلام خویش را دشنام می‌داد و می‌گفت: «اینجا از کجا علف برای مرکب خویش پیدا کنیم»

علی بن حسین بدو گفت: «اینک پیش ما علف هست، مرکب خویش را علف بده»

در این وقت حصین روی به علی کرد و او برگشت تا علفی را که همراه داشت به حصین دادند.

گویند: مردم مدینه و حجاز با مردم شام جور شدند که به ذلت افتاده بودند هر کس از آنها تنها می‌ماند لگام اسبش را می‌گرفتند و پایش می‌کشیدند و به همین سبب در اردوگاه خویش فراهم بودند و پراکنده نمی‌شدند. بنی امیه به آنها گفته بودند ما را نیز همراه خویش به شام ببرند. چنین کردند و سپاه برفت تا به شام رسید. یزید بن معاویه وصیت کرده بود که با پسرش معاویه بیعت کنند، اما او پیش از سه ماه نم‌اند و بمرد.

عوانه گوید: یزید بن معاویه پسر خویش معاویه را به خلافت گماشت اما پیش از چهل روز نماند و بمرد.

علی بن محمد گوید: وقتی معاویه بن یزید به خلافت رسید و عاملان پدر را فراهم آورد که در دمشق با وی بیعت کردند پس از چهل روز در همانجا بمرد. کتبه اش ابو عبد الرحمن بود و ابولیلی، مادرش ام هاشم دختر ابو هاشم بن عتبّه اموی بود وقتی بمرد سی سال و هیجده روز داشت.

در همین سال مردم بصره با عبید الله بن زیاد بیعت کردند که کارشان را عهده کند تا مردم درباره پیشوایی که مورد قبولشان باشد اتفاق کنند پس از آن عبید الله کس سوی کوفه فرستاد و دعوتشان کرد که آنها نیز مانند مردم بصره عمل کنند. اما نپذیرفتند و ولایتدار خویش را ریگباران کردند آنگاه مردم بصره نیز با عبید الله مخالفت کردند و در بصره فتنه افتاد و عبید الله بن زیاد سوی شام رفت.

سخن از کار عبید الله بن زیاد
و مردم بصره پس از مرگ یزید

حسن گوید: وقتی یزید بن معاویه بمرد، ضحاک بن قیس به قیس بن هبش نوشت: «سلام بر تو، اما بعد یزید بن معاویه بمرد، شما برادران مایید، پیش از ماکاری نکنید تا یکی را برای خویش انتخاب کنیم»

شهرک گوید: وقتی یزید بن معاویه مرده بود حضور داشتم که عبید الله بن زیاد به سخن ایستاد. حمد خدای گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم بصره، نسب مرا بگویید، به خدا خواهیم دید که هجرتگاه پدر و مادرم و ولادتگاه من و خانه ام به نزد شماست، وقتی ولایتدار شدم دیوان جنگاوران شما بیشتر از هفتاد هزار جنگاور بشمار نداشت. اکنون دیوان جنگاوران شما هشتاد هزار است، دیوان عمالتان بیش از نود هزار شمار نداشت اما اکنون یکصد و چهل هزار شمار دارد.

هر مشکوک الحالی که مایه نگرانی شما توانست شد اکنون در این زندان است .
 امیر مومنان یزید بن معاویه در گذشته و مردم شام اختلاف کرده اند . شما اکنون از همه
 کسان به شمار بیسترید و عرصه تان گشاده تر است و به هیچ کستان حاجت نیست و
 دیارتان از همه وسیعتر است . برای خودتان یکی را انتخاب کنید که در کار دین و
 جماعتتان مورد رضایت باشد . من نخستین کسم که به هر که رضایت دهید ، رضایت
 می دهم و بیعت می کنم . اگر مردم شام بر یکی که مورد رضای شما باشد اتفاق کردند
 شما نیز به جمیع مسلمانان ملحق می شوید و اگر منتخب آنها را خوش نداشتید به
 حال خویش می مانید تا رضای شما حاصل شود که به هیچکس از مردم ولایات دیگر
 حاجت ندارید اما کسان از شما بی نیاز نیستند .»

گوید: سخنوران مردم بصره به پادشاهانند و گفتند: «ای امیر! گفتار ترا
 شنیدیم . به خدا می دانیم که هیچکس به این کار توانا تر از تو نیست . یا با تو بیعت
 کنیم .»

گفت: «مرا به این کار حاجت نیست ، یکی را برای خودتان انتخاب کنید .»
 اما نپذیرفتند ، او نیز نپذیرفت تا این سخن را سه بار تکرار کردند و چون
 نپذیرفتند عید الله دست پیش برد که با وی بیعت کردند . پس از بیعت بر رفتند و
 می گفتند: «پسر مر جانه می پندارد که در حال جماعت و پراکندگی مطیع وی خواهیم
 بود ! به خدا خطا می کند .» پس از آن به ضدیت با وی برخاستند .

خالد بن سمیر گوید: شقیق بن ثور و مالک بن مسمع و حصین بن منذر شبانه
 پیش عید الله بن زیاد رفتند که در دارالاماره بود و این خبر به یسکی از مردم بستی
 سدوسی رسید .

سدوسی گوید: من برفتم و بر در دارالاماره ایستادم ، آن دو کس با عید الله
 بودند تا شب گذشت آنگاه بیرون آمدند و استری سنگین بار همراه داشتند .

گوید: پیش حصین رفتم و گفتم: «بگو چیزی از این مال به من بدهند .»

گفت: «پیش عموزاد گانت برو.»

گوید: پیش شقیق رفتم و گفتم: «یگوجیزی از این مال به من بدهند.»

گوید: مال به دست غلام وی به نام ایوب بود گفت: «ایوب! صد درم به او

«۵۰»

گفتم: «به خدا صد درم نمی گیرم.»

گوید: شقیق لختی خاموش ماند و کمی برفت و من پیش رفتم و گفتم: «یگو

از این مال چیزی به من بدهند.»

گفت: «ایوب! دو بیست درم به او بده.»

گفتم: «به خدا دو بیست درم نمی گیرم.»

گفت: سیصد درم بدهند و پس از آن گفت: چهارصد درم بدهند و چون به

طفاوه رسیدیم گفتم: «یگو از این مال چیزی به من بدهند.»

گفت: «اگر ندهم چه می کنی؟»

گفتم: «به خدا می روم و وقتی میان خاتنه های قبیله رسیدم انگشتم را در گوشم

می کنم و با صدای بلند بانگ می زنم که ای گروه بنی بکر بن و ائل! اینک شقیق بن ثور

و حصین بن منذر و مالک بن مسمع پیش این زیاده رفته اند و درباره خونهای شما پیمان

کرده اند.

گفت: «چه می گوید! خدایش چنین و چنان کند، وای تو! پانصد درم به او

بده.»

گوید: پانصد درم را گرفتم و پیش مالک رفتم.

راوی گوید: به یاد ندارم که مالک به او چه داد.

گوید: پس از آن حصین را بدیدم و پیش وی رفتم که گفت: «پسر عمویست

چه کرد؟»

و من به او خبر دادم و گفتم: «از این مال به من بده»

گفت: «به خدا ما این مال را گرفتیم و به مقصد رساندیم و از مردم باک نداریم.» و چیزی به من نداد.

یونس بن حبیب جرمی گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد حسین بن علی علیه السلام و پسران پدر وی را بکشت سرهاشان را پیش یزید بن معاویه فرستاد که از کشتنشان خرسند شد و منزلت عبیدالله پیش وی نکو شد، اما چندی نگذشت که از کشتن حسین پشیمان شد و می گفت: «چه مانعی داشت اگر به رعایت پیغمبر خدا و حق و خویشاوندی حسین تحمل زحمت کرده بودم و او را به خانه خویش فرود آورده بودم و در مورد آنچه می خواست اختیار به وی داده بودم و گرچه مایه و هن من می شد، خدا پسر مرجانه را لعنت کند که او را برون آورد و به ناچاری افکند، از او خواسته بود راهش را باز گذارد که باز گردد اما نکرد، با دست در دست من نهاد یابه یکی از مرزهای مسلمانان رود تا خدای عزوجل او را ببرد، اما نکرد و نپذیرفت و رد کرد و او را بکشت و باکشتن وی مرا منفور مسلمانان کرد و دشمنی مرا در دلهاشان کاشت که نکو کار و بد کار دشمن دارند که کشتن حسین را فجع دانسته اند. مرا با پسر مرجانه چه کار بود که خدایش لعنت کند.» و بر او خشم آورد.

گوید: عبیدالله بن زیاد یکی از غلامان خویش را به نام ایوب پسر حمران به شام فرستاده بود که خبر یزید را برای وی بیارد. یک روز عبیدالله سوار شده بود و چون به عرصه قصابان رسید ایوب پسر حمران پیامد و بدو رسید و مرگ یزید بن معاویه را آهسته با وی بگفت. عبیدالله از راه بازگشت و به خانه رفت و عبیدالله بن حصن یکی از مردم بنی ثعلبه را بگفت تا ندای نماز جماعت داد.

اما عمیر بن معن کاتب گوید: کسی که عبیدالله بن زیاد فرستاد غلامش حمران بود. عبیدالله به عیادت عبدالله بن نافع برادر مادری زیاد رفته بود و از در کوچک خانه نافع پیاده سوی مسجد آمده بود و چون به صحن مسجد رسید هنگام تاریک شدن شب حمران غلام خویش را دید حمران در ایام زندگی معاویه یک عبیدالله سوی

وی بود و نیز پیک وی سوی یزید بود و چون او را بدید گفت: «چه خبر؟»
گفت: «نیک، نزدیک تو شوم؟»
گفت: «آری.»

حمران نزدیک وی شد و خبر مرگ یزید و اختلاف مردم شام را آهسته با وی
بگفت. یزید روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم مرده بود.
عبدالله بی تأمل بیامد و بانگزی را بگفت که بانگ نماز جماعت داد و چون مردم
فراهم آمدند به منبر رفت و خبر مرگ یزید را بگفت و از بد او سخن آورد که یزید
پیش از مرگ قصدوی داشته بود و عبدالله از او بیم داشته بود.

احنف به عبدالله گفت: «بیعت یزید به گردن ما بود و گفته اند از کسی که
سخن گونه گون گوید چشم بهوش.» و عبدالله از آن صرف نظر کرد آنگاه عبدالله از
اختلاف مردم شام سخن آورد.

دنباله روایت چون روایت شهرک است تا آنجا که گوید: به رضایت و مشورت
با وی بیعت کردند.

گوید: وقتی از پیش وی برفتند دستهای خویش را به در و دیوارهای خانه
می مالیدند و می گفتند: «بسر مرجانه پنداشته هنگام اختلاف کار خویش را به او
می سپاریم.»

گوید: عبدالله مدت زیادی در امارت نماند و قدرتش مستی گرفت. دستوری
که می داد اجرا نمی شد، نظری که می داد رد می شد. می گفت خطا کار را به زندان
کنند اما میان وی و باران ابن زیاد حایل می شدند.

عبدالرحمان بن حوشب گوید: دنباله جنازه ای بسودم و چون به بازار شتر
رسید، مردی را دیدم بر اسب سفید سلاح پوشیده که پرچمی به دست داشت و
می گفت: «ای مردم بیاید تا شما را به چسبزی دعوت کنم که هیچکس سوی آن
دعوتان نکرد، شما را به پناهتد حرم یعنی ابن زبیر - دعوت می کنم.»

گویند: کسانی بر او فراهم شدند و دست به دست او می زدند؛ ما یرفتم و بر جنازه نماز کردیم و چون باز گشتیم کسان بیشتر بر او فراهم شده بودند آنگاه ما بین خانه قیس بن هیشم و خانه حارثیان راهی را که سوی بنی تمیم می رفت پیش گرفت و گفت: «هر که مرا بخواند من سلمه ام، پسر ذویب».

گویند: هنگام بازگشت عبدالرحمان بن بکر نزدیک میدان به من رسید که خیر سلمه را با وی بگفتم. عبدالرحمان پیش عیدالله رفت و قصه را با وی بگفت، عیدالله کس به طلب من فرستاد که پیش وی رفتم و گفتم: «این خبر که ابو بکر از تو نقل می کند چیست؟»

گویند: من قصه را برای وی گفتم تا به آخر رسیدم و بگفتم تا هماندم بانك نماز جماعت دادند. کسان فراهم آمدند و عیدالله از آغاز کار خویش و آنها سخن کرد و این که گفته بودندشان یکی را به رضایت معین کنند که وی نیز همراه آنها با وی بیعت کند و گفت: «جز مرا نپذیرفتید اما خبر یافته ام که دستهای خویش را به دیوارها و در خانه مالیده اید و چیزها گفته اید. و چنانست که من دستور می دهم و اجرا نمی شود و نظر مرا رد می کنند و مردم قبایل میان یاران من و مطلوب حایل می شوند. اینك سلمه بن ذویب به مخالفت شما دعوت می کند و می خواهد در جماعتان تفرقه اندازد که پیشانیهای همدیگر را با شمشیر بزنید».

گویند: احنف بن قیس و همه کسان گفتند: «ما سلمه را پیش تو می آریم» و پیش سلمه رفتند، اما جمع وی انبوه شده بود و شکاف و سعت گرفته بود و در مقابل آنها مقاومت کرد، آنها نیز که چنین دیدند از عیدالله باز ماندند و پیش وی نیامدند.

جارود هذلی گویند: عیدالله ضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم بصره! به به خدا، ما، خز و یمنی و جامه های نرم چندان پوشیده ایم که بدان خو گرفته ایم و پوستمان بدان خو گرفته چه لازم است که از پی آن آهن بپوشیم. به خدا اگر فراهم آید که دم شتری را بشکنید، شکستن نتوانید».

جارود گوید: به خدا نخستین تبر سبکی که سوی وی انداختند فرار کرد و پیش مسعود نهان شد و چون مسعود کشته شد سوی شام رفت.

یونس گوید: وقتی عبیدالله پیش از قیام سلمه با کسان سخن کرد در بیت المال وی هشت هزار هزار بود یا کمتر. به گفته علی بن محمد نوزده هزار بود. به مردم گفت: «این غنیمت شما است مقرریهای خودتان و روزی فرزندانان را بگیرید» و کاتبان را برگفت تا فهرست کسان را به دست آرند و نامها را برون بزنند. کاتبان را به شتاب واداشت و کسان گماشت که هنگام شب آنها را در دیوان نگهداشتند و شمع افروختند.

گوید: و چون چنان کردند و از وی باز ماندند و مخالفت سلمه رخ داد از این کار دست برداشت و هنگام فرار آنها همراه بیرد و تاکنون در خاندان زیاد دست به دست می‌رود و چون عروسی یا عزا گیرند در میان قرشیان به رونق و خوشپوشی آنها کس نباشد.

گوید: عبیدالله سران جنگاوران حکومت را پیش خواند و خواست که همراه وی جنگ کنند، گفتند: «اگر پیشروان ما بگویند، جنگ می‌کنیم.» برادران عبیدالله بدو گفتند: «به خدا خلیفه‌ای نیست که به خاطر وی جنگ کنی و اگر شکست خوردی بدو پناه ببری و اگر کمک خواهی کمکت کند. دانی که جنگ زیور و دارد، چه می‌دانیم شاید به ضرر تو باشد، ما میان این مردم امسوالی داریم، اگر ظفر یابند ما را هلاک کنند و اموالمان تباہ شود و چیزی از توبه جای نماند.»

گوید: برادرش عبیدالله که با وی از یک پدر و مادر بود و مادر او نیز مرجانه بود گفت: «به خدا اگر با این قوم بجنگی روی نوك شمشیرم تکیه می‌کنم تا از پشتم در آید.»

گوید: و چون عبیدالله چنین دید حارث بن قیس حارثی را پیش خواند و گفت: «حارث جان، پدرم وصیت کرده که اگر روزی خواستم فرار کنم شما را بر-

گزینم و دلم جز شما را نمی خواهم»

حارث گفت: «قوم من چنانکه دانی به قدرت خدمت کردند و او را آزمودند، اما پیش وی و پیش تو پاداش نیافتند، اما وقتی ما را برگزیده ای ترا رد نمی کنیم. ولی نمی دانم چگونه عمل کنم، اگر به روز ترا ببرم، بیم دارم پیش از آنکه به قوم خویش رسم کشته شوی و من نیز کشته شوم، ولی با تومی مانم، وقتی هوا گرگ و میش شد و رفت و آمد کمتر شد پشت سر من سوار می شوی تا کسی ترا نشناسد، آنگاه ترا از محل خالگان خویش، بنی ناجیه، عبور می دهم.»

عبیدالله گفت: «رای، تونیگواست.»

گوید: پس بماند تا شبانگاه که انسان از گرگ باز شناخته نمی شد عبیدالله را پشت سر خویش نشاند، همه احوال را منتقل کرده بود و به مقصد رسانیده بود پس او را بیرد و از میان کسان که از بیم حروریان به کشیک بودند عبور می داد. عبیدالله می پرسید کجاییم؟ و به او خبر می داد. وقتی از محل بنی سلیم می گذشتند عبیدالله گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی سلیم.»

گفت: «ان شاء الله به سلامت ماندیم.»

و چون به محل بنی ناجیه رسید گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی ناجیه.»

گفت: «ان شاء الله نجات یافتیم.»

مردم بنی ناجیه گفتند: «کیستی؟»

گفت: «حارث بن قیس»

گفتند: «برادر زاده شماست» اما یکی از آنها عبیدالله را شناخت و گفت:

«پسر مرجانه» و تیری بینداخت که به عمامه او خورد.

گوید: حارث او را بیرد تا به خانه خویش در محل جهاضم برساند اما پیش

مسعود بن عمرو از دی رقت. وقتی مسعود او را دید گفت: «ای حارث، از ششامت شب آمدگان به خدا پناه می‌بردند، از شر بخیسری که پیش ما آورده‌ای به خدا پناه می‌بریم.»

حارث گفت: «جز نیکی نیاورده‌ام. می‌دانی که قوم تو زیاد را نجات دادند و با وی درست پیمانی کردند و این برای آنها به نزد عربان مایه حرمت شد که به آن بردیگران می‌یالند. شما با عبیدالله از روی رضایت و مشورت بیعت کرده‌اید، پیش از این بیعت دیگری به گردن داشته‌اید یعنی بیعت جماعت.»

مسعود گفت: «ای حارث به نظر تو ما بر سر عبیدالله با مردم شهرمان به دشمنی برخیزیم در صورتی که در مورد پدرش چنان به زحمت اقتادیم، اما پاداش ندیدیم و سپاهگزاری نکردند. گمان نداشتم رای تو چنین باشد.»

حارث گفت: «هیچکس با تو در کار رعایت بیعت دشمنی نمی‌کند تا او را به اما نگاهش برسانی.»

ابو جعفر گوید: اما در روایت ابولبید جهضمی چنین آمده که حارث بن قیس گوید: عبیدالله بن زیاد از من کمک خواست و گفت: «به خدا می‌دادم که قوم تو نظر خوش نداشته‌اند.»

گوید: پس با وی ملایمت کردم و او را پشت سر خودم بر استرم نشاندم و این به هنگام شب بود و از محل بنی سلیم عبور کردم که گفت: «اینان کیستند؟» گفتم: «بنی سلیم.»

گفت: «انشاءالله به سلامت ماندیم.»
گوید: آنگاه از محل بنی ناجیه گذشتیم که نشسته بودند و سلاح همراه داشتند که در آنوقت کسان در محل خویش کشیک میدادند. گفتند: «کیست؟» گفتم: «حارث بن قیس.» گفتند: «برو که هدایت یابی.»

گوید: «و چون گذشتیم یکی از آنها گفت: «به خدا این پسر مرجانه است که پشت سر اوست» و تیری به او انداخت که در پیچ عمامه اش جا گرفت.

عبداللہ گفت: «ای ابو محمد اینان کیانند؟»

گفتم: «اینان همان کسانی اند که پنداشتی از قریشند، اینان بنی تاجیہ اند.»

گفت: «ان شاء اللہ تجارت یافتیم.»

آنگاه گفت: «ای حارث نکویی کردی و رفتار نکوداشتی، آیا کاری را که با تو بگویم می کنی؟ منزلت مسعود بن عمرو را میان قومش می دانی که معتبر است و سالخورده و قوم اطاعتش می کنند، مرا می بری که در خانه وی باشم و در میان ازدیان باشم که اگر چنین نکنی میان تو و قوم اختلاف افتد.»

گفتم: «آری»

گوید: پس او را بردم. مسعود چیزی ندانست تا پیش وی رسیدیم که نشسته بود و چوبی بر خشتی افروخته بود و پاپوش خویش را که یکی از آن را در آورده بود و یکی دیگر به پایش بود دستکاری میکرد، و چون در چهره های ما نگریست بشناختمان و گفت: «از آمدگان شوم به خدا پناه می بردند.»

گفتمش: «پس از آنکه به خانه ات آمده بیرونش می کنی؟»

گوید: «پس بگفت تا او را به خانه عبدالغافر بن مسعود بردند. در آن وقت زن عبدالغافر، خیره دختر خفاف بن عمرو بود.

راوی گوید: همان شب مسعود بر نشست. حارث و جمعی از قوم وی همراهش بودند، بر مجالس از دگداشتند و گفتند: «این زیاد کجا است که سربہ نیست شده و بیم داریم که به وی آلوده شوید.»

گوید: شب را با سلاح به سر بردند و مردم ابن زیاد را نیافتند و گفتند: «پندارید کدام سوزفته؟»

می گفتند: «در میان ازدیان است.»

و پیره زنی از بنی عقیل گفت: «کجا رفته؟ به خدا در بیشه های پدرش جای گرفته است.»

گوید: در گذشت یزید هنگامی رخ داد که ابن زیاد به بصره آمده بود و در بیت المال بصره شافزده هزار هزار بود که قسمتی از آن را به برادران خویش داد و باقی را همراه برداشت. وی از بخاریه خواسته بود که همراهش بجنگند و نیز پسران زیاد را به این کار دعوت کرد که نپذیرفتند.

عبدالله بن جریر مازنی گوید: شقیق بن ثور مرا پیش خواند و گفت: «شنیده ام که ابن ابی منجوف و ابن مسمع در تاریکی شب به خانه ابن مسعود می روند که ابن زیاد را پس آرند و ابن دو مغرور را به هم پیوسته کنند که خونهای شما را بریزند و خویشتن را نیز و دهند. آهنگ آن دارم، که او را به بند کنم و از پیش خویش برون کنم پیش ابن مسعود برو و از جانب من سلامش گوی و بگو: ابن منجوف و ابن مسمع چنین و چنان می کنند، این دو کس را از پیش خودت بیرون کن.»

گوید: پیش ابن مسعود رفتم، دو پسر زیاد به نزد وی بودند. یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپش نشسته بود. گفتمش: «ابو قبیس، سلام بر تو.» گفت: «سلام بر تو نیز»

گفتم: «شقیق بن ثور، مرا پیش تو فرستاده، سلامت می گوید و می گوید که شنیده ام... و همه سخن را بگفتم تا آنجا که گفته بود: «آنها را بیرون کن.»

مسعود گفت: «به خدا این را گفته ام»

گوید: عبدالله گفت: «ابو ثور! چطور؟»

گوید: کنیه او را از یاد برده بود که کنیه وی ابو الفضل بود.

گوید: برادرش عبدالله گفت: «به خدا ما از پیش شما نمی رویم. ما را پناه داده اید و ذمه خویش را گرو ما کرده اید، نمی رویم تا میان شما کشته شویم و تا به

روز رستاخیز این ننگ بر شما بماند.»

ابی لبید گوید: مردم بصره فراهم آمدند و کار خویش را به نعمان بن صهیبان راسی و یکی از مردم مضر سپردند که یکی را برگزینند و او را ولایتدار بصره کنند و گفتند: «هر که را پسندید ما نیز می پسندیم.»

راوی دیگر گوید: مردم مضر قیس بن هیشم سلمی بود.

ابولبید گوید: نظر مضرى با بنی امیه بود و نظر نعمان با بنی هاشم بود. پس نعمان گفت: «هیچکس را برای این کار شایسته تر از فلانی - یکی از بنی امیه - نمی بینم.»

مضرى گفت: «رای تو چنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «کار خویش را به تو سپردم و هر که را پسندی می پسندم» آنگاه پیش مردم رفتند، مضرى گفت: «من به رضای نعمان راضیم، هر که را نام ببرد من نیز رضایت می دهم.»

به نعمان گفتند: «چه می گویی؟»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن حارث، ملقب به بیه، شایسته نمی دانم.»

مضرى گفت: «با من چنین نگفتی»

گفت: «چرا به جان خودم همین بود.»

گوید: پس مردم به عبدالله رضایت دادند و با وی بیعت کردند.

باز آن ما گویند: مضرى بن دل با عباس بن اسود زهری داشتند که برادر زاده عبدالرحمان بن عوف بود اما بنیان دل با عبدالله بن حارث داشتند و توافق کردند که قیس بن عیشم و نعمان بن صهیبان راسی را حکمیت دهند که در کار این دو کس بنگرند و آند و توافق کردند که مضرى، هاشمی را ولایتدار کند تا وقتی که مردم درباره پیشوایی همسخن شوند و شاعر در این باب گفت:

«ما برفتم و مردم بکزبن و اهل
 بیضه های خود را می کشیدند
 که با کی پیمان کنند»

وقتی بیه را امارت بصره دادند همیان بن عدی را بر نگهبانان گذاشت.
 ابو جعفر گوید: روایت دیگر از ابو سعدان درباره خبر مسعود و عبیدالله بن
 زیاد چنین آمده که گوید: از مسلمة نوه سلم بن زیاد و دیگر کسان از خاندان زیاد که به
 وقت حادثه بوده اند و از غلامان شان شنیدم - و قوم حدیث خویش بهتر دانستند - که
 حارث بن قیس با مسعود سخن نکرد بلکه عبیدالله را امان داد و یکصد هزار برداشت
 و بیش ام بسطام زن مسعود برد که دختر عمه اش بود. عبیدالله و عبدالله پسران زیاد
 نیز با وی بودند. پس اجازه خواست و ام بسطام اجازه داد. حارث بدو گفت: «چیزی
 آورده ام که به وسیله آن پیشوای زنان عرب شوی و اعتبار قوم خویش را به کمال
 بری و توانگر و مالدار شوی، این یکصد هزار درم را بگیر که از آن تست و عبیدالله
 را نگهدار.»

گفت: «بیم دارم مسعود به این رضا ندهد و او را نپذیرد.»

حارث گفت: «یکی از جامه های خویش را به تن وی کس و او را به اطاق
 خویش ببر و ما را با مسعود واگذار.»

گوید: ام بسطام مال را گرفت و چنان کرد و چون مسعود بیامد به او خبر داد که
 سرش را بگرفت. عبیدالله و حارث از جایگاه وی پیش مسعود آمدند.

عبیدالله گفت: «دختر عمه ات مرا از طرف تو پناه داده اینک جامه توبه تن
 من است و غذای تو در شکم و در خانه تو جای گرفته ام.» حارث نیز در این باب
 شهادت داد و نرمی کردند تا مسعود رضایت داد.

ابو عبیده گوید: عبیدالله در حدود پنجاه هزار درم به حارث داد و همچنان در
 خانه مسعود بود تا وقتی که مسعود کشته شد.

سوار بن عبداللہ جرمی گوید: وقتی عبداللہ فرار کرد، مردم بصرہ بی امیر ماندند و دربارهٔ تعیین امیر اختلاف کردند. آنگاہ دربارهٔ دو کس توافق شد کہ آنہا یکی را انتخاب کنند و چون دربارهٔ وی ہمدل شدند مردم نیز رضایت دہند. دربارهٔ قیس بن ہشیم سلمی و نعمان بن سفیان راسبی توافق شد کہ یکی را با رضایت ہمدیگر تعیین کنند. از عبداللہ بن حارث مطلبی سخن آوردند کہ مادرش ہند دختر ابوسفیان بن حرب بود و لقب بہہ داشت و نیز از عبداللہ بن اسود زہری سخن آوردند و چون دربارهٔ این دو کس توافق شد مہربرا وعدہ گاہ کردند و بہ مردم وعدہ دادند کہ دربارهٔ یکیشان ہمرئی شوند.

گوید: کسان حاضر شدند، من نیز با آنہا بودم، در قسمت بالای مربد، قیس بن ہشیم بیامد، پس از آن نعمان بیامد. قیس و نعمان بہ ہم پرداختند و نعمان بہ قیس چنان وانمود کہ دل با ابن اسود دارد.

آنگاہ گفت: «ما نمی توانیم دو تایی سخن کنیم.» و از قیس خواست کہ سخن گفتن را بہ وی واگذار د و قیس پذیرفت. نعمان نیز از مردم پیمان گرفت کہ ہر کہ را تعیین می کند بپذیرند.

گوید: آنگاہ نعمان پیش عبداللہ بن اسود رفت و دستش را بگرفت و با وی شرطہا نہاد چندان کہ مردم پنداشتند با وی بیعت می کند، آنگاہ دست عبداللہ بن حارث را گرفت و با او نیز چنان شرطہا نہاد آنگاہ حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از پیمبر و حق خاندان و خوبشاوندان وی سخن آورد. آنگاہ گفت: «ای مردم، بر یکی از عمیرادگان پیمبران کہ مادرش ہند دختر ابوسفیان است چہ اعتراض دارید، اگر کار بہ دست آنہا باشد خواہر زادۂ شماست»

گوید: آنگاہ دست بہ دست وی داد و گفت: «بدانید کہ اورا برای شما تعیین کردم.»

مردم بانگ زدند: «رضایت می دہیم»

گوید: پس عبدالله بن حارث را به دارالاماره بردند که در آن مفر گرفت و این در اول جمادی الآخر سال شصت و چهارم بود. وی همیان بن عدی سدوسی را بر نگهبانی خویش گماشت و میان مردم بانگ زد که برای بیعت حاضر شوند که بیامدند و با وی بیعت کردند. فرزاد وقتی با او بیعت کرد، شعری به این مضمون گفت:

با کسانی بیعت کردم و به پیمانشان وفا کردم
 «بایه نیز بیعت کردم بی آنکه پشیمان باشم»

عمرو بن عیسی گوید: حانۀ مالک بن مسمع جحدری در باطنه به نزدیک خانه عبدالله اصفهانی در محله بنی جحدر به نزد مسجد جامع بود. مالک در مسجد حضور می یافت. یک روز که آنجا تشسته بود و این کمی پس از قضیه یه بود یکی از فرزندان عبدالله بن عامر بن کریر قرشی به حلقه آمد که آهنگ یه داشت و نامه ای از عبدالله بن خازم آورده بود که به هرات بود. میانشان گفتگو شد. قرشی با مالک تنیدی کرد و یکی از مردم بکرین وائل، قرشی را سیلی زد و کسانی از مضر و ربهه که آنجا بودند بر آشفته شدند، بیشتر حاضران حلقه از ربهه بودند. یکی بانگ زد: «ای آل تمیم» گروهی از مردم ضبه بن اد که پیش قاضی بودند بانگ را شنیدند و نیزه ها و سپرهای نگهبانان مسجد را گرفتند و به ربهیان حمله بردند و هزیمتشان کردند.

گوید خبر به شقیق بن ثور سدوسی رسید که در آن وقت سر بکرین وائل بود و به مسجد آمد و گفت: «هر کس از مضریان را یافتید بکشید»

مالک بن مسمع این را بشنید و به میانجیگری و تسکین مردم آمد که از همدیگر دست برداشتند.

گوید: یکماه یا کمتر گذشت یکی از بنی یشکر با یکی از بنی ضبه در مسجد نشسته بود از سیلی ای که بکری به قرشی زده بود سخن کردند. یشکری بیالید و گفت: «طوری نشد». ضبی خشمگین شد و گردن او را بکوفت کسانی که به نماز جمعه آمده بودند بر سرش ریختند پس او را یعنی یشکری را بیجان پیش کسانش

بردند. بکریان که سرشان اشیم بن شقیق بود بر آشفتند و گفتند: «برویم»

گفت: «یکی را می فرستم اگر حق ما را ندادند سوی آنها می رویم.»

اما بکریان این را نپذیرفتند و پیش مالک بن مسمع رفتند که پیش از آن، جلوتر از اشیم سالار قوم بوده بود. اشیم از وقتی که پیش یزید بن معاویه رفته بود سالاری را به دست آورده بود که یزید به عیدالله بن زیاد نوشت: «اشیم را به سالاری پس آرید، اما مردم نهازم یعنی بنی قیس بن ثعلبه و هم پیمانانشان و غیره و نیز شیعیان اللات و هم پیمانانشان عجل، مخالفت کردند و این طوایف در مقابل آل ذهل بن شیبان و هم پیمانانشان یشکر، و نیز ذهل بن ثعلبه و هم پیمانانشان ضبیعه بن ربیع، چهار قبیله در مقابل چهار قبیله شدند که در جاهلیت نیز بدویان چنین پیمانی داشته بودند از جمله قبائل بکر، حنیفه، در ایام جاهلیت به این پیمان نه پیوسته بود که آنها مردم آبادی نشین بودند و با عجل قبیله برادرشان به اسلام گرویدند که عنوان لهرمه گرفتند یعنی مختلط. درباره سالاری اشیم بحکم عمران بن عصام عنزی از بنی همیم رضایت دادند که سالاری را به اشیم داد. و چون این فتنه رخ داد بکریان، مالک بن مسمع را حقیر گرفتند. او نیز بکوشید و جماعت فراهم کرد و آماده شد و از قبیله ازد خواست که پیمانی را که پیش از آن به سال جماعت برضد یزید داشته بودند تجدید کنند.

گوید: عیدالله که در خانه مسعود بود از اختلاف میان بکر و تمیم خبر یافت و به مسعود گفت: مالک را بین و پیمان اول را تجدید کن.

مسعود او را بدید اما پذیرفته نشد و تنی چند از آنها از این کار امتناع کردند. عیدالله برادرش عبدالله را با مسعود فرستاد و مال بسیار داد و بیشتر از دوست هزار درم در این کار خرج کرد تا با آنها بیعت کردند. عیدالله به برادر خویش گفت: «از این قوم برای پیمان بکریان بگیر، پس پیمان را تجدید کردند، جز آن دو مکتوب که به سال جماعت در میانه نوشته شده بود مکتوبی نوشتند و مکتوبی پیش مسعود ابن عمرو نهادند.

ابوعبیده گوید: یکی از پسران مسعود به من گفت که نخستین نام این مکتوب صلت بن حرث حنفی بود. مکتوبی نیز پیش صلت بن حرث نهادند که نخستین نام آن رجاء عوذی بود. از پیش نیز میان آنها پیمانی بوده بود.

ابوعبیده گوید: محمد بن حفص و کسان دیگر پنداشته اند که مضریان در بصره از ربیعہ بیشتر بودند و جماعت از دآخرین کسانی بودند که وقتی بصره شهر شد در آنجا اقامت گرفتند. عمر بن خطاب رضی الله عنه گروههایی از مسلمانان مقیم را به بصره آورد، جماعت از دیان در جای خویش بودند و در آخر خلافت معاویه و آغاز خلافت یزید بن معاویه به بصره آمدند و چون بیامدند مردم بنی تمیم به احنف گفتند: «قبل از آنکه قوم ربیعہ پیشدستی کنند به اینان بپرداز.»

احنف گفت: «اگر سوی شما آمدند بپذیریدشان و گرنه به طرف آنها بروید که اگر بروید تبعه آنها می شوید.»

مالك بن مسمع سوی آنها آمد. در آنوقت سر از دیان مسعود بن عمرو بن معنی بود. مالك گفت: «پیمانی را که در جاهلیت میان ما و کنده بوده و نیز میان ما و بنی ذهل طی بوده تجدید کنید.»

احنف گفت: «اینک که پیش آنها رفتید پیوسته تبعه و دنباله رو آنها خواهید بود.»

ابوعبیده گوید: وقتی بکریان دل به یاری مضریان نهادند و پیمان قدیم را تجدید کردند و خواستند حرکت کنند، از دیان گفتند: «با شما حرکت نمی کنیم. مگر آنکه سالار جمع از ما باشد» و مسعود را سالار کردند.

مسلمه بن محارب گوید: مسعود به عبیدالله گفت: «بیا تا ترا به دار الاماره باز بریم.»

عبیدالله گفت: «توان این کار ندارم، تو برو» و بگفت تا لوازم و بار بر چهار پایان بستند و جامه سفر به تن کرد و چهار پایه ای بر در خانه مسعود نهادند که بر آن

نشست. مسعود برفت. عیدالله تنی چند از غلامان خویش را براسب همراه مسعود فرستاد و به آنها گفت: «تمی دانم چه خواهد شد که بگویم وقتی چنان شد یکیتان برای من خبر آرد، پس هر بدو نیکی رخ داد یکیتان بیاید و به من بگویند.» پس چنان شد که مسعود به هر کوچه‌ای می‌رسید و از هر قبیله‌ای می‌گذشت یکی از آن غلامان خبر آنرا می‌آورد.

گویند: مسعود پیش قوم ربیعہ رفت و همگی کوچه‌مرید را گرفتند. مسعود بیامد و وارد مسجد شد و به منبر رفت. عبدالله بن حارث در دارالاماره بود بدو گفتند: «مسعود و یمنیان و قوم ربیعہ راه افتاده‌اند و شری میان مردم رخ می‌دهد، چه شود که میانشان اصلاح کنی یا با بنی تمیم به مقابله آنها روی.»

گفت: «خدا لعنشان کند به خدا خودم را در کار اصلاح آنها تباه نمی‌کنم» و کسانی از باران مسعود شعری خواندن گرفتند به این مضمون:

«بیه رازن می‌دهم

«دختری در سرا پرده‌ای

«که سر باز یچه را مرتب کند»

این به گفته قوم ازد و ربیعہ است اما مضریان گویند مادر بیه هند دختر ابومضیان وی را می‌رقصانید و این شعر را می‌خواند.

گویند: چون کسی مانع منبر رفتن مسعود نشد مالک بن مسمع یا یلک دسته، از کوچه مرید سوی میدان رفت، آنگاه به خانه‌های بنی تمیم گذشت تا از جانب میدان به کوچه بنی العدویه در آمد و خانه‌هایشان را به آتش کشید به سبب کینه‌ای که از کشته شدن مرد یشکری به دست ضبی به دل داشتند و هم به سبب آنکه ابن خازم در هرات متعرض مردم ربیعہ شده بود.

گویند: در این کار بود که آمدند و گفتند: «مسعود را کشتند». و نیز گفتند: «بنی تمیم حرکت کرده‌اند.» پس مالک بیامد تا در کوچه مرید به مسجد بنی قیس رسید و

خبر کشته شدن مسعود را شنید و توقف کرد.

مالك بن دينار گوید: من با جوانانی بودم که به تماشا پیش احنف رفته بودند. پیش وی رفتیم. مردم بنی تمیم آمدند و گفتند: «مسعود وارد دارالاماره شد و تسو سرور مایی.»

گفت: «سرور شما من نیستم، سرور شما شیطان است»

اسحاق بن سوید عدوی گوید: با تماشاگران به خانه احنف رفتیم، پیش احنف آمدند و گفتند: «ای ابوبحر، ربیعه وارد میدان شدند.»

گفت: «شما بیشتر از آنها درد دارالاماره حق ندارید.»

گوید: سلمه بن ذویب برافست و گفت: «ای گروه جوانان سوی من آید، این ترسو است و برای شما خبری پیش او نیست.»

گوید: گرگان بنی تمیم تلاش آغاز کردند و با قصد کس از آنها داوطلب شدند که با ماه افریدون بروند. سلمه بن ذویب به آنها گفت: «آهنگ کجا دارید؟»

گفتند: «سوی شما می آمدیم.»

گفت: «پیش بروید.»

ناشب بن حسحاس و حمید بن هلال گویند: به خانه احنف رفتیم که نزدیک مسجد بود و جزو تماشاگران بودیم، زنی آتشدانی پیش وی آورد و گفت: «آهرا با سروری چکار بخور سوز که توزنی»

احنف گفت: «ته زن بیشتر شایسته آتشدان است.»

گوید: آنگاه پیش وی آمدند و گفتند: «خلخالهای علیه دختر ناجیه ریاحی و خواهر مظر را از پایش در آورده اند.» بعضی ها نام عزه دختر حر ریاحی را گفتند، منزل وی در میدان بنی تمیم کنار وضوگاه بود و نیز گفتند: «رنگری را که برادر تو بود کشتند. و نیز مرد از پا افتاده ای را که برادر مسجد بود کشتند» و نیز گفتند: «مالك بن مسمع از جانب میدان وارد کوچه بنی العدویه شد و چند خانه را بسوخت.»

احنف گفت: «براین شاهد بیارید که به کمتر از این نیز جنگ با آنها روا است.»

گوید: پیش وی شهادت دادند.

احنف گفت: «عباد آمد؟» مقصودش عباد بن حصین تمیمی بود.
گفتند: «نه»

گوید: آنگاه اندکی صبر کرد و باز گفت: «عباد آمد؟»
گفتند: «نه»

گفت: «عبس بن طلق اینجا است؟»
گفتند: «آری»

پس، او را بخواند و پارچه‌ای را که بر خود پیچیده بود برگرفت و زانوزد و آن را به نیزه‌ای بست و بدوداد و گفت: «برو»
گوید: و چون عبس برفت گفت: «خدایا زبونش مکن که در گذشته زبونش نکردی.»

آنگاه مردم بانگ بر آوردند که زیرا تکان خورد، زیرا کنیز احنف بود و از نام وی احنف را مقصود داشتند.
گوید: چون عبس برفت، عباد با شصت سوار بیامد و پرسید که کسان چه کردند؟

گفتند: «برفتند»

گفت: «سرشان کی بود؟»

گفتند: «عبس بن طلق صریمی.»

گفت: «من زیر پرچم عبس بروم!» و با سواران سوی قوم خویش باز-
گشت.

ابوربحانه عرینی گوید: روز کشته شدن مسعود زیر شکم اسب زرد بن عبدالله

سعدی بودم و دویدم تا به آنگاه قدیم رسیدیم.

اسحاق بن سوید گوید: وقتی بدخانه کوچه‌ها رسیدند ماه افریدون به پارسی^۱ به آنها گفت: «ای گروه جوانان (یا غلامان) چه شده؟» گفتند: «بأسر نیزه جلو ما آمدند.»

به پارسی به آنها گفت «با پنجگان بزنیدشان»، یعنی پنج تیر با يك تیر اندازی سواران چهارصد کس بودند و یکساره دوهزار تیر به آنها زدند که از دهانه کوچه‌ها برفتند و بر در مسجد باستانند و ماه افریدون گفت: «چه شد؟» گفتند: «سر نیزه‌های خویش را به طرف ما گرفته‌اند.» گفت: «باز هم با تیر بزنیدشان.»

گوید: دوهزار تیر به طرف آنها انداختند و از دره^۲ بر کنارشان کردند و وارد مسجد شدند. مسعود بر منبر سخن می‌کرد و کسانی را ترغیب می‌کرد، غطفان بن اتیف که پدر بزرگش در ایام جاهلیت از یک سواران عرب بوده بود جنگ آغاز کرد و به ترغیب قوم خویش پرداخت و گفت: «نگذارید مسعود بگریزد.»

اسحاق بن یزید گوید: سوی مسعود رفتند که بر منبر بود و کسان را ترغیب می‌کرد و او را پایین کشیدند و کشتند. و این در اول شوال سال شصت و چهارم بود. همراهان وی چیزی نبودند و هزیمت شدند. اشیم بن شقیق می‌خواست از در نمازگاه یگریزد و یکی نیزه در او فروبرد که با آن گریخت.

ابوالختاء، کسب عنبری، گوید: حسن بن ابی‌الحسن در مجلس خویش در مسجد امیر بود و شنیدم که می‌گفت: «مسعود از اینجا آمد (و با دست خویش به خانه‌های ازد اشاره کرد) مانند پرنده‌ای که قبای دیبای زرد داشت با حاشیه سیاه، مردم را به سنت می‌خواند و از فتنه منع می‌کرد اما جزو سنت این بود که دست سوی

۱- تمیز متن چنین است که ماه افریدون به پارسی سخن می‌گفته اما کتاتر او را به عربی آورده است.

بالا برداری، می گفتند: قمر، قمر به خدا چیزی نگذشت که قمرشان قمرچه شد و پیامدند و او را از منبر که خدا می داند روی آن بود پایین کشیدند و کشتند.»

سلمه بن محارب گوید: پیش عید الله رفتند و گفتند: «مسعود روی منبر رفت، مقابل دارالاماره يك تیر انداخته نشد.» در این اثناء که او آماده می شد که سوی دارالاماره رود آمدند و گفتند: «مسعود کشته شد» و او پای در رکاب کرد و سوی شام رفت و این به ماه شوال سال شصت و چهارم بود.

رواد کمبی گوید: کسانی از مردم مضر سوی مالک بن مسمع رفتند و او را در خانه اش محاصره کردند و خانه اش را آتش زدند.

گوید: و چون عید الله بگریخت از بی اورفتند، ولی تعقیب کنندگان فروماندند و هرچه را از آن وی یافتند غارت کردند.

ابو جعفر، محمد بن جریر، گوید: درباره رفتن عید الله به شام روایت دیگر از زبیر بن حریث هست که گوید: مسعود یکصد کس از مردم از د را به سالاری قره بن عمرو بن قیس همراه ابن زیاد فرستاد که او را به شام رسانیدند.

یساف بن شریح بشکری گوید: ابن زیاد از بصره روان شد، سپس گفت: «سواری شتر را خوش ندارم، مرا برسم داری بنشانید.»

گوید: قطیفه ای برخری انداختم که بر آن نشست و نزدیک بود پایش روی زمین بکشد.

بشکری گوید: همچنان که پیش روی من می رفت خاموش ماند و خاموشی طول کشید، با خودم گفتم: این عید الله است که تا دیروز امیر عراق بود اکنون بر سر خری نشسته که اگر از آن بیفتد آزار بیند. آنگاه گفتم: به خدا اگر به خواب باشد خوابش را به هم می زنم. پس به او نزدیک شدم و گفتم: «خوابی؟»

گفت: «نه»

گفتم: «پس چرا خاموش مانده ای؟»

گفت: «با خویشتن سخن داشتیم.»

گفتم: «می‌خواهی بگویم با خویشتن چه می‌گفتی؟»

گفت: «بگوی که به خدا هوشیاری نکنی و صواب نگویی.»

گفتمش: «می‌گفتی: ای کاش حسین را نکشته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: کاش کسانی را که کشتیم نکشته بودم؟»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش بیضا را بنیان نکرده بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش دهقانان را به کار نگرفته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش، از آنچه بودم بخشنده‌تر بودم.»

گفت: «به خدا صواب نگفتی و از خطا خاموش نماندی، اما حسین، وی

سوی من آمده بود که مرا بکشد و کشتن او را بهتر از آن دیدم که مرا بکشد. اما

بیضارا من از عبدالله بن عثمان ثقفی خریدم و یزید یک هزار هزار فرستاد که بر آن

خرج کردم، اگر ماندم، از آن کسان من است و اگر هلاک شدم از خشونت‌ها که در آن

نکرده‌ام تاسف ندارم. اما به کار گرفتن دهقانان چنان بود که عبدالرحمان بن ابی بکره

وزادان فروخ به نزد معاویه از من سعایت کرده بودند تا آنجا که از پوست برنج تیز

سخن آورده بودند و خراج عراق را به یکصد هزار هزار رسانیده بودند، معاویه

مرا مخبر کرد که تعهد کنم یا معزول شوم. اما معزول شدن را خوش نداشتم. و چنان

بود که وقتی یکی از عربان را به کار می‌گرفتم و کسری داشت اگر به حسابش

می‌کشیدم یا از سران قومش یا از عشیره‌اش غرامت می‌گرفتم مایه زیانشان می‌شدم

و اگر او را وامی گذاشتم مال خدا را که می‌دانستم که جاست و گذاشته بودم. دهقانان

در کار خراجگیری بصیرتر بودند و به امانت نزدیکتر، و عطایه از آنها آسانتر بود. در عین حال شما را به مراقبت آنها گماشتم که با کسی ستم نکنید.

«اما اینکه دربارهٔ بخشش گفتم به خدا مالی نداشتم که به شما ببخشم، اگر می‌خواستم چیزی از مال شما را می‌گرفتم و به گروه خاص می‌دادم که می‌گفتند: چه بخشیده است. ولی با همه یکسان بودم و این برای شما سودمندتر بود.»

«اما اینکه گفتم: ای کاش کسانی را که کشته‌ام نکشته بودم، به جز گفتن کلمهٔ اخلاص کاری نکرده‌ام که به نظرم بیشتر از کشتن خوارج، موجب تقرب خدا باشد. اینک با تومی گویم که با خویشتن چه می‌گفتم، می‌گفتم: کاش با مردم بصره جنگیده بودم که به رضایت و بی‌اکراه با من بیعت کرده بودند. به خدا می‌خواستم این کار را بکنم، اما پسران زیاد پیش من آمدند و گفتند: اگر با آنها به جنگی و برتوضلیه بایند یکی از ما را زنده نگذارند و اگر رهانشان کنی هر یک از ما پیش خالگان و خویشان خود نهان شود. و من بر آنها رفت آوردم و جنگ نکردم.

«و نیز می‌گفتم: ای کاش زندانیان را برون آورده بودم و گسردنشان را زده بودم، اکنون که این دواز دست رفته، ای کاش تا وقتی به شام می‌رسم بر کاری اتفاق نکرده باشند.»

بعضیها گفته‌اند: «وقتی به شام رسید بر کاری اتفاق نکرده بودند و گویی در قبال وی چون کودکان بودند.»

بعضی دیگر گفته‌اند: «وقتی به شام رسید بر کاری اتفاق کرده بودند که تغییر یافت و مطابق رای وی کار کردند.»

در این سال مردم کوفه عمرو بن حرث را براندند و از کار خویش برکنار کردند و دربارهٔ عامر بن مسعود همسخن شدند.

سخن از برکناری عمرو بن حرث
به وسیله مردم کوفه و گماشتن عامر

ابوجعفر گوید: روایت ابن عباس چنین است که گوید: نخستین کس که دوشهر کوفه و بصره را با هم داشت زید بود و پدرش که سیزده هزار کس از خوارج را کشتند و عیدالله چهار هزار کس از آنها را به زندان کرد. و چون یزید به هلاکت رسید، عیدالله به سخن ایستاد و گفت: «آن کس که به فرمانبری وی جنگ می کردیم بمرد، اگر امیرم کنید خراج شما را بگیرم و با دشمنان نبرد کنم» و مقاتل بن مسمع و سعید بن قرجا را که یکی از مردم بنی مازن بود در این باب به کوفه فرستاد. نایب وی بر کوفه عمرو بن حرث بود. آن دو کس پیام وی را رسانیدند. یزید بن حارث ابن درویم شبیانی به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای که ما را از پسر سمیه آسوده کرد.»

گوید: عمرو بن گفت تا او را بزدند و سوی زندان بردند. اما مردم بنی بکر میان کسان عمرو و یزید حایل شدند. یزید بیمناک پیش کسان خود رفت. محمد بن اشعث کس فرستاد که بر روی خویش استوار باش و در این باب فرستادگان، پیایی آمدند. پس از آن عمرو به منبر رفت که او را ریگیاران کردند و به خاتمه خویش رفت. آنگاه مردم در مسجد فراهم آمدند و گفتند: «یکی را امیر می کنیم تا وقتی که مردم بر خلیفه ای اتفاق کنند» درباره عمرو بن سعد هم سخن شدند اما زنان همدان پیامند که بر حسین می گریستند و مردانشان با شمشیرهای آویخته دور منبر را گرفتند. محمد بن اشعث گفت: «چیزی شد جز آنچه ما می خواستیم» و چنان بود که مردم کنده از عمرو بن سعید پشتیبانی می کردند که خالگان وی بودند. پس درباره عامر بن مسعود هم سخن شدند و این را برای ابن زبیر نوشتند که وی را تأیید کرد.

اما روایت عوانه بن حکم چنین است که گوید: وقتی مردم بصره با عیدالله

ابن زیاد بیعت کردند، عمرو بن مسمع و سعید بن قریحای تمیمی را از جانب خویش به کوفه فرستاد تا عمل مردم بصره را به آنها خبر دهند و از آنها برای عید الله بن زیاد بیعت بخواهند تا وقتی که مردم اتفاق کنند.

گوید: پس عمرو بن حرث مردم را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «این دو کس از جانب امیرتان آمده‌اند و شما را به کاری می‌خوانند که خدا به وسیله آن شما را متفق می‌کند و میانتان صلح می‌آورد، از آنها بشنوید و بپذیرید که آنچه آورده‌اند مایه رشاد است.»

گوید: آنگاه عمرو بن مسمع برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از مردم بصره سخن آورد که بر امارت عید الله بن زیاد اتفاق کرده‌اند تا وقتی که مردم در کار خویش بنگرند که خلافت به کی دهند آنگاه گفت: «ما پیش شما آمده‌ایم که کار خویش و شما را یکی کنیم و امیر ما و شما یکی باشد که کوفه از بصره است و بصره از کوفه.»

آنگاه ابن قریح به پاختاست و سخنانی همانند یار خویش گفت.

گوید: یزید بن حارث شیبانی به پاختاست و پیش از همه کس ریگ به آنها زد. پس از آن مردم نیز ریگشان زدند. آنگاه یزید گفت: «ما با پسر مرجانه بیعت کنیم؟» و این عمل حرمت یزید را در شهر یفزود و منزلت او را بالا برد.

فرستادگان سوی بصره باز گشتند و خبر را با کسان بگفتند و گفتند: «مردم کوفه خلعتش می‌کنند و شما ولایت‌دارش می‌کنید و با او بیعت می‌کنید؟» و مردم بر ضد عید الله بشویدند.

گوید: وقتی مردم با عید الله به مخالفت برخاستند به مسعود بن عمرو از دی پناه برد که پناهِش داد و محافظت کرد و تا نود روز پس از مرگ یزید پیش وی بود آنگاه سوی شام رفت. از دیان و بکریان کسانی از خودشان را فرستادند که وی را به شام رسانیدند.

گوید: ہنگامی کہ عیداللہ سوی شام می رفت مسعود بن عمرو را بر بصرہ نایب خویش کرد. مردم بنی تمیم و قیس گفتند: «ما رضایت نمی دهیم و نمی پذیریم و هر که را که جمع ما بدورضایت دهند و لا یتدار می کنیم.»

مسعود گفت: «ما نایب خویش کرده و هر گز از آن دست بر نمی داریم.» و با قوم خویش بیامد و وارد قصر شد. مردم تمیم پیش احنف فراہم شدند و گفتند: «از دیان وارد مسجد شدند» کہ گفت: «وارد مسجد شدند کہ چه؟ مسجد از شماست و از آنها، شما نیز وارد مسجد می شوید.»

گفتند: «او وارد قصر شدہ و بہ منبر رفتہ.»

گوید: و چنان بود کہ وقتی عیداللہ بن زیاد سوی شام رفتہ بود گروہی از خوارج برون شدہ بودند و بر کنار رود اساورہ جای گرفتہ بودند. مردم پنداشتہ اند کہ احنف کس پیش آنها فرستاد کہ این مرد کہ وارد قصر شدہ دشمن ما و شماست چہ مانعی دارد کہ از او آغاز کنبد.

گوید: پس جمعی از آنها بیامدند و وارد مسجد شدند، مسعود بن عمرو بر منبر بود و با هر کہ پیش می آمد بیعت می کرد. یکی از مردم فارس بہ نام مسلم کہ بہ بصرہ آمدہ بود و مسلمان شدہ بود و سپس خارجی شدہ بود تیری بینداخت کہ بہ قلب وی خورد و او را بکشت و برون رفت مردم در ہم افتادند و گفتند: «مسعود بن عمرو کشتہ شد، خوارج او را کشتند.» پس، از دیان بہ مقابلہ خوارج آمدند و از آنها بکشتند و زخمی کردند و از بصرہ برون راندند و مسعود را بہ گور کردند.

گوید: آنگاہ کسان پیش از دیان آمدند و گفتند: «مگر نمی دانید کہ مردم بنی تمیم پندارند کہ مسعود بن عمرو را آنها کشتہ اند.» از دیان کس فرستادند و در این بارہ پرسش کردند، معلوم شد کسانی از مردم تمیم چنین می گویند، پس، از دیان فراہم آمدند و زیاد بن عمرو عتکی را سر خویش کردند و سوی بنی تمیم رفتند. قیس بن ابی تمیم بودند. مالک بن مسمع و طایفہ بکر بن وائل نیز با از دیان ہمسراہ شدند و

روسوی تمیم کردند. مردم بنی تمیم پیش احنف رفتند و گفتند: «این قوم آمدند، برون آی» اما احنف همچنان به جای بود تا یکی از زنان قوم آتشدانی پیش وی آورد و گفت: «ای احنف کنار این بنشین که توزنی.»

احنف گفت: «آتشدان برای نهت بهتر است»

گوید: از آن پس سختی زشت تر از این از احنف شنیده نشد که به بردباری شهره بود. آنگاه پرچم خویش را خواست و گفت: «خدایا این پرچم را یاری کن و زبون مکن. یاری پرچم این است که به وسیله آن فیروزی بیابد و کسی برضد آن فیروزی نیابد، خدایا خونهای ما را حفظ کن و میان ما صلح آر.»

آنگاه روان شد. برادر زاده اش اباس بن معاویه پیش روی او می رفت. دو قوم روبه روشدند و سخت بجنگیدند و بسیار کس از دو گروه کشته شد. بنی تمیمیان گفتند: «ای گروه ازدیان، خدا را، خدا را درباره خونهای ما و خونهای خودتان رعایت کنید، میان ما و شما قرآن باشد و هر کس از مسلمانان که خواهید، اگر شاهی داشتید که ما یارتان را کشته ایم، بهترین مردما را بگیرید و به عوض یارتان بکشید و اگر شاهد ندارید ما به خدا قسم یاد می کنیم که نکشته ایم و دستور نداده ایم و قاتل یارتان را نمی شناسیم. اگر این را نمی خواهید بکشد هزار درهم به خونهای یارتان می دهیم.»

گوید: پس توافق کردند و احنف بن قیس با سران مضر پیش عمرو عتکی آمد و گفت: «ای گروه ازدیان شما همسایگان مایید و به هنگام جنگ برادران مایید، پیش شما آمده ایم که هیجانتان را تسکین دهیم و کینه تان را ببریم، اختیار به دست شماست درباره ما و اموالمان هر چه می خواهید بگویید که از دست رفتن چیزی از اموالمان را در راه اصلاح فیما بین اهمیت نمی دهیم.»

گفتند: «برای یار ماده خونهای می دهید؟»

گفت: «از آن شما باشد،» و صلح کردند.

عبیدالله بن حر در این باب شعری گفت باینمضمون :

«پیوسته از ازدیان امید داشتم

تا وقتی که دیدم در کار خویش فروماندند

«مسعود کشته شد اما

«انتقام او را بگیرفتند

«و شمشیرهای ازدیان چون داسها شد

خو نبهایی که مایه ذلت ازدیان شد

«و بسبب آن زندگانیشان را

«در انجمنها ناسزا گویند

«چه سود داشت؟

«مردمی پراکنده اند و ریشهاشان

«چنان زنگوله‌هاست

«که بگردن رو بهان آویخته باشند.»

گوید: مردم بصره اتفاق کردند که امیری تعیین کنند که پیشوای نماز باشد تا

مردم درباره پیشوایی اتفاق کنند، عبدالملک بن عبیدالله بن عامر را به امیری برداشتند

که یکماه بود. پس از آن عبدالله بن حارث بن عبدالمطلب ملقب به بیه را امیر

کردند که دو ماه پیشوایی نماز کرد. آنگاه عمر بن عبیدالله بن معمر از جانب ابن زبیر

آمد و یکماه بود. آنگاه حارث بن عبدالله بن ربیعۃ مخزومی بیامد و او را بر کنار

کرد و خود به امارت نشست. لقب حارث قباع بود.

ابوجعفر گوید: درباره عبدالملک بن عبدالله بن عامر و بیه و مسعود کشته شدن

او و کار عمر بن عبدالله روایت دیگر هست از عبیدالله دهنی که گوید: وقتی مردم

با بیه بیعت کردند، وی همیان بن عدی را سالار نگهبانان خویش کرد. آنگاه یکی

از مردم مدینه پیش بیه آمد که به همیان بن عدی گفت او را به نزدیک وی منزل دهد،

همیان می‌خواست خانه فیل غلام زیاد را که در محله بنی سلیم بود خالی کند که وی را آنجا جای دهد که فیل گریخته بود و درهای خانه را بسته بود. بنی سلیم مانع همیان شدند و با وی به جنگ برخاستند و از عبدالملک بن عبدالله بن عامر کمک خواستند و او بخاربه و غلامان مسلح خویش را فرستاد که همیان را برانند و از خانه بازداشتند.

صبحگاه روز بعد، عبدالملک به دارالاماره رفت تا بیه را سلام گوید، یکی از بنی قیس بن ثعلبه او را بردر بدید و گفت: «تو بودی که دیروز برضد ما کمک دادی!» و دست بالا برد و او را سیلی زد. یکی از بخاربه ضربتی بزد و دست قیسی را بینداخت. به قولی قیسی سالم ماند.

ابن عامر خشمگین شد و بازگشت و مضریان به سبب وی خشمگین شدند و فراهم آمدند. مردم بکربن و ائل پیش اشیم بن شقیق بن ثور رفتند و از او کمک خواستند. وی بیامد، مالک بن مسع نیز همراه وی بود اشیم به منبر رفت و گفت: «هر کس از مضریان را دیدید جامه‌اش را در آریند» بنی مسع پنداشته‌اند که آتروز مالک به میانجی‌گری آمده بود و سلاح نداشت و می‌خواست رای اشیم را بگرداند.

پس از آن بکریان رفتند و از مضریان جدایی گرفتند. از دیان فرصت را مغتنم دانستند و با بکریان پیمان کردند و با مسعود به مسجد جامع آمدند. تمیمیان، پیش احنف دویدند که عمامه خویش را به نیزه ای بست و به سلمه بن ذویب ریاحی داد که بیامد. سواران نیز پیش روی وی بودند تا وارد مسجد شد. مسعود سخن می‌کرد، وی را پایین کشیدند و کشتند.

به پندارزدیان، از ارقه وی را کشتند و فتنه رخ داد. عمر بن عبیدالله بن معمر و عبدالرحمان بن حارث در میان افتادند و از دیان در قبال کشته شدن مسعود به ده خونبها رضایت دادند. عبدالله بن حارث که مودی دیندار بود در خانه خویش

نشست و گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم مردم را اصلاح کنم.»
 ابوالحسن گوید: مردم بصره به ابن زبیر نوشتند و او به انس بن مالک نوشت
 و گفت پیشوای نماز مردم شود و او چهل روز با مردم نماز کرد.

علی بن محمد گوید: ابن زبیر فرمان بصره را برای عمر بن عبیدالله تمیمی
 نوشت و فرستاد و وقتی بدور رسید که به آهنگ عمره حرکت کرده بود و به عبیدالله
 پدرش، نوشت که با مردم نماز کند و او نماز کرد تا عمر بیامد.

محمد بن زبیر گوید: مردم بر عبدالله بن حارث هاشمی اتفاق کرده بودند و
 چهار ماه کارشان را عهده کرد، آنگاه نافع بن ازرق سوی اهواز رفت. کسان به
 عبدالله گفتند: «مردم» همدیگر را می خورند زن را از راه می گیرند و کس نیست
 مانع شود تا رسوایش کنند.»

گفت: «می خواهید چه کنم؟»

گفتند: «شمشیر بر گیری و به این کسان حمله بری.»

گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم آنها را اصلاح کنم، ای غلام
 پاپوش مرا بده» و پاپوش به پا کرد و پیش کسان خویش رفت و مردم عمر بن عبیدالله
 تمیمی را امیر خویش کردند.

صعب بن زید گوید: در بصره طاعون آمد. عبدالله امیر بصره بود، مادرش
 در طاعون بمرد و کس برای برداشتن آن نیافتند تا چهار کس از بومیان را اجیر
 کردند که او را پای گور بردند، آنوقت عبدالله امیر بود.

علی بن محمد گوید: بیه به هنگام امارت بصره چهل هزار از بیت المال گرفته
 بود و پیش یکی سپرده بود و چون عمر بن عبیدالله به امارت آمد عبدالله بن حارث
 را بگرفت و بداشت و یکی از غلامان وی را درباره این مال شکنجه داد تا عوض
 آنرا گرفت.

یزید بن عبدالله بن شخیر گوید: به عبدالله بن حارث گفتم: «در ایامی که عامل

ما بودی دیدمت که از این مال می گزفتی، اما از خون پرهیز داشتی.»
گفت: «مسئولیت مال از مسئولیت خون آسانتر است.»

در همین سال مردم کوفه کار خویش را به عامر بن مسعود سپردند.
عوانه بن حکم گوید: وقتی مردم کوفه فرستاده مردم بصره را پس فرستادند،
بزرگان کوفه فراهم آمدند و اتفاق کردند که عامر بن مسعود پیشوای نماز شود تا مردم
در کار خویش بیندیشند، وی همان گرد و نك جعل است که عبدالله بن همام سلوئی
در باره او گوید:

«دل پیوه زنان را از گرد و نك جعل خنك كن» از آنرو که فدی کوناه
داشت.

گوید: وی تا سه ماه پس از هلاکت یزید بن معاویه بود، پس از آن عبدالله
ابن یزید انصاری خطمی به پیشوایی نماز آمد و ابراهیم بن محمد بن طلحه به عاملی
خراج. مردم کوفه و بصره و عربان حجاز و مردم شام و جزیره بر این زیور اتفاق کردند
به جز مردم اردن که به جای ماندند.

در این سال در شام با مروان بن حکم بیعت خلافت کردند.

محمد بن عمر گوید: وقتی با عبدالله بن زیور بیعت کردند، عیلة بن زیور را به
مدینه گماشت، عبدالرحمان بن جحدم فهری را به مصر گماشت و بنی امیه و مروان
حکم را سوی شام فرستاد. در آن وقت عبدالملك بیست و هشت ساله بود، وقتی
حصین بن نمیر با همراهان خویش به شام آمد به مروان گفت که این زیور را چگونه
واگذارشته و خواسته با وی بیعت کند اما نپذیرفته است.

آنگاه به مروان و بنی امیه گفت: «شما را در آشفتگی سخت می بینم، پیش از
آنکه شام از دستتان برود و فتنه ای کور و کر رخ دهد کارتان را سامان دهید.»
گوید: رای مروان این بود که پیش ابن زیور رود و با او بیعت کند، اما عیلة بن زیور
بیامد و بنی امیه پیش وی فراهم آمدند. عیلة بن زیور شنیده بود که مروان چه قصد دارد و

بدو گفت: «به خدا از آنچه می‌خواهی کردم شرم دارم، تو که بزرگ و سرور قریشی می‌خواهی چنین کنی؟»

مروان گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته»

گوید: پس بنی‌امیه و غلامانشان با وی همدل شدند، مردم یمن نیز با وی فراهم آمدند که به جانب دمشق حرکت کرد و می‌گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته». و چون با همراهان خویش به دمشق رسید مردم آنجا با ضحاک بن قیس قهری بیعت کرده بودند که پیشوای نماز باشد و کارشان را سامان دهد تا کار امت محمد به اتفاق آید.

عوانه گوید: وقتی یزید بن معاویه بمرد پس از او معاویه پسرش بود که شنیدم پس از زمامداری بگفت تا میان شامیان بانگ نماز جماعت دادند. پس حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، من در کار شما نگریستم و خویشان را ناتوان دیدم، برای شما کسی چون عمر بن خطاب رضی الله عنه جستم که ابوبکر بنو پرداخت و نیافتم. برای شما شش تن برای شوری همانند شش کس عمر جستم و نیافتم، شما به کارتان اولیت‌رید، هر که را می‌خواهید تعیین کنید.»

گوید: آنگاه به خانه خویش رفت و میان مردم نیامد تا بمسرد بعضی کسان گفتند: زهر به او خورانیدند، بعضی دیگر گفتند: ضربتش زدند.

عوانه گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد به دمشق آمد که ضحاک بن قیس قهری امیر آنجا بود. زفر بن عبدالله کلابی در قنسرین به پناخته بود و برای ابن زبیر بیعت می‌گرفت. نعمان بن بشیر انصاری نیز در حمص برای ابن زبیر بیعت گرفته بود. حسان بن مالک کلبی که در فلسطین عامل معاویه و پس از آن عامل یزید بوده بود و دل با بنی‌امیه داشت و سرور مردم فلسطین بود روح بن رباع جذامی را پیش خواند و گفت: «من ترا در فلسطین نایب خویش می‌کنم و میان این قبیله لخم و جذام می‌روم تویی کس نیستی و چون چشم آنها بی، به کمک کسانی از قومت که با تو هستند جنگ

توانی کرد؟

گوید: حسان بن مالك سوي اردن رفت و روح بن زباع را در فلسطين نايب خویش کرد. ناقل بن قيس بر ضد روح بن زباع بشوريد و او را بيرون کرد و بر - فلسطين تسلط يافت و براي ابن زبير بيعت گرفت.

گويد: و چنان بود كه عبدالله بن زبير به عامل خویش در مدينه نوشته بود كه بني اميه را از مدينه تبعيد كند و همگي با نانخوران و زنانشان سوي شام تبعيد شدند. بني اميه به دمشق رسيدند، مروان بن حكيم نيز جزو آنها بود. بدينسان كسان دو گروه بودند: حسان بن مالك در اردن دل با بني اميه داشت و براي آنها دعوت مي كرد، ضحاک بن قيس فهری در دمشق دل با عبدالله بن زبير داشت و برای وی دعوت می کرد.

گويد: حسان بن مالك در اردن به سخن ايستاد و گفت: «ای مردم اردن! در باره ابن زبير و مقتولان حره چه مي گوييد؟»

گفتند: «می گوييم كه ابن زبير منافق است و مقتولان حره در جهنمند.»

گفت: «در باره يزيد بن معاويه و مقتولان خودتان در جنگ چه مي گوييد؟»

گفتند: «می گوييم كه يزيد برحق بود و مقتولان ما، در بهشتند.»

گفت: «من مي گويم: اگر دين يزيد بن معاويه وقتي زنده بود برحق بود هم اکنون تيز دين وي و يارانش برحق است و اگر ابن زبير و يارانش آتروز بر باطل بوده اند اکنون نيز او و يارانش بر باطلند.»

گفتند: «راست گفتي، ما با تو بيعت مي كنيم كه با هر كه با تو مخالفت كند و اطاعت ابن زبير كند جنگ كنيم، به شرط آنكه ما را از اين دو پسر بر كنار داري - مقصودشان عبدالله و خالد دو پسر يزيد بن معاويه بود - كه نوسالند و ما اين را خوش نداريم و نمي خواهيم مردم پيري را بيارند و ما كودكي را بپریم.»

گويد: و چنان بود كه ضحاک بن قيس فهری به دمشق دل با ابن زبير داشت و

مانع وی در علنی کردن قضیه این بود که بنی‌امیه آنجا بودند و نهانی در این باره کار می‌کرد. حسان بن مالك از این خبر یافت و نامه‌ای به ضحاک نوشت و حق بنی‌امیه را بزرگ شمرد و از اطاعت و جماعت و از کوششهای بنی‌امیه و نیکی‌ها که با وی کرده بودند سخن آورد و او را به اطاعت بنی‌امیه خواند. از این‌زیر نیز سخن آورد و از او به بدی یاد کرد و دشنام و او گفت که وی منافقی است که دو خلیفه را خلع کرده و بدو گفت که نامه‌ی وی را برای مردم بخواند.

گوید: آنگاه یکی از مردم کلب را به نام ناغضه پیش خواند و همراه وی نامه را برای ضحاک فرستاد و هم او نسخه‌ای از نامه را نوشت و به ناغضه داد و گفت: «اگر ضحاک نامه‌ی مرا برای مردم خواند که بهتر و گرنه به پانخیز و این نامه را برای مردم بخوان.»

گوید: حسان برای بنی‌امیه نوشت که هنگام خواندن نامه حضور داشته باشند.

گوید: پس ناغضه نامه را پیش ضحاک آورد و بدو داد و نامه بنی‌امیه را نیز به آنها داد و چون روز جمعه شد و ضحاک به منبر رفت ناغضه به پا خاست و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نامه حسان را بخواند و برای مردم بخوان.» ضحاک گفت: «بنشین» و او بنشست.

بار دیگر، ناغضه برخاست و ضحاک گفت: «بنشین» و او نشست. پس از آن، بار سوم برخاست که بدو گفت: «بنشین» و چون دید که نامه را نمی‌خواند، نامه‌ای را که همراه داشت برون آورد و برای مردم خواند، آنگاه ولید بن عتبة بن ابی سفیان برخاست و حسان را تصدیق کرد و تکذیب ابن‌زبیر کرد و ناسزای او گفت. بزید بن ابی نمس غسانی نیز برخاست و گفتار حسان و نامه او را تصدیق کرد و ناسزای ابن‌زبیر گفت، عمرو بن یزید حکمی نیز برخاست و ناسزای حسان و ثنای ابن‌زبیر گفت و مردم به تبهیت آنها آشفته شدند.

گوید: آنگاه ضحاک بگفت تا ولید بن عتبہ و یزید بن ابی نمس و سفیان بن ابی برد را که گفته حسان را تصدیق کرده بودند و ناسزای ابن زبیر گفته بودند بداشتند، مردم در هم افتادند، مردم کلب به عمرو بن یزید حکمی تاختند و یزدند و او را به آتش بسوختند و جامه اش بدریدند.

گوید: خالد بن یزید بن معاویہ کہ سری بود برخاست و دوپلہ از منبر بالا رفت، ضحاک همچنان بہ منبر بود، خالد بہ اختصار سخنانی گفت کہ کس مانند آن نشنیده بود و مردم را آرام کرد. آنگاه ضحاک فرود آمد و با مردم نماز جمعہ کرد و بہ خانہ رفت. آنگاه مردم کلب بیامدند و سفیان بن ابی برد را از زندان برون بردند، مردم غسان نیز بیامدند و یزید بن ابی نمس را بیردند و ولید بن عتبہ گفت: «اگر من نیز از طایفہ کلب و غسان بودم بیرونم برده بودند.»

گوید: پسران یزید بن معاویہ، خالد و عبداللہ، با خالکان کلبی خویش بیامدند و او را از زندان برون بردند و مردم شام این روز را روز جیرون اول نام دادند. مردم دمشق همچنان بی بودند. ضحاک بہ مسجد دمشق رفت و آنجا بنشست، از یزید بن معاویہ سخن آورد و بد او گفت. جوانی از مردم کلب برخاست و با عصای خویش او را بزد، مردمی کہ در حلقہ ہا تشہہ بودند و شمشیر آویختہ بودند در مسجد، مقابل ہم ایستادند و بجنگیدند، مردم قیس بہ ابن زبیر و باری ضحاک دعوت می کردند و مردم کلب سوی بنی امیہ و خالد بن یزید دعوت می کردند و تعصب یزید داشتند. ضحاک بہ دارالامارہ رفت و صبحگاہان برای نماز صبح برون نیامد. سپاہیان بعضی دل با بنی امیہ داشتند و بعضی دل با ابن زبیر داشتند. ضحاک کس پیش بنی امیہ فرستادہ بود کہ روز بعد پیش وی رفتند کہ از آنها عذر خواست و از متنی کہ براو و ایستگانش داشتند سخن آورد و گفت منظوری ندارد کہ برای آنها ناخوشایند باشد. آنگاه گفت: «شما بہ حسان می نویسید، ما نیز می نویسیم کہ از اردن بیاید و در جایہ منزل گیرد. ما نیز با شما آنجا می رویم و بایکی از شما بیعت می کنیم.»

گوید: بنی‌امیه از این خرسند شدند و به حسان نوشتند: ضحاک نیز نوشت، مردم برون شدند، بنی‌امیه نیز برون شدند و هرچهار روان شد که آهنگ جاییه داشتند. ثوربن معن سلمی پیش ضحاک آمد و گفت: «مارا به اطاعت ابن‌زبیر خواندی و یا تو بر این کار بیعت کردیم اینک به طرف این بدوی کلبی می‌روی که برادر زاده‌اش خالد بن یزید را به خلافت برداری؟»

ضحاک بدو گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید آنچه را می‌خواهیم علنی کنیم و به اطاعت ابن‌زبیر دعوت کنیم و بر سر آن بجنگیم.»

گوید: پس ضحاک با همراهان خویش از راه بگشت و برفت تا در مسرج راهط منزل گرفت.

در باره جنگی که در مرج راهط میان ضحاک بن قیس و مروان بن حکم رخ داد اختلاف کرده‌اند. محمد بن عمرو واقعی گوید: یا مروان بن حکم در محرم سال شصت و پنجم بعث کردند. وی به شام بود و امید خلافت نداشت، عید الله بن زیاد وقتی از عراق پیش وی آمد او را به این فکر انداخت و گفت: «تو بزرگ و سرور قریشی و ضحاک بن قیس بر تو امارت می‌کند؟» و این به وقتی بود که آن حوادث رخ داده بود و مروان با سپاهی سوی ضحاک رفت، و آنها را بکشت، ضحاک آنوقت در اطاعت ابن‌زبیر بود. در مرج راهط از قبیان چندان کس کشته شد که در هیچ جنگی کشته نشده بود.

هشام بن عروه گوید: ضحاک در جنگ مرج راهط کشته شد به سبب اینکه برای عبدالله بن زبیر دعوت می‌کرد. کشته شدن وی را برای عبدالله بن زبیر نوشتند که اطاعت و نیکخواهی ضحاک را بدو گفته بودند.

راویان گفته‌اند که جنگ مرج راهط میان ضحاک و مروان به سال شصت و

چهارم رخ داد.

موسی بن یعقوب گوید: مردم اردن و دیسگران به مروان گفتند: «توپیری کهنسالی و پسر یزید نوجوان است، این زیر نیز کهنسال است آهن را به آهن می زنند، این نوجوان را با ابن زیر مقابل مکن، سینه خویش را مقابل سینه او ببر و ما با تو بیعت می کنیم، دست خود را پیش بیا» مروان دست پیش برد و بساوی بیعت کردند، در جایه، به روز چهار شنبه سه روز رفته از ذی قعدة سال شصت و چهارم.

عامر بن عبدالله گوید: وقتی ضحاک خبر یافت که کسان با مروان بیعت خلافت کرده اند یاران وی نیز برای ابن زیر بیعت کردند، آنگاه به مقابله همدیگر رفتند و جنگی سخت کردند و ضحاک و یارانش کشته شدند.

ابن ابی الزناد به نقل از پدرش گوید: وقتی عبدالرحمان بن ضحاک ولایتدار مدینه شد جوانی نو سال بود و می گفت: «ضحاک بن قیس، قبیله قیس و دیگران را به بیعت خویش خواند و با آنها بیعت خلافت کرد» زقر بن عقیل فهری گفت: «این چیزی بود که ما می دانستیم، اما فرزندان زیر می گفتند برای عبدالله بن زیر بیعت گرفت و در راه اطاعت وی قیام کرد و کشته شد، به خدا نادرست می گویند و نخستین قدم آن بود که قرشیان او را به این کار خواندند اما نپذیرفت و عاقبت نابه دلخواه بدان پیوست.»

سخن از جنگ مرج راهط
مایین ضحاک بن قیس و مروان بن حکم
و اخبار مهم سال شصت و چهارم

ابو جعفر گوید: در روایت عوانة بن حکم کلبی هست که ضحاک بن قیس که به آهنگ جایه و دیدار حسان بن مالک برون شده بود با یاران خویش راه کج کرد و

برفت تا به مرج راهط رسید و بیعت ابن زبیر را علنی کرد و بنی امیه را خلع کرد و بیشتر مردم دمشق از یمنیان و دیگران بر این قرار با وی بیعت کردند.

گوید: بنی امیه و پیروانشان رفتند تا در جابیه پیش حسان رسیدند. حسان چهل روز پیشوای نماز بود و کسان به مشورت بودند ضحاک به نعمان بن بشیر که عامل حصی بود و زفر بن حارث که عامل قنسرین بود و ناطل بن قیس که امیر فلسطین بود نامه نوشت و از آنها کمک خواست که همه بر اطاعت ابن زبیر بودند. نعمان، شرحبیل بن ذی الکلاع را به کمک وی فرستاد، زفر نیز مردم قنسرین را به کمک وی فرستاد، ناطل نیز مردم فلسطین را به کمک وی فرستاد و همه سپاهها در مرج راهط به نزد ضحاک فراهم آمدند. کسانی که در جابیه بودند نظرهای مختلف داشتند. مالک بن هبیره سکونی دل با پسران یزید بن معاویه داشت و می خواست خلافت از آنها باشد حصین بن نمیر سکونی می خواست خلافت از مروان بن حکم باشد. مالک بن هبیره به حصین بن نمیر گفت: «یا با این جوان که پدرش میان مزاده و خواهر زاده ما است بیعت کنیم که منزلت ما را به نزد پدرش می دانی» و فردا ما را به گردن عربان سوار خواهد کرد.» مقصودش خالد بن یزید بود.

حصین گفت: «نه، قسم به خدا نمی شود که عربان پیری بیارند و ما کودک را بیاریم.»

مالک گفت: «این سخن را از آنرو می گویی که سختی ندیده ای و بزرگمت نیفتاده ای»

گفتند: «ای ابو سلیمان آرام باش.»

مالک گفت: «به خدا اگر خلافت به مروان و خاندان مروان دهی تا زیاده و بند پاپوش را و درختی را که در سایه آن می نشینی به چشم حسد می بینند، مروان پدر عشیره و برادر عشیره و عموی عشیره است، اگر با وی بیعت کنید بندگان آنها می شوید، با خواهر زاده تان خالد بیعت کنید.»

حصبین گفت: «در خواب چراغدانی دیدم که از آسمان آویخته بود و هر که خواهان خلافت بود دست سوی آن می‌برد و نمی‌توانست گرفت اما مروان دست برد و آنرا گرفت به خدا خلافت را به اومی دهیم.»

مالك بدو گفت: «وای تو، ای حصبین، با مروان و خاندان مروان بیعت می‌کنی در صورتی که می‌دانی که آنها خاندانی از طایفه قیسند.»

گوید: وقتی بر بیعت مروان بن حکم همسخن شدند، روح بن زباع جذامی به پاخواست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم، شما از عبدالله بن عمر بن خطاب و مصاحبتش با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و سابقه‌اش در اسلام سخن می‌کنید و چنان است که می‌گویید ولی ابن عمر مردی ضعیف است و مرد ضعیف امت محمد را به کار نیاید، آنچه کسان از عبدالله بن زبیر می‌گویند و سوی وی دعوت می‌کنند به خدا چنان است که می‌گویند که او پسر زبیر حواری پیمبر خدا است و پسر اسما، دختر ابی بکر صدیق، صاحب دو کمر بند سابقه و فضیلت وی نیز چنان است که می‌گویند، اما ابن زبیر منافقی است که دو خلیفه، یزید و پسرش معاویه را خلع کرده و خونها ریخته و میان مسلمانان اختلاف آورده و متافق، به کار امت محمد صلی الله علیه و سلم نیاید. اما مروان بن حکم به خدا هر جا در اسلام شکافی بوده مروان از جمله پرکنندگان شکاف بوده، او بوده که به روز حادثه خانه به دفاع از امیر مؤمنان عثمان بن عفان جنگیده و در جنگ جمل با علی ابن ابی طالب جنگ کرده، رای ما این است که مردم با سالخورده بیعت نکنند و خردسال را بگذارند تا سالخورده شود.» منظورش از سالخورده مروان بن حکم بود و از خردسال خالد بن یزید بن معاویه.

گوید: پس کسان اتفاق کردند که با مروان بن حکم بیعت کنند و پس از وی با خالد بن یزید و پس از خالد بن یزید با عمرو بن سعید بن عاص، به شرط آنکه امارت دمشق با عمرو بن سعید بن عاص باشد و امارت حمص با خالد بن یزید بن

معاویه.

گوید: پس حسان بن مالك، خالد بن یزید را پیش خواند و گفت: «پسرک خواهرم، مردم به خاطر خرد سالت ترا نپذیرفتند. به خدا من این کار را جز برای تو و خاندانت نمی خواهم و با مروان نیز به خاطر شما بیعت می کنم.»
خالد بن یزید گفت: «در کار ما عاجز ماندی.»

گفت: «نه، به خدا عاجز نماندم ولی صلاح ترا چنین دیده ام.»
گوید: آنگاه حسان مروان را پیش خواند و گفت: «ای مروان به خدا همه مردم به تو رضا نمی دهند.»

مروان گفت: «به خدا اگر خدا خواهد آنرا به من دهد هیچ کس از مخلوق وی مانع آن نشود و اگر بخواهد مانع آن شود هیچ کس از مخلوقش آنرا به من ندهد.»

گوید: حسان بدو گفت: «راست گفتمی»
آنگاه حسان به روز دوشنبه به منبر رفت و گفت: «ای مردم ان شاء الله به روز پنجشنبه خلیفه را تعیین می کنیم.»

گوید: و چون روز پنجشنبه در رسید با مروان بیعت کرد، مردم نیز با وی بیعت کردند و مروان با کسان سوی جابیه رفت و در مرج راهط با مردم اردن از قبيلة كلب مقابل ضحاک فرود آمد، قوم سكاسك و سکون و غسان نیز پیش وی آمدند. حسان بن مالك نیز سوی اردن بازگشت.

گوید: عمرو بن سعید بن عاص برپهلوی راست سپاه مروان بود عبید الله بن زیاد برپهلوی چپ بود. برپهلوی راست ضحاک، زیاد بن عمرو و عقبلی بود و برپهلوی چپ وی مردی بود که نام وی را از یاد برده ام.

گوید: یزید بن ابی نمس غسانی در جابیه حضور نداشت، در دمشق پنهان شده بود و چون مروان در مرج راهط فرود آمد، یزید بن ابی نمس با مردم دمشق و

غلامان بشورید و بر شہر تسلط یافت و عامل ضحاک را از آنجا برون کرد و خزینہ ہا و بیت المال را بہ تصرف آورد و با مروان بیعت کرد و اورا بہ مال و مرد و سلاح کمک داد و این نخستین فتحی بود کہ بنی امیہ کردند.

گوید: مروان بیست روز با ضحاک بجنگید. آنگاہ سپاہ مرج ہزیمت شدند و کشتہ شدند، ضحاک نیز کشتہ شد، آنروز از بزرگان شام کہ با ضحاک بودند، ہشتاد کس کشتہ شدند کہ ہمگی قطیفہ می گرفتند، کسی کہ قطیفہ می گرفت دو ہزار مقرر می گرفت. از مردم شام از ہمة قبایل بسیار کس کشتہ شد کہ ہرگز مانند آن کشتہ نشدہ بود، از مردم بنی علیم کلب نیز یکی بہ نام مالک بن یزید ہمراہ ضحاک بود کہ کشتہ شد. کسی کہ بہ وقت ورود قضاہ بہ شام، پرچمدار قوم بودہ بود نیز آنروز کشتہ شد، وی جد مدلج بن مقدم جرسی بود، ثور بن معد نیز کہ رای ضحاک را بگردانیدہ بود کشتہ شد. گوید: یکی از مردم کلب سر ضحاک را بیاورد و چنانکہ گفتہ اند و قسمی سرا پیش مروان آوردند آزرده شد و گفت: «اینک کہ سنم بسیار شدہ و استخوانم مستی گرفتہ و بہ اندازہ تشنہ شدن خراز عمرم مانده باید دستہا را مقابل ہم وادارم.» گوید: چنانکہ گفتہ اند آنروز مروان بر کشتہ ای گذشت و شعری بہ این مضمون خواند:

«بجز مرگ کسان آتہا را چہ زبان؟»

«کہ کدام یک از دو امیر قریش غالب شود»

یکی از مردم بنی عبدود کہ هنگام کشتہ شدن ضحاک حضور داشتہ بود گوید یکی از مردم کلب بہ نام زحنہ پسر عبد اللہ بر ما گفت کہ ضربت شمشیر می زد کشتہ می شد، من اورا می نگرستم و از کارش و از تربیتی کہ مردان را می کشت در شگفت بودم ناگہان یکی بر او حملہ برد و زحنہ اورا از پای در آورد و بہ جا گذاشت، ہر قسم و مقول را بدیدم، معلوم شد ضحاک بن قیس است، سراورا برگرفتم و پیش مروان بردم گفت:

«تو اورا کشتی؟»

گفتم: «نه، زحنة بن عبدالله کلبی اورا کشت.»

گوید: مروان راست گویی مرا که دعوی کشتن اورا نکردم پسندید و برگفت تا چیزی به من دادند و باز حنة نیز نیکی کرد.

حبیب بن کره گوید: به خدا آن روز پرچم مروان با من بود و او پیام شمشیرش را بر پشت من نهاده بود و می گفت: «بی پدر، پرچم خود را پیش ببر، اگر اینان تیزی شمشیر را بچشند مانند گوسفند از چوپان جدا می شوند.»

گوید: مروان شش هزار کس داشت، سالار سوارانش عبیدالله بن زیاد بود و سالار پیادگانش مالک بن هبیره.

عبدالملک بن نوفل گوید: چنانکه گفته اند در آنروز بشر بن مروان پرچمی همراه داشت و جنگ می کرد و رجز می خواند و هم در آن روز عبدالعزیز بن مروان از پای در آمد.

گوید: آنروز مروان به یکی از مردم مسحارب گذشت که با تپی چند زیر پرچمی بود و به کمک مروان می جنگید که بدو گفت: «خدایت رحمت کند، چرا به یارانت نمی پیوندی که گروه ترا اندک می بینم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، از فرشتگان چند برابر اینان که می گویی به آنها پیوندیم به کمک ما آمده اند.»

گوید: مروان از این خرسند شد و بخندید و کسانی از مردم اطراف خویش را بدو پیوست.

گوید: کسان از مرج به فرار سوی ولایات خویش رفتند، مردم حمص سوی حمص رفتند که نعمان بن بشیر عامل آنجا بود و چون نعمان خبر یافت شبانه فرار کرد، زنتی نابله دختر عماره کلبی همراهش بود و فرزندان خود را نیز همراه داشت و همه شب سرگردان بود، صبحگاهان مردم حمص به تعقیب وی برخاستند

کسی که بدورسید یکی از کلاعیان بود بنام عمرو پسر خلی که او را بکشت و سر نعمان بن بشیر را با نایله زنش و فرزندش بیاورد و سر را در کنار ام ابان دختر نعمان افکند که زن حجاج بن یوسف شد اما نایله گفت: «سر را پیش من بیفکنید که حق من نسبت بدان بیشتر است» که سر را در کنار وی آفداختند سپس آنها را سوی حمص آوردند و کلبیان حمص بیامدند و نایله و فرزند وی را بردند.

گوید: زقرن حارث نیز از قنسرین فراری شد و به قرقسیا رفت که عامل آنجا عیاض جرشى بود و بزید وی را گماشته بود و نگذاشت زفر وارد قرقسیا شود اما زفر بدو گفت با قید طلاق و عتق قسم یاد می کنم که وقتی داخل حمام قرقسیا شدم از شهر بروم و چون وارد شهر شد به حمام نرفت و آنجا ماند و عیاض را برون کرد و حصارى شد و مردم قیس سوی او رفتند.

گوید: ناطل بن قیس جذامی امیر فلسطین نیز فرار کرد و در مکه پیش ابن زیبر رفت و همه مردم شام مطیع مروان شدند و با وی پیمان کردند که اعمال خویش را بر آنجا گماشت.

راوی گوید: از آن پس که کار شام بر مروان فراهم آمد سوی مصر رفت که عامل آنجا عبدالرحمان بن جحدم قرشى دعوت ابن زیبر می کرد. عبدالرحمان با همه کسانی که از بنی فھر با وی بودند سوی ابن زیبر رفت پس از وی مروان، عمرو بن سعید اشدق را فرستاد که وارد مصر شد و بر منبر آنجا به سخن ایستاد و چون به مردم گفتند که عمرو وارد مصر شده، بگشتند و به خلافت مروان تن دادند و با وی بیعت کردند. آنگاه مروان سوی دمشق بازگشت و چون نزدیک آنجا رسید خبر یافت که ابن زیبر، برادرش مصعب بن زیبر را سوی فلسطین فرستاده و عمرو بن سعید بن عاص را به مقابله او فرستاد که پیش از آنکه وارد شام شود با وی روبه روشد و یاران مصعب را هزیمت کرد. یکی از مردم بنی عذره بنام محمد پسر حربش که دایى پسران اشدق بود همراه وی بود می گفت: «به خدا هیچ کس را در جنگه، پیاده یا سوار، همانند

مصعب ندیدم در راه دیدمش که پیاده می‌رفت و یاران خود را می‌برد و چندان به پای می‌رفت که پاهایش را دیدم که خون آلود شده بود.»

گویند: مروان باز گشت و در دمشق مقر گرفت و عمرو بن سعید نیز پیش وی باز آمد.

گویند: چنانکه می‌گویند وقتی عبیدالله بن زیاد از عراق سوی شام آمد بنی امیه را در تدمر دید که ابن زبیر از مدینه و مکه و حجاز تبعیدشان کرده بود و در تدمر جای گرفته بودند که ضحاک بن قیس فهری امیر شام طرفدار ابن زبیر بود. وقتی ابن زیاد بیامد مروان می‌خواست بر نشیند و پیش ابن زبیر رود و با وی به خلافت بیعت کند و از او برای بنی امیه امان گیرد.

گویند: ابن زیاد بدو گفت: «تو به خدا مکن که این رای درست نیست که تو که پیر فریسی سوی ابو حبیب روی و خلافت او را بپذیری ساکنان تدمر را دعوت کن و با آنها بیعت کن. و با آنها و آن گروه از بنی امیه که با تو اند به مقابله ضحاک رو و او را از شام برون کن»

عمرو بن سعید بن غاص گفت: «به خدا ابن زیاد راست می‌گوید تو سرور فریسی و شاخ بارور، و از همه کسان به خلافت شایسته‌تر، مردم با این پسر نظر دارند منظور من خالد بن یزید بن معاویه بود. مادر او را به زنی بگیر که پسر در کنار تو باشد.»

گویند: مروان چنین کرد و مادر خالد بن یزید را به زنی گرفت. وی فاخته دختر هاشم بن عتب بن ربیع بود. آنگاه بنی امیه را فراهم آورد که با وی به امارت بیعت کردند. تدمریان نیز با وی بیعت کردند.

آنگاه با گروهی انبوه سوی ضحاک بن قیس رفت که در آن وقت به دمشق بود و چون ضحاک از کار بنی امیه و آمدنشان خبر یافت، با کسانی از مردم دمشق و دیگران که پیروی او می‌کردند از جمله زفر بن حارث برون شد، در مرج راهط تلاقی

کردند و جنگی سخت کردند که ضحاک بن قیس فهری و بیشتر یارانش کشته شدند و بقیه هزیمت شدند و پراکنده شدند. زفر بن حارث نیز با دوجوان از بنی سلیم راهی را پیش گرفت. سواران مروان به تعقیبشان آمدند و چون دوجوان سلمی از رسیدن سواران مروان بیمناک شدند به زفر گفتند تو فرار کن که ما کشته خواهیم شد زفر، آنها را وا گذاشت و برفت تا به قرقیبا رسید و مردم قیس بر او فراهم شدند و او را سر خویش کردند.

ابوجعفر گوید: حصین بن نمیر با مروان بن حکم بیعت کرد و با مالک بن هبیره که گفته بود با خالد بن یزید بن معاویه بیعت کند مخالفت کرد و ملک بر مروان بن حکم استقرار یافت، و چنان بود که حصین بن نمیر با مروان شرط کرده بود که همه مردم کنده که در شام بودند در بلقا مفر گیرند و لقمه آنها باشد و مروان: بلقا را به او داد. وقتی کار بنی حکم استقرار گرفت، یا خالد بن یزید بن معاویه نیز شرطها کرده بودند. یک روز که مروان به مجلس خویش بود و مالک بن هبیره نیز پیش وی نشسته بود گفت: «کسانی دعوی شرطها دارند که عطر آگین سرمه زده یکی از آنهاست. از این سخن مالک بن هبیره را منظور داشت که وی مردی بود که عطر می زد و سرمه می کشید.

مالک گفت: «این سخن از آنرو می گویی که سختی ندیده ای و بزحمت نیفتاده ای.»

مروان گفت: «ای ابو سلیمان، آرام باش که با تو شوخی کردیم.»

مالک گفت: «چنین باشد»

در این سال سپاه خراسان از پس مرگ یزید بن معاویه با سلم بن زیاد بیعت کردند که امورشان را سامان دهد تا وقتی که مردم بر خلیفه ای اتفاق کنند.

فتنه عبدالله بن خازم در خراسان در همین سال رخ داد.

سخن از قتنه عبدالله بن خازم در خراسان

مسلم بن محارب گوید: سلم بن زیاد از تحفه‌های سمرقند و خوارزم که به دست آورده بود همراه عبدالله بن خازم برای یزید بن معاویه فرستاد و مسلم همچنان ولایتدار خراسان بود تا یزید بن معاویه بمرد و از پس وی معاویه بن یزید نیز بمرد و خبر مرگ وی به سلم رسید و نیز از کشته شدن یزید بن زیاد در سیستان و اسارت ابی عبیده بن زیاد خبر یافت اما خبرها را نهان داشت.

ابن عراده شعری گفت و وی را ملامت کرد و چون شعر ابن عراده رواج یافت سلم مرگ یزید بن معاویه و معاویه بن یزید را علنی کرد و مردم را دعوت کرد که به دلخواه بیعت کنند تا وقتی که کار مردم بر خلیفه‌ای قرار گیرد که با وی بیعت کردند و دو ماه بر این قرار بودند آنگاه مخالفت وی کردند.

علی بن محمد گوید: پیری از مردم خراسان مرا گفت: «مردم خراسان هیچ امیری را مانند سلم بن زیاد دوست نداشته بودند و در آن سالها که سلم در خراسان بود بیشتر از بیست هزار مولود را به خاطر دوستی که با سلم داشتند، سلم نام کردند.»

حفص از دی به نقل از عموی خویش گوید: وقتی مردم خراسان مخالفت آغاز کردند و بیعت سلم را شکستند، سلم از خراسان درآمد و مهلب بن ابی صفه را تائب خویش کرد و چون به سرخس رسید سلیمان بن مرثد یکی از بنی قیس بن ثعلبه او را بدید و گفت: «کی را در خراسان نهادی؟»

گفت: «مهلب را»

گفت: «از مردم نزار کسی را نیافتی که یکی از یمنیان را ولایتدار کردی؟»
گوید: پس سلم ولایت مرو و رود و فاریاب و طالقان و گوزگان را بدو داد.

اوس بن ثعلبہ صاحب قصر اوس بصرہ را برہرات گماشت و ہرفت و چون بہ نیشابور رسید عبد اللہ بن خازم اورا بدید و گفت: «کی را ولایتدار خراسان کردی؟» کہ با وی بگفت کہ گفت: «در میان مضر یکی را نیافتی کہ خراسان را میان مردم بکریں و ایل و یمن و عمان تقسیم کردی؟» آنگاہ بدو گفت: «فرمان خراسان را بہ نام من بنویس۔»

گفت: «مگر من ولایتدار خراسانم»

گفت: «فرمانی بہ نام من بنویس و کارت نباشد»

گوید: پس فرمان خراسان را بہ نام وی نوشت.

ابن خازم گفت: «اکنون یکصد ہزار درم بہ من کمک کن»

سلم بگفت تا یکصد ہزار درم بدو دادند و اوسوی مرورفت.

گوید: مہلب بن ابی صفراء خبر یافت و بیامد و یکی از مردم بنی چشم را جانشین خویش کرد.

محمد ضبی گویند: وقتی عبد اللہ بن خازم با فرمان سلم بن زیاد سوی مرورفت چشمی مانع او شد و میانشان زد و خوردی شد و سنگی بہ پیشانی چشمی خورد و از ہم جدا شدند و چشمی مروروز را بہ دست وی رها کرد و ابن خازم وارد مرو روز شد و دوروز پس از آن چشمی بمرد.

رشید گوزگانی گویند: وقتی یزید بن معاویہ بمرد و پس از او معاویہ بن یزید نیز بمرد مردم خراسان بر عمال خویش تاختند و آنها را بیرون کردند و ہر قومی بر ناحیہ ای تسلط یافت و فتنہ شد و ابن خازم بر خراسان چیرہ شد و جنگ رخ داد.

ابو جعفر گویند: در روایت ابو نعامة چنین آمده کہ عبد اللہ بن خازم بیامد و بر مرو تسلط یافت. آنگاہ سوی سلیمان بن مرثد رفت و در مرو روز با وی مقابل شد و چند روز جنگ کرد و سلیمان بن مرثد کشتہ شد. پس از آن عبد اللہ بن خازم با

هفتصد کس سوی عمرو بن مرثد رفت که به طالقان بود، عمرو از آمدن عبدالله و کشته شدن برادرش سلیمان خبر یافت و به مقابله وی رفت و پیش از آنکه کسان ابن خازم به او برسند برکنار رودی تلافی کردند، عبدالله به کسان خود گفت: «فرود آید، عبدالله بن خازم نیز فرود آمد و سراغ زهیر بن ذویب عدوی را گرفت که گفتند: «نیامده،» پس از آن بیامد و چون در رسید به ابن خازم گفتند: «اینک زهیر آمد.» عبدالله بدو گفت: «پیش برو»

گوید: پس تلافی کردند و مدتی دراز بجنگیدند که عمرو بن مرثد کشته شد و یارانش هزیمت شدند و در هرات به اوس بن ثعلبه پیوستند و عبدالله بن خازم به مرو باز گشت.

گوید: چنانکه گفته اند کسی که عمرو بن مرثد را کشت زهیر بن حیان غنوی بود.

ابو السری خراسانی هراتی گوید: عبدالله بن خازم، سلیمان و عمرو هردوان مرثدی، پسران مرثد از بنی قیس بن ثعلبه را بکشت، آنگاه سوی مرو باز گشت و کسانی از مردم بکر بن وائل که به مرو روذ بودند سوی هرات گریختند و همه بکریان دیگر ولایات خراسان به آنها پیوستند که جمعی انبوه شدند و سالارشان اوس بن ثعلبه بود.

گوید: به اوس گفتند: «یا تو بیعت می کنیم که به مقابله ابن خازم روی و مضریان را از همه خراسان برون کنی.»

گفت: «این طغیان است و مردم طغیانگر زیبون می شوند. به جای خویش باشید اگر ابن خازم شما را وا گذاشت و گمان ندارم چنین کند، به همین ناحیه رضایت دهید و او را به حال خود وا گذارید.»

بنی صهیب که وابستگان بنی جعد بودند گفتند: «نه، به خدا هرگز رضایت ندهیم که ما و مضریان در يك ولایت باشیم که آنها دو پسر مرثد را کشته اند. اگر جنگی

کردن را می‌پذیری که بهتر و گرنه دیگری را سالار خویش کنیم.»
گفت: «من یکی از شما هستم، هر چه می‌خواهید بکنید.»

گوید: پس با وی بیعت کردند. ابن‌خازم سوی آنها آمد پرسش موسی را
نایب خویش کرد و پیامد تابه دره‌ای مابین اردوگاه خویش و هرات گرفت.
گوید: بکریان به اوس گفتند: «بیرون شو، و خندق مقابل شهر بزن و در آنجا
با آنها جنگ کن که شهر پشت سر ما باشد.»

اوس گفت: «در شهر بمانید و ابن‌خازم را همانجا که هست واگذارید که اگر
دیر بماند خسته شود و رضای شما را حاصل کند و اگر ناچار شدید بجنگید.»
گوید: اما نپذیرفتند و از شهر برون شدند و خندق مقابل آن زدند و ابن‌خازم
در حدود یکسال با آنها جنگ کرد.

زهر بن هنیذ گوید: ابن‌خازم سوی هرات رفت که جمعی انبوه از مردم بکربن
و ائلی آنجا بودند و خندق زده بودند و پیمان کرده بودند که اگر سرخراسان تسلط
یافتند مضریان را بیرون کنند.

گوید: ابن‌خازم مقابل آنها فرود آمد، هلال ضبی یکی از مردم بنی‌ذهل بنی
اوس بدو گفت: «با برادرانت و فرزندان پسر جنگ می‌کنی! به خدا اگر بر آنها ظفر
یافتی زندگی پس از آنها خوش نباشد. در مرو رود از آنها کشته‌ای، چه شود اگر
رضایتشان را حاصل کنی و این کار را به اصلاح ببری.»

گفت: «اگر همه خراسان را به آنها واگذارم راضی نشوند و اگر توانند که
شما را از دنیا برون کنند دریغ نکنند.»

گفت: «نه، به خدا نه من و نه یکی از مردم خندق که اطاعت من می‌کنند
همراه تو یک تیر نمی‌اندازیم تا با آنها اتمام حجت کنی.»

گفت: «تو فرستاده من پیش آنها باش و رضایتشان را حاصل کن.»
گوید: هلال پیش اوس بن ثعلبه رفت و او را به خدا و خویشاوندی قسم داد و

گفت: «ترا به خدا خون نزاریان را مریز و آنها را به جان هم مینداز.»

گفت: «بنی صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا، نه.»

گفت: «آنها را ببین»

گوید: هلال برفت و ارقم بن مطرف حنفی و ضمیم بن یزید (یا عبدالله بن ضمیم) و عاصم بن صلت، همگان حنفی، را با جماعتی از یکرین و ائل بدید و با آنها سخن کرد و سخنانی همانند آنچه با اوس گفته بود با آنها بگفت که گفتند: «بنی صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا کار بنی صهیب پیش شما بالا گرفته، نه، آنها را ندیده‌ام.»

گفتند: «آنها را ببین»

گوید: هلال پیش بنی صهیب رفت و با آنها سخن کرد که گفتند: «اگر فرستاده نبودی ترامی کشتیم.»

گفت: «به چیزی رضا نمی‌دهید؟»

گفتند: «یکی از دو چیز، یا شما از خراسان بروید و کسی از مضریان نماند یا بمانید و همه مرکب و سلاح و طلا و نقره را به ما واگذارید.»

گفت: «بجز این سخنی ندارید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «خدا ما را پس که تکیه‌گاهی نکوست.»

گوید: آنگاه هلال پیش ابن خازم باز گشت که گفت: «چه خبر؟»

گفت: «برادر اتمان را دیدم که رعایت خویشاوندی نمی‌کنند.»

گفت: «به تو گفته بودم که از وقتی خداوند پیمبر را از مردم مضر مبعوث کرده مردم ربیعہ همچنان نسبت به پروردگار خویش خشمگینند.»

ابو جعفر گوید: در روایت مجالد صبی آمده که وقتی ابن خازم به هرات بسود

ترکان به قصر اسفاد حمله بردند و مردم آنجا را محاصره کردند. بیشتر کسانی که آنجا بودند از مردم ازد بودند که هزیمت شدند و کس پیش از دبان اطراف خویش فرستادند و یاری خواستند. ترکان آنها را نیز هزیمت کردند. عاقبت کس پیش ابن خازم فرستادند که زهیر بن حیان را با مردم تمیم سوی آنها فرستاد و گفت: «به ترکان نیز اندازی مکن، وقتی دیدیدشان حمله کنید.»

گوید: زهیر روزی سرد به نزد آنها رسید و چون مقابل شدند به آنها حمله بردند و ترکان مقاومت نیارستند و هزیمت شدند. به تعقیب آنها رفتند مقداری از شب سپری شد و در بیابان به قصری رسیدند که جماعت بماند و زهیر با گروهی سوار به دنبال ترکان رفت که راه را می شناخت. نیمه شب بازگشت و از سرما دستش روی نیزه اش خشکیده بود. غلام خویش کعب را بخواند که برفت و او را بیاورد و پیه گرم می کرد و روی دست او می نهاد، چربش کردند و آتشی بی فروختند تا نرم شد و گرم شد آنگاه سوی هرات بازگشت.

ابو جعفر گوید: در روایت ابی حماد سلمی هست که ابن خازم در هرات بیشتر از یکسال بماند و با اوس بن ثعلبه جنگ می کرد. روزی به یاران خویش گفت: «ماندن ما در مقابل اینان دیر پیاید. بانگشان زنید و بگویید: ای مردم ربیع در خندق خویش مانده اید مگر از همه خراسان به این خندق بس کرده اید؟»

گوید: از این سخن خشمگین شدند و همدیگر را برای جنگ خواندند. اوس بن ثعلبه گفت: «در خندق خویش بمائید و چنانکه تا کنون جنگ می کرده اید با آنها جنگ کنید و به جمع، مقابل آنها مروید.»

گوید: اما اطاعتی نکردند و بیرون شدند و دو گروه مقابل شدند، ابن خازم به یاران خویش گفت: «این را روز سرنوشت شمارید که ملک از آن کسی است که غالب شود، اگر من کشته شدم سالار تان شماس بن دثار عطار دی است، اگر او نیز کشته شد سالار تان بکیر بن وشاح ثقی است.

ایاس بن زهیر بن حیان گوید: روزی که اوس بن ثعلبه هزیمت شد و ابن خازم بر مردم بکر بن وائل ظفر یافت به وقت تلاقی دو گروه ابن خازم به یاران خویش گفت: «من بر اسب نمی مانم، مرا به زین ببندید و بدانید که چندان سلاح به تن دارم که اگر دو شتر کشته شود من کشته نمی شوم، اگر به شما گفتند کشته شده ام باور مکنید.»

گوید: پرچم بنی عدی به دست پدرم بود و من بر اسبی رام بودم، ابن خازم به ما گفته بود: «وقتی به اسبان رسیدید بایزه به نوك بينی آن بزنید که وقتی نیزه به نوك بينی اسبی فرو کنند، واپس رود یا سوار خود را بیفتد از د.»

گوید: و چون اسب من چکا چاك اسلحه شنید مرا به دره ای برد که میان من و حریفان بود و آنجا یکی از بکر بن وائل مقابل من آمد که با نیزه به نوك بينی اسبش زد که وی را بینداخت.

گوید: پدرم با بنی عدی حمله برد، بنی تمیم نیز از هر سو به دنبال وی آمدند و لختی بجنگیدند، مردم بکر بن وائل هزیمت شدند و به خندق خویش رسیدند و راه چپ و راست گرفتند و کسانی در خندق افتادند و به وضعی فجیع کشته شدند. اوس ابن ثعلبه که چند زخم خورده بود فرار کرد. ابن خازم قسم خورد که تا وقتی آفتاب فرو رود هر اسیری را که پیش وی آرند خونسش بریزد.

آخرین کسی که پیش وی آوردند یکی از بنی ضبیعه بود به نام محیه. به ابن خازم گفتند: «خورشید فرو رفته.»

گفت: «کشتگان را بدو ختم کنید» و او را بکشتند.

گوید: پیری از بنی سعد بن زید مرا گفت که اوس بن ثعلبه که چند زخم خورده بود به سیستان گریخت و چون آنجا یا نزدیک آنجا رسید بمرد.

مغیره بن حبتایکی از مردم بنی ربیع بن حنظله درباره کشته شدن ابن مرثدو کار اوس بن ثعلبه شعری دارد به این مضمون:

«در همه خراسان در اثنای جنگ
«مقتول بودید و محبوس و فراری
«و آنروز که ابن خازم در گودال در میانتان گرفت،
«که جز خندقها گوری نیافتید
«و روزی که ابن مرثد را میان غبار رها کردید،
«و روزی که اوس را رها کردید
«که برفت وارد و نیز.»

زهیر بن هنید به نقل از پدر بزرگ مادریش گوید: در آنروز از مردم بکربن و ائیل هشت هزار کس کشته شد.

یکی از مردم خراسان به نام تمیمی به نقل از یکی از غلامان ابن خازم گوید: ابن خازم در هرات با اوس بن ثعلبه جنگ کرد و ظفر یافت، اوس فرار کرد و ابن خازم بر هرات تسلط یافت و پسر خویش محمد را آنجا گماشت شماس بن دثای عطاردی را نیز به او پیوست. بکیر بن وشاح را بر نگهبانان وی گماشت و به آنها گفت: «وی را پیورید که خواهرزاده شما است.» که مادرش از بنی سعد بود و صفیه نام داشت. به محمد نیز گفت: «مخالفت آنها مکن» آنگاه ابن خازم به مرو باز گشت.

ابو جعفر گوید: در این سال شیعیان در کوفه به جنبش آمدند و وعده نهادند که به سال شصت و پنجم برای حرکت سوی شام و خونخواهی حسین در نخیله فراهم آیند و در این باب نامه نوشتند.

سخن از آغاز جنبش شیعیان
برای خو تخواهی حسین

عبدالله بن عوف از دی گوید: وقتی حسین بن علی کشته شد و ابن زیاد از

اردوگاه خویش در نخیه به کوفه آمد شیعیان همدیگر را به ملامت گرفتند و پشیمانی کردند و چنان دیدند که خطایی بزرگ کرده‌اند که حسین را به یاری خوانده‌اند اما دعوت وی را احابت نکرده‌اند که در مجاورت ایشان کشته شده و یارانش نکرده‌اند. و چنان دیدند که رسواییشان و گناهی که در کار قتل حسین داشته‌اند جز به کشتن قاتلان وی یا کشته شدن در این راه پاک نمی‌شود.

گوید: در کوفه پیش پنج کس از سران شیعه رفتند: سلیمان بن صرد خزاعی که صحبت پیمبر داشته بود، مسیب بن نجبه فزاری که از یاران علی و نیکانسان بود و عبیدالله بن سعد از دی و عبدالله بن وال تیمی و رفاعه بن شداد بجلی.

آنگاه این پنج کس که از بهترین یاران علی بودند در خانه سلیمان بن صرد فراهم آمدند و کسانی از نیکان و سران شیعه نیز با آنها بودند.

گوید: و چون در خانه سلیمان بن صرد فراهم شدند، مسیب بن نجبه زودتر از همه سخن آغاز کرد، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر خدا گفت آنگاه گفت:

«اما بعد، ما به طول عمر مبتلا شده‌ایم و معرض فتنه‌های گونه ...
 «گون شده‌ایم و از پروردگارمان می‌خواهیم که از جمله کسان نباشیم که
 «فردا به ما می‌گوید: «مگر آنقدر عمرتان ندادیم که هر که پندگرفتنی بود
 «در طی آن پند گیرد و بیم‌رسان نیز بیامدتان»

«امیر مؤمنان فرموده: مقدار عمری که خدا در اثنای آن حجت
 «بر فرزند آدم تمام می‌کند شصت سال است. در میان ما کسی نیست که به
 «این مدت نرسیده باشد، چنان بود که ما به تمجید خویشتن و تحسین
 «یاران خویش علاقه داشتیم، تا خدا نیکان ما را امتحان کرد و ما را در دو

«مورد دروغگو یافت. در مورد پسر دختر پیمبرمان صلی الله علیه وسلم که پیش از آن نامه‌های وی به ما رسیده بود و فرستادگانش آمده بودند و اتمام حجت کرده بود و در آغاز و انجام، آشکار و نهان خواستار باری ما شده بود اما جانهای خویش را از او دریغ داشتیم تا در مجاورت ما کشته شد، نه به دستهای خویش یا ریش کردیم، نه به زبان‌هایمان از او دفاع کردیم، نه به مال‌هایمان نایب‌ش کردیم و نه از عشايرمان برای وی کمک خواستیم؛ در پیشگاه پروردگارمان و هنگام دیدار پیمبرمان چه عذر داریم که فرزند و محبوب و باقیمانده و نسل وی میان ما کشته شد. نه به خدا عذری ندارید مگر آنکه قاتل وی را یا کسانی که برضد او کمک داده‌اند بکشید یا در این راه کشته شوید شاید پروردگارمان به سبب این از ما بخشود شود که من وقتی به پیشگاه خدای روم از عقوبت وی ایمن نیستم.»

آنگاه گفت:

«ای قوم: یکی از خودتان را به سالاری بردارید که شما را امیری باشد که به وی رجوع کنید و پرچمی که اطراف آن فراهم آید، این سخن را می‌گوییم و از خدا برای خودم و شما آمرزش می‌خواهم.»

گوید: از پس مسیب، رفاعه بن شداد به سخن پرداخت حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر پیمبر صلوات گفت سپس گفت:

«اما بعد، خدا به گفتار صواب راهبرست شد که سوی رشاد دعوت کردی. از حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر آغاز کردی و به پیکار فاسقان خواندی و توبه از گناه بزرگ، سخت‌مسموع است و پذیرفتنی و گفتارت مقبول. یکی از خودتان را به سالاری بردارید که بدو رجوع کنید و دور پرچم وی فراهم آید، رای ما نیز همانند رای توست، اگر آن یکی تو باشی مورد رضایت مایی که نیک‌خواه مایی و در جمع‌مان محبوب. اگر

«رای تو و یارانت موافق باشد این کار را به پسر شیعه و یار پیمبر خدا و صاحب سابقه و عمل، سلیمان بن صرد سپاریم کسه دلیری و دینداریش پستدیده است و دور اندیشیش مورد اطمینان. این سخن را می‌گویم و برای خودم و شما آموزش می‌طلبم.»

گوید: آنگاه عبدالله بن وال و عبدالله بن معد سخن کردند، حمد پروردگار گفتند و ثنای او کردند و سخنانی همانند رفاعه بن شداد گفتند، از فضیلت مسیب بن نجبه یاد کردند و از سبق اسلام سلیمان بن صرد سخن آوردند و خشتودی خویش را از سالاری وی اعلام کردند.

گوید: مسیب بن نجبه گفت: «درست گفتید و توفیق یافتید رای من نیز همانند رای شماست. کار خویش را به سلیمان بن صرد سپارید.

ابو محنف گوید: این حدیث را با سلیمان بن ابی راشد بگفتم که گفت: «از حمید ابن مسلم شنیدم که می‌گفت: به خدام آن روز حضور داشتم، روزی که سلیمان بن صرد را سالار کردند، آنروز بیشتر از صد کس از یکه سواران و سران شیعه در خانه وی بودند.»

راوی گوید: پس سلیمان بن صرد سخن گفت و محکم گفت و پیوسته در هر جمعه سخنان خود را تکرار کرد که من آنرا به خاطر سپردم و چنین گفت:

«ثنای خدا می‌کنم و حمد نعمتها و عطایای او می‌گویم و شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده اوست. اما بعد «به خدا بیم دارم که در این روزگار که معاش سخت است و بلیه بزرگی «و ستم عام، سرانجام ما شیعیان صاحب فضیلت، نیک نباشد. ما در انتظار آمدن خاندان پیمبرمان بودیم و به آنها وعده یاری می‌دادیم و به آمدن «ترغیبشان می‌کردیم و چون بیامدند سستی کردیم و عاجز ماندیم و دورویی «کردیم و نظاره کردیم و منتظر ماندیم ببینیم چه می‌شود تا فرزند پیمبرمان

»وہ باقیماندہ شیرہ و پاردای از گوشت و خون وی میان ما و بہ نزد ما کشتہ شد کہ کمک می خواست و نیرو و انصاف می خواست و نمی یافت. فاسقان «وی را ہدف تیر و آماج نیزہ ہا کردند و کشتند آنگاہ براو تاختند و جامہ اش «ببردند. بہ پا خیزید کہ خدایتان خشمگین است. سوی زن و فرزند باز- «مگردید تا خدا خشنود شود و گمان ندارم خشنود شود تا قاتلان وی را از «پادر آرید یا نابود شوید، از مرگہ بیم مدارید کہ ہر کہ از مرگہ بیم «کرده بہ ذلت افتادہ مانند قدمای بنی اسرائیل مہاشید کہ پیمبرشان بہ آنہا «گفت:

«ای قوم، شما با گوسالہ پرستی بہ خویش ستم کردید سوی خالق «خود باز آید و خودتان را بکشید کہ این نزد خالقان برای شما بہتر «است.»^۱

«آنہا چہ کردند؟ زانو زدند و گردن پیش بردند و بہ قضا رضادادند «تا وقتی کہ بدانستند کہ خدا جز بہ صبوری پرکشتہ شدن از گناہ بزرگ «نجاتشان نمی دہد. اگر شما را دعوتی بمانند آن قوم کنند چہ خواہید «کرد. شمشیر ہا را نیز کنید، نیزہ ہا را سربزید و آنچه توانید نیرو و اسب «فراہم کنید تا دعوتان کنند و حرکت کنید.»

گوید: پس خالد بن سعد بن نفیل بہ پا خاست و گفت:

«بہ خدا اگر می دانستم کہ با کشتن خودم از گناہ برون می شوم و «ہروردگارم از من خشنود می شود خودم را می کشتم اما قومی کہ پیش «از ما بودہ اند بہ این کار مامور شدہ اند و ما از آن ممنوع شدہ ایم خدا و «مسلمانان حاضر را شاہد می گیرم کہ ہر چہ دایم بجز سلاحتی کہ با آن با

۱۔ انکم ظلمتم انفسکم باخذاکم العجل فتوبوا الی یادکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند

یادکم بقریمہ آیہ ۴۸

«دشمنانم جنگ می کنم وقف مسلمانان است که به وسیله آن در کار جنگ
برضدستمگران نیرو گیرند.»

آنگاه ابوالمعتز، حش بن ربیعہ کنانی به پناخت و گفت: «من نیز شما را
به همین ترتیب شاهد می گیرم.»

سلیمان بن صرد گفت: «بس است هر که چنین قصدی دارد مال خویش را به
نزد عبدالله بن وال تیمی بیارد و چون آنچه از اموال خویش که می خواهی بدیهد
پیش وی فراهم آمد، یاران تنگدست و بی چیزتان را با آن کمک دهیم.»

حمید بن مسلم از دی گوید: وقتی خالد بن سعد گفت: «اگر می دانستم با کشتن
خودم از گناه بیرون می شوم و پروردگارم از من بخشنود می شود خودم را می کشم.»
سلیمان بن صرد بدو گفت: «اما قومی که پیش از ما بوده اند به این کار مامور شده اند
و ما از آن ممنوع شده ایم.» و او گفت: «این برادران فردا طعمه نخستین سرنیزه
می شود.»

گوید: و چون مال خویش را وقف مسلمانان کرد بدو گفت: «ترا بشارت به
ثوابی که خدای به بندگان می دهد که برای خویش از پیش فرستادند.»
حصین بن یزید گوید: زعمای را که سلیمان بن صرد هنگام سالاری قوم به سعد
ابن حذیفه بن یمان نوشته بود به مداین به دست آورد و خواندم و چون بخواندم
مرا شگفتی آورد و آن را به خاطر سپردم و فراموش نکردم، به او نوشته بود:
«به نام خدای رحمان رحیم.»

«از سلیمان بن صرد به سعد بن حذیفه و مسلمانانی که پیش اویند،
«سلام بر شما، اما بعد، دنیا خانه ای است که نیکیهای آن برفته و بدیهای
آن بمانده، با خردمندان ناسازگاری می کند و بندگان یک خدای از آن
«آهنگ رحیل کرده اند و اندک دنیای فانی را به عوض ثواب بسیار و
«باقی خدای فروخته اند دوستان خدای، برادران شما، و شیعیان خاندان

«پیمبرتان در کار خویش و این بلیه که در مورد پسر دختر پیمبرشان رخ داد اندیشه کرده اند که وی را خواندند و اجابت کرد اما دعوت کرد و اجابت نیافت. خواست برگردد و بداشتندش، امان خواست و ندادند، کسان را رها کرد اما رهایی نکردند ویر اوتاختند و خونس بریختند، آنگاه جامه اش را برگرفتند و پرهنه اش کردند به ستم و تعدی و گردنفرازی با خدای و جهالت، و خدایینای اعمال آنهاست و سرانجامشان به پیشگاه خدا است» زود باشد کسانی که ستم کرده اند بدانند که کجا «باز گشت می کنند»

«و چون برادرانتان بیندیشیدند و در عواقب کار تامل کردند بدانستند که خطایی بزرگ کرده اند که از یاری امام باک و پاکیزه بازمانده اند و او را به دشمن وا گذاشته اند و کمکش نکرده اند، خطایی که «رهایی و توبه از آن جز با کشتن قاتلان وی یا کشته شدن خودشان و جانبازیشان میسر نیست. برادرانتان کوشیده اند، شما نیز بکوشید و آماده شوید. برای برادرانمان وقتی معین کرده ایم که بیایند و محلی که ما را ببینند، وقت اول ماه ربیع الآخر سال شصت و پنجم است و جایی که ما را می بینند نخیله. چنان دیدیم که شما را نیز که پیوسته یاران و برادران و همدلان ما بوده اید به این کار که خدا برای برادرانتان خواسته و چنان می نمایند که می خواهند به وسیله آن توبه کنند، دعوت کنیم که شما شایسته اید که فضیلت بجوید و ثواب بخواهید و از گناه به پیشگاه «برودگارتان توبه بربد و گرچه در این کار قطع گردنهای باشد و کشته شدن اولاد و مصادره اموال و هلاک عشاير. کسانی که در مرج عفرات کشته شدند - یعنی حجر و باران وی - از این که اکنون زنده نیستند، زیان

«نکرده اند شهیدانند که پیش پروردگارشان روزی می خورند با صبر و
 «جانپاری به پیشگاه خدا رفتند که ثواب صابران به ایشان داد یارانتان
 «که دست بسته گشته شدند و باستم آویخته شدند و اعضایشان بریده شد و
 «ستم دیدند زیان ندیده اند که اکنون زنده نیستند و به گناهان شما مبتلا
 «نیستند، خدا برایشان انتخاب کرد و به پیشگاه پروردگارشان رفتند و خدا
 «ان شاء الله پاداششان بدارد. خدایتان رحمت کند در سختی و جنگ صبری
 «کنید و هر چه زودتر به پیشگاه خدا توبه برید که شما در خور آنید که
 «هر کس از یارانتان به طلب پاداش خدای، بربلبه ای صبری کرده
 «شما نیز به طلب ثواب به مانند آن صبری کنید و هر که با عملی رضای
 «خدا طلبیده و گرچه به کشته شدن، شما نیز به وسیله آن رضای خدا
 «طلبید. پرهیزکاری بهترین توشه این جهان است و هر چه جز آن است
 «فنا می شود و نابود که باید از آن چشم پوشید. مالک خانه عافیت باشید
 «و پیکار دشمن خدا و دشمن خودتان و دشمن خاندان پیمبرتان، تا با توبه و
 «شوق به پیشگاه خدا روید. خدا ما و شما را از ندگی نیکو دهد و ما و شما
 «را از جهنم برهاند و چنان کند که مرگتان کشته شدن باشد به دست کسانی
 «که خدایشان بیشتر از همه مخلوق خویش منور دارد و بیشتر از همگان
 «با وی دشمنند که او هر چه بخواهد تواند و برای دوستان خویش کار
 «ساز بها کند و سلام بر شما باد.»

گوید: ابن سرد این نامه را نوشت و همراه عبدالله بن مالک طایی برای سعد
 ابن حذیفه فرستاد. سعد نامه وی را برای شیعیان مداین بخواند، جمعی از مردم
 کوفه بودند که مداین را پسندیده بودند و آنجا مفر گرفته بودند و هنگام مقرری و
 روزی گرفتن به کوفه می آمدند و حق خویش را می گرفتند و به مقر خویش باز
 می گشتند، سعد نامه سلیمان بن سرد را برای آنها خواند آنگاه حمد خدا گفت و ثنای

او کرد سپس گفت:

«اما بعد، شما هم آهنگ بودید و قصد یاری حسین و پیکار دشمن
«وی داشتید، و ناگهان از کشته شدن وی خبر یافتید، خستایدان بر حسن
«نیت و قصد یاری وی پاداش نیک می‌دهد. اینک برادرانتان کس
«فرستاده‌اند و از شما یاری می‌جویند و کمک می‌خواهند، سوی حق و
«سوی کاری که به سبب آن به نزد خدای بهترین پاداش و نصیب خواهید
«داشت دعوتان می‌کنند، رای شما چیست و چه می‌گویید؟»

قوم به اتفاق گفتند: اجابتشان می‌کنیم و همراه آنها پیکار می‌کنیم و رای ما در
این باب همانند آنهاست.

آنگاه عبدالله بن حنظل طایبی حزمی به پناخت و حمد خدا گفت و ثنای او
کرد سپس گفت: و اما بعد، ما دعوت برادران خویش را می‌پذیریم و رای ما نیز
چون رای آنهاست، مرا با سواران سوی آنها فرست.

سعد گفت: «آرام باش و شتاب مکن، برای مقابله دشمن آماده شو و جنگ
را بسازید آنگاه می‌رویم و می‌روید.»

گوید: سعد بن حذیفه همراه عبدالله بن مالک طایبی برای سلیمان بن صرد

نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«به سلیمان بن صرد

«از سعد بن حذیفه و مؤمنانی که پیش‌ویند.

«اما بعد: نامه ترا خواندیم و بدانستیم که ما را به کاری که یاران
«تو بر آن متفقند دعوت کرده‌ای. حقا که بخت خویش را یافته‌ای و راه
«رشاد گرفته‌ای، ما نیز می‌کوشیم و آماده می‌شویم و زین و لگام می‌زنیم و
«انتظار فرمان می‌بریم و گوش به دعوت داریم و چون بانگ آید بیاییم و

«منحرف نشویم، ان شاء الله، والسلام»

گوید: و چون سلیمان بن صرد نامه‌ی وی را بخواند، برای یاران خویش نیز خواند که از آن خرسند شدند.

گوید: سلیمان يك نسخه از نامه‌ای را که برای سعد بن حذیفه نوشته بود برای مثنی بن مخربه عبدی نوشت و همراه ظیان بن عماره قسیمی سعدی فرستاد مثنی بدو نوشت: «اما بعد، نامه ترا خواندم و به یارانت دادم که خواندند و رای «ترا پستیدند و اجابت کردند و ان شاء الله در موعدی که نهاده‌ای و در «محلی که گفته‌ای پیش تومی آیم و سلام بر تو باد».

عبدالله بن سعد بن نفیل گوید: آغاز کارشان از سال شصت و یکم بود، همان سال که حسین رضی الله عنه کشته شد، پیوسته در کار فراهم آوردن ابزار جنگ و آماده شدن برای پیکار بودند و نهائی شیعیان و دیگران را به خونخواهی حسین دعوت می کردند و گروه پس از گروه و دسته پس از دسته دعوتشان را می پذیرفتند تا وقت مردن یزید بن معاویه که به روز پنج شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم، رخ داد، در این کار ویراین روش بودند.

از کشته شدن حسین تا هلاکت یزید بن معاویه سه سال و دو ماه و چهار روز بود. وقتی یزید هلاک شد امیر عراق عبدالله بن زیاد بود که به بصره بود و نایب وی به کوفه عمرو بن حرث مخزومی بود. یاران سلیمان از جمله شیعیان پیش وی آمدند و گفتند: «این جبار بمرد و اکنون کار به سستی است اگر خواهی به عمرو بن حرث نازیم از قصر برونش کنیم و خونخواهی حسین را اعلام کنیم و قاتلان وی را دنبال کنیم و مردم را به این خاندان ستمدیده حق باخته دعوت کنیم».

گوید: در این باب سخن بسیار کردند، اما سلیمان بن صرد به آنها گفت: «آرام باشید و شتاب مکنید، من در آنچه می گوید نگریسته‌ام و دیده‌ام که قاتلان حسین بزرگان کوفه‌اند و یکه سواران عرب که خون حسین را از آنها باید خواست و چشون

قصه شما را بدانند و آگاه شوند که آنها را می‌جوئید به مخالفت شما برخیزند. پیروان خویش را نیز در نظر گرفته‌ام و دانسته‌ام که اگر قیام کنند انتقام خویش را نتوانند گرفت و دلشان خنک نمی‌شود و دشمن خویش را سرکوب نمی‌کنند و طعمه آنها می‌شوند، به جای این کار دعوتگران خویش را در شهر روان کنید و شیعه و غیر شیعه را به این مقصود دعوت کنید که امیدوارم اکنون که آن جبار به هلاکت رسیده مردم دعوت شما را آسانتر از ایام پیش از هلاکت وی بپذیرند.»

گوید: چنین کردند و گروهی از آنها به دعوت پرداختند و کسان را دعوت کردند که بسیار کس اجابتشان کرد که شمارشان پس از هلاکت یزید، چند برابر کسانی بود که پیش از آن اجابتشان کرده بودند.

حصین بن یزید، به نقل از یکی از مردم مزینه، گوید: «در این امت هیچکس را در کار سخنوری و وعظ بلیغ‌تر از عبیدالله بن عبدالله مری ندیدم، وی در ایام سلیمان بن صرد از دعوتگران شهر بود و چون گروهی از کسان بر او فراهم می‌شدند حمد خدا آغاز می‌کرد و ثنای اومی گفت و صلوات پیمبر خدای آنگاه می‌گفت: «اما بعد: خدا محمد صلی الله علیه را از مخلوق خویش به نبوت برگزید و همه فضیلت، خاص او کرد و شما را به پیروی وی عزت بخشید و به ایمان حرمت داد و خونهایتان را که می‌ریخت محفوظ داشت و راههای نا امانت را امن کرد و برب مغاکی از آتش بودید و شما را از آن برهانید، بدینسان خدا آیه‌های خویش را برای شما بیان می‌کند شاید هدایت شوید»

مگر پروردگارتان را میان متقدمان و متأخران مخلوقی هست که حق وی بر این امت از پیمبر بزرگتر باشد؟ مگر باقیمانده هیچیک از پیمبران و رسولان و دیگران بیشتر از باقیمانده پیمبر بر این امت حق دارد؟ نه به خدا نبوده و نخواهد

بود. ای نیک مردان مگر جنایتی را که نسبت به پسر دختر پیمبرتان مرتکب شدند ندیدید و نشنیدید؟ مگر ندیدید که این قوم حرمت وی را شکستند، بی پناه به چنگش آوردند، به خونس آغشتند و در خاکش کشیدند، از پروردگار غافل ماندند و حق قرابت پیمبر را رعایت نکردند، وی را هدف تیرها کردند و طعمه گفتارها به جا نهادند؟ به خدا، چشمی چون او ندیده، چه بزرگمردی بود حسین بن علی کد با وی نامردی کردند، صداقت پیشه بود و صبور و امین و جوانمرد و کاردان، پسر نخستین کسی که اسلام آورد، دختر زاده پیمبر خدای جهانیان. مدافعانش کم بودند و دشمنان در اطرافش بسیار، دشمنش او را کشت و دوستش از یاریش باز ماند، وای بر قاتل و تنگ بر دوست غافل، خدا برای قاتل وی حجتی ننهاد و دوست غافل وی را معذور نمی دارد، مگر صمیمانه به پیشگاه خدا توبه برد و بسا قاتلان بچنگد و بسا ستمگران مخالفت کند، شاید خداوند توبه را بپذیرد و خطا را ببخشد. ما شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر و خونخواهی خاندان وی و جهاد منحرفان و ستمگران دعوت می کنیم، اگر کشته شدیم آنچه به نزد خدا هست برای نیکان بهتر است و اگر ظفر یافتیم این کار را به خاندان پیمبرمان باز می بریم.»

گوید: هر روز این سخنان را برای ما تکرار می کرد چندان که غالب ما آنرا به خاطر سپرده بودیم.

گوید: هنگام هلاکت یزید بن معاویه، مردم به عمرو بن حرث تاختند و از قصر بیرونش کردند و بر عامر بن مسعود جمعی اتفاق کردند. شاعر او را گردونه جعل لقب داده بود که به کوتاهی همانند انگشتی بود، زید غلامش خزانه دارش بود، عمرو امامت نماز می کرد و برای ابن زبیر بیعت گرفته بود. یاران سلیمان بن صرد همچنان پیروان خویش و دیگران را دعوت می کردند تا پیروانشان بسیار شد که از پس هلاکت یزید بن معاویه کسان آسانتر از ایام پیش به بیعت آنها می آمدند.

گوید: چون ششماه از هلاکت یزید گذشت، به روز جمعه نیمه مادر مضافان

مختار بن ابی عبیده به کوفه آمد.

گوید: عبدالله بن یزید انصاری خطمی از جانب ابن زبیر به امارت کوفه آمد که عهده دار جنگ و مرز بود. ابراهیم بن محمد بن طلحه نیز از جانب ابن زبیر با وی آمده بود که امیر خراج کوفه بود. عبدالله بن یزید به روز جمعه هشت روز مانده از ماه رمضان سال شصت و چهارم به کوفه رسید.

گوید: مختار هشت روز پیش از عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد به کوفه رسید، وقتی وارد کوفه شد که سران و اعیان کوفه به دور سلیمان بن صرد فراهم آمده بودند و مختار را با وی برابر نمی کردند و چون کسان را به خویشن می خواند و از خونخواهی حسین سخن می کرد، شیعیان بدو می گفتند: «اینک سلیمان بن صرد، پیر شیعه که مطیع وی شده اند و بر او فراهم آمده اند.»

اما مختار به شیعیان می گفت: «من از پیش مهدی، محمد بن حنفیه، پسر علی آمده ام که معتمد و امین و برگزیده و وزیر اویم» به خدا چندان به شیعیان پرداخت که گروهی از آنها بدو متمایل شدند که حرمتش می کردند و سخش را می پذیرفتند و منتظر کارش بودند، اما بیشتر شیعیان با سلیمان بن صرد بودند و سلیمان برای مختار ناراحت کننده ترین خلق خدای بود. مختار به یاران خویش می گفت: «می دانید، این - یعنی سلیمان بن صرد - چه می خواهد؟ فقط می خواهد قیام کند و خودش را به کشتن دهد، شما را نیز به کشتن دهد که از کار جنگ بصیرت و اطلاع ندارد.»

گوید: یزید بن حارث شیبانی پیش عبدالله بن یزید انصاری رفت و گفت: مردم می گویند که شیعیان یا ابن صرد بر ضد تو قیام می کنند، جمعی از آنها نیز با مختارند که شمارشان از جمع دیگر کمتر است، چنانکه کسان می گویند مختار نمی خواهد قیام کند تا ببیند سرانجام کار سلیمان بن صرد چه می شود که کار وی آماده است و همین روزها قیام می کند، اگر خواهی نگهبانان و جنگاوران و سران قوم را فراهم آری و سوی آنها روی ما نیز با تو بیاییم، وقتی به منزل وی تاختی وی را پیش خوانی

اگر آمد اورا بس واگر با توبه جنگ آمد با وی جنگ کنی که کسان فراهم آورده و آرایش گرفته‌ای و او غافل است که بیم دارم واگر او آغاز کند و بگذاری تا بر ضد تو قیام کند نیرویش بسیار شود و کار وی بزرگ شود.»

عبدالله بن یزید گفت: «خدا میان ما و آنهاست، اگر به جنگ ما آیند با آنها جنگ می‌کنیم واگر ما را واگذارند دنبالشان نمی‌کنیم، این کسان چه می‌خواهند؟» گفت: «این کسان می‌گویند که سرخونخواهی حسین بن علی دارند.» گفت: «مگر من حسین را کشته‌ام؟ خدا قاتل حسین را لعنت کند.»

گوید: سلیمان بن صرد و یارانش می‌خواستند در کسوفه قیام کنند، عبدالله بن یزید پیامد و به منبر رفت و به سخن ایستاد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، شنیده‌ام که گروهی از مردم این شهر می‌خواهند برضد ما قیام کنند، پرسیدم مقصودشان از این کار چیست؟ گفتند: به پندار خویش سرخونخواهی حسین بن علی دارند، خدا این گروه را رحمت کند که جاهایشان را می‌دانم و به من گفته‌اند بگیرمشان، گفته‌اند پیش از آنکه آغاز کنند، من آغاز کنم، اما این را نپذیرفتم و گفتم: اگر به جنگ من آیند با آنها جنگ می‌کنم، واگر مرا واگذارند دنبالشان نمی‌کنم، برای چه با من بجنگند؟ به خدا من حسین را نکشته‌ام و با وی نجنگیده‌ام و از کشته شدنش که رحمت خدا بر او باد، غمین شدم. این گروه درامانند و بیایند و آشکار شوند و سوی قاتل حسین روند که سوی آنها روانست و من برضد قاتل حسین، پشتیبان آنها هستم، اینک ابن زیاد قاتل حسین و قاتل نیکان و برجستگان شما سوی شما می‌آید، وی را در یک منزلی پل «منبج دیده‌اند، پیکار وی و آماده شدن برای مقابله یا او بهتر و عاقلانه‌تر از این است که به جان هم افتید و همدیگر را بکشید و خون یکدیگر را

«بریزید و فردا که ضعیف شدید این دشمن به مقابل شما آید. به خدا این
 «آرزوی دشمن شما است، اینک کسی سوی شما می آید که او را بیشتر از
 همه مظلوم خدا دشمن دارید، کسی که خودش و پدرش هفت سال
 «ولایتدار شما بوده اند که پیوسته در کار کشتن اهل عفت و دین بوده اند.
 «اوست که از شما کشتار کرده و بلیه از او دیده اید و کسی را که به
 «خونخواهیش برخاسته اید او کشته، اینک سوی شما می آید. یا همه نیرو
 «و قدرت بروید و نیروی خویش را برضد وی، نه خودتان، به کار اندازید،
 «که من از نیکخواهی شما باز نمانده ام، خدا ما را متفق کند و پیشوایانمان
 «را به صلاح آرد.»

گوید: ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: «ای مردم، گفتار این ضعیف آرامش
 جوی شما را در کار خشونت و شمشیر مغرور نکند، به خدا اگر کسی برضد ما قیام
 کند می کشیمش و اگر بقین کنم که گروهی می خواهند برضد ما قیام کنند، پدر را به
 جای فرزند می گیریم و فرزند را به جای پدر، دوست را به جای دوست می گیریم و
 سر دسته را به جای کسانش، تا تسلیم حق شوند و به اطاعت گردن نهند.»

گوید: مسبب بن نجبه به طرف اوجست و سخنش را برید و گفت: «ای پسر
 پیمان شکن، ما را از خشونت و شمشیرت می ترسانی، به خدا تو زبونتر از اینی،
 ملامت نمی کنم که ما را دشمن داری که پدر و جنت را کشته ایم، به خدا امیدوارم
 خدایت از میان مردم این شهر نبرد، تا ترا سوم جد و پدرت کنند. اما تو ای امیر
 سخن صواب گفتی، به خدا چنین دانم که کسانی که سر این کار دارند اندر زترامی شنوند
 و گفتار ترا می پذیرند.»

ابراهیم بن محمد بن طلحه گفت: «بله، به خدا کشته می شود که سستی کرده و
 آشکار کرده.»

گوید: عبد الله بن وال تیمی به پانخاست و گفت: «ای مرد بنی نیمی! دخالت تو

میان ما و امیرمان بیجاست، به خدا تو امیر ما نیستی و بر ما سلطه‌ای نداری، تو امیر سرانه‌ای، برو خراجت را بگیر، به خدا اگر تو فساد می‌کنی کار این امت را کسی جز پدر و جد پیمان شکنت به فساد نکشانی که سزای آنرا دیدند و کارشان به بدی کشید.»

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه و عبدالله بن وال روی به عبدالله بن یزید کردند و گفتند: «اما درباره‌ی رای تو ای امیر، به خدا امیدواریم که به سبب آن همگان ستایش کنند و هم به نزد کسی که وی را منظور داشتی و توجه اومی جستی، پستندیده به شمار آیی.»

گوید: کسانی از عمال ابراهیم بن محمد و جمعی از همراهان وی خشمگین شدند و به دفاع از او ناسزا گفتند، مردم نیز به آنها ناسزا گفتند و مجادله کردند. و چون عبدالله بن یزید گفتارشان را بشنید فرود آمد و به خانه رفت.

گوید: ابراهیم بن محمد برفت و می‌گفت: «به خدا عبدالله بن یزید با مردم کوفه سستی کرد، به خدا این را برای ابن زبیر می‌نویسم.»

گوید: شبث بن ربعی تمیمی پیش عبدالله بن یزید رفت و ابن را به وی خبر داد که با وی و یزید بن حارث بن رویم بر نشست و پیش ابراهیم بن محمد رفت و قسم یاد کرد که از آن گفتار که شنیدی، جز سلامت و اصلاح میان کسان نمی‌خواستم که یزید بن حارث با من چنان و چنان گفت و صلاح دیدم با آنها چنان گویم که شنیدی تا اختلاف در میان نیاید و الفت از میان نرود و این قوم به جان هم نبفتند» و ابراهیم ابن محمد وی را معذور داشت و سخنش را پذیرفت.

گوید: آنگاه یاران سلیمان بن صرد، آشکارا به خرید سلاح پرداختند و آماده می‌شدند و لوازم و وسایل خویش را آشکار کردند.

در این سال خوارجی که به مکه پیش عبدالله بن زبیر آمده بودند و همراه وی با حصین بن نمیر سکونی جنگیده بودند از وی جدا شدند و سوی بصره رفتند،

آنگاه اختلاف پیدا کردند و دسته‌ها شدند.

سخن از سبب جدایی
خوارج از ابن زبیر و سبب
اختلافشان با همدیگر

ابوالمخارق راسی گوید: ابن زیاد از پس کشته شدن ابولبلال بسیار کس از خوارج را بکشت، پیش از آن نیز دست از آنها نمی‌داشته بود و زنده‌شان نمی‌گذاشته بود اما پس از کشته شدن ابولبلال به ریشه کن کردن و هلاک کردنشان همت گماشت. گوید: چون ابن زبیر در مکه بشوریده بود و مردم شام سوی او رفته بودند خوارج فراهم آمدند و از آنچه بر آنها گذشته بود سخن آوردند. نافع بن ازرق گفت: «خدا برایتان کتاب فرستاده و در آن جهاد را بر شما مقرر داشته و از گفتار خویش حجت آورده. اینک ستمگران و متجاوزان، شمشیر در شما نهاده‌اند. و یکی در مکه شوریده بیاید سوی کعبه رویم و این درد را ببینیم اگر موافق عقیده ما باشد همراه وی با دشمن جهاد کنیم و اگر عقیده دیگر داشته باشد تا آنجا که توانیم از کعبه دفاع کنیم، آنگاه در کارهای خویش بنگریم.

گوید: پس برفتند تا پیش عبدالله بن زبیر رسیدند که از آمدنشان خرسند شد و گفت که با عقیده آنها موافق است و بی‌تامل و گفتگورضاپیشان را حاصل کرد که همراه وی بجنگیدند، تا وقتی که یزید مرد و سپاه شام از مکه رفت.

آنگاه خوارج همدیگر را بدیدند و گفتند: «آنچه از پیش کرده‌ایم بدیهی اندیشه بوده و ناصواب، همراه کسی جنگیده‌اید که نمی‌دانید، شاید موافق عقیده شما نیست همین پیش خود او با شما جنگ می‌کرد و پدرش بانگ خونخواهی عثمان می‌زد، پیش وی روید و درباره عثمان پرسش کنید اگر از او یزاری کرد دوست شماست و اگر نکرد دشمن شماست.»

گوید: پیش وی رفتند و گفتند: «ای کس، ما همراه تو جنگ کردیم و عقیده ترا نپرسیدیم تا بدانیم از مایی یا از دشمنان مایی. به ما بگو درباره عثمان چه می گویی؟»
گوید: عبدالله نظر کرد و دید یارانش در اطرافش اندکند و به آنها گفت: «شما وقتی آمده اید که من قصد رفتن دارم، شبانگاه بیاید تا آنچه را می خواهید با شما بگویم.»

پس خوارج برفتند و عبدالله کس پیش یاران خویش فرستاد که همگی سلاح بپوشید و شبانگاه پیش من آید، چنان کردند، وقتی خوارج بیامدند یاران ابن زبیر با سلاح در دو صف به دورش ایستاده بودند و جمعی بسیار از آنها بر سر وی ایستاده بودند و چماق به دست داشتند. ابن ازرق به یاران خویش گفت: «این مرد از غائله شما بیم کرده که قصد مخالفت شما دارد و چنانکه می بینید بر ضدتان مهیا شده»

گوید: پس ابن ازرق نزدیک وی شد و گفت: «ای پسر زبیر از خدا بترس و خاین تبعیض گر را دشمن بدار و با اولین کسی که روش ضلالت آورد و بدعتها نهاد و خلاف حکم قرآن عمل کرد دشمنی کن که اگر چنین کنی پروردگارت را خشنود می کنی و خویشش را از عذاب دردناک می رهانی و اگر این کار را نکنی از جمله آنهایی که «از نصیب خویش بر خوردار شده اند» و «در زندگی دنیا بر کات خویش راتمام کرده اند» ای عبیده پسر هلال برای این کس و یارانش عقاید ما را که مردم را به سوی آن می خوانیم بگوی.» پس عبیده بن هلال پیش آمد.

ابو قبیصة بن عبد الرحمن قحافی خثعمی گوید: «به خدا من عبیده بن هلال را دیدم که پیش آمد و سخن کرد، گوینده ای بلیغ تر و درست گفتار تر از او ندیده بودم. وی عقیده خوارج داشت.

گوید: چنان بود که گفتار بسیار را درباره معنی مهم در کلمات اندک جای می داد.

گوید: حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد، خداوند محمد را برانگیخت که به عبادت خدای و خلوص دین دعوت کند که دعوت کرد و مسلمانان اجابتش کردند و میان ایشان مطابق کتاب خدا و فرمان وی عمل کرد تا خدا وی را ببرد، صلی الله علیه وسلم. آنگاه مردم ابوبکر را خلیفه کردند، ابوبکر نیز عمر را خلیفه کرد، هر دو شان مطابق کتاب و سنت پیغمبر خدا عمل کردند و خدا پروردگار جهانیان را حمد. آنگاه مردم، عثمان بن عفان را خلیفه کردند که قرق‌ها نهاد و خویشاوندان را مزیت داد و جوان را به کار گرفت و تازیانه بلند کرد و به کاربرد و قرآن را درید و مسلمان را تحقیر کرد و منکران صتم را بزد و تبعیدی پیغمبر خدا را پناه داد و مسلمانانی را که فضیلت تقدم داشتند بزد و تبعید کرد و محروم داشت آنگاه غنیمتی را که خدا به مسلمانان داده بود برگرفت و میان بدکاران قریش و بذله‌گویان عرب تقسیم کرد. پس گروهی از مسلمانان که خدا پیمان اطاعت از آنها گرفته بود و در کار خدا از ملامت ملامتگر باک نداشتند سوی وی رفتند و خونش بر ریختند، مادوستان آنهایم و از پسر عفان بیزار، توای پسر زیر چه می‌گویی؟»

گوید: ابن زبیر گفت: «اما بعد، آنچه را گفتمی فهمیدم، از پیغمبر یاد کردی که چنان بود که گفتمی، صلی الله علیه وسلم، و بالاتر از آنچه گفتمی. آنچه را درباره ابوبکر و عمر گفتمی فهمیدم موفق بودی و صواب آوردی. و نیز آنچه را درباره عثمان بن عفان که رحمت خدا بر او باد گفتمی فهمیدم و هیچکس از خلق خدا را نمی‌شناسم که به کار عثمان داناتر از من باشد و قبی قوم بر او اعتراض کردند و تغییر رفتار خواستند با وی بودم که هر چه را قوم خواستند تغییر داد، آنگاه با نامه‌ای پیش وی بازگشتند که پنداشتند در باره آنها نوشته و دستور کشتنشان را داده، اما عثمان به آنها گفت: «من آنرا ننوشته‌ام اگر می‌خواهید شاهد بیارید و اگر نبود برای شما قسم یاد می‌کنم.

به خدا شاهد نیاز دارند و قسم یاد کردن از او نخواستند و بر او تاختند و خوش بریدند. چیزهایی را که بر او عیب گرفتند شنیدم که چنان نبود و شایسته هر گونه نیکی بود و من شما و حاضران را شاهد می‌کنم که در دنیا و آخرت دوست پسر عقیقه و دوست دوستانش و دشمن دشمنانش، خدا از توای دشمن خدا بیزار باشد.»

عقیقه گفت: «از شما بیزار باشد ای دشمنان خدا» و قوم پراکنده شدند.

گوید: آنگاه نافع بن ازرق حنظلی و عبدالله بن صفار سعدی صریمی و عبدالله بن اباض، و نیز صریمی، و حنظله بن یهوس و عبدالله و عقیقه الله و زبیر پسران ماحوز از بنی سلیط سوی بصره رفتند و ابوطالوت زمانی و عبدالله بن ثور قیسی، ابو قدیک، و عطیه بن اسودیشکری سوی یمامه رفتند و با ابوطالوت به یمامه تاختند. پس از آن بر نجدة بن عامر حنفی فراهم آمدند. اما خوارج بصری سوی بصره رفتند و همگی عقیقه ابو بلال داشتند.

ابوالمثنی به نقل از یکی از یاران بصری خویش گوید: خوارج فراهم آمدند و بیشترشان گفتند: «باید کسانی از ما در راه خدا قیام کنند که از وقت قیام یارانمان فترتی بوده است. علمای مادر این سرزمین بمانند و چراغهای کسان باشند و آنها را سوی دین دعوت کنند و صاحبان کوشش و پرهیز قیام کنند و با پروردگار پیوند گیرند و شهیدان باشند زنده و روزی خور به نزد خدای.»

گوید: نافع بن ازرق داوطلب شد و با سیصد کس پیمان کرد و قیام کرد و این به وقتی بود که مردم بر عیقه الله بن زیاد شوریده بودند و خوارج، در زندانها را شکسته بودند و برون شده بودند. مردم به جنگ از د و ربیعہ بابنی تمیم و قیس در باره خون مسعود بن عمرو سرگرم بودند و خوارج از اشتغال مردم با همدیگر فرصت یافته بودند و آمادگی یافته بودند و فراهم آمده بودند و چون نافع بن ازرق قیام کرد پیر و او شدند. مردم بصره بر عبدالله بن حارث توافق کردند که امامت نماز کند. ابن زیاد نیز سوی شام رفت. از د و بنی تمیم صلح کردند و مردم به خوارج پرداختند و دنبالشان کردند و برسانیدند تا باقیمانده‌شان از

بصره برون شدند و به ابن ازرق پیوستند مگر اندکی که آنوقت با قیام موافق نبودند از جمله عبدالله بن صفار و عبدالله بن ابیاض و کسانی از یاران ایشان که عقیده آنها داشتند.

نافع بن ازرق نظر کرد و چنان پنداشت که دوستی با کسانی که به جای مانده‌اند روانیست و به جاماندگان را نجات نیست و به یاران خویش گفت: «خدا شما را به وسیله قیامتان حرست داد و درباره چیزی که دیگران کور مانندند بصیرت داد، مگر نمی‌دانید که شما به طالب شریعت و فرمان خدای قیام کرده‌اید و فرمان وی شما را راعبر است و کتاب، شما را پیشواست و از سنت‌ها و اثر آن تبعیت می‌کنید؟» گفتند: «چرا!»

گفت: «مگر حکم شما درباره دوستان همانند حکم پیمبر درباره دوستانش نیست و حکم شما درباره دشمنان همانند حکم پیمبر درباره دشمنش نیست؟ اکنون هر که دشمن شماست دشمن خدا است و دشمن پیمبر، چنانکه هر که دشمن پیمبر است دشمن خداست و دشمن شماست.» گفتند: «چرا!»

گفت: «خدای تعالی چنین فرموده: «بِرَاۤءَةِ مِنَ اللّٰهِ وَرَسُولِهِۦ ۖ اِلٰی الَّذِیۡنَ هُم مِّنَ الْمُشْرِکِیۡنَ»

یعنی: یزازی خداست و پیمبر او از آن کسان از مشرکان که با ایشان پیمان بسته‌اید.

و هم فرموده: «لَا تَنْکِحُوا الْمُشْرِکَاتِ حَتّٰی یُؤْمِنَ»^۱
یعنی: زنان مشرک را (به زنی) مگیرید تا ایمان آرند، که خدا دوستیشان و اقامت با ایشان و قبول شهادتشان و آموختن علم دین از ایشان و ازدواج با ایشان و

مواریشان را حرام کرده، خدا بوسیله دانستن این چیزها حجت به ما تمام کرده و می باید کار دین را به کسانی که از پیش آنها آمده ایم تعلیم دهیم و آنچه را خدا نازل فرموده حکموم نداریم که او عزوجل فرموده:

«ان الذين يكتُمون ما اتزلنا من البينات والهدى من بعد ما بيناه للناس في الكتاب، اولئك يلعنهم الله ويلعنهم اللاعنون.»

یعنی: کسانی که حجت‌ها و هدایت ما را که نازل کرده ایم با وجود آنکه در کتاب آسمانی برای مردم توضیح داده ایم نهاده دارند خدا و لعنتگران لعنتشان می کنند.

گویند: پس همه یارانش این رای را پذیرفتند و او چنین نوشت:

«از بنده خدا نافع بن ازرق

» به عبدالله بن صفار و عبدالله بن اباض و کسانی که با آنهایند

«سلام بر بنده گان مطیع خدا، و کارچنان و چنان است...»

و همان گفته را بر خواند و همان وصف را شرح داد و نامه را برای آنها فرستاد که چون به دستشان رسید عبدالله بن صفار آنرا بخواند و بگیرد و پشت سر نهاد و برای کسان نخواند مبادا پراکنده شوند و اختلاف کنند.

عبدالله بن اباض بدو گفت: «قدرت خوب چه خبر یافتی، مگر یاران ما کشته شده اند یا کسی شان اسیر شده؟»

ابن صفار نامه را بدو داد که بخواند و گفت: «خدایش بکشد چه رایی آورده نافع بن ازرق راست می گوید، اگر این قوم مشرك بودند رای وی درست بود و حکمی که می دهد به حق بود و روش او چون روش پیغمبر بسود، درباره مشرکان. ولی این سخن که می گوید، این قوم منکر نعمت و احکامند دروغ گفته و دروغ آورده. ایشان از شرك به دورند و فقط خویشان بر ما حلال است و اموالشان حرام.

ابن صفار بدو گفت: «خدا از تو بیزار باشد که کوتاه آمدی و از ابن ازرق نیز بیزار باشد که غلو کرد، خدا از هردو تان بیزار باشد.»
 ابن اباض گفت: «خدا از تو و از او بیزار باشد»، آنگاه قوم پراکنده شدند و کار ابن ازرق بالا گرفت و جمع وی فزون شد و سوی بصره آمد و نزدیک پل رسید. عبدالله بن حارث، مسلم بن عیسی بن کریز را با مردم بصره به مقابله افرستاد. ابو جعفر گوید: در نیمه ماه رمضان همین سال مختار بن ابی عبید ثقی به کوفه آمد.

سخن از سبب آمدن مختار به کوفه

نضر بن صالح گوید: شیعیان ناسزای مختار می گفتند و ملامت او می کردند به سبب رفتاری که با حسن بن علی داشته بود، آنروز که در سیاهچال سبأ طرخم خورد و او را به ایض بردند.

گوید: وقتی ایام حسین رسید و مسلم بن عقیل را به کوفه فرستاد وی در خانه مختار فرود آمد. همان که اکنون خانه مسلم بن مسیب است.

مختار بن ابی عبید نیز با دیگر مردم کوفه با مسلم بیعت کرد و نیکخواهی کرد و مطیعان خویش را سوی او خواند تا وقتی که مسلم قیام کرد. آنروز مختار در دهکده خویش به نام لقا در ناحیه خطر نیه بود. هنگام ظهر خیر یافت که ابن عقیل در کوفه ظهور کرده که قیام وی در آن هنگام از روی وعده یا یارانش نبود، بلکه وقتی بدو گفته بودند هانی بن عروه مرادی را زده اند و بداشته اند، قیام کرده بود. مختار با غلامان خود بیامد و بعد از مغرب به باب الفیل رسید. عبیدالله برای عمرو بن حریث پرچمی بسته بود و او را سالار همگان کرده بود و گفته بود در مسجد بنشیند. و چون مختار بیامد و بر باب الفیل ایستاد هانی بن ابی حبه و ادعی بر او گذشت و گفت:

«چرا اینجا ایستاده‌ای، نه با مردمی و نه در خانه خویش»

گفت: «رای من از بزرگی گناه شما آشفته است»

گفت: «به خدا گمان دارم خودت را به کشتن می‌دهی»، آنگاه پیش عمرو بن حرب رفت و سختی را که با مختار گفته بود با جواب مختار برای او برگشت.

عبدالرحمان بن ابی عمیر ثقفی گوید: وقتی هانی بن ابی حبه گفتار مختار را به عمرو بن حرب خبر داد پیش وی نشسته بودم، به من گفت: «پیش عموزاده‌ات برگرد و بگو که یارش نمی‌داند او کجاست، خودش را به زحمت نیندازد.»

گوید: برخاستم بروم، زایده بن قدامة بن مسعود پیش جست و گفت: «پیش تومی آید به شرط اینکه در امان باشد.»

عمرو بن حرب گفت: «از جانب من در امان است، اگر درباره او چیزی به امیر عبدالله بگویند پیش وی به شهادت می‌ایستم و شفاعت می‌کنم.»

زایده بن قدامة بدو گفت: «با این ترتیب انشاءالله بجز نیکی نخواهد بود.» عبدالرحمان گوید: برفتم و زایده نیز با من پیش مختار آمد. گفته ابن ابی حبه را با سخن ابن حرب بدو خبر دادیم و قسمش دادیم که سبب زحمت خودش نشود، پس او پیش ابن حرب آمد و سلام گفت و زیر پرچم وی نشست تا صبح شد. مردم از کار و رفتار مختار سخن آوردند و عماره بن عقبه بن ابی معیط پیش عبدالله رفت و قصه را با وی برگفت و چون روز برآمد در عیدالله بن زیاد را گشودند و به مردم اجازه دادند که مختار نیز با دیگر کسان به درون رفت. عیدالله بن زیاد او را پیش خواند و بدو گفت: «تو بودی که با کسنان آمده بودی این عقیل را یاری کنی؟»

گفت: «من چنین نکردم، بلکه آمدم و زیر پرچم عمرو بن حرب جا گرفتم و شب را تا صبح با وی بودم.»

عمرو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، راست می‌گویدی»

گوید: عیدالله بن زیاد چوب را بلند کرد و به صورت مختار زد که به چشمش

خورد و پلکش را وارونه کرد و گفت: «نزدیک خطر بودی، به خدا اگر شہادت عمر نبود گردنت را می زدم، به زندانش برید.»

پس او را به زندان بردند و بداشتند و همچنان به زندان بود تا حسین کشته شد.

گوید: پس از آن مختار کس پیش زاید بن قدامہ فرستاد و از او خواست کہ در مدینہ پیش عبداللہ بن عمر رود و از او بخواہد کہ بہ یزید بن معاویہ بنویسد کہ بسہ عبداللہ بنی زیاد بنویسد کہ او را آزاد کند.

گوید: زایدہ بر نشست و پیش عبداللہ بن عمر رفت و پیغام مختار را بداد. صفیہ خواہر مختار کہ زن عبداللہ بن عمر بود از زندانی بودن برادرش خبر یافت و بگریست و بتالید، و چون عبداللہ بن عمر این را بدید ہمراہ زایدہ بہ یزید بن معاویہ نوشت:

«اما بعد، عبیداللہ بن زیاد مختار را بداشته کہ خویشاوند من است و دوست دارم آزاد شود و کارش سامان گیرد، خدا ما و تو را رحمت کند اگر خواهی بہ ابن زیاد بنویسی کہ رہایش کند، بنویس و سلام بر تو باد»

گوید: زایدہ بر مرکب خویش نامہ را بہ شام پیش یزید برد کہ وقتی آنرا بخواند بخندید و گفت: «ابو عبد الرحمن شفاعت می کند و شایستہ این کار است.» پس بہ ابن زیاد نوشت:

«اما بعد، وقتی نامہ مرا دیدی مختار بن ابی عیینہ را رہا کن و سلام بر تو باد.»

گوید: زایدہ نامہ را بیاورد و بہ ابن زیاد داد کہ مختار را بخواند و رہا کرد و گفت: «سہ روز مهلت می دہم، اگر پس از آن تو را در کوفہ یا قتم جانت در خطر است» و او بہ جای خویش رفت.

ابن زیاد گفت: «زایدہ بر من جرات آورده کہ پیش امیر مؤمنان سفر می کند تا

برای رهایی کسی که می‌خواستم دیر در زندان بماند نامه بیارد، او را پیش من آرید.»

گوید: عمرو بن نافع، ابوعثمان، یکی از دبیران ابن زیاد بر زایده گذر کرد که در جستجوی وی بودند و بدو گفت: «فرار کن و این خدمت را به یاد داشته باش.»

گوید: زایده برفت و آنروز تهاش شد پس از آن با کسانی از قوم خویش پیش قعقاع بن شوره ذهلی و مسام بن عمرو باهلی رفت که از ابن زیاد برای وی امان گرفتند.

ابومخنف گوید: و چون روز سوم شد مختار سوی حجاز رفت. ابن عرق وابسته ثقیف گوید: از حجاز می‌آمدم، وقتی به بسیطه رسیدم، آن سوی واقصه، مختار بن ابی عبید را دیدم که به آهنگ حجاز برون شده بود و این به وقتی بود که ابن زیاد او را رها کرده بود و چون بدیدمش خوش آمد گفتم و نزدیک وی رفتم و چون پلک وی را و ارونه دیدم انالله گفتم و پس از همدردی بدو گفتم: «خدایت بدنهد چشمت چه شده؟»

گفت: «رومی زاده با چوب به چشم من زد و چنین شد که می‌بینی.»
گفتم: «انگشتانش عاجز شود»
مختار گفت: «خدایم بکشد اگر انگشتان ورگها و اعضایش را قطعه قطعه نکنم.»

گوید: از گفتار وی در شگفت شدم و گفتم: «از کجا چنین دانسته‌ای.»
گفت: «همین است که می‌گویم به یاد داشته باش تا درستی آن را ببینی.»
گوید: آنگاه درباره عبدالله بن زبیر از من پرسید.

گفتمش: «به خانه پناه برده و می‌گوید پناهنده پروردگار این خانه‌ام، مردم می‌گویند که محرمانه بیعت می‌گیرد و چنان پندارم که اگر نیرو گیرد و مردان کافی

بیابد مخالفت آشکار می کند.»

گفت: «بله، در این تردید نیست. اکنون مرد عرب اوست اگر به دنبال من آید و سخن مرا گوش گیرد کار کسان را عهده کنم و اگر نکند من از هیچیک از عربان کمتر نیستم، ای ابن عرق فتنه غریبه ورخ نموده گویی رسیده و نیش خود را بست کرده، باشد تا این را در جایی بینی و بشنوی که نمودار شده ام و گویند مختار با گروهی از مسلمانان به خونخواهی مظلوم شهید، مقتول دشت طغ، سرور مسلمانان و پسر سرورشان حسین بن علی، برخاسته، قسم به پروردگارت که به قصاص قتل وی به تعداد کسانی که به عوض خون یحیی بن زکریا کشته شدند، خواهم کشت.»

گوید: گفتیم: «سبحان الله، این اعجوبه ایست با قصه قدیم»

گفت: «همین است که می گویم، به خاطر داشته باش تا در سنی آنرا بینی.»
آنگاه مرکب خویش را به حرکت آورد و روان شد و من لختی با وی برفتم و برای وی از خدا سلامت و مصاحبت نکو خواستم.

گوید: آنگاه توقف کرد و مرا قسم داد که بازگردم، دستش را بگرفتم و بدرود کردم و سلام گفتم و باز گشتم و با خویش گفتم: «شاید این سخن که این کس، یعنی مختار، می گوید و پندارد که رخ می دهد چیزی است که با خویش گفتم؟ به خدا، خدا هیچکس را از غیب خبر نداده، این چیزی است که او آرزو می کند و پندارد که رخ می دهد و دلسته اندیشه خویش است. به خدا این اندیشه آشفته است. به خدا چنان نیست که هر چه را انسان پندارد که می شود، بشود.»

گوید: به خدا زنده بودم و همه آنچه را گفته بود بدیدم.

گوید: به خدا اگر این دانشی بود که به او القا شده بود وقوع یافت و اگر نظری بود که داشت و آرزویی بود که کرده بود، رخ داد.

ابن عرق گوید: این حدیث را با حجاج بن یوسف بگفتم که به من گفت مختار

می گفت:

«کسی که دنباله خویش را بکشد

«به دجله یا اطراف آن

«بانگ وای زند»

بدو گفتم: «آیا این چیزها را می ساخت و به تخمین می گفت یا از علمی بود که

به او داده شده بود؟»

گفت: «به خدا آنچه را می پرسی نمی دانم ولی چه مردی بود به دینداری و

جنگ افروزی و کوفتن دشمنان.»

عباس بن سهل بن سعد گوید: مختار به مکه رسید و پیش ابن زبیر آمد من پیش

وی نشسته بودم به ابن زبیر سلام گفت که جواب وی را بداد و خوش آمد گفت و

جای گشود، آنگاه گفت: «ای ابواسحاق از حال مردم کوفه با من سخن کن.»

مختار گفت: «آنها به ظاهر دوستان حاکم خویشند و به باطن دشمن اویند.»

ابن زبیر گفت: «این صفت بندگان بد است که چون صاحبان خویش را

ببینند خدمت کنند و اطاعت آرند و چون از پیش آنها بروند ناسزا گویند و لعنتشان

کنند.»

گوید: لختی با ما بنشست آنگاه نزدیک ابن زبیر رفت. گویی رازگویی

می کرد و گفت: «در انتظار چیستی؟ دست بیار تا با تو بیعت کنم، کاری کن که ما

خرسند شویم، حجاز را بگیر که همه مردم حجاز با تو اند.»

گوید: آنگاه مختار برخاست و برقت و يك سال دیده نشد. يك روز که پیش

ابن زبیر نشسته بودم به من گفت: «مختار بن ابی عبید را کی دیدای؟»

گفتم: «از یکسال پیش که او را پیش تو دیده ام دیگر ندیدمش.»

گفت: «دینداری کجا رفته؟ اگر به مکه بود تا کنون دیده شده بود.»

گفتم: «يك یا دو ماه پس از آن که وی را پیش تو دیدم به مدینه رفتم و چند ماه

در مدینه بماندم آنگاه سوی تو آمدم از تنی چند از مردم طایف که به آهنگ عمره

آمده بودند شنیدم که می گفتند مختار به طایف پیش آنها رفته و می گفته که صاحب غضب است و هلاک کننده جباران.

گفت: «خدایش یکشد، دروغگویی کهانت پیشه است اگر خدا بحسبان را هلاک کند مختار یکی از آنها خواهد بود.»
گوید: به خدا هنوز این گفتگورا به سر نبرده بودیم که از گوشه مسجد نمودار شد.

ابن زبیر گفت: «غایب را باد کن تا اورا ببینی، پنداری کجا می رود؟»
گفتم: «به گمانم آهنگ کعبه دارد»

گوید: سوی کعبه رفت و آهنگ حجر کرد، آنگاه هفت بار بر کعبه طواف برد و به نزدیک حجر دو رکعت نماز کرد آنگاه بنشست و طولی نکشید که کمان از آشنایان وی از مردم طایف و مردم حجاز بر او گذشتند و پیش وی نشستند. ابن زبیر در انتظار آمدن وی بود و گفت: «به نظر تو چرا پیش ما نمی آید؟»

گفتم: «نمی دانم، اکنون برای تو معلوم می دارم»
گفت: «چنان که خواهی» و این را پسندیده بود.

گوید: برخاستم و بر او گذشتم و چنان وانمودم که می خواستم از مسجد برون شوم، آنگاه به وی نگریستم و سلام گفتم و پیش وی نشستم و دستش را بگرفتم و گفتم: «کجا بودی و پس از من کجا رفتی؟ آیا به طایف بودی؟»

گفت: «به طایف و جاهای دیگر بودم» و کار خویش را از من پوشیده داشت.

گوید: نزدیک وی شدم و آهسته سخن کردم و گفتم: «یکی مانند تواز کساری که مردم معتبر و خاندانهای عرب از قریش و انصار و ثقیف بر آن اتفاق کرده اند به دور می ماند؟ خاندان و قبیله ای نمائده که سر و سالارشان نیامده باشد و با این مرد بیعت نکرده باشد، از تو و کار تو مشکفت است که پیش وی نیامده باشی و بیعت

نکرده باشی و نصیبی از این کار نداشته باشی.»

گفت: «مگر ندیدی که سال پیش به نزد وی آمدم و رای درست را با وی بگفتم، اما کار خویش را از من پوشیده داشت و چون دیدمش که از من بی نیازی کرد خواستم به او بنمایم که من نیز از او بی نیازم، به خدا او بیشتر از آنچه من بدو نیاز دارم به من نیاز دارد.»

گفتم: «آن سخنان که با وی گفתי در مسجد گفنی، و این گونه سخن نباید کرد مگر وقتی که پرده‌ها افتاده باشد و درها بسته، اگر می‌خواهی امشب او را بین من نیز با تومی آیم»

گوید: از پیش وی برخاستم و پیش ابن‌زبیر باز گشتم و گفتار خویش و سخنان مختار را با وی بگفتم که خرسند شد، وقتی نماز عشا بکردیم، در محل حجر همدیگر را بدیدیم و برقییم تا به خانه ابن‌زبیر رسیدیم و اجازه خواستیم که اجازه داد. گفتم: «شما را به خلوت گذارم»

گفتند: «نهان از توجیزی نداریم» پس نشستیم و ابن‌زبیر دست مختار را بگرفت و مصافحه کرد و خوش آمد گفت و از حال وی و اهل خانه‌اش پرسید آنگاه هر دو مدتی نه چندان دراز خاموش ماندند.

سپس مختار سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد که من می‌شنیدم. آنگاه گفت: «نه پرگویی نکوست و نه قصور از حد مورد نیاز، من آمده‌ام با تو بیعت کنم به شرط آنکه کارها را بی‌مشورت من به سرگیری و من جزو نخستین کسانی باشم که اجازه ورود می‌دهی و چون ساطع یافتی بهترین عملت را به من واگذاری.»

ابن‌زبیر گفت: «با تو بر کتاب خدا و سنت پیمبرش صلی‌الله‌علیه و سلم، بیعت می‌کنم.»

مختار گفت: «با بدترین غلام من نیز بر کتاب خدا و سنت پیمبرش بیعت می‌کنی. نصیب من از این کار همانند کسی که از همه به تودورتر است نباشد، به

خدا جز با آن شرایط بیعت نمی‌کنم.»

عباس بن سهل گوید: در گوش ابن‌زبیر گفتم: «دین وی را بخر تا در این باره

پندیشی.»

گوید: ابن‌زبیر بدو گفت: «آنچه را خواستی پذیرفتم.» و دست پیش آورد و با وی بیعت کرد. مختار با وی بود تا محاصره اول که حصین بن نمیر سکونی به مکه آمد. در آن روز جنگ کرد و از همه کس کوشاتر و کارسازتر بود وقتی منذر بن زبیر و مسور بن مخرمه و مصعب بن عبدالرحمان بن عوف کشته شدند مختار بازنگه‌بر آورد که ای مسلمانان، سوی من آید، سوی من آید، من پسر ابی‌عبید بن مسعودم، من پسر کسی هستم که حمله می‌کرد نه قرار، پسر پیشروانم نه عقب‌روان، ای حافظان حرمت و مدافعان شرف!

گوید: آنروز مردم را به غیرت آورد و بکوشید و جنگی نکو کرد، سپس با ابن‌زبیر در محاصره بماند تا روزی که خانه سوخته شد که به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال شصت و چهارم بود.

مختار آنروز با گروهی که همراه وی بودند در حدود سیصد کس چنان جنگید که کس بهتر از آن نجنگیده بود. جنگ می‌کرد تا خسته می‌شد آنگاه می‌نشست و بارانش دور او را می‌گرفتند و چون می‌آسود بر می‌خاست و جنگ را از سر می‌گرفت و به هر گروه از اهل شام رومی کرد چندان ضربت می‌زد که هزیمتشان می‌کرد.

عباس بن سهل گوید: روز سوختن کعبه کار جنگ با عبدالله بن مطیع بود و من و مختار.

گوید: در آنروز میان ما کسی کوشاتر از مختار نبود.

گوید: يك روز پیش از آنکه مردم شام از مرگ یزید بن معاویه خبر یافتند جنگی سخت کرد و این به روز شنبه پانزده روز رفته از ربیع‌الآخر سال شصت و

چهارم بود، مردم شام امید داشتند بر ما ظفر بایند و کوچه های مکه را بسته بودند. گوید: آنروز ابن زبیر برون شد و بسیار کس با او بیعت مرگ کردند. گوید: من نیز با گروهی بیرون شدم و در يك سو جنگ می کردم مختار با گروهی دیگر، جماعتی اندك از مردم بمامه که از خوارج بودند و برای دفاع از کعبه جنگ می کردند، سوی دیگر می جنگید. مختار و گروه وی به يك سو بودند و عید الله ابن مطیع سوی دیگر بود.

گوید: مردم شام به من حمله بردند و من و یارانم را به يك سو زدند تا با مختار و یارانش به یکجا فراهم شدیم. من هرچه می کردم او همانند آن می کرد و هرچه او می کرد من می کوشیدم تا همانند آن کنم، هرگز دلیرتر از او کسی را ندیدم. گوید: در آن حال که به جنگ بودیم جمعی سوار و پیاده از سپاه شام به ما حمله آوردند و من و مختار را با حدود هفتاد کس از مردم صبور به طرف یسکی از خانه های مکه راندند. مختار با آنها می جنگید و می گفت: «مردی به مردی، نجسات نیابد کسی که فرار کند.»

گوید: مختار برفت من نیز با وی برفتم، گفت: «یکی از شما به هموردی یکی آید» مردی سوی من آمد و مردی نیز سوی وی آمد. من سوی حریفم رفتم و خونش بریختم مختار نیز سوی حریف رفت و او را بکشت آنگاه به یاران خویش بانگ زدیم و به دشمن حمله بردیم، به خدا چندان ضربت زدیم که از همه کوچه ها بیرونشان کردیم، آنگاه به نزد دو حریف مقتول خویش باز گشتیم.

گوید: مقتول من مردی «سرخگونه پررنگ بود، گویی رومی بود و مقتول مختار مردی سیاه پررنگ بود. مختار به من گفت: «می دانی، به خدا گمان دارم این دو، مقتولان ما بوده اند، اگر این دو، مقتولان ما باشند عشاير ما و آنها که از ما امید دارند سرشکسته شوند که این دو کس به نزد من با دوستی بیاورند و پس از این هرگز با کسی هموردی نمی کنم مگر او را بشناسم.» گفتم: «به خدا من نیز به هموردی کسی که

نشأ سمعش نمی روم.»

گوید: مختار با ابن زبیر بیود تا یزید بن معاویہ ہلاک شد و محاصرہ بہ سر رسید و مردم شام سوی شام باز رفتند و از پس ہلاک یزید مردم کوفہ بر عامر بن مسعود توافق کردند کہ امامت نماز کنند تا مردم بر خلیفہ ای کہ مورد رضایتشان باشد توافق کنند. یکماہ نگذشت کہ عامر بیعت خویش و بیعت مردم کوفہ را بہ ابن زبیر خبر داد. پس از مرگ یزید مختار پنج ماہ و چند روز با ابن زبیر بیود.

سعید بن عاص گوید: بہ خدا با ابن زبیر بودم، عبداللہ بن صفوان بن امیہ نیز با وی بود و طواف کعبہ می کردیم، ابن زبیر نگریستن گرفت، مختار را دیدہ بود و بہ ابن صفوان گفت: «بہ خدا از گرگی کہ درندگان اطرافش را گرفتہ باشند محتاط تر است.»

گوید: پس ابن زبیر برفت و ما نیز با وی برفتیم و چون طواف را بہ سر بردیم و دور رکعت نماز پس از طواف بکردیم مختار بہ ما پیوست و بہ ابن صفوان گفت: «ابن زبیر درباره من چہ می گفت؟»

گوید: ابن صفوان گفتہ وی را مکتوم داشت و گفت: «جز نیکی نگفت.» گفت: «بلہ، بہ پروردگار این بنا قسم، می دالم چہ گفت، بہ خدا یا از من تبعیت کند یا بہ آتش می کشم.»

گوید: پس از آن پنج ماہ با وی بیود و چون دید کہ اورا بہ کاری نمی گیرد، ہر کس از کوفہ پیش وی می آمد از احوال و وضع مردم، از اومی پرسید.

عطیہ بن ابی روق ہمدانی گوید: ہانی بن ابی حبیہ و ادعی بہ مکہ آمد کہ آہنگ عمرہ رمضان داشت، مختار از حال وی و حال و وضع مردم کوفہ پرسید کہ گفت: «بر اطاعت ابن زبیرند اما گروہی از مردم هستند کہ جماعت شہر، دل با آنها دارند و اگر یکی را داشتند کہ فراہمشان می کرد بہ کمک آنها تا مدتی و لا بہترا می خورد.»

مختار بدو گفت: «من ابواسحاقم، من کس آنهایم، من آنها را یرحق خالص فراهم می کنم و به کمک آنها کاروان باطل را محسومی کنم و سرکشان لجوج را می کشم.»

هانی بن ابی حیه گفت: «ای پسر ابی عبید، وای تو! اگر توانی که در گمراهی پای من، بگذار حریفشان دیگری باشد که عمر فتنه گر کوتاهست و عملش از همه کسان بدتر.»

مختار گفت: «من به فتنه دعوت نمی کنم. به هدایت و جماعت دعوت می کنم.»

آنگاه برجست و بر رفت و بر مرکب خویش نشست و سوی کوفه رفت و چون به فرعا رسید، سلمه بن مرثد همدانی را بدید که از دایران عرب بود و مردی زاهد پیشه بود و چون همدیگر را بدیدند مصافحه کردند و از یکدیگر پرسش کردند. مختار خبر حجاز را با وی بگفت. آنگاه به سلمه بن مرثد گفت: «از مردم کوفه با من سخن کن.»

گفت: «آنها چون گو سفندانند که چوپانش گم شده»

مختار بن ابی عبید گفت: «منم که رعایت آن دادم و به سرانجامش می برم.» سلمه گفت: «از خدای بنوس و بدان که مرگ و بعثت و حساب داری و پاداش عمل خویش را می بینی، اگر نیک باشد نیک و اگر بد باشد بد.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند و مختار بر رفت تا به رود حیره رسید، سه روز جمعه. پس فرود آمد و در آن غسل کرد و اندک روغنی مالید و لباس به تن کرد و عمامه نهاد و شمشیر خویش را بیاویخت و بر مرکب نشست و بر مسجد سکون و میدان کتده گذشت و بر هر مجلسی که می گذشت به مردم آن سلام می کرد و می گفت: «مژده فتح و ظفر، آنچه می خواستید پیامد.»

گوید: بر رفت تا به مسجد بنی ذهل و بنی حجر رسید و کس را آنجا ندید که

مردم به نماز جمعه رفته بودند. پس برفت تا به محله بشی بداد گذشت و عبیده بن عمرو بنی کنده را بدید و بدو سلام کرد و گفت: «مژده فتح و گشایش و ظفر ای ابو عمر! تو رای نکوداری که با وجود آن خدا همه گناه ترا می بخشد و همه خطای ترا می پوشد.»

گوید: «عبیده از جمله دلیران و شاعران قوم بود و به دوستی علی رضی الله عنه دل بسته بود و از شراب شکیب نداشت و چون مختار این سخن با وی بگفت، گفت: «خدایت مژده خیر دهد، مژده به ما دادی آیا توضیح می کنی؟»

گفت: «آری، امشب مرا درجایم بین»

عبیده بن عمرو گوید: مختار این سخنان با من بگفت، آنگاه گفت: «مرا در جایم بین و به اهل این مسجد بگوی که خدا از آنها پیمان گرفته که اطاعت او کنند و منحرفان را بکشند و خونخواه فرزندان انبیاء باشند و به نورمبین هدایتشان کند.» گوید: آنگاه روان شد و به من گفت: «راه سوی بنی هند کدامست؟»

بدو گفتم: «صبر کن تا ترا راهبری کنم» پس اسب خویش را خواستم که زین نهادند و برنشستم.

گوید: پس با وی سوی طایفه بنی هند رفتم و به من گفت: «مرا سوی خانه اسماعیل بن کثیر ببر.»

گوید: وی را سوی خانه ابن کثیر بردم و او را بیرون آوردم که تحیت گفت و خوش آمد گفت. مختار با وی مصافحه کرد و مژده داد و گفت: «امشب تو و برادرت و ابو عمرو مرا درجایم ببینید که با همه چیزهایی که خوش دارید آمده ام.»

گوید: پس برفت و ما نیز با وی برفتم تا به مسجد جهینه رسید آنگاه سوی باب الفیل رفت و مرکب خویش را بخوابانید و وارد مسجد شد، کسان او را بدیدند و گفتند: «این مختار است که آمده»

گوید: پس مختار پهلوی یکی از ستونهای مسجد ایستاد و نماز کرد تا وقتی

کہ نماز جماعت بہ پا شد و در آن شرکت کرد، آنگاہ بہ طرف ستونی دیگر رفت و ہمہ مدت مابین نماز جمعہ تا عصر نماز کرد و چون نماز عصر را با جماعت بکرد برفت۔

عامر شعبی گوید: مختار کہ جامعہ سقر بہ تن داشت بر حلقہ ہمدان گذشت و گفت: «مژدہ کہ با آنچه شما را خرستند می کند آمدہ ام.» و برفت تا در خانہ خویش فرود آمد، همان خانہ کہ بہ نام خانہ سلم بن مسیب شہرہ است۔ شیعیان آنجا رفت و آمد داشتند و آنجا پیش مختار می رفتند۔

عبیدہ بن عمرو گوید: همان شب چنانکہ وعدہ کردہ بودیم پیش مختار رفتیم و چون بہ نزد وی وارد شدیم و نشستیم از کار مردم و حال شیعہ از ما پرسید گفتیم: «شیعیان بر سلیمان بن صرد خزاعی فراہم آمدہ اند و چیزی نخواہد گذشت کہ قیام می کند.»

گوید: پس او حمد خدای گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت سپس گفت:

«اما بعد، مہدی پسر وصی، محمد بن علی مرا سوی شما فرستادہ کہ امین و وزیر و برگزیدہ و امیر اویم و دستور دادہ کہ با بیدیتان بجنگم و بہ خونخواہی خاندان وی قیام کنم و از ناتوانان دفاع کنم.»

فضیل بن خدیج گوید: عبیدہ بن عمرو و اسماعیل بن کثیر می گفتند نخستین مخلوق خدا بودند کہ اجابت وی کردند و دست بہ دست اوزدند و بیعت کردند۔ گوید: مختار کس پیش شیعیان می فرستاد کہ بر سلیمان بن صرد فراہم آمدہ بودند و بہ آنها می گفت:

«از پیش ولسی امر و معدن فضل و وصی و امام مہدی آمدہ ام»
 «با چیزی کہ در آن شفا هست و کشف نہان و کشتن دشمنان و اکمال
 «نعمت، سلیمان بن صرد کہ خدا ما و او را رحمت کند پیری است خشکیدہ

«و فرسوده‌ای پوسیده که از کارها تجربه ندارد و از جنگ بی‌خبر است، می‌خواهد شما را ببرد، خودش را به کشتن دهد و شما را نیز به کشتن دهد. من مطابق دستوری که داده‌اند و به ترتیبی که برآیم بیان کرده‌ام عمل می‌کنم که مایه عزت ولی شماست و کشته شدن دشمنان و خنک شدن دلهایتان، گفتار مرا گوش بگیرید و فرمانم را اطاعت کنید، خوشدل باشید و همدیگر را مژده دهید که من بهترین ضامن همه آرزوهای شمایم.»

گوید: به خدا این گفتار و امثال آن را چندان گفتم که گروهی از شیعیان را به خود متعایل کرد که پیش وی رفت و آمد داشتند و بزرگش می‌شمردند و مراقب کارش بودند اما بیشتر شیعیان و سرانشان با سلیمان بن صرد بودند که پیر شیعه بود و کهنسالترشان، و کسی را با وی برابر نمی‌کردند، اما مختار گروهی از آنها را که بسیار نبودند به جانب خویش کشید و سلیمان بن صرد برای مختار ناخوشایندترین خلق خدا بود.

گوید: کار ابن صرد فراهم شده بود و آهنگ قیام داشت، اما مختار نمی‌خواست بجنبد و دست به کاری بزند، می‌خواست بیند کار سلیمان به کجا می‌کشد، امید داشت که همه شیعیان بر او فراهم آیند و برای وصول به مقصود نیرومندتر شود.

گوید: و چون سلیمان بن صرد قیام کرد و سوی جزیره رفت عمر بن سعد بن ابی وقاص و شیب بن ربیع به عبدالله بن یزید خطمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه گفتند: «مختار از سلیمان بن صرد خطرناکتر است. سلیمان رفته که با دشمنان شما بجنگد و آنها را زبون شما کند و از دیارتان برون شده اما مختار می‌خواهد در شهرتان بر شما بتازد. سوی او روید و بند آهتیش نهید و پیوسته در زندان بدارید تا کار مردم به استقامت آید.»

گوید: پس با جماعتی سوی وی رفتند و ناگهان متوجه شد که وی و خانه اش را در میان گرفته اند، او را از خانه برون آوردند و چون جماعتشان را بدید گفت: «چه خبر است به خدا فتح بزرگی نکرده اید»

گوید: ابراهیم بن محمد بن طلحه به عبدالله بن یزید گفت: «بازوی او را ببند و پیاده به راهش انداز»

عبدالله بن یزید گفت: «سبحان الله من او را پیاده نمی برم و پا برهنه نمی کنم، با مردی که آشکارا با ما دشمنی و جنگ نکرده و تنها از روی بدگمانی او را گرفته ایم چنین رفتار نمی کنیم.»

گوید: ابراهیم بن محمد به مختار گفت: «اینجا جای ماندن تو نیست راه بیفت، ای پسر ای عبید، این خبرها چیست که از توبه مامی رسد؟»

گفت: «هرچه درباره من شنیده ای باطل است، پناه بر خدا از خیانتی چون خیانت پدر و جد تو.»

فضیل گوید: به خدا او را می دیدم که بروش آوردند و این سخن را شنیدم که به ابراهیم بن محمد گفت اما نمی دانم ابراهیم شنید یا نشید و چون این سخن را گفت خاموش ماند.

گوید: استری تیره رنگ بیاوردند که مختار بر نشیند، ابراهیم به عبدالله بن یزید گفت: «در بندش نمی کنی؟»

گفت: «زندان برای وی بهترین بندهاست»

یحیی بن ابوعیسی گوید: با حمید بن مسلم از دی به دیدار مختار رفتم و دیدمش که در بند بود.

گوید: شنیدمش که گفت: «قسم به پروردگار بحار، و نخلستانها و اشجار، و صحراهای خشکزار، و فرشتگان نیکو کار، و برگزیدگان انخیار، که همه مردم ستمکار را یا نیزه لرزان و تیغ بران به کمک یاران که نه بی نیزه اند و بی کاره و نه بی-

سلاح و بدکاره، می کشم و چون ستون دین را به پا داشتم و شکاف مسلمانان را بیستم و دل مؤمنان را خنک کردم و انتقام پیمران را گرفتم زوال دنیا را به چیزی قشمرم و از مرگ و فتنی بیاید باک ندارم (*)

گوید: هر وقت در زندان پیش وی می رفتم، این سخن را تکرار می کرد تا وقتی از زندان در آمد.

گوید: از آن پس که ابن صرد رفته بود مختار برای یاران خویش دلیری می نمود.

ابو جعفر گوید: در این سال ابن زبیر خانه را ویران کرد که دیوارهای آن از سنگ منجیقها که سوی آن انداخته بودند کج شده بود.

عکرمه بن خالد گوید: ابن زبیر خانه را ویران کرد و به کشف زمین رساتید آنگاه پایه ها را بکند و حجر را جزو خانه کرد، کسان از بیرون پایه ها طواف می بردند و به طرف جای حجر نماز می کردند. حجر الاسود را در پارچه ای ابریشمین پیچید و در صندوقی پیش خود نگهداشت و زیور خانه را با جامه ها و بوی خوش که در آن بود بنزد حاجبان در خزانه خانه نهاد و چون بنا را از نو ساخت آنرا به جای برد.

عطاء گوید: ابن زبیر را دیدم که همه خانه را ویران کرد و هم کف زمین کرد.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود. عامل وی بر مدینه برادرش عبیده ابن زبیر بود. عامل کوفه عبدالله بن یزید خطمی بود، قضای کوفه با سعد بن نمران بود که شریح از قضا دست برداشته بود و چنانکه از او نقل کرده اند گفته بود: «من در فتنه قضاوت نمی کنم» عامل بصره عبدالله بن معمر تیمی بود، قضای آنجا با هشام بن حبیره

* این گفتار که با زحمت، نموداری از سیاق سجع متن را در آن گنجائش تمام نشان می دهد که برست طلب ثقیف شصت سال پس از آنکه فرهنگ مسلماتی بر دفتر سجع کاهنان خط بطلان کشید هنوز توفیق و تحقیق جماعات را با کلمات مطعین می خواست.

بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم بود.
آنگاه سال شصت و پنجم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت و پنجم

از جمله این حوادث قضیه توبه گران بود که برای خون خواهی حسین بن علی
سوی عبدالله بن زیاد رفتند.

عبدالله بن عوف احمری گوید: وقتی سلیمان بن صرد می خواست برود، و این
به سال شصت و پنجم بود، کس به نزد یاران خویش فرستاد که پیش وی آمدند و
چون هلال ماه ربیع الآخر دیده شد با سران یاران خویش روان شد. چنان بود که
آن شب برای رفتن با همه یاران خود در اردوگاه نخیله وعده تهاده بود، پس سلیمان
بیامد و به اردوگاه خویش رسید و میان کسان و سران یاران خویش یگشت و شماره
کسان را کافی ندید. پس حکیم بن منقذ کندی را با سواری چند فرستاد و لید بن
غضین کنانی را نیز با سواری چند فرستاد و گفت: «بروید و وارد کوفه شوید و بانگ
بزنید ای خونیه‌های حسین» و به مسجد اعظم بروید و همین بانگ را بزنید. پس آنها
برفتند و نخستین کسانی بودند که بانگ «ای خونیه‌های حسین» زدند.

گوید: حکیم بن منقذ کندی با سواران برفت، و لید بن غضین نیز با سواران
برفت تا به طایفه بنی کنبر گذشتند. یکی از بنی کنبر به نام عبدالله پسر خازم با زن
خویش سهله دختر صبره بن عمرو بود که او نیز از بنی کنبر بود و زنی زیبا بود و
محبوب وی بود و چون بانگ «ای خونیه‌های حسین» شنید، با آنکه پیش شیعیان
نمی رفته بود و دعوت آنها را نپذیرفته بود به طرف لباس خویش جست و آنرا
پوشید و سلاح خویش را خواست و بگفت تا اسبش را زین کنند. زنش گفت: «وای
تو مگر دیوانه شده‌ای؟»

گفت: «نه به خدا، ولی دعوتگر خدا را شنیدم و اجابت او می‌کنم به خونخواهی این مردمی روم تا بمیرم یا خدا درباره من هرچه خواهد مقرر کند.»
 زنش گفت: «پسران خردسال خود را به کی و امی گذاری؟»
 گفت: «به خدای یگانه بی‌شریک، خدایا کس و فرزند خویش را به تو می‌سپارم، خدایا آنها را حفظ کن.»

گوید: پسرش عزره نام داشت و بمافد تا بعدها با مصعب بن زبیر کشته شد.
 گوید: عبدالله برفت تا به یانگزان پیوست و زنش نشسته بود و بر او می‌گریست، زنان دیگر بر او فراهم آمدند و عبدالله با قوم برفت.
 گوید: آنشب سواران در کوفه بگشتند تا پس از تاریکی شب به مسجد رسیدند که بسیار کس آنجا به نماز بودند و بانگ «ای خونیهای حسین» زدند، پدر عزه فایضی نیز با آنها بود، کرب بن نمران در مسجد نماز می‌کرد و گفت: «ای خونیهای حسین، جمع قوم کجایند؟»
 گفتند: «در نخیله.»

گوید: پس او صلاح برگرفت و اسب خویش را خواست که بر نشیند دخترش رواغ که زن ثبیت بن مرثد فایضی بود پیامد و گفت: «پدر جان چرا می‌بینمت که شمشیر آویخته‌ای و صلاح پوشیده‌ای؟»

گفت: «دختر کم، پدرت از گناه خویش سوی پروردگارش می‌گریزد.» دختر فغان و گریه آغاز کرد، خویشان و عموزادگان کرب پیامدند که با آنها وداع کرد آنگاه برون شد و به قوم پیوست.

گوید: سلیمان بن صرد شب را به صبح نبرده بود که معادل آن گروه که به هنگام ورود وی در اردوگاه بودند سوی وی آمدند.

گوید: هنگام صبح دختر خویش را خواست تا شمار کسانی را که با وی بیعت کرده بودند در آن ببیند که شانزده هزار کس بودند.

گفت: «سبحان الله از شانزده هزار کس بیشتر از چهار هزار کس پیش ما نیامده اند.»

حمید بن مسلم گوید: به سلیمان بن صرد گفتم: «به خدا مختار کسان را از تو باز می دارد.» من جزو سه نفری بودم که زودتر از همه پیش وی رسیدند، شنیدم کسانی از یاران وی می گفتند: «دو هزار کس فراهم آوردیم.»

گفت: «گیرم آن هم شد، چرا ده هزار کس از ما بساز مانده اند؟ مگر اینان ایمان ندارند؟ مگر از خدا نمی ترسند؟ مگر خدا را و آن پیمان و قرارها که درباره یاری و جهاد با ما کرده اند از یاد برده اند؟»

گوید: سه روز در نخیله بماند و یاران معتمد خویش را سوی بازماندگان می فرستاد و خدا و تعهدشان را به یادشان می آورد که در حدود یک هزار کس پیش وی آمدند.

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه پیش سلیمان بن صرد رفت و گفت: «خدایست رحمت کند آنکه نابه دلخواه آید سودت ندهد و جز کسانی که به خویشش آمده اند همراه تو جنگ نخواهند کرد. منتظر کس مباش و در کار خویش بگوش.»

سلیمان گفت: «رای نکو آورده ای» آنگاه میان مردم به سخن ایستاد، بر کمان عربی خویش تکیه داده بود و گفت: «ای مردم هر که به قصد تقرب خدای و ثواب آخرت برون آمده از ماست و ما از اویم و خدایش در زندگی و مرگ رحمت کند و هر که دنیا و کشت دنیا می خواهد به خدا ما سوی غنیمی نمی رویم به جز رضای خدا، پروردگار جهانیان، طلا و نقره و خز و دیا همراه نداریم. فقط شمشیرهایمان را به دوش داریم و نیزه هایمان را به دست، باتوشه ای به اندازه رسیدن مقابل دشمن. هر که قصدی جز این دارد با ما نیاید»

گوید: صحیر بن حذیفه مزی به پاخواست و گفت: «رشاد یافتی و خدا حجت خویش را به تو نمود، قسم به خدایی که جز او خدایی نیست در مصاحبت کسانی که

قصده و نیت دنیا دارند خیری نیست، ای مردم، توبه از گناه و خونخواهی پسر دختر بیمبرمان ما را به قیام واداشته، دینار و درهمی همراه نداریم، به طرف دم شمشیرها می‌رویم و نوک نیزه‌ها»، و کسان از هرسو بانگ زدند: «ما دنیا نمی‌خواهیم و برای آن نیامده‌ایم.»

سدی بن کعب از دی‌گوید: پیش یاران عبدالله بن سعد رفتیم که با وی وداع گوئیم.

گوید: او برخاست و ما نیز برخاستیم، پیش سلیمان وارد شد که ما نیز وارد شدیم، سلیمان مصمم شده بود حرکت کند. عبدالله بن سعد بدو گفت که به طرف عبدالله بن زیاد رود. سلیمان و سران اصحابش گفتند: «رای درست همین است که عبدالله بن سعد می‌گوید که به طرف عبدالله بن زیاد حرکت کنیم که قاتل یارماست و از جانب او مصیبت دیده‌ایم.»

عبدالله بن سعد به سلیمان که سران اصحابش به دورش نشسته بودند گفت: «من چنین رأی دادم اگر درست باشد توفیق خداست و اگر درست نباشد از جانب من است که از اندرز گفتن شما و خودم، نادرست باشد یا درست، باز نمی‌مانم. ما به خونخواهی حسین بیرون شده‌ایم و قاتلان حسین همگی در کوفه‌اند؛ از آن جمله عمر بن سعد بن ابی وقاص و سران محلات و بزرگان قبایل، چرا از اینجا برویم و قاتلان و خونبهارا واگذاریم؟»

سلیمان بن سعد گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رای درست آورد و آنچه با شما گفت درست است به خدا اگر سوی شام رویم از قاتلان حسین بجز عبدالله بن زیاد را نخواهیم یافت. خونبهای ما اینجا در شهرند.»

سلیمان بن سعد گفت: «اما رای من چنین نیست، آنکه یار شما را کشت و سپاه سوی او فرستاد و گفت به نزد من امان ندارد مگر آنکه تسلیم شود و حکم خویش

را دربارهٔ اوروان کنم، این قاسق بن قاسق پسر مرجانه، عبیدالله بن زیاد بود، به نام خدای به طرف دشمندان حرکت کنید. اگر خدایان بر او ظفر داد امیدواریم کسانی که پس از او هستند نیروی کمتر داشته باشند و امید هست که این کسان از مردم شهرتان که پشت سر می گذارید تسلیمتان شوند که بشگرید و هر که را در خون حسین شرکت داشته بکشید و به زحمت نباشید و اگر به شهادت رسیدید با منحرفان جنگ کرده اید و آنچه به نزد خدا هست برای تیکان و راستی پیشگان بهتر است، به خدا اگر فردا با مردم شهرتان بجنگید چنان شود که هر کس کسی را به بیهوشی یا برادر یا پدر یا دوستش یا مردی را که کشتن او را نمی خواسته کشته، از خدا خیر خواهید و حرکت کنید.» و مردم آمادهٔ حرکت شدند.

گوید: عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد از رفتن ابن صرد و یارانش خیر یافتند و در کار خویش نگرستان و چنان دیدند که بروند و به آنها بگویند که به جای نمایند و همدست ما شوید و اگر جز رفتن نخواستند از آنها بخواهند که منتظر بمانند تا سپاهی فراهم آرند و با جماعت و قوت به جنگ دشمن روند.

گوید: پس عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد، سوبد بن عبدالرحمان را پیش سلیمان بن صرد فرستادند که گفت: «عبدالله و ابراهیم می گویند ما می خواهیم برای کاری که امید هست خدا برای ما و تو صلاحی در آن نهاده باشد پیش تو آییم.»

سلیمان گفت: «بگو بیایند.» آنگاه به رفاعة بن شداد بجلی گفت: «برخیز و کسان را بیارای که این دو مرد چنان و چنان پیغام داده اند.»

آنگاه سران اصحاب خویش را خواست که اطراف وی بنشینند و چیزی نگذشت که عبدالله بن یزید با بزرگان کوفه و نگهبانان و بسیاری از جنگاوران بیامد. ابراهیم بن محمد نیز با جمعی از یاران خویش بیامد. عبدالله بن یزید به هر مرد

مشخصی که معلوم بود در خون حسین شرکت داشته گفت: «همراه من میا» که بیسم داشت او را به بیتند و بر او بتازند. و چنان بود که عمر بن سعد در این ایام که سلیمان در نخیله اردو زده بود شب را با عبدالله بن یزید در قصر امارت به سر می برد مبادا قوم سوی خانه اش آیند و خانه را بر سرش ویران کنند و او بی خبر باشد و کشته شود.

عبدالله بن یزید به عمرو بن حرث گفته بود: «اگر من تأخیر کردم امامت نماز ظهر را عهده کن»

گوید: و چون عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد پیش سلیمان بن صرد رسیدند و به نزد وی وارد شدند، عبدالله بن یزید حمد خدا گفت و ثنای وی کرد آنگاه گفت:

«مسلمان برادر مسلمان است که با وی خیانت و دغلی نکند شما برادران ما و اهل ولایتان هستید که شما را از مردم هر شهر دیگری که خدا خلق کرده بیشتر دوست داریم، ما را به مصیبت خودتان دچار مکنید و در رأی خویش مصر میاشید. و با جدایی از جماعت ما شمارمان رامکاهید، با ما یمانید تا آماده شویم و چون دانستیم که دشمنان نزدیک شهرمان رسیده با همه جمع خویش سویشان رویم و با آنها بجنگیم.»

گوید: ابراهیم بن محمد نیز سخنانی در همین زمینه گفت. پس، سلیمان بن صرد حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «می دانم که در کار نیکخواهی خلوص دارید و در مشورت کوشیده اید، ما به خدا تکیه داریم و در راه خدا ایم. برای کاری برون آمده ایم و از خدا می خواهیم که به راه رشاد و صوابمان برد. ان شاء الله خواهیم رفت.»

عبدالله بن یزید گفت: «یمانید تا سپاهی اثبوه همراه شما کنیم که با جماعت و قوت با دشمنان رویه رو شوید.»

سلیمان به آنها گفت: «شما می‌روید و مادر کار خویش می‌اندیشیم ان شاء الله نظر ما به شما می‌رسد.»

عون بن ابی جحیفه سوانی گوید: عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد به سلیمان گفتند با آنها بماند تا باجماعت مردم شام مقابل شوند به شرط آنکه خراج جوخی را خاص وی و یارانش کنند که از آن ایشان شود»

سلیمان گفت: «ما به طلب دنیا قیام نکرده‌ایم»

گوید: چنین گفتند از آنرو که شنیده بودند عبدالله بن زیاد رو سوی عراق دارد.

گوید: ابراهیم بن محمد و عبدالله بن یزید سوی کوفه بازگشتند و آن قوم مصمم شدند حرکت کنند و به مقابله ابن زیاد روند و چون نظر کردند یارانشان از مردم بصره و نیز مردم مداین به وعده گاه نیامده بودند و کسانی از یاران سلیمان بیامدند و ملامت آنها گفتند.

اما سلیمان گفت: «ملامت آنها مگویید که به نظر من وقتی از کار شما و وقت حرکتان خبر یابند با شتاب بیایند که پندارم از آنرو به جای مانده‌اند که خرجی و لوازم کافی نداشته‌اند و مانده‌اند تا قراهم کنند و لوازم بگیرند کسه وقتی به شما می‌رسند نیرومند باشند، از دنبال شما به شتاب می‌رسند.»

گوید: آنگاه سلیمان بن صرد میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«ای مردم، خدا می‌داند که نیست شما چیست و به طلب چه بیرون شده‌اید. دنیا را بازرگانهاست و آخرت را بازرگانها. بازرگان آخرت سوی آن می‌شتابند و طلب آخرت می‌کوشد و آن را به چیزی نمی‌فروشد. پیوسته در قیام و قعود است و رکوع و سجود، طلا و نقره و دنیا و لذت نمی‌جوید اما بازرگان دنیا بر آن افتاده در آن می‌چرد و به جز دنیا چیزی نمی‌خواهد. خدایتان رحمت کند، در این سفر در

دل شب نماز بسیار کنید در هر حال و با هر کار بخیری که در قدرت شماست به خدا جل ذکره تقرب جوید تا با این دشمن منحرف ستمگر مقابل شوید و با وی پیکار کنید که شما در پیشگاه خدا وسیله ای ندارید که ثواب آن از جهاد و نماز بزرگتر باشد که جهاد سرگل عمل است. خدا ما و شما را در شمار پندگان صالح جهادگر خویش بدارد که در سختی ها صبور باشیم، امشب از این منزل حرکت می کنیم ان شاء الله»

گوید: پس حرکت کردند و حرکتشان شامگاه جمعه پنج روز رفته از ماه ربیع الآخر سال شصت و پنجم هجرت بود.

گوید: وقتی سلیمان و یارانش از نخیله در آمدند، سلیمان، حکیم بن منقر را خواست که میان مردم بانگ زد هیچکس شبانگاه این سوی دیر اعور نماند و مردم شب را در دیر اعور به سر بردند. بسیار کس به جای مانده بود. پس از آن سلیمان برفت تا در اقصاس مالک بر ساحل فرات منزل کرد در آنجا کسان را سان دید و هزار کس از آنها را به کنار زد. آنگاه گفت: «خوش ندارم که به جای ماندگان بسا شما بودند اگر با شما آمده بودند جز آشفته گی نمی آوردند، خدا عزوجل نخواست بیایند و بازشان داشت و این فضیلت را خاص شما کرد، پروردگارتان را ستایش کنید.»

آنگاه شبانه از منزلگاه برون شد و صبحگاه به نزد قبر حسین بودند و يك شب و يك روز آنجا بماندند که صلوات وی می گفتند و برای وی غفران می خواستند.

گوید: وقتی به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ بر آوردند و بگریستند و به هیچ روز دیگر بیشتر از آن مردم گریان دیده نشده بود.

عبدالرحمان بن غزیه گوید: وقتی به قبر حسین علیه السلام رسیدیم کسان یکباره گریستند و شنیدیم که آرزو می کردند که با وی کشته شده بودند.

سلیمان گفت: «خدایا حسین شهید پسر شهید، مهدی پسر مهدی، صدیق پسر صدیق را قرین رحمت بدار، خدایا ترا شاهد می کنیم که ما بر دین و راه آنها هستیم و دشمن قاتلا نشان و دوست دوستدارانشان.»

آنگاه برفت و فرود آمد، یارانش نیز فرود آمدند.

ابو صادق گوید: وقتی سلیمان بن صرد و یارانش به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ بر آوردند که پروردگارا ما از یاری پسر دختر پیمبرمان بازماندیم گناه گذشته ما را ببخش و توبه ما را بپذیر که توبه پذیر و رحیمی، حسین و یاران شهید و صدیق وی را قرین رحمت بدار پروردگارا ترا شاهد می گیریم که ما نیز بر همان روشیم که آنها به سبب آن کشته شدند، اگر گناهمان را نبخشی ویرما رحمت نیاری جزو زیانکاران خواهیم بود.

گوید: يك روز و يك شب آنجا پیسودند که صلوات حسین می گفتند و می گریستند و تضرع می کردند. پیوسته بر حسین و یارانش رحمت می فرستادند تا صبحگاه روز بعد که نماز صبح را به نزد قبر وی بکردند و این ماندن به نزد قبر کینه آنها را بیفزود.

گوید: پس از آن برنشستند و سلیمان دستور حرکت داد. هیچ کس حرکت نمی کرد تا پیش قبر حسین آید و بایستد و بر او رحمت فرستد و غفران خواهد. گوید: به خدا دیده شان که بر قبر حسین بیشتر از آن ازدحام کرده بودند که کسان بر حجر الاسود می کنند.

گوید: سلیمان به نزد قبر حسین ایستاده بود و چون جسمی برای وی دعا می کردند مسیب بن نجبه و سلیمان بن صرد به آنها می گفتند: «خدایان رحمت کند. به برادران خویش ملحق شوید.»

و چنین بود تا در حدود سی کس از یاران وی بعانددند و سلیمان و یارانش قبر را در میان گرفتند. سلیمان گفت: «حمد خدا بپیرا که اگر خواسته بود ما را نیز رحمت

شهادت با حسین داده بود، خدایا اکنون که ما را از شهادت با وی محروم داشتی از شهادت پس از او محروم مدار.»

عبدالله بن واثق گفت: «چنین دانم که به روز رستاخیز حسین و پدرش و برادرش به نزد خدا از همه امت محمد بهتر است. از یلیه این امت عجب مدارید که دوتن از آنها را کشتند و نزدیک بود آن یکی را نیز بکشند.»

گوید: مسیب بن نجبه گفت: «من از قاتلان نشان و هر که هم عقیده قاتلان باشد بیزارم با آنها دشمنی می کنم و می جنگم.»

گوید: همه سران نیکو سخن کردند، مثنی بن مجزیه یکی از سران و بزرگان قوم بود و از اینکه نشنیدم او نیز مانند دیگران سخن کند آزرده شدم.

گوید: به خدا چیزی نگذشت که او نیز سخنانی گفت که کمتر از سخن دیگران نبود، گفت: «خدا این کسان را که یاد کردید به سبب انتساب پیمبرشان از دیگر کسان برتری داد، کسانی آنها را کشته اند که ما از آنها بیزاریم و با آنها دشمن، از دیار و کس و مال خویش به منظور نابود کردن قاتلان شان جدا شده ایم، به خدا اگر جنگ با آنها به غروبگاه خورشید باشد یا انتهای زمین سزاوار است بجویم تا بدان برسیم که این غنیمت است و شهادتی که ثواب بهشت دارد.»

گوید: بدو گفتم: «راست گفتی و صواب آوردی و توفیق یافتی.»

گوید: آنگاه سلیمان بن صرد از محل قبر حسین حرکت کرد ما نیز با وی حرکت کردیم و راه حصاصه گرفتیم پس از آن از انبار، سپس از صدد، آنگاه از قیاره گذشتیم.

حارث بن حصیره گوید: سلیمان، کریب بن یزید حمیری را بر مقدمه خویش گماشت.

سری بن کعب گوید: بایکی از مردان طایفه به مشایعت برون شدیم و چون به قبر حسین رسیدیم و باران سلیمان بن صرد از قبر جدا شدند و به راه افتادند، عبدالله بن

عوف بن احمر از آنها جلو افتاد، براسپی دم کوتاه و تیوه رنگ و نکوشکل و پرشور بود و رجزی می خواند به این مضمون:

«برون شدند و ما را به شتاب می بردند

» که می خواستیم با قاتلان مقابله کنیم

«قاتلان ستمگر خیانتگر گمراه،

«از کسان و اموال

«و مستورگان سپید روی و خلوتگاه

«چشم پوشیدیم

«تا خدای نعمت بخش را خشنود کنیم»

محل بن خلیفه طائی گوید: عبدالله بن یزید به سلیمان بن صرد نامه نوشت .

راوی گوید: پندارم که گفت: «نامه را یا من فرستاد»

طائی گوید: در قیاره بدورسیدم و اویش روی یاران خویش رقت و پندارم از

آنها جلو افتاد.

گوید: آنگاه بایستاد و به کسان اشاره کرد که به دوروی ایستادند و نامه را داد

که بخواندند. چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

از عبدالله بن یزید

به سلیمان بن صرد و مسلمانانی که با اویند: سلام بر شما یاد.

اما بعد: این نامه من نامه اندرزگوی مشفق است و ای بسا اندرزگوی دغل

که هست، و ای بسا دغل که اندرز از او خواهند و دوستش شمارند. شنیده ام می خواهید

با شمار اندک سوی جمع انبوه روید. هر که بخواهد کوهها را از جای ببرد کلنگ

هایش کند شود و از کار بماند و عقل و عملش مضموم باشد، ای قوم ما، کاری نکنید که

دشمتان به طمع مردم این ولایت افتند که شما همه نیکانید و چون دشمن به شما

دست یابد بدانند که شما شناختگان شهر خویشید و در کسانی که پشت سرتان مانده اند طمع آرند. ای قوم ما، اگر آنها بر شما غلبه یابند سنگسارشان کنند یا به ملت خویش برند و هرگز رستگاری نیابد. ای قوم، اکنون دست ما و دست شما یکی است، دشمن ما و شما نیز یکی است و چون با هم متفق شویم بر دشمنان غلبه یابیم و اگر اختلاف کنیم نیرویمان در قبال مخالفان سستی گیرد. ای قوم اندرز مسرا دغلی مپندارید و با دستور من مخالفت مکنید، و وقتی این نامه را برای شما خواندند بیایید، خدا شما را سوی اطاعت خویش برد و از عصیان خویش بدارد والسلام.»

گوید: وقتی نامه را برای این صرد و یاران وی بخواندند به کسان گفت: «رای شما چیست؟ وقتی در شهرمان و میان کسانمان بودیم این کار را نپذیرفتیم، اینک که در آمده ایم و دل برپیکار نهاده ایم و به سرزمین دشمن نزدیک شده ایم رای درست چنین نیست.»

گوید: بانگ زدند که رای خویش را با ما بگوی.

گفت: «رای من اینست که هیچوقت مانند امروز به یکی از دو نیکوی، شهادت یا ظفر، نزدیک نبوده اید. رای من اینست که از این کار به حق، که خدایتان بر آن فراهم آورده و به سبب آن فضیلت می جوید باز مگردید، ما و اینان اختلاف داریم، اینان اگر ظفر یابند ما را دعوت می کنند که همراه ابن زبیر جهاد کنیم و من جهاد همراه ابن زبیر را ضلالت می بینم. اگر ما ظفر یافتیم کار را به اهلش می سپاریم و اگر کشته شدیم به نیت های خویش کار کرده ایم و از گناهان خویش تائب شده ایم، ما را صورتی است و ابن زبیر را صورت دیگر، کار ما و آنها چنانست که شاعر کنانه گوید:

«ترا به صورتی می بینم به جز صورت خودم

«پس علامت کم کن

«که نو دیگر شده ای و صورت، دیگر است»

گوید: پس کسانی برفتند تا به هیت رسیدند و سلیمان نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

به امیر عبدالله بن یزید، از سلیمان بن صرد و مؤمنانی که باوریند.

سلام بر تو، اما بعد: نامه ترا خواندیم و نیست ترا بدانستیم که نیکو ولایتداری و نیکو امیر و نیکو برادر و عشیره. به خدا تو چنان کسی که در غیاب از او در امانیم و در کار مشورت از او پند می‌جویم و به هر حال خدا را ستایش می‌گوییم. شنیده‌ایم که خدا عز و جل در کتاب خویش می‌گوید:

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعْدًا عَلَيْهِ حَقٌّ فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ وَالْقُرْآنِ وَمَنْ أَوْفَى بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ». «التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِلُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ الْأَمْرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللَّهِ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ»^۱

یعنی: خدا از مؤمنان جانها و ماله‌هایشان را خرید [در مقابل این] که بهشت از آنهاست که در راه خدا کار زار کنند، بکشند و کشته شوند و عده خداست که در تورات و انجیل و قرآن به عهده او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادارتر باشد، به معامله [پرسود] خویش که انجام داده‌اید شادمان باشید که ایسن کامیابی بزرگ است [مؤمنان] همان توبه‌گران عابد ستایشگر روزه دار رکوع گزار سجده گزارند که به معروف و اذکارند و از منکر باز دارند و حافظان حدود خدایند و مؤمنان را نوید ده.

این قوم به بیعتی که کرده‌اند خوشدلند و از گناه بزرگشان توبه کرده‌اند و سوی خدا روی آورده‌اند و بر او توکل کرده‌اند و به قضای خدا رضا داده‌اند. پروردگار را به تو توکل می‌کنیم و سوی توباز می‌گردیم که سرانجام سوی تو است و سلام بر تو

باد»

گوید: و چون نامہ بدورسید گفت: «این قوم مرگ می جویند، نخستین خبری که از آنها به شما رسد کشته شدنشان است، به خدا با حرمت کشته می شوند و بر مسلمانی. قسم به پروردگارشان که به دست دشمن کشته نمی شوند تا نیروی خویش را بتمایند و بسیار کس از میانہ کشته شود.»

عبدالرحمان بن غزیه گوید: از هیت سوی قرقسیا رفتیم و چون نزدیک آنجا رسیدیم سلیمان بن صرد توقف کرد و ما را نیک بیاراست و چون از کنار قرقسیا گذشتیم نزدیک آنجا فرود آمدیم، زفر بن حارث کلابی از ترس قوم آنجا حصارى شده بود و به مقابله آنها نیامد.

گوید: سلیمان، مسیب بن نجبه را فرستاد و گفت: «پیش عمو زاده خویش رو و بگوی برای ما بازاری به پاکند که ما قصدوی نداریم بلکه به مقابله این منحرفان می رویم.»

گوید: مسیب بن نجبه برفت تا به در قرقسیا رسید و گفت: «بگشاید در مقابل کی حصارى شده اند؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «مسیب بن نجبه.»

گوید: پس هذیل بن زفر پیش پدر رفت و گفت: «اینک مردی است با وضع نکو اجازه ورود می خواهد. از او پرسیدیم که کیست؟ گفت: مسیب بن نجبه.»

هذیل گوید: من آنوقت کسان را نمی شناختم و نمی دانستم این چه جور کسی است.

پدرم گفت: «پسر کم، نمی دانی این کیست. این بکه سوار همه مضریان حمراء است و اگر از بزرگان قوم ده کس را بشناسند یکی از آن جمله است. مردی است عابد و دیندار، بگو بیاید»

گوید: پس من اجازه ورود دادم و پدرم او را پهلوی خویش نشانید و از او پرسید و در پرسش تلافی کرد.

مسیب بن نجبه گفت: «از کی حصارى شده‌ای، به خدا ما قصد شما نداریم و چیزی نمی‌خواهیم جز اینکه ما را بر ضد این ستمگران منحرف کمک کنی، اینست برای ما بازاری به پا کن که يك روز یا قسمتی از روز اینجا هستیم.»

زفر بن حارث گفت: ما، درهای شهر را از آن بستیم تا بدانیم قصد ما دارید یا قصد دیگران، به خدا اگر با ما حيله نکنند در مقابل کسان زبون نیستیم و نمی‌خواهیم با شما بجنگیم که پارسایی و رفتار نکو و خوشایند شما را شنیده‌ایم.»

گوید: آنگاه پسر خویش را خواست و گفت برای آنها بازاری به پا کند و بگفت تا هزار درم و يك اسب به مسیب دهند.

مسیب گفت: «به مال حاجت ندارم که برای آن قیام نکرده‌ایم و جویای آن نیستیم، اسب را می‌پذیرم شاید اگر اسبم از پا در آید یا لنگ شود به کارم آید.»

گوید: آنگاه سوی پسران خود رفت و بازاری برایشان پیاکسردند که چیز خریدند.

گوید: از پس پیاکردن بازارها و دادن علوفه و آذوقه بسیار بیست شتر برای مسیب بن نجبه فرستاد، برای سلیمان بن صرد نیز مانند آن فرستاد و به زفر پسر خود گفت درباره سران اردو پرسش کند که عبدالله بن سعد بن قیل و عبدالله بن وال و رفاعه بن شداد را برای وی نام بردند با سران قبایل. برای سران سه گانه هر کدام ده شتر فرستاد و علوفه و آذوقه بسیار. برای اردو شتران بسیار و جو فراوان فرستاد، غلامان زفر گفتند: «از این شتران هر چه می‌خواهید بکشید و از این جو هر چه می‌خواهید ببرید و از این آرد هر چه می‌توانید توشه بگیرید و آرد در رفاه بودند که محتاج خرید چیزی از بازارها نشدند گوشت و آرد و جو کافی داشتند مگر آنکه کسی جامه‌ای یا تازیانه‌ای می‌خرید.»

گوید: روز بعد حرکت کردند، زفر پیغام داد که سوی شامی آیم و بدرقه‌تان می‌کنم. پس پیامد، قوم با آرایش نیکو روان شدند زفر نیز با آنها روان شد و به سلیمان گفت: «پنج امیر فرستاده‌اند که از رقه حرکت کرده‌اند: حصین بن نمیر سکونی و شرحبیل بن ذی الکلاع و ادهم بن محرز باهلی و ابومالك بن ادهم و ربيعة ابن مخارق غنوی و جبلة بن عبدالله با آنها هستند و همانند خار و درخت سوی شما آمده‌اند با شمار بسیار و نیروی قوی، به خدا کمتر مردانی دیده‌ام که به دیدار و لوازم و شایستگی خیر بهتر از مردان همراه تو باشند، ولی شنیده‌ام که جمعی بی‌شمار سوی شما روانند.»

ابن صرد گفت: «به خدا نکیه می‌کنیم و نکیه کنان باید بر خدا نکیه کنند.»
 آنگاه زفر گفت: «می‌خواهید کاری کنید که شاید خدا برای ما و شما در آن خبری نهاده باشد، اگر خواهید شهر خویش را بر شما بگشاییم که وارد آن شوید و کارتان یکی شود و دستها یکی شود و اگر خواهید بر در شهر ما جای گیرید ما نیز برون شویم و پهلوی شما اردو زنیم و چون این دشمن بیاید همگی با آنها بجنگیم.»
 سلیمان به زفر گفت: «مردم شهر ما نیز چنین می‌خواستند کرد و چنین گفتند که قومی گویی و از پس آنکه حرکت کردیم برای ما نوشتند، اما این را مناسب خویش ندیدیم و چنین نخواهیم کرد.»

زفر گفت: «آنچه رami گویم در نظر بگیرد و بپذیرد و کار بندد که من دشمن این قوم و دوست دارم که خدا امتلویشان کند، دوست شما یم و دوست دارم که خدا شما را قرین سلامت یدارد. این قوم از رقه حرکت کرده اند پیش از آنها به عین الورد و بر سید و شهر را پشت سر خویش نهید که روستا و آب و لوازم و عرصه‌ها بین شهر ما و شهرتان به دست شما باشد و امنیت خاطر داشته باشید، به خدا اگر اسبان من نیز چون مردانم بودند، کمکتان می‌دادم، هم اکنون راه عین الورد را در پیش گیرید که قوم ما نتواند از دوا حرکت می‌کنند و شما بر اسبانید. به خدا کمتر گروه اسبانی بهتر از این دیده‌ام، هم اکنون آماده شوید که

امیدوارم زودتر از آنها برسید، اگر زودتر از آنها به عین‌الورده رسیدید در عرصه باز با آنها روبه رومشوید که تیراندازی کنید و ضربت زنید که آنها از شما بيشترند و بیم دارم شما را در میان گیرند، در مقابلشان توقف مکنید که تیراندازند و ضربت بزنید که به شمار همانند آنها نیستید و اگر هدف آنها شوید به زودی از پایستان بیندازند. وقتی به آنها رسیدید مقابلشان صف مبنید که با شما پیاده نمی‌بینیم و همه‌تان سوارید این قوم با سوارگان و پیادگان با شما مقابل می‌شوند، سواران پیادگان را حمایت می‌کنند و پیادگان سواران را حمایت می‌کنند، شما پیاده ندارید که سواران را حمایت کنند. در مقابل آنها دسته‌ها و گروه‌ها شوید و این گروه‌ها و دسته‌ها را مابین پهلوی راست و پهلوی چپ آنها پراکنده کنید و با هر گروه گسروه دیگر نهید که چون به یکی از دو گروه حمله برند گروه دیگر پیاده شود و سوار و پیاده را از آن براند و چون گروهی بخواهد، راه بالاگیرد و چون گروهی بخواهد، راه پایین‌گیرد: اگر شما در يك صف باشید و پیادگان به شما حمله آرند و به صف پیش روند صف بشکند و هزیمت رخ دهد.»

گوید: آنگاه زفر توقف کرد و با آنها وداع گفت و از خدا خواست که همراهیشان کند و یاریشان کند. کسان ثنای او گفتند و برایش دعا کردند، سلیمان بن صرد گفت: «میزبان خوبی بودی، نیکو جای دادی و نیکو پذیرایی کردی و در کار مشورت نیکخواهی کردی.»

گوید: آنگاه قوم با شتاب برفتند و دو منزل یکی کردند.

گوید: از شهرها گذشتیم تا به ساع رسیدیم. آنگاه سلیمان بن صرد چنانکه زفر گفته بود گروه‌ها بیاراست و برفت تا به عین‌الورده رسید و در مغرب آن فرود آمد و از آن قوم زودتر رسیده بود. در آنجا اردو زدند و پنج روز بماندند و حرکت نکردند، استراحت کردند و آرام گرفتند و اسبان خویش را استراحت دادند.

عبدالله بن غزیه گوید: مردم شام بیامدند تا به مقدار يك روز و شب راه از

عین آورده فاصله داشتند.

گوید: سلیمان میان ما ایستاد و حمد خدای گفت، به تفصیل، و ثنای او کرد. آنگاه از آسمان وزمین و کوهها و دریاها و آیت ها که در آذین هست سخن آورد و عطیه ها و نعمتهای خدا را یاد کرد، از دنیا سخن آورد و آخر تحقیر کرد، از آخرت سخن آورد و بدان ترغیب کرد و از این باب چندان بگفت که من شمار نتوانستم کرد و به خاطر نتوانستم سپرد. سپس گفت: «اما بعد خدا دشمن را که روزها و شبها سوی او رهسپار بوده اید و از این کار چنانچه و امی نماید توبه خالصانه و عذر جویی در پیشگاه خدا منظور دارید سوی شما آورده آنها سوی شما آمده اند بلکه شما سوی آنها آمده اید در خانه و جایگاهشان. وقتی با آنها مقابل شدید صمیمانه بکوشید و صبوری کنید که خدا یار صایران است. هیچکس به آنها پشت نکند» مگر برای جنگ منصرف شود یا سوی گروهی دیگر رود. «فراری را نکشید و زخم دار را بیجان مکنید. اسیر مسلمانان را مکشید مگر پس از آنکه اسیرش کرده اید یا شما بجنگد یا از جمله قتل برادران شما باشد به دشت طف که رحمت خدا بر آنها باد. روش امیر مؤمنان علی بن ابی طالب درباره مسلمانان چنین بود.»

آنگاه سلیمان گفت: «اگر من کشته شدم سالار کسان مسیب بن نجبه است اگر مسیب کشته شد سالار کسان عبدالله بن وال است. اگر عبدالله بن وال کشته شد سالار کسان رفاعه بن شداد است. خدا رحمت کند کسی را که به پیمان خدا وفا کند.»

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه را با چهار صد سوار فرستاد و گفت: «برو تا به نخستین اردویشان برسی و به آنها حمله بر، اگر نتیجه دلخواه بود که خوب و گرنه با یاران خویش بازگرد، مبادا فرود آیی و یا بگذاری یکی از همراهانت فرود آید یا پیشروی کند، مگر اینکه از این کار ناچار باشد.»

حمید بن مسلم گوید: من جزو سواران مسیب بن نجبه بودم که همه باقیمانده

روز و شب راه پیمودیم و سحرگاه فرود آمدیم و به اسبان خود توبره زدیم و به اندازه خوراک آذ چرتی زدیم آنگاه بر نشستیم تا صبح بر آمد که فرود آمدیم و نماز کردیم آنگاه مسیب سوار شد ما نیز سوار شدیم، ابوالجویریه عبدی را با یکصد سوار از باران خود و عبدالله بن عوف بن احمر را با یکصد بیست و حنشل بن ابی ربیع کنانی را با همین مقدار فرستاد و خود او با یکصد کس بماند. گفت: «نخستین کسی را که دیدید پیش من آرید.» نخستین کسی که دیدیم يك بدوی بود که چند خر را می راند و شعری می خواند باین مضمون:

«ای مالک سوی یارانم شتاب مکن

«روان باش که در اعانتی»

گوید: عبدالله بن عوف بن احمر گفت: «ای حمید پسر مسلم به پروردگار کعبه قسم این بشارت است، آنگاه به بدوی گفت: «از کدام طایفه ای؟» گفت: «از بنی تغلب»

گفت: «قسم به پروردگار کعبه غلبه می یابید ان شاء الله.»

گوید: مسیب بن نجبه به ما رسید و آنچه را از بدوی شنیده بودیم با وی یگفتیم و وی را پیش مسیب آوردیم که به ابن عوف گفت: «از سخن تو که گفتم بشارت، خرسند شدم و نیز از کلمه حمید بن مسلم، امیدوارم بشارت های خرسندی آور داشته باشید. خرسندی این است که کارتان پسندیده باشد (حمید) و از دشمن به سلامت باشید (مسلم) و این قالی نکواست پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم فال زدن را خوش داشت.»

آنگاه به بدوی گفت: «میان ما و نزدیکترین دسته این قوم چه مقدار است؟» گفت: «نزدیکترین اردویشان اردوی پسر ذوالکلاع است که میان وی و حصین اختلاف بود که حصین ادعا داشت سالار همه جمع است و پسر ذوالکلاع می گفت: تو کسی نیستی که بر من سالارت کنند. به عبیدالله نوشته اند و در انتظار

دستور اویند، اینک اردوی پسر ذوالکلاع از شما يك ميل فاصله دارد.»

گوید: پس آن مرد را رها کردیم و با شتاب سوی آنها رفتیم به خدا ناگهان نزدیکشان رسیدیم که غافل بودند و به يك طرف اردویشان حمله بردیم که چندان نجنگیدند و هزیمت شدند و چند کس از آنها بکشتیم و کسانی را زخمدار کردیم که زخمی بسیار بود و چهار پایانی از آنها بگرفتیم از اردوگاهشان برون شدند و آن را به ما وا گذاشتند و آنچه سبك بود از آنجا برگرفتیم.

گوید: آنگاه مسبب بانگ بازگشت داد و گفت: «ظفر یافتید و غنیمت گرفتید و به سلامت ماندید، باز گردید» و باز گشتیم و پیش سلیمان رفتیم.

گوید: عیدالله بن زیاد خبر یافت و حصین بن نمیر را با شتاب سوی مافستاد که با دوازده هزار کس فرود آمد و ما به روز چهارشنبه هشت روز مانده از جمادی الاول سوی آنها رفتیم، سلیمان، عبدالله بن سعد را بر پهلوی راست خود نهاد و مسبب بن نجبه را بر پهلوی چپ نهاد و خود در قلب بایستاد. حصین بن نمیر بیامد که سپاه خویش را آراسته بود. جله بن عبدالله را بر پهلوی راست خویش نهاد و ربيعة بن مخارق غنوی را بر پهلوی چپ خویش نهاد بود. آنگاه به طرف ما آمدند و چون نزدیک رسیدند از ما خواستند که بر عبدالملك بن مروان اتفاق کنیم و به اطاعت وی در آییم. ما نیز از آنها خواستیم که عیدالله بن زباد را به ما بدهند که او را به عوض یکی از یاران مقتولمان بکشیم و عبدالملك بن مروان را خلع کنند و کسانی از خاندان ابن زبیر که در دیار ما بودند بیرون شوند. آنگاه این کار را به خاندان پیمبران که خدا از جانب آنها نعمت و حرمتان داده باز بریم. اما قوم نپذیرفتند و ما نیز نپذیرفتیم.

حمید بن مسلم گوید: پس پهلوی راست ما بر پهلوی چپ آنها حمله برد و هزیمتشان کرد و نیز پهلوی چپ ما بر پهلوی راست آنها حمله برد. سلیمان نیز با قلب به جمع آنها حمله برد، هزیمتشان کردیم و به اردوگاهشان رسیدیم و همچنان ظفر یا ما بود تا شب میان ما و

آنها جدایی آورد، آنگاه پیامدیم و آنها را سوی اردوگاهشان رانده بودیم.

گوید: روز بعد پسر ذوالکلاع با هشت هزار کس پیامد که عبیدالله بن زیاد به کمکشان فرستاده بود و پیغام داده بود و ناسزا گفته بود و ملامت وی کرده بود و گفته بود: «مانند غافلان عمل کردی که اردوگاه و پایگاهت را از دست دادی، سوی حصین بن نمیر برو چون آنجا رسیدی سالار جمع اوست.»

گوید: پس پیامد و صبحگاهان سوی ما آمدند و ما سوی آنها رفتیم و همه روز جنگی کردیم که هرگز پیرو جوان مانند آن ندیده بود و از جنگه جز برای نماز باز نماندیم و شبانگاه از هم جدا شدیم که به خدا بسیار کس از ما را زخمی کرده بودند ما نیز زخم بسیار به آنها زده بودیم.

گوید: ما سه نقل گوی داشتیم: رفاعه بن شداد بجلی و صحیر بن حذیفه و ابوالجویریة عبدی. رفاعه در پهلوی راست نقل می گفت و کسان را ترغیب می کرد و از آنجا دور نمی شد. روز دوم، اول روز ابوالجویریة زخمی شد و پیش بارها بماتد. صحیر همه آن شب را میان ما می گشت و می گفت: «بندگان خدا به کرامت و رضایت خدا خوشدل باشید، به خدا هر که از دیدار دوستان و دخول بهشت و راحت از محنت و آزار دنیا جز جدایی از این نفس بدفرمای قاصله نداشته باشد باید به جدایی آن گشاده دست باشد و به دیدار خدای خرسند.»

گوید: چنین بودیم تا صبح شد و ابن نمیر و ادهم بن محرز با هلی بساده هزار کس سوی ما آمدند و روز سوم که جمعه بود تا نیمروز سخت بجنگیدیم. آنگاه شامیان بر ما فزونی گرفتند و از هر سوی به ما ناخندند و چون سلیمان بن سرد دید که یاران وی چه می کنند پیاده شد و بانگ زد: «ای بندگان خدا هر که می خواهد زودتر به پیشگاه خدا رود و از گناه خویش توبه کند و به پیمان خویش وفا کند سوی من آید. آنگاه نیام شمشیر خود را شکست. بسیار کس با او پیاده شدند و نیام شمشیرها را شکستند و با سلیمان رفتند، اسبانشان به جا ماند و با پیادگان نیام بخت پس با قوم

جنگ انداختند و کسان پیاده شدند و با شمشیر برهنه که تیام آنها شکسته بودند حمله بردند. سواران نیز به سواران حمله بردند که از جای برفتند. همچنان بجنگیدند و از مردم شام بسیار کس بکشتند و زخم زدند و زخمی بسیار شد و چون حصین بن نمیر صوری و دلیری قوم را بدید پیادگان را فرستاد که آنها را با تیر بزنند و سواران و پیادگان در میانشان گرفتند، سلیمان بن صرد کشته شد، خدایش رحمت کند، یزید بن حصین تیری به او انداخت که بیفتاد و برجست و باز بیفتاد.

گوید: وقتی سلیمان کشته شد مسیب بن نجبه پرچم را گرفت و خطاب به سلیمان گفت: «ای برادر، خدایت رحمت کند که نیک کوشیدی و تکلیف خود را انجام دادی و تکلیف ما بماند.»

آنگاه پرچم را برگرفت و حمله برد و مدتی بجنگید و باز گشت. آنگاه باز حمله برد و بجنگید و باز آمد، مکرر چنین کرد که حمله می برد و باز می آمد. آنگاه کشته شد خدایش رحمت کند.

قرو بن لقیط گوید: غلام مسیب بن نجبه را در مداین دیدم که با شبث بن یزید خارجی بود و سخن در میان رفت تا از کسان عین الورد یاد کردیم.

راوی گوید: ابن پیر از مسیب بن نجبه سخن کرد و گفت: «به خدا هرگز کسی را دلبرتر از او و گروهی که با وی بودند ندیده بودم. به روز عین السورده دیدم که سخت نبرد می کرد و باور نمی کردم که یکی توان چندان تلاش داشته باشد و مانند وی به دشمن خسارت زند، چندین کس را بکشت و تا وقتی کشته شد رجز می خواند و نبرد می کرد.»

عبدالله بن عوف گوید: وقتی مسیب بن نجبه کشته شد عبدالله بن سعد پرچم را گرفت، آنگاه او رحمه الله علیه گفت: دو برادر من بودند «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده (و شهادت یافته) و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه

تفسیری نیافته‌اند^۱

آنگاه یا ازدیانی که همراه وی بودند پیش رفت و آنها اطراف پرچم وی بودند. به خدا در این حال بودیم که سه سوار پیامدند عبدالله بن حنظل طائی و کثیر بن عمرو مزنی و سمر بن ابی سر حنقی که با سعد بن حذیفه و یکصد و هفتاد کس از مردم مداین حرکت کرده بودند و روز حرکت آنها را براسیان کوتاه دم لاغر میان فرستاده بود و گفته بود: «منزلها را باشتاب طی کنید و به یاران ما برسید و بشارتشان دهید که ما سوی آنها روانیم که پشتشان محکم شود و خبرشان دهید که مردم بصره نیز روان شده‌اند.»

و چنان بود که پنج روز پس از آنکه سعد بن حذیفه از مداین درآمده بود مثنی بن مخربه عبدی با سیصد کس از مردم بصره روان شده بود تا به شهر بهر سیر رسیده بود. سعد بن حذیفه پیش از آنکه از مداین درآید از حرکت وی خبر یافته بود.

گوید: در ما نگریستند و چون از پادر آمدن یاران خویش و زخم‌های ما را بدیدند بگریستند و گفتند: «به این وضع اقتاده‌اید! انا لله وانا الیه راجعون.»

گوید: به خدا چیزهای ناخوشایند دیدند. عبدالله بن نفیل گفت: «برای همین آمده بودیم». پس از آن نبرد کردیم و مدتی نگذشت که مزنی کشته شد و حنقی نیزه خورد و میان کشتگان یفتاد پس از آن برخاست و نجات یافت. طائی نیزه خورد و بینی‌اش بشکست. جنگی سخت کرد و رجز می‌خواند که یکه سواری سخن‌دان بود.

گوید: ربیع بن مخارق حمله‌ای سخت به ما آورد و جنگی سخت کردیم. آنگاه میان وی و عبدالله بن سعد ضربتی رد و بدل شد و شمشیرهایشان کاری نداشت و به گردن همدیگر آویختند و هر دو به زمین غلطیدند، پس از آن برخاستند و ضربت

۱- منهم من قضی نحبه و منهم من یحظر و ما بدلوا تبديلاً، سوره احزاب آیه ۳۳

زدن آغاز کردند، برادر زاده مخارق بن ربیع به عبدالله بن سعد حمله برد و نیزه به گلوگاه او فرو برد و خونسش را بریخت. عبدالله بن عوف بن احمر نیز به ربیع بن مخارق حمله برد و با نیزه بزد که از پا بیفتاد اما کشته نشد و برخاست. عبدالله بن دیگر بدو حمله برد و یاران ربیع با نیزه او را بزدند که از پا بیفتاد و بسارانش او را بردند.

گوید: خالد بن سعد بن نفیل گفت: «ربیع بن مخارق قاتل برادرم را به من نشان بدهید» و بدو حمله برد و شمشیر به سرش حواله داد، حریف به گردنش آویخت که به زمین غلطید. یاران ربیع حمله آوردند ما نیز حمله بردیم، آنها بیشتر از ما بودند و یارشان را نجات دادند و یار ما را کشتند و کس پیش پرچم نماند.

گوید: «پس از آنکه یکه سواران ما را بکشتند عبدالله بن وال را ندا دادیم اما او در مجاورت ما با گروهی درگیر بود. رفاعه بن شداد حمله برد و آنها را عقب نشانید. آنگاه عبدالله به طرف پرچم آمد که عبدالله بن خازم کثیری آنها را برگرفته بود و به ابن وال گفت: «پرچم خویش را از من بگیر.»

گفت: «پرچم را نگهدار، خدایت رحمت کناد که من نیز حالتی همانند تو دارم»

گفت: «پرچم خویش را از من بگیر که می خواهم نبرد کنم»

گفت: «همین کار که می کنی متضمن جهاد است و پاداش»

گوید: پس بانگ نزدیم: «ای ابو عزه، خدایت رحمت کند از سالارت اطاعت کن.»

گوید: اول لحظه ای چند پرچم را نگهداشت پس از ابن وال از او برگرفت.

ابو الصلت تبسی به نقل از یکی از پیران طایفه که آنروز با ابن وال بوده

گوید: عبدالله بن وال به ما گفت: «هر که زندگی ای می خواهد که پس از آن غم

نباشد با نبرد این منحرفان به پروردگار خویش تقرب جوید، خدایتان رحمت کناد

به پیش سوی بهشت»، و این به وقت پسین بود. پس به آنها حمله برد ما نیز با وی حمله بردیم. به خدا کسانی از آنها را بکشتیم و ماسفتی دراز عقبشان را ندیم. پس از آن از هر سوی به ما تاختند و پسمان زدند تا به جایی رسیدیم که آنجا بوده بودیم که نمی توانستند بجز از يك سوی بدانجا روند.»

گوید: شب هنگام، ادهم بن محرز باهلی جنگ ما را عهده کرد و با سواران و پیادگان خویش به ما حمله آورد و عبدالله بن وال تیمی کشته شد.

فروقه بن لقیط گوید: در ایام امارت حجاج بن یوسف از ادهم بن محرز باهلی شنیدم که با کسانی از مردم شام سخن می کرد، می گفت: «به یکی از سالاران عراق حمله کردم کسی بود که او را عبدالله بن وال می گفتند و این آیه ها را می خواند:

«وَلَا تَحْسِبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا، بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ. فَرَحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ، وَيُسَبِّحُونَ بِالذِّينِ لَمْ يُلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ، إِلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ. يُسَبِّحُونَ بِنِعْمَةِ اللَّهِ وَفَضْلِهِ، وَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ»

یعنی: کسانی را که در راه خدا کشته شده اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می برند. به آنچه خدا از کرم خود به آنها داده خوشدلند و از سرنوشت کسانی که از پی می رسند، و هنوز به ایشان نپیوسته اند شادمانند، که نه بیمی دارند و نه غمگین می شوند. به نعمت و کرم خدا و اینکه خدا پاداش مؤمنان را تباه نمی کند، شادمانند.

می گفت: «به چشم دیدم و با خویش گفتم اینان ما را همانند مشرکان می دانند و پندارند که هر کس از آنها را بکشیم شهید است، پس بدو حمله کردم و به دست چپش ضربت زدم و آنرا قطع کردم و اندکی دور شدم و بدو گفتم: چنان دانم که دوست داری اینک پیش کسان خویش بودی»

گفت: «خطا می کنی، دوست ندارم که این دست تو بود، مگر آنکه قطع آن نیز پاداشی همانند دست خودم داشت»
گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه خدا گناه آن را بر تو نهد و پاداش مرا بزرگ کند.»
می گفت: «به خشم آمدم و سواران و پیادگان خویش را فراهم آوردم و بر او یارانش حمله بردیم، سوی او تاختیم و با نیزه بزدیم و خوتش بریختم که از پای در آمد. بعدها گفتند: وی از جمله فقیهان مردم عراق بوده که روزه و نماز بسیار می کرده اند و کسان را فتوی می داده اند.»

عبدالله بن غزیه گوید: وقتی عبدالله بن وائل کشته شد نگر بستیم و دیدیم که عبدالله بن خازم پهلوی وی مقتول افتاده بود و ما پنداشته بودیم که رفاعه بن شداد بجلی است. یکی از مردم بنی کنانه به نام ولید پسر غصن رفاعه را گفت: «پرچم خویش را بگیر»

گفت: «آنرا نمی خواهم»

گفتم: «انا لله، چرا؟»

گفت: «بیایید باز گردیم شاید خدا به روزی سختتر بر ضد حریفان فراهمان کند.»

گوید: عبدالله بن عوف احمر پیش دوید و گفت: «به خدا نابودمان می کنند، اگر باز گردیم دنیا لمان می کنند و ینک فرسخ نرفته ایم که همگی نابود می شویم، اگر هم کسی از ما نجات یابد بدویان و مردم دهکده ها بگیرندش و او را وسیله تقرب به حریفان کنند و دست بسته کشته شود، ترا به خدا چنین ممکن، اینک خورشید به طرف غروب می رود و اینک شب فرا می رسد بر اسبان خویش با آنها بجنگیم که اینک در حفاظیم و چون شب تاریک شود آغاز شب بر اسبان خویش نشینیم و

بتازیم و چنین کنیم تا صبح شود و راه سپریم و فرصت داشته باشیم که هر کس زخمی خویش را بردارد یا در انتظار یارش بماند و ده بیست کس با هم راهی شوند و کسان بدانند روسوی کجا دارند و از پی همدیگر بسودند. اگر چنین شود که تو می گویی، مادری به نزد فرزند توقف نکند و کس راه خویش نداند که به کجا می رسد و کجا می رود و تا صبح شود همه کشته باشیم یا اسیر»

رقاعه بن شداد گفت: «رای درست آوردی» آنگاه روبه مرد کنسانی کرد و گفت: «پرچم را نگه می داری یا از تو بگیرم»

کنانی گفت: «من آنچه تو می خواهی نمی خواهم، می خواهم به پیشگاه پروردگار خویش روم و به برادران خویش واصل شوم و از دنیا سوی آخرت روم تو نقره دنیا می خواهی و هوس بقا داری و جدا شدن از دنیا را خوش نداری، به خدا دوست دارم که به مقصود برسی»

گوید: آنگاه پرچم را بدوداد و برفت تا پیشروی کند، ابن احمر بدو گفت: «خدایت رحمت کند لختی به نزد ما نبرد کن و خویشتن را به هلاکت مینداز» و همچنان او را قسم داد تا وی را بداشت.

مردم شام به همدیگر بانگ می زدند که خدا هلاکشان کرد، پیش بروید و پیش از شب کارشان را تمام کنید. و آنها پیش آمدن آغاز کردند، اما با نیرویی سخت مقابل شدند و با یکه سواران دلیر جنگ انداختند که مرد ضعیف میانشان نبود و وامانده نبودند که به آنها دست توانند یافت و تا هنگام عشا با آنها به سختی جنگیدند. پیش از شبانگاه کنانی کشته شد پسرش محمد که طفلی خردسال بود همراهش بود، گفت: «ای مردم شام کسی از مردم کنده میان شما هست؟»

چند کس بیامدند و گفتند: «بله، ما هستیم»

گفت: «این برادر زاده تان را بگیرید و پیش قوم خویش به کوفه فرستید من عبدالله بن عزیز کندیم»

گفتند: «تو عسوزادهٔ مائی و امان داری»

گفت: «به خدا به قتلگاه برادرانم که نور ولایت و میخهای زمین بودند و خدا به سبب امثالشان یاد می شد بی رغبت نیستم.»

گوید: پسر از دنیال پدر گریستن آغاز کرد که گفت: «پسر کم اگر چیزی پرس اطاعت پروردگار مرجح توانست بوده، تو بودی.»

شامیان قومش وقتی تاله و گریه پسرش را از دنیال وی دیدند قسمش دادند و نسبت به وی و پسرش رفت بسیار و نمودند تا آنجا که بنالیدند و گریستند. آنگاه از جایی که مردم قومش آمده بودند به پکنورفت و هنگام شب به صفشان حمله برد و نبرد کرد تا کشته شد.

مسلم بن زحر خولانی گوید: هنگام شب کرب بن زید حمیری سوی آنها رفت پرچم بلقا را به دست داشت، با جمعی بود که از صدکستر نبود و اگر بود اندکی بود. از کاری که رفاعه شبانگاه می خواست کرد سخن کرده بودند. حمیری کسانی از حیره و همدان را به دور خود فراهم آورد و گفت: «بندگان خدا به پیشگاه پروردگار خویش روید، به خدا هیچ چیز دنیا جای رضایت خدا و توبه به پیشگاه او را نمی گیرد. شنبه دهم جمعی از شما می خواهند بازگردند و سوی دنیای خویش روند که از آنجا برون شده اند اگر به دنیای خویش بازگردند به گناهانشان باز می گردند و منی به خدا من پشت به این دشمن نمی کنم تا همانند برادرانم کشته شوم.»

گوید: اطرافیان او اجابتش کردند و گفتند: «رای ما نیز همانند رای تو است.» وی یا پرچم خویش برفت تا نزدیک قوم رسید. پسر ذوالکلاع گفت: «به خدا این پرچم حمیری است یا همدانی» و نزدیکشان آمد و پرسید که با وی بگفتند. گفت: «شما امان دارید»

اما یارشان گفت: «مادر دنیا امان داشته ایم، به جستجوی امان آخرت

آمده ایم»

گوید: «وچندان با آن قوم جنگیدند که کشته شدند»

گوید: صحیر بن حذیفه مزی با سی کس از مردم مزینه روان شد و به آنها گفت: «از مرگ در راه خدا بیم مدارید که به پیشگاه وی می روید، سوی دنیایی که از آن به جانب خدا آمده اید باز مگردید که برای شما نمی ماند، در ثواب خدا که بدان دل بسته اید بی رغبتی مکنید که آنچه پیش خداست برای شما نگوثر است.»

گوید: آنگاه بر فند و نبرد کردند تا کشته شدند.

گوید: و چون شب شد و مردم شام به اردوگاهشان باز رفتند رفاعه در کار مردانی که از پای در آمده بودند و زخمیانی که توان حرکت نداشتند نگریست و آنها را به قومشان سپرد. آنگاه با کسان همه شب راه پیمود و صبحگاهان در تنبیر بود و از خابور گذشت و معبرها را برید و از هر معبری می گذشت آنرا می برید.

گوید: صبحگاهان حصین بن نمیر کس فرستاد و معلوم داشت که جماعت رفته اند و کسی به دنیالشان نفرستاد و شتابان با کسان رفت. رفاعه، ابسوالجویریسه عبدی را با هفتاد سوار پشت سر نهاده بود که پوشش جماعت باشند و چون به کسی رسیدند که بارش افتاده بود یا کالایی به راه افتاده دید بردارد و از آن سخن گفت اگر کسی به طلب بر آمد و جویای آن شد، کس نفرستد و بدو خبر دهد.

چنین کردند تا از جانب صحرا به قرقسیا رسیدند، زفر همانند نوبت پیشین برای آنها آذوقه و علوفه فرستاد و نیز طبیان فرستاد و گفت: «هر مدت که می خواهید پیش ما بمانید که حرمت و معاونت می بینید» سه روز بماندند پس از آن هر کدامشان از آذوقه و علوفه هر چه خواستند توشه گرفتند.

گوید: سعد بن حذیفه پیامد تا به هبت رسید. بدویان پیش روی وی رفتند و آنچه را بر سر قوم آمده بود با وی بگفتند که باز گشت و در صندوقها به مثنی بن مخربه عبدی رسید و قصه را با وی بگفت، آنجا بماندند تا خبر آمد که رفاعه نزدیک رسیده

و چون نزدیک دهکده رسید بیرون رفتند و از او پیشوار کردند، کسان به همدیگر سلام گفتند و به نزد یکدیگر گریستند و از مرگ یاران شان به همدیگر خبر دادند. یک روز و یکشب آتجا بودند، سپس مردم مداین سوی مداین رفتند و مردم بصره سوی بصره رفتند و مردم کوفه راه کوفه گرفتند و بدانشند که مختار به زندان است.

عبدالرحمان بن یزید گوید: ادهم بن محرز باهلی خبر فتح را برای عبدالملک ابن مروان برد.

گوید: پس او به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اها بعد، خدای، از جمله سران عراق سلیمان بن صرد، فتنه زای و سر ضلالت، را بکشت بدانید که سر مسیب بن نجبه با شمشیرها پاره پاره شد و نیز خدای از سران آنها دو گمراه گمراه کتته: عبدالله بن سعد از دی و عبدالله بن رال بکری را بکشت و از پس اینان کسی که دفاع با مقاومت کند نماند.

ابو مخنف گوید: مختار در حدود پانزده روز در زندان بود، آنگاه به یاران خویش گفت: «برای این مرد به غزا رفته، از ده روز یا کمتر از یک ماه بشمارید آنگاه خبری آید و حشت انگیز، نصادفی هلاکت خیز و ضربتی قاطع و کشتاری جامع و کاری نابودی آور. آنگاه کی مرد آن است؟ من مرد آنم. تکذیب نکنید من مرد آنم.»

ابان بن ولید گوید: وقتی رفاعه بن شداد از عین الورد بازگشت مختار که در زندان بود بدو نوشت:

«اما بعد: آفرین به گروهی که وقتی بر فتنه خدا پاداششان را بزرگ کرد و وقتی بیامدند از بازگشتشان خشنود شد. قسم به پروردگار کعبه هیچکس از شما قدمی برنداشت و کامی نگذاشت مگر ثواب خدای در مقابل آن از ملک دنیا بزرگتر بود. سلیمان تکلیف خویش را به سر برد و خدایش ببرد و روح وی را با ارواح پیران و راستی پیشگان و شهیدان پارسا قرین کرد، وی کسی نبود که به وسیله

وی ظفر یابد، امیر فرمان یافته و امانتدار مؤمن و سالار سپاه و قاتل ستمگران و انتقام گیرنده از دشمنان و قصاص گیرنده از قاتلان منم، آماده باشید و خوشدل باشید و بشارت جوید که شما را به کتاب خدا و سنت پیغمبر وی صلی الله علیه و سلم و خونخواهی اهل بیت و دفاع از ضعیفان و تیرد منحرفان دعوت می کنم والسلام.»

ابوزهر عبسی گوید: کسان بدینگونه دربارهٔ مختار سخن کردند و عبدالله ابن یزید و ابیراهیم بن محمد خسر دار شدند و با کسان سوی مختار رفتند و او را بگرفتند.

حمید بن مسلم گوید: وقتی آماده بازگشتن شدیم، عبدالله بن غزیه بر کشتگان بایستاد و گفت: «خدایتان رحمت کند، شماراستی آوردید و صبوری کردید و مادر و غ آوردیم و فرار کردیم.»

گوید: وقتی برفتم و صبح شد عبدالله بن غزیه با حدود بیست کس می خواستند سوی دشمن بازگردند و جانبازی کنند. رفاعه و عبدالله بن عوف و جمعی از کسان بیامدند و گفتند: «شما را به خدا پراکندگی و کاستی ما را بیشتر نکند که تا وقتی مردم صاحب همت همانند شما میان ما هست با نیکی فرینیم» و همچنان بگفتند و قسم دادند تا بازشان گردانیدند بجز یکی از مردم مزینه بنام عبیده پسر سفیان که با مردم بیامد و چون از او غافل شدند برفت تا با شامیان مقابل شد و با شمشیر حمله برد و ضربتشان زد تا کشته شد.

حمید بن مسلم از دی گوید: این مرد مزنی دوست من بود و چون می خواست برود او را به خدا قسم دادم گفت: «در امور دنیا هر چه از من خواسته بودی حق تو بود و می باید عمل کنم، اما این که می خواهی، خدا را از آن منظور دارم.»

گوید: پس از من جدا شد و به مقابلهٔ قوم رفت و کشته شد.

گوید: به خدا چیزی را از این خوشتر نداشتم که یکی را بیستم که دربارهٔ وی با من سخن کند که وقتی با قوم مقابل شد چه کرد.

گوید: عبدالملک بن جزمین حدرجان آزدی را در مکه بدیدم و میان ما سخن رفت و از آنروز یاد کردیم گفت: «شگفت‌ترین چیزی که در جنگ عین‌الورده پس از هلاکت قوم دیدم این بود که یکی بیامد و با شمشیر خویش به من حمله آورد و ما به مقابله وی شتافتیم.»

عبدالملک گوید: به اورسیدم که به زمین افتاده بود و شعری به این مضمون می‌خواند:

«من از خدا سوی خدا می‌گریزم

«خدا! در نهان و آشکار رضوان تومی‌جویم.»

گوید: بدو گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از فرزندان آدم.»

گفتم: «از کدام طایفه؟»

گفت: «ای ویران‌کنندگان خانه حرام خدای، نمی‌خواهم شما را بشناسم و شما مرا بشناسید.»

گوید: سلیمان بن عمرو از دی به روی وی افتاد، وی از نیرومندان قوم بود.

گوید: همدیگر را زخمی کردند.

گوید: آنگاه کسان از هر سو بدو حمله بردند و خونش پریختند.

گوید: به خدا هیچکس را نیرومندتر از او ندیدم.

حمید بن مسلم گوید: وقتی با من که دوست داشتم سرانجام وی را بدانم چنین گفت، چشمانم پر اشک شد.

عبدالملک گفت: «مگر میان تو و او خویشاوندی هست؟»

گفتم: «نه یکی از مضریان بود که با منش دوستی و برادری بود.»

گفت: «خدا انکس را روان نکند، چرا بریک مرد مضری می‌گریی که به حال گمراهی کشته شده؟»

گفتم: «نه به خدا به حال گمراهی کشته نشد، به حال یقین و هدایت پروردگار خویش کشته شد.»

گفت: «خدا ترا قرین وی کند.»

گفتم: «آمین، خدا ترا نیز قرین حصین بن نمیر کند و خدا اشک ترا بسراو خشک نکند»

آنگاه برخاستم، او نیز برخاست.

از جمله شعرها که در این باب گفته شد گفتار اعشی همدان است که یکی از مکتوبات است که در آن روزگار مکتوم می‌داشتند.

شاعر پس از تذکار یار که به تقریب یث ثلاث قصیده است گوید:

«هرچه را فراموش کنم

«پیوسته نصیب مرد معتبر والامقام را

«به یاد می‌آورم

«که با پرهیزکاری و صداقت به خدا متوسل شد

«و به پیشگاه خدای والاتبه کرد

«از دنیا گذشت و گفت: آنرا رها کردم

«و تا زنده‌ام سوی آن باز نمی‌گردم

«و با گروه فراوان سوی ابن زیاد رفت

«با قومی که اهل تقوی و توبه بودند

«برفتند و رای ابن طلحه را نپذیرفتند

«و گفتار امیر را نپذیرفتند

«در عین‌الورده با سپاه روبرو شدند

«و آنها را با شمشیر نیز همی‌کشتند

«پس از آن شامیان از هر طرف سوی آنها آمدند

«با گروه‌ها که همانند موج دریا بود
 «و چیزی نگذشت که یزرگان‌شان نابود شدند
 «و از آنها جز دسته‌ها نجات نیافت
 «مردم صبور از پا در آمدند و چنان شدند
 «که باد صبا و اسبان بر آنها می‌گذرد
 «اگر کشته شدند کشته‌شدن، مرگی محترمانه است
 «و هر کس روزی دستخوش حادثه‌ای می‌شود»
 (که قصیده‌ای دراز است)

کشته شدن سلیمان بن صرد و توبه‌گرانی که در عین‌الورد ده با وی کشته شدند
 در ماه ربیع‌الآخر بود.

در همین سال مروان بن حکم به مردم شام دستور داد که با دو پسرش،
 عبدالملک و عبدالعزیز، به جانشینی وی بیعت کنند و آنها را ولیعهدان خویش
 کرد.

سخن از سبب اینکه مروان
 دو پسر خود را ولیعهد کرد

عوانه گوید: وقتی عمرو بن سعید بن عاص، اشدق، مصعب بن زبیر را که
 برادرش عبدالله بن زبیر او را سوی فلسطین فرستاده بود هزیمت کرد، سوی مروان
 بازگشت در آن هنگام مروان به دمشق بود و بر حجه شام و طلف تسلط یافته بود و
 خیر یافت که عمرو می‌گوید از پس مروان خلافت از آن من است و ادعا داشت که
 مروان بدو وعده داده است، پس مروان حسان بن مالک بن بجدل را پیش خواند و
 بدو گفت که می‌خواهد برای دو پسرش عبدالملک و عبدالعزیز به جانشینی خویش
 بیعت بگیرد و سخن عمرو بن سعید را که شنیده بود به وی خبر داد.

گوید: حسان گفت: من زحمت عمرو را از پیش برمی دارم و شبانگاه وقتی کسان بر مروان فراهم آمده بودند حسان برخاست و گفت: «شنیده ایم که کسانی آرزوها دارند برخیزید و با عبدالملک و عبدالعزیز از پس وی بیعت کنید» و کسان برخاستند و همگی بیعت کردند.

در همین سال مروان بن حکم در اول ماه رمضان به دمشق درگذشت

سخن از سبب هلاکت مروان

ابی الحویرث گوید: وقتی معاویه بن یزید، ابولسلی، را مرگه در رسید نخواست کسی را جانشین کند، حسان بن مالک می خواست از پس معاویه بن یزید خلافت را به برادر وی خالد بن یزید دهد که صغیر بود. حسان دایی یزید، پدر خالد، بود پس با مروان بیعت کرد که می خواست از پس او کار خلافت با خالد بن یزید شود.

گوید: وقتی حسان با مروان بیعت کرد و مردم شام نیز بیعت کردند کسانی به مروان گفتند: «مادر خالد را به زنی بگیر تا منزلت وی نا چیز شود و به طلب خلافت بر نیاید.» مروان نیز مادر خالد را که دختر ابی هشام بن عنبه بود به زنی گرفت. يك روز خالد پیش مروان رفت، جمع بسیار به نزد وی بودند، خالد از میان دو صف می آمد. مروان گفت: «به خدا تا آنجا که می دانم این احقری است، بیا ای پسر زنی که... نش تر است!» تحقیرش می کرد که او را از چشم مردم شام بپندارد.

گوید: خالد پیش مادر خویش رفت و قصه را با وی برگفت. مادرش گفت: «ندانم که به من گفته ای، خاموش باش من زحمت وی را از تو برمی دارم.»

گوید: پس از آن مروان پیش وی آمد و پرسید: «خالد درباره من چیزی با تو نگفت؟»

گفت: «خالد درباره تو چیزی بگوید! حرمت توبه نزد خالد بیشتر از آنست که درباره ات چیزی بگوید» و مروان این را باور کرد.

گوید: ام خالد روزی چند صبر کرد و يك روز که مروان پیش وی خفته بود بالش بردهانش فشرد چندان که او را بکشت.

ابو جعفر گوید: به گفتهٔ و اقدی هلاک مروان در ماه رمضان بود، به دمشق در شصت و سه سالگی.

اما هشام بن کلبی گوید: که وقتی مروان بمرد شصت و یکساله بود. به قولی به وقت وفات هفتاد و یکساله بود. و به قولی هشتاد و یک ساله بود.

کنیه اش ابو عبدالله بود، وی پسر حکم بن ابی العاص بن امیه بن عید شمس بود، مادرش آمنه دختر علقمة بن صفوان بن امیه کنانی بود.

مروان از آن پس که یا وی بیعت کردند نه ماه بیود و به قولی از پس بیعت خلافت، ده ماه سه روز کم بیود.

مروان پیش از هلاکت خویش دوسپاه فرستاد: یکی سوی مدینه به سالاری حبیش بن دلجه قینی و دیگری سوی عراق به سالاری عیدالله بن زیاد، عیدالله بن زیاد برفت تا در جزیره فرود آمد که خبر مرگ مروان بدو رسید و توبه گران اهل کوفه به خونخواهی حسین سوی وی آمدند و کارشان چنان شد که از پیش یسار کردیم. ان شاء الله باقی خبر وی را تا به وقت کشته شدنش یاد خواهیم کرد.

در همین سال
حبیش بن دلجه کشته شد

اما حبیش بن دلجه چنانکه در روایت عوانه بن حکم هست برفت تا به مدینه رسید که جابر بن اسود بن عوف برادر زادهٔ عبدالرحمان بن عوف از جانب ابن زبیر عامل آنجا بود. جابر از مقابل حبیش گریخت پس از آن حارث بن ابی ربيعة برادر

عمر بن ابی ربیع (غزلسرای معروف و بزرگ عرب) که از جانب ابن زبیر عامل بصره بود، سپاهی از بصره به سالاری حنیف بن سحیف تمیمی برای جنگ حبیش ابن دلجه فرستاد و چون حبیش از آمدنشان خبر یافت از مدینه به مقابله آنها رفت، عبدالله بن زبیر عیاش بن سهل بن سعد انصاری را به عاملی مدینه فرستاد و بدو دستور داد که به دنبال حبیش برود تا به سپاه بصره که به سالاری حنیف به کمک ابن زبیر آمده بودند برخورد کند. عیاش با شتاب به جستجوی آنها رفت تا در رنده به آنها رسید. یاران ابن دلجه بدو گفتند: «بگذارشان و در کار نبردشان شتاب مکن.»

اما ابن دلجه گفت: «تا از قند دارشان * نخورم پیاده نمی شوم.» پس تیری ناشناس پیامد و او را بکشت. منذر بن قیس جذامی و ابو عقاب غلام ابوسفیان نیز با وی کشته شدند. در آن روز یوسف بن حکم و حجاج بن یوسف با ابن دلجه بودند و بزرگ شتر نجات یافتند. در حدود پانصد کس از آنها به ستون مدینه پناه بردند. عیاش گفت: «به حکم من تسلیم شوید» و چون به حکم وی تسلیم شدند گردنشان را بزد. سپاه حبیش نیز به شام برگشت.

علی بن محمد گوید: کسی که در جنگ رنده حبیش بن دلجه را بکشت یزید ابن سیاه اسواری بود که تیری بینداخت و او را بکشت و چون وارد مدینه شدند بر اسبی سپید بود و لباس سپید داشت و طولی نکشید که لباسش سیاه شد از بس که مردم دست به آن زده بودند و بوی خوش بر آن ریخته بودند.

ابو جعفر گوید: در این سال طاعونی که آنرا طساعون نابودکننده (جارف) نامیده اند در بصره رخ داد و بسیار کس از مردم بصره از آن تلف شدند.

مصعب بن زید گوید: وقتی طاعون نابودکننده رخ داد عیدالله بن عیدالله بن معمر امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد و کس را نیافتند که آنرا بردارد و عاقبت چهار بومی را اجیر کردند که جنازه را سوی گور بردند و عیدالله آنوقت

امیر بود.

در این سال کار خوارج در بصره بالا گرفت و نافع بن ازرق در آنجا کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن
نافع بن ازرق خارجی

محمد بن زبیر گوید: عیدالله بن عیدالله، برادرش عثمان بن عیدالله را با سپاهی به مقابله نافع بن ازرق فرستاد که در دولاب با آنها تلافی کرد، عثمان کشته شد و سپاهش هزیمت شد.

و هب گوید: مردم بصره سپاهی به سالاری حارثه بن بدر فرستادند و چون با خوارج تلافی شد به یاران خویش گفت:
«عدا بگیرید و آب بگیرید»
«و هر کجایی خواهید بروید»

معاویه بن قره گوید: با ابن عبیس برقتیم و با خوارج تلافی کردیم ابن ازرق و دویا سه پسر ماحوز کشته شدند. ابن عبیس نیز کشته شد.

ابو جعفر گوید: هشام بن کنیبه از روایت ابوالمخارق راسبی حکایت ابن ازرق و پسران ماحوز را به صورت دیگر آورده گوید: کار نافع بن ازرق بالا گرفت که مردم بصره به اختلافی که به سبب مسعود بن عمرو، میان از دو ربيعة و تمیم افتاده بود سرگرم بودند. جماعت ابن ازرق بسیار شد و سوی بصره آمد تا به نزدیک پل رسید. عیدالله بن حارث، مسلم بن عبیس بن کریر را با مردم بصره به مقابله او فرستاد، مسلم برقت و ابن ازرق را از بصره و سرزمین بصره به يك سوزد تا در سرزمین اهواز به جایی رسید به نام دولاب. پس مردم برای مقابله هم دیگر آماده شدند و از دوسو حمله بردند. مسلم بن عبیس، حجاج بن باب حمیری را برپهلوی راست

خویش نهاد و حارث بن بدر تمیمی غدائی را بر پهلوی چپ نهاده ابن ازرق نیز عبیده ابن هلال یشکری را بر پهلوی راست خویش نهاد و زیرین ما حوز تمیمی را بر پهلوی چپ نهاد، آنگاه نلاقی شده و ضربت زدن آغاز کردند و نبردی سخت کردند که هرگز نبردی سخت تر از آن دیده نشده بود. مسلم بن عبیس سالار سپاه بصره کشته شد. نافع بن ازرق سر خوارج نیز کشته شد. مردم بصره حجاج بن باب حفیری را سالار خویش کردند و دوباره بیامدند و نبردی سخت کردند که حجاج بن باب سالار مردم بصره کشته شد. عبدالله بن ماحوز سالار از ارقه نیز کشته شد. پس از آن مردم بصره ربیعہ الاجذم تمیمی را سالار خویش کردند و باز بیامدند و نبرد کردند تا شب شد و دو گروه از همدیگر منتظر شدند که از جنگ خسته شده بودند و جدا از هم ایستاده بودند تا یکدسته تازه نفس که در جنگ حضور نداشته بود به کمک خوارج آمد و از جانب مردم عبدالقیس حمله آورد و کسان هزیمت شدند. سالار سپاه بصره ربیعہ الاجذم نبرد کرد تا کشته شد و حارث بن بدر پرچم مردم بصره را بگرفت و لختی نبرد کرد. کسان رفته بودند و او پشت سرشان با محافظان و مردم صبور نبرد کرد آنگاه با کسان برفت و آنها را به محلی در اهواز فرود آورد.

یکی از شاعران خارجی در این باب گوید:

«آه جگرم، نه از گرمی و نشنگی

«آه جگرم از عشق ام حکیم

«اگر مرا در جنگ دولا ب دیده بود

«نیزه زدن مردی را می دید که

«در جنگ تنگ نظر نبود

«آن صبحگاه که بکربن وائل در آب غرور رفت

«واسبان را سوی تمیم راندیم

«نخستین صولت ما از آن عبدالقیس بود

«ویران ازد وقتی در آب فرو می‌رفتند

» به ذلت افتاده بودند.»

و چون خبر به مردم بصره رسید به وحشت افتادند. در این تنگنا ابن زبیر، حارث بن عبدالله بن ابی ربیع را فرستاد که پیامد و عبدالله بن حارث را معزول کرد، آنگاه خوارج سوی بصره آمدند. در این وقت مهلب بن ابی صفره پیامد که فرمان خراسان داشت. احنف به حارث بن ابی ربیع و همه کسان گفت: «نه، به خدا این کار جز از مهلب ساخته نیست.» پس بزرگان قوم برفتند و با او سخن کردند که نبرد خوارج را عهده کند.

مهلب گفت: «این کار را نمی‌کنم، فرمان امیر مؤمنان همراه من است برای خراسان، و فرمان و دستور وی را و انمی گذارم.»

ابن ابی ربیع او را پیش خواند و در این باب سخن گفت که همان جواب را داد، آنگاه رای ابن ابی ربیع و رای اهل بصره بر این قرار گرفت که از زیان ابن زبیر چنین نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

از عبدالله بن زبیر

به مهلب بن ابی صفره

سلام بر تو باد، و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.

اما بعد، حارث بن عبدالله به من نوشته که از ارقه بیدین سپاه مسلمانان را که به شمار بسیار بوده و بزرگان آن بسیار بوده‌اند شکسته و می‌گوید که سوی بصره آمده‌اند. من ترا سوی خراسان فرستادم و فرمانی برای خراسان به نام تو نوشتم و چون از کار خوارج سخن آوردند چنان دیدم که تو نبرد آنها را عهده کنی که امیدوارم بخت تو برای مردم شهرت میمون و مبارک باشد. پاداش این بیشتر از رفتن سوی خراسان است. رشیدانه سوی آنها برو و با دشمن خدا و دشمن خودت نبرد کن و از حق خودت و حقوق مردم شهرت دفاع کن که از قلمرو ما، خراسان و غیر

خراسان، از دست تو نمی رود ان شاء الله و سلام بر تو باد یا رحمت خدای.»

گوید: نامه را به او دادند و چون بخواند گفت: «به خدا نمی روم مگر آنچه را بر آن تسلط می یابم از آن من باشد. از بیت المال نیز چیزی دهسید که همراهان خویش را با آن نیرو دهم و از سواران و سران و بزرگان قوم هر که را خواهم برگزینم.»

گوید: همه مردم بصره گفتند: «چنین باشد.»

گفت: «از طرف پنج ناحیه بصره مکتوبی در این باب برای من بنویسید همه نوشتند مگر مالک بن مسمع و گروهی از بکرین وائل که مهلب این را در دل گرفت. احنف و عیدالله بن زیاد بن ظبیان و بسرزگان بصره به مهلب گفتند: «وقتی آنچه را خواسته ای همه اهل بصره پذیرفته اند چه اهمیت دارد اگر مالک بن مسمع و پیروان او نپذیرند؟ مگر مالک می تواند با همه مردم مخالفت کند؟ مگر چنین حقی دارد؟ ای مرد شتاب کن و در کار خویش مصمم شو و سوی دشمنت حرکت کن.»

گوید: مهلب چنین کرد و برای مردم پنج ناحیه سالاران معین کرد: عیدالله ابن زیاد بن ظبیان را سالار بکرین وائل کرد، حریش بن هلال سعدی را سالار بنی تمیم کرد. خوارج پیامدند تا به پل کوچک رسیدند سالارشان عیدالله بن ماحوز بود، مهلب با بزرگان و یکه سواران و سران قوم برفت و آنها را از پل کنار زد و عقب راند و این نخستین بار بود که مردم بصره آنها را عقب راندند که چیزی نمانده بود که وارد شهر شوند. پس خوارج سوی پل بزرگ عقب نشستند. مهلب سپاه آراست و با سوار و پیاده سوی آنها رفت و چون دیدند که نزدیک می شود يك مرحله دیگر عقب رفتند. مهلب همچنان مرحله به مرحله کنارشان می زد و پیشان می راند تا به یکی از منزلگاههای اهواز رسیدند به نام سلی و سلبری و آنجا بماندند.

گوید: و چون حارثه بن بدر غدانی خبر یافت که مهلب بن ابی صفره سالاری نبرد از ارقه یافته به کسانی که همراه وی بودند گفت:

«غذا گیرید و آب گیرید»

«وهر کجا می خواهید بروید

» که مهلب سالار شد»

و کسانی که با وی بودند سوی بصره آمدند و حارث بن عبدالله آنها را پیش مهلب فرستاد. و چون مهلب به نزدیک خوارج فرود آمد خندقی زد و پادگانها نهاد و خبرگیران فرستاد و کشیکبانها معین کرد و سپاه همچنان به صف بود و کسان با پرچمهای خویش بودند و به ترتیب نواحی شهر بر گذرگاههای خندق، مردان گماشته بود که اگر خوارج می خواستند بر مهلب شبیخون بزنند ترتیبی استوار می دیدند و باز می گشتند و هیچکس با آنها نبرد نکرده بود که برای آنها سختگیر تر و خشم انگیز تر از مهلب باشد.

عبدالله بن عوف گوید: یکی از خوارج مرا گفت که خوارج، عبیده بن هلال و زبیر بن ماحوز را شبانگاه با دو گروه بزرگ به اردوگاه مهلب فرستادند. زیر از جانب راست اردوگاه آمد و عبید از جانب چپ آنگاه تکبیر گفتند و به مردم بانسگ زدند اما دیدندشان که آرایش جنگ داشتند و به صف بودند و احتیاط بداشته بودند و آماده بودند و آنها را غافلگیر نتوانستند کرد و به چپری دست نیافتند و چون می خواستند باز گردند عبیدالله بن زیاد بن ظبیان بانگ زد: «وقتی به ما بانگ زنند بیاییم. ای جهنمیان فردا صبح زود به جهنم روید که جا و منزلگاه شماست.»

گفتند: «ای فاسق، جهنم را برای تو و امثال تو ذخیره کرده اند جهنم برای کافران فراهم شده و تو از آنها بی.»

گفت: «می شنوید، همه غلامان من آزاد باشند اگر شما به بهشت در آید حتی اگر همه مجوسان مابین صفوان تا آخرین سنگ سرزمین خراسان که مادر و دختر و خواهر خویش را به زنی می برند وارد بهشت شوند.»

عبیده گفت: «ای فاسق خاموش باش که تو بنده ستمگر لجوجی و همدست

شیطان رجیم»

کسان به ابن ظبیان گفتند: «خدایت توفیق دهد که جواب فاسق را به خودش دادی و راست گفتی.»

گوید: و چون صبح شد مهلب سپاه خود را با آرایش و به ترتیب نواحی برون برد. ترتیب ایستادنشان چنین بود: ازد و تمیم پهلوی راست سپاه بودند. بکر بن وائل و عبدالقیس پهلوی چپ سپاه بودند. مردم بیرون شهر در قلب و میان سپاه بودند. خوارج، عیلة بن هلال یشکری را بر پهلوی چپ خویش نهاده بودند. لوازشان از مردم بصره بهتر بود و اسبانشان نیکوتر و سلاحشان بیشتر، به سبب اینکه زمین سپرده بودند و همه جا را لخت کرده بودند و از کرمان تا اهواز را خورده بودند. زره های سر داشتند که تا سینه می رسید. زره های شان بلند بود که به زمین می رسید و ساق بندهای زره ای داشتند که با قلابهای آهنینی به کمر بندها آویخته بودند. و چون دو گروه مقابل شدند نبردی سخت کردند و همه روز دو طرف مقاومت آوردند. عاقبت خوارج به یکبار و به سختی هجوم آوردند که مردم فراری شدند، چنان که مادر سر فرزند نداشت و فراریان تا بصره رفتند که بیم اسارت داشتند.

مهلب با شتاب بیامد و به جایی مرتفع بر کنار راه فراریان رسید و بانگ زد: «بندگان خدا، سوی من آیید! سوی من آیید» که جمعی از قومی سوی وی آمدند و دسته عمان نیز بیامدند و در حدود سه هزار کس بر او قراهم شدند.

و چون قراهم شدگان را بدید از تعدادشان خرسند شد. پس حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «بسا باشد که خدا جمع بسیار را به خودشان واگذارد که هزیمت شوند و جمع اندک را بصیرت دهد که غلبه یابد به جان خودم شما اکنون کم نیستید و من از تعداد شما خشنودم. شما مردم صبور و یکه سواران شهرید خوش ندارم که کسی از هزیمت شدگان با شما بود که اگر با شما بودند جز ضعفان نمی افزودند. از هر کدامتان می خواهم که ده سنگ یا خویش بردارد آنگاه سوی اردوگاه خوارج رویم که اکنون ایمنند و سوارانشان به تعقیب برادران شما رفته اند،

به خدا امیدوارم که سوارانشان باز نیایند تا شما اردوگاهشان را غارت کنید و سالارشان را بکشید.»

گوید: چنان کردند و مهلب آنها را پس آورد و ناگهان خوارج دیدند که مهلب با مسلمانان بر کنار اردوگاهشان ضربت زدن آغاز کرده‌اند. پس از آن با عیدالله ابن ماحوز و یاران او مقابل شدند که زره و سلاح کامل داشتند و چنان شد که یکی از یاران مهلب مقابل یکی از آنها می‌رفت و سنگ به صورت او می‌زد تا خونین می‌شد، آنگاه نیزه خویش را در او فرو می‌برد، پس از آن با شمشیر می‌زد. مدت نبرد چندان نپایید که عیدالله بن ماحوز کشته شد و خدا چهره یاران او را بزد و مهلب اردوگاهشان را با هر چه در آن بود گرفت و بسیار کس از ازارقه بکشت.

آنها که به تعقیب مردم بصره رفته بودند باز می‌آمدند. مهلب سواران و پیادگان در راه نهاده بود که آنها را می‌ربودند و می‌کشتند، در حال بازگشت پراکنده و کشته و مغلوب شدند و راه کرمان و اصفهان گرفتند و مهلب در اهواز بماند.

وقتی خوارج می‌رفتند پنج و شش گروهشان که هر کدام آتشی جداگانه داشته بودند بر سر یک آتش فراهم می‌شدند که پراکنده شده بودند و تعداد کم بود. چنین بود تا از جانب بحرین کمک برایشان رسید و سوی کرمان و اصفهان رفتند. گوید: مهلب هم چنان در اهواز پیود تا مصعب بن زبیر به بصره آمد و حارث ابن عبداللہ را معزول کرد.

گوید: وقتی مهلب بر ازارقه ظفر یافت چنین نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم

«به امیر، حارث بن عبدالله

از مهلب بن ابی صفره

سلام بر تو، من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، حمد خدایی را که امیر مؤمنان را نصرت داد و فاسقان را هزیمت کرد و خشم خویش را

بر آنها فرود آورد و به انواع گونه گون بکشت و به هر جا پراکنده کرد، امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که با ازارقه به محلی از سرزمین اهواز تلافی کردیم که آنجا را سلی و سلبی گویند. سوی آنها رفتیم و حمله بردیم. همه روز نبردی سخت کردیم. آنگاه گروههای سوار ازارقه باهم شدند و به گروهی از مسلمانان حمله آوردند و هزیمتشان کردند و مسلمانان چنان درهم افتادند که بیم کردم نهایت کار باشد و چون چنین دیدم بالای مکانی مرتفع رفتم و عشیره‌ام را بطور خاص و مسلمانان را به طور عام سوی خویش خواندم و کسانی از اهل دین و صدق و صبر و وفا که جان خویش را به طلب رضای خدا فروخته بودند سوی من آمدند و با آنها به آهنگ اردوگاه خوارج رفتم که جمع و نیرویشان آنجا بود و امیرشان تیز بود که مردم معتبر و صاحب همتشان به دور وی حلقه زده بودند، لختی نبرد کردیم و با تیرو نیزه زدیمشان آنگاه دو گروه دست به شمشیر بردند و مدتی از روز نبرد با شمشیر بود. آنگاه خدا عزوجل نصرت خویش را بر مؤمنان نازل کرد و چهره‌های کافران را بزد، طغیانگرشان با بسیار کس از محافظان و صاحب همتان‌شان پیش آمدند که خدادار معرکه آنها را بکشت پس از آن سواران، فراریان را تعقیب کردند و در راه و در گودالها و دهکده‌ها کشته شدند. ستایش خدا، پروردگار جهانیان را و سلام بر تو باد بار رحمت خدای.»

گوید: و چون ابن نامه به نزد حارث بن عبدالله رسید آنرا برای ابن زبیر فرستاد که در مکه برای مردم خوانده شد و حارث به مهلب نوشت:

«اما بعد، نامه تو که از نصرت خویش و ظفر مسلمانان سخن کرده بودی به من رسید، ای برادر ازدی، شرف و عزت دنیا و ثواب و فضیلت آخرت بر تو خوش باد و سلام بر تو باد و رحمت خدای.»

گوید: و چون مهلب نامه وی را خواند بخندید و گفت: «مرا برادر ازدی می‌نامد گویی مردم مکه بدویانند.»

ابوالمخارق راسبی گوید: ابو علقمه یحمدی در جنگ سلی و سلبی نبردی

کرد که هیچکس نکرده بود، به جوانان ازد و غلامان یحمد بانگ می زد که کله هایتان را مدتی از روز بماعاریه دهید، جوانان حمله می بردند و نبرد می کردند آنگاه سوی او باز می گشتند و می خندیدند و می گفتند: «ای ابو علقمه دیگها را عاریه می گیرند» گوید: و چون مهلب ظفر یافت یکصد هزار به او داد که سخت کوشی وی را دیده بود، گویند: مردم بصره پیش از مهلب از احنف خواسته بودند که با ازارقه نبرد کند اما احنف مهلب را نشان داده بود و گفته بود: «وی در کار نبرد آنها از من توانا تر است» و چون مهلب پذیرفت که با خوارج نبرد کند با مردم بصره شرط کرد که بر هر سوزمینی تسلط یافت به مدت سه سال از آن وی باشد و سبکروان قوم وی و دیگران که همراه او باشند، و هر که به جای ماند چیزی ندارد، این را از او پذیرفتند و در این باب مکتوبی نوشتند و کسانی را برای خبر دادن آن سوی ابن زبیر فرستادند. ابن زبیر این شرایط را درباره مهلب عمل کرد و روان داشت، وقتی تقاضای مهلب پذیرفته شد حبیب پسر خویش را با ششصد سوار سوی عمروالقنا فرستاد که پشت پل کوچک با ششصد سوار اردو زده بود.

مهلب بگفت تا پل کوچک را زدند و حبیب از پل گذشت و به طرف عمرو و یارانش رفت و با آنها نبرد کرد تا از مابین دو پل بیرونشان راند و هزیمت شدند و آن سوی فرات رفتند، مهلب با سبکروان قوم خویش که دوازده هزار کس بودند و هفتاد کس از دیگران آماده شد و برفت تا به پل بزرگ رسید که عمروالقنا با ششصد کس مقابل آن بود و مغیره پسر خویش را با سوار و پیاده فرستاد که پیادگان با تیر هزیمتشان کردند و سواران تعقیبشان کردند. آنگاه مهلب بگفت تا پل را زدند و یاران خویش عبور کرد، عمروالقنا نیز به این ماحوز و یارانش پیوست که در مفتوح بودند و چون در کار وی خبر یافتند برفتند و هشت فرسخ این سوی اهواز اردو زدند. مهلب بقیه سال را همانند و خراج ولایت دجله را گرفت و یاران خویش را روزی داد، و چون مردم بصره خبر یافتند به کمک وی آمدند و آنها را در دیوان نوشت و مقرری

داد تا سی هزار کس شدند.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ اینان جنگی که سبب هزیمت از ارقه شد و از بصره و اهواز سوی اصفهان و کرمان رفتند به سال شصت و ششم بود.

گویند: وقتی خوارج از اهواز می‌رفتند سه هزار کس بودند زیرا در جنگی که میان آنها و مهلب در سلی و سلبری رخ داد هفت هزار کس از آنها کشته شد.

ابوجعفر گوید: در این سال مروان بن حکم پیش از آنکه بمیرد پسر خویش محمد را سوی جزیره فرستاد و این پیش از رفتن وی به جانب مصر بود.

در همین سال عبدالله بن زبیر، عبدالله بن یزید را از کوفه عزل کرد و عبدالله بن مطیع را ولایتدار آنجا کرد. برادر خویش عیبه بن زبیر را نیز از مدینه برداشت و برادرش مصعب را ولایتدار آنجا کرد.

سبب عزل عیبه چنانکه واقعی گوید آن بود که با مردم سخن کرد و گفت: «دانسته‌اید که به خاطر شتری که بهای آن پانصد درم بود چه بر سر یک قوم آمد؟» و او را از زیاب شتر نامیدند. و چون این خبر به ابن زبیر رسید گفت: «تکلف همین است» در همین سال عبدالله بن زبیر بیت الله الحرام را بساخت و حجر را جزو آن کرد. زیاد بن جیل می‌گفت: «روزی که ابن زبیر بر مکه تسلط یافت آنجا بود و شنیده بود که می‌گفت: «مادرم اسماء دختر ابوبکر به من گفت که پیغمبر خدا به عایشه گفته بود «اگر نبود که از ایام کفر قومت چندان نگذشته، کعبه را بر پایهٔ ابراهیم می‌نهادم و حجر را به کعبه می‌افزودم.»

پس ابن زبیر بگفت تا حفاری کردند و سنگها یافتند به اندازهٔ شتر و یکی را تکان دادند که برقی زد و گفت: «به همین حال بگذارید.» آنگاه ابن زبیر کعبه را بساخت و برای آن دودر نهاد که از یکی درون شوند و از دیگری برون شوند.

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

این صفحه در نسخه اصلی سفید است